اسلام و نابسامانی‌های روشنفکران

(جلد سوم)

نویسنده:

محمد قطب

مترجم:

محمد علی عابدی

﴿بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ﴾

﴿فَأَمَّا ٱلَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمۡ زَيۡغٞ فَيَتَّبِعُونَ مَا تَشَٰبَهَ مِنۡهُ ٱبۡتِغَآءَ ٱلۡفِتۡنَةِ
وَٱبۡتِغَآءَ تَأۡوِيلِهِۦۖ وَمَا يَعۡلَمُ تَأۡوِيلَهُۥٓ إِلَّا ٱللَّهُۗ﴾ [آل عمران: 7].

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

مقدمه مؤلف ۶

اولاً انسان چیست؟ ۱۷

طبیعت دوگونه ۴۹

خطوط متقابل در نفس بشریت ۸۵

بیم و امید ۹۱

دوستی و دشمنی ۱۰۱

حسی و معنوی ۱۱۵

ایمان به محسوسات و ایمان به غیب ۱۲۳

واقع و خیال ۱۳۱

مسئولیت و آزادی از مسئولیت ۱۴۱

مثبت و منفی ۱۴۷

فردیت و اجتماعیت ۱۵۳

نیروهای حکم‌کننده و بازدارنده ۱۸۳

نیروهای حکم‌کننده ۱۸۹

نیروهای بازدارنده ۱۹۸

دین و فطرت ۲۴۱

اصول عالی انسانیت ۲۸۳
انحراف و جنون ۳۱۲
خیر و شر ۳۷۷
پایدار و ناپایدار در هستی انسان ۳۹۵
تفسیر انسانی برای انسان ۴۱۳
میان واقع و خیال ۴۳۵
سخنی با دوستان ۴۴۱

مقدمه مؤلف

در کتاب خدا دعوت بس روشن و آشکار است بتأمل و تفکر در نفس انسانیت، و بتامل در اسرار و آیات و رموز آن، قرآکریم است که می‌گوید: ﴿وَفِي ٱلۡأَرۡضِ ءَايَٰتٞ لِّلۡمُوقِنِينَ ٢٠ وَفِيٓ أَنفُسِكُمۡۚ أَفَلَا تُبۡصِرُونَ ٢١﴾ [الذاریات: 20- 21] یعنی: «و در زمین برای اهل یقین نشانه‌هایی است. و نیز در وجودتان [نشانه‌هایی است] آیا نمی‌نگرید؟» ﴿سَنُرِيهِمۡ ءَايَٰتِنَا فِي ٱلۡأٓفَاقِ وَفِيٓ أَنفُسِهِمۡ﴾ [فصلت: 53] یعنی: «به زودی نشانه‌های خود را در کرانه‌ها و اطراف جهان و در نفوس خودشان به آنان نشان خواهیم داد». و این کتاب آسمانی پر است از آیاتی که نفس انسانیت را در حالات مختلفش توصیف می‌کند، حالات اعتدال، حالات انحراف، حالات صعود و سقوط را بازگو می‌نماید، از حالات خیر و شرش از اقبال و اعراض کردنش، ایمان آوردن، و کفر ورزیدنش، بخاک چسبیدن و یا در عالم نورانیت پرواز کردنش بازگو می‌کند، بسیار شیرین و با نمک.

﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ٧ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ٨ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ٩ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ١٠﴾ [الشمس: 7- 10] یعنی: «و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده و) منظّم ساخته. سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است. که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده. و آن کس که نفس خویش را با معصیت و گناه آلوده ساخته، نومید و محروم گشته است!».

﴿إِنَّ ٱلنَّفۡسَ لَأَمَّارَةُۢ بِٱلسُّوٓءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّيٓۚ﴾ [یوسف: 53] یعنی: «یقینا نفس (طغیان گر) بسیار به بدی فرمان می‌دهد مگر زمانی که پروردگارم رحم کند».

﴿وَأُحۡضِرَتِ ٱلۡأَنفُسُ ٱلشُّحَّۚ﴾ [النساء: 128] «و دل‌ها همواره در معرض بخل قرار دارند».

﴿وَمَن يُوقَ شُحَّ نَفۡسِهِۦ فَأُوْلَـٰٓئِكَ هُمُ ٱلۡمُفۡلِحُونَ ٩﴾ [الحشر: 8] «و کسانی که از بخل و حرص خویشتن مصون بمانند رستگارانند!».

﴿زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ ٱلشَّهَوَٰتِ مِنَ ٱلنِّسَآءِ وَٱلۡبَنِينَ وَٱلۡقَنَٰطِيرِ ٱلۡمُقَنطَرَةِ مِنَ ٱلذَّهَبِ وَٱلۡفِضَّةِ وَٱلۡخَيۡلِ ٱلۡمُسَوَّمَةِ وَٱلۡأَنۡعَٰمِ وَٱلۡحَرۡثِ﴾ [آل عمران: 14] «برای مردمان حبّ خواسته‌ها [ی نفس] از [قبیل] زنان و فرزندان و مالهای انبوه از [جنس] زر و سیم و اسبهای نشاندار و چهار پایان و زراعت آراسته شده است».

﴿وَإِذَا مَسَّ ٱلۡإِنسَٰنَ ٱلضُّرُّ دَعَانَا لِجَنۢبِهِۦٓ أَوۡ قَاعِدًا أَوۡ قَآئِمًا فَلَمَّا كَشَفۡنَا عَنۡهُ ضُرَّهُۥ مَرَّ كَأَن لَّمۡ يَدۡعُنَآ إِلَىٰ ضُرّٖ مَّسَّهُۥ﴾ [یونس: 12] «و چون به انسان رنج برسد، به پهلوی خود [خفته] یا نشسته یا ایستاده ما را به دعا می‌خواند. آن گاه چون رنجش را از او برداریم، چنان بگذرد که گویی ما را به [رفع] رنجی که به او رسیده بود، به دعا نخوانده بود».

﴿وَخُلِقَ ٱلۡإِنسَٰنُ ضَعِيفٗا ٢٨﴾ [النساء: 28] «و انسان ناتوان آفریده شده است».

﴿وَإِذَآ أَنۡعَمۡنَا عَلَى ٱلۡإِنسَٰنِ أَعۡرَضَ وَنَـَٔا بِجَانِبِهِۦ وَإِذَا مَسَّهُ ٱلشَّرُّ كَانَ يَـُٔوسٗا ٨٣﴾ [الإسراء: 83] «و چون بر انسان انعام کنیم، رویگردان شود و [از روی سرکشی] پهلو تهی کند و چون سختی به او رسد، ناامید باشد».

﴿وَلَئِنۡ أَذَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ مِنَّا رَحۡمَةٗ ثُمَّ نَزَعۡنَٰهَا مِنۡهُ إِنَّهُۥ لَيَـُٔوسٞ كَفُورٞ ٩﴾ [هود: 9] «و اگر از [سوی] خویش رحمتی به انسان بچشانیم آن گاه آن را از او برگیریم، او بسی ناامید [و] ناسپاس گردد».

﴿وَلَئِنۡ أَذَقۡنَٰهُ نَعۡمَآءَ بَعۡدَ ضَرَّآءَ مَسَّتۡهُ لَيَقُولَنَّ ذَهَبَ ٱلسَّيِّـَٔاتُ عَنِّيٓۚ إِنَّهُۥ لَفَرِحٞ فَخُورٌ ١٠﴾ [هود:10] «و اگر پس از رنجی که به او رسیده است، آسایشی به او بچشانیم، گوید: سختیها از من دور شدند، چرا که او شادمان خودستاست».

﴿وَعِبَادُ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلَّذِينَ يَمۡشُونَ عَلَى ٱلۡأَرۡضِ هَوۡنٗا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ ٱلۡجَٰهِلُونَ قَالُواْ سَلَٰمٗا ٦٣﴾ [الفرقان: 63] «و بندگان [خداوند] رحمان آنانند که روی زمین فروتنانه راه می‌روند و چون نادانان آنان را مخاطب قرار دهند، با [صلح و] سلام پاسخ گویند».

﴿وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمۡ حَاجَةٗ مِّمَّآ أُوتُواْ وَيُؤۡثِرُونَ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ وَلَوۡ كَانَ بِهِمۡ خَصَاصَةٞۚ﴾ [الحشر: 9] «و در دل‌های خود از آنچه [به مهاجران] داده‌اند احساس نیازی نکنند و [دیگران را] بر خودشان- و لو نیازمند باشند- ترجیح می‌دهند».

﴿وَٱلۡكَٰظِمِينَ ٱلۡغَيۡظَ وَٱلۡعَافِينَ عَنِ ٱلنَّاسِ﴾ [آل عمران: 134] «و خشم [خود] را فرو می‌خورند و از [تقصیر] مردم در می‌گذرند».

﴿وَجَعَلَ لَكُمُ ٱلسَّمۡعَ وَٱلۡأَبۡصَٰرَ وَٱلۡأَفۡـِٔدَةَ لَعَلَّكُمۡ تَشۡكُرُونَ ٧٨﴾ [النحل: 78] «و برای شما [توان] شنوایی و دیدگان و دل‌ها پدید آورد، باشد که سپاس گزارید».

﴿وَإِنَّهُۥ لِحُبِّ ٱلۡخَيۡرِ لَشَدِيدٌ ٨﴾ [العادیات: 8] «و او علاقه شدید به مال دارد!».

و آن کسیکه در قرآنکریم از نفس انسانیت سخن می‌گوید: خالق توانای اوست که همه ای اسرار و نهان او را میداند. ﴿وَلَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ وَنَعۡلَمُ مَا تُوَسۡوِسُ بِهِۦ نَفۡسُهُۥۖ وَنَحۡنُ أَقۡرَبُ إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ ١٦﴾ [ق: 16] «ما انسان را آفریدیم و وسوسه‌های نفس او را می‌دانیم و ما به او از رگ گردن نزدیک‌تریم».

﴿أَلَا يَعۡلَمُ مَنۡ خَلَقَ وَهُوَ ٱللَّطِيفُ ٱلۡخَبِيرُ ١٤﴾ [الملک: 14] «آیا کسی که [همه چیز را] آفریده است، نمی‌داند؟ و اوست باریک بین آگاه».

روزی بدلم گذشت، آن روزی بود که تازه بررسی را در قرآنکریم و اسلام آغاز کـرده بودم که اسلام دارای نظریه مخصوصی در نفس و روان انسانیت است که همه توجیهـات و تشریعات خود را در راه معالجه این نفس و روش تربیت و پیش برد آن را براساس آن پی ریزی می‌کند، و بنظرم رسید که این نظریه یا نباید در قرآنکریم باشد، و یا قرآنکریم و حدیث از رسول اکرم ﷺ نیز چون خود پیامبر تفسیر واقعی قرآنکریم است.

و وقتی که بتألیف کتاب «الإنسان بین المادیة والإسلام» پرداختم این در نظرم بود و کم کم در میان نظریه مکتبهای غربی در روانشناسی و نظریه اسلام بمقایسه نزدیک میشدم، و در میان آنچه که بر نظریه غربی مترتب است، از قبیل قوانین و نظام‌ها و فلسفه‌ها و افکار و رفتار و آنچه که بر نظریه اسلام در این میدان‌ها مترتب است، به بررسی و مقایسه پرداختم و مخصوصا من میدان روابط فرد و اجتماع، و میدان جرم و کیفر، و مسئلهٔ غریزه جنسی و اصول عالی انسانیت را انتخاب نمودم، و احساس می‌کردم که خطوط گسترده نظریه اسلامی در باره نفس انسانیت پیش رویم کشیده شد، و من این کتاب را می‌نویسم، و گمان می‌کردم که خیلی نزدیک و نزدیک ترم که این نظریه را تا آخر بررسی کنم.

سال‌ها گذشت و من آغاز کردم بنوشتن مجموعه ای از خاطراتم در باره (نفس و اجتماع) و در آن بمعالجه پاره ای از این خطوط از نظر اسلام پرداختم، اما معالجه بسیار سبک بود بیاد داشت، خاطره نزدیک تر بود تا بحث دقیق علمی، بازهم سال‌ها گذشت و کتاب دیگرم را در باره روش تربیتی اسلام نوشتم، و در بیان و شرح نظریه این کتاب احتیاج پیدا کردم که خطوط سیمائی از نفس انسانیت را ترسیم کنم، برای اینکه دیگر برای من روشن شده بود که روشی که خدا در کتابش بیان کرده کاملا مطابق است با نفسی که آفریده است، و بارزترین چیزی که در این روش میان این تربیت و آن نفس بچشم میخورد همان مطابقت کامل است، بطوری که هیچگونه موضوع چه بزرگ و چه کوچک نبوده، مگر آنکه آن را دربر گرفته و بحساب آورده است.

پس خیلی طبیعی بود که قیافه نفس انسانیت را بطور روشن بیان کنم، همان طوریکه خود میدیدم تا بتوانم این مطابقت را در میان آن روش آسمانی و این نفس انسانیت که آن را دریافت می‌کند بیان کنم.

و در کتاب (انسان بین ما دیگری و اسلام) نظر خودم را در باره مکتب تجربی بیان نمودم، آن مکتبی که معلومات خود را از طریق آزمایشگاه کسب می‌کند و بسادگی می‌گوید که بیش از یک رشته چشش‌های متفرقه از این نفس چیزی بدست نیاورده است

که برای رسیدن بحقیقت آن بس باشد، و روان شناسی تحلیلی نیز ظرف آب خود را باین چاه تاریک فرو میفرستد بدون تردید، اما آن هم نمی‌تواند بحقیقت آن پـی ببـرد، بخـاطر اینکه این روانشناسی با طبیعت روشن خود که تجزیه و تحلیل مـی‌کنـد، بـاز مـی‌کنـد و می‌بندد، زیر و رو می‌کند، و بو میکشد، بازهم بسیاری از اسرار این نفس بزرگ از نظرش پنهان می‌ماند، و از بسیاری از حرکات کامل نفس که تمام اجـزاء و ارتباطـات آن را فـرا میگیرد، غافل می‌ماند.

و شاید روانشناسی تکاملی در این باب بهدف نزدیکتر است، و ما در بررسی از نظریه اسلامی در باره نفـس انسـانی هرگـز از اسـتفاده کـردن هرآنچـه را کـه شایسـته دیـدیم خودداری ننمودیم، و هرچه را مفید یافتیم بهره برداری کردیم، اما بازهم نخستین مرجـع ما قرآنکریم است، و علاوه بر این در میدانهای گسترده مشاهدات هرچه دیدیم برداشتیم، و هرگز خود را به بررسی‌های روانی (رسمی) مقید نساختیم، زیرا تنها روانشناسی نیست که از نفس انسانی بحث می‌کند، و گفته آن هم صحیح‌ترین گفتار نیست، بلکه هنر، ادب، اجتماع، تاریخ و زندگی واقعی بـا همـهٔ تفصـیلاتش رسـاترین حکـایتی اسـت از نفـس انسانیت، بدلیل اینکه همهٔ این‌ها از آن سخن مگویند: آن هم در اجتماع طبیعـی خـود، در اجتماع زندگی، و دیگر یک محیط مصنوعی برای نفس درست نمی‌کنند، مانند حیوانـاتی که در آزمایشگاه تحت آزامایش قرار بگیرند.

و هدف ما از بررسی کامل نفس انسانیت عبارتست از: شناختن زیربنای آن باندازه‌ایکه برای ما امکان دارد تا بعد از آن با حال صحت و مرض آن آشنا باشیم و حـال اعتـدال و انحراف آن را بشناسیم، و از راه این آشنائی در معالجه این نفس براسـاس صـحیح اقـدام کنیم، و در حقیقت این یگانه هدفی است که باید روانشناسی آن را در نظـر بگیـرد، زیـرا معرفت چیزی است که از داخل خود هدایت میبابد، و (حقیقت هم گم شده مؤمن است) چنانچه پیامبر اسلام فرموده: و لکن دائم آدمی را بمقصدی که در پشت سرش قـرار دارد

میرساند، پس فطرت انسان طوری ساخته شده که دائم بدنبال معرفت می‌گردد که در اثـر آن نمو و قدرت و پیشرفت خود را بسوی کمال افزون تر سازد.

و هنگامیکه حقیقت نفس را تا حد امکان شناختیم، بزودی و آسانی این معرفت مـا را بایجاد نظام‌ها و افکار و رفتار و مشاعر و وجدان یاری خواهد کرد که با این حقیقت هـم آهنگ و سازگار باشد که هرگز نه با آن برخود کنند و نـه بمعارضـه برخیزنـد، و نیـز در تربیت نسل‌ها بمقتضای فطرت صحیح همان طوری که خدا آفریده، یاری خواهد کرد.

پس بنابراین، نظریه اسلامی در باره نفس انسانی یک نظریه بی‌پایـه ای نیسـت کـه از فضای بحث علمی آویخته باشد و در یک برجی از عاج سکونت اختیار کنـد و در واقـع زمین فایده نبخشد، بلکه خود جزئی است از ایـن واقعیـت کلـی کـه وظیفـه خـود را در دوران این زندگی بزرگ انجام می‌دهد.

و هنگامیکه ما مسلمانان بتوانیم بگوشه ای از این نفس انسـانیت برسـیم کـه راه‌هـای انحرافی غربی را در نظریه نفس انسانی اصلاح بکنیم، و هر فسـاد اجتمـاعی، اقتصـادی، اخلاقی، فکری و ورحی که بر آن مترتب است از میان برداریم، زیرا ما برای این خـدمت سزاواریم، ما شایسته ایم این خدمت را برای بشریت انجام بدهیم، بشریتی که از هرطرف امروز هدف بال و بی‌نظمی و شکست قرار میگیرد.

و بحث علمی در این مطالبی که می‌نویسم و قبل از این هـم نوشـته ام راهنمـای مـن است، و لکن من در کتاب (انسان بین مادی گری و اسلام) بیان کـردم کـه بحـث علمـی بمعنای صحیح، هرگز با مفاهیم اسلامی بمعارضه بر نمیخیزد، و نمی‌توانـد هـم برخیـزد، خواه در عالم واقع و خواه در عالم نظریات.

پس بنابراین، مراجعه نمودن من (بدین) انحراف از بحث علمی نیسـت، بـدلیل اینکـه قرآنکریم کتاب تربیت است، کتاب راهنمائی و توجیه است، کتـابی اسـت کـه نفـوس را براساس راه راست می‌پروراند، و رسالت خود را بطور کامل و مکمل انجام می‌دهد، بدون اینکه بنظریات گوناگون علمی بپردازد، بلکه آن عده معلوماتی که در لابـلای ایـن کتـاب

آمده یک رشته اشاراتی است جهانی و همگانی برای انسان تا بصیرتش را باز کند و آیات خدا را در این جهان پهناور ببیند که سرانجام از این راه بخدا بپیوندد، از او بترسد، و او را بخواهد و دوست بدارد.

و آنچه که در این قسمت شایان توجه و التفات است، باب علم است، باب معرفت است، معلومات وارد در قرآنکریم نیست، آن هم بر سبیل اشاره بآیات خدای بزرگ، بلکه آن روش تربیت عقلی است، همانست که عقل وادار می‌سازد که در راه استنباط اسرار این جهان بکوشد، و در تمامی مراحل زندگی از آن بهره برداری کند، و آن همان روشی است که ملت مسلمان صدر اسلام آن را درک نمود بکار بست که در نتیجه راه بشریت را بسویش باز کرد و از تأمل در نظریات بی‌اساس و بی‌پایه برگرداند، و آن را براه و روش تجربی راهنمائی کرد، همان روش تجربی که علوم جدید در سراسر عالم از آن سر زد، و همانست که باروپا امکان داد، بعد از آنکه از برخورد با اسلام و مسلمانان تجربه اندوخت، و بعد از آنکه از علوم مسلمانان استمداد جست تا بتواند درهای ناگشوده علوم را بروی خود باز کند و از اسرار و رموز نیروهای جهان آگاه گردد، و لکن این امر در باره نفس انسانیت گاهی اختلافاتی دچار می‌گردد، در قرآکریم که (نظریات روانی) مشخص و پیاده شده نیست که دارای فصول و تفصیلات باشد، زیرا شأن قرآنکریم نیست در حالتیکه نفوس را انشاء می‌کند و می‌پروراند که این قبیل نظریات را بوجود آورد، اما با این وصف بازهم در آن بیش از این علم دیگر معلوماتی هست فراوان و روشن که اشاره بنفس انسانیت دارد، و این یک امر طبیعی است در باره کتابی که نخستین رسالتش تربیت و راهنمائی است، در باره کتابی که پیوسته نفس انسانی را مخاطب قرار می‌دهد و هشیار می‌سازد، و این معلومات گنجانیده شده، (در لابلای قرآنکریم) ممکن است در ایجاد نظریه ای که نفس انسانیت را فرا گیرد، الهام بخش باشد.

نظریه ای که در شرح و بیان کیفیت نفس مشاهده و تجربه را بکار ببندد، همان طوری که در توضیح سایر اشارات جهان در قرآنکریم عمل می‌کند، زیرا مثلا قرآنکریم می‌گوید:

﴿إِنَّ فِي خَلۡقِ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَٱخۡتِلَٰفِ ٱلَّيۡلِ وَٱلنَّهَارِ وَٱلۡفُلۡكِ ٱلَّتِي تَجۡرِي فِي ٱلۡبَحۡرِ بِمَا يَنفَعُ ٱلنَّاسَ وَمَآ أَنزَلَ ٱللَّهُ مِنَ ٱلسَّمَآءِ مِن مَّآءٖ فَأَحۡيَا بِهِ ٱلۡأَرۡضَ بَعۡدَ مَوۡتِهَا وَبَثَّ فِيهَا مِن كُلِّ دَآبَّةٖ وَتَصۡرِيفِ ٱلرِّيَٰحِ وَٱلسَّحَابِ ٱلۡمُسَخَّرِ بَيۡنَ ٱلسَّمَآءِ وَٱلۡأَرۡضِ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يَعۡقِلُونَ ١٦٤﴾ [البقرة:١٦٤].

«(ای مردم!) واقعا که در آفرینش آسمان‌ها و زمین در اختلاف لیل و نهار (یعنی: گردش شب و روز) و در کشتی هائیکه در دریا بنفع مردم در حال حرکتند، و در آن آبیکه خدا از آسمان فرود آورده و زمین را پس از مرگش زنده گردانیده، و همۀ جنبندگان را در آن پخش نموده است، و در گردانیدن بادها از یک سوی بسوی دیگر و در ابرهائیکه در میان زمین و آسمان مسخرند، آیاتی و اشاراتی است برای آن ملتی که عقل خود بکار می‌زنند». اما هرگز نگفته که گردش لیل و نهار چگونه است؟ و جریان کشتی در دریا بچه کیفیتی است؟ و چگونه باران از آسمان نازل می‌شود؟ و زمین را چگونه زنده می‌گرداند؟ و وزش باد به ترتیبی باین طرف و آن طرف گردانده می‌شود؟ و ابرها بچه کیفیتی در میان زمین و آسمانی معلق می‌ماند؟

می بینیم که همه را بمشاهده و تجربه واگذار کرده که در کشف اسرار و رموز آیات خدا بتحقیق بپردازند، و تا آنجا که خدا امکان داده با حقیقت این نوامیس آفرینش آشنا گردند، حقیقتی که آن را دست قدرت آفریدگار در این جهان هستی بکار برده.

آری، بهمین ترتیب قرانکریم انسان را برای کشف اسرار نفس و روان خود آشنا می‌سازد و صفات و حالات گوناگون آن را بیان می‌کند، اما بعهده مشاهده و تجربه واگذار کرده که پشت سر این توجیه قرآنی نظریات و تفصیلاتی را بدست آورند و در آن‌ها بتحقیق بپردازند.

و بخاطر همین امر ارشادی مشاهده و تجربه در این بحث تکیه گاه من است که از این راه اشارات قرآنکریم را دریابیم، و از آن گروه نیستیم که نفس انسانی را در

آزمایشگاه قرار بدهیم تا حقیقتش را بدست آوریم، (چون هنوز آزمایشگاهی که از عهده این آزمایش برآید وجود ندارد).

و بار دیگر در حال نوشتن این کتاب احساس کردم که این خطوط طولانی نفس انسانیت در اثناء نوشتن این سطرهای کتاب پیش رویم ترسیم می‌شود، بخصوص در (فصل خطوط متقابل در نفس بشریت) و این فکر جدیدی بود که قبل از این کتاب بخاطرم نرسیده بود، و بار سوم دلم مشتاق شد که نظریه ای را که همهٔ نفس انسانیت فرا گیرد از اول تا آخر تا آنجا که توان دارم بررسی کنم، و اینک این کتاب همان کوشش منظور است در این راه، و آن تنها تلاشی است که مسئولیت آن را بتنهائی من بعهده دارم، زیرا اسلام که بگفتهٔ من مقید نیست و گمان هم ندارم که حتماً فقط این (نظریه اسلامی) باشد و بس، بلکه می‌گویم: این هم یک نظریه اسلامی است، باندازه ای که خدا درهای نیروی معرفت را برویم گشود در آن کوشیدم، و فقط خدا است که همه را براه راست هدایت می‌فرماید، و قرآنکریم خدا هم کتابی نیست که میدان نظریات باشد، چه روانی و چه علمی و فکری، و لکن دارای توجیهات کاملی است برای انشاء این گونه نظریات، زیرا قرآنکریم کتاب تربیت و توجیه است، و در راه این توجیه برای انسان پاره ای از اسرار و رموز نفس خود و اسرار این جهان دورپایان را کشف می‌کند و در اختیارش میگذارد، و او را برای بررسی این و آن دعوت می‌کند که دارای معرفت باشد و دارای علم و دانش و بصیرت، و از این لحاظ است که پیوسته براه صحیح راهنمائی می‌کند.

و من سخت متنفرم از کسانیکه می‌گویند: در قرآنکریم نظریات طبیعی، شیمی، طبی، کیهان شناسی، اتم شناسی، و موشک سازی هست و مرتب بدنبال هر کشفی، یا هر اختراعی شتابان می‌روند و می‌کوشند تا ثابت کنند که قرآنکریم هم بآن اشاره کرده و متوجه شده است، قرآکریم که بی‌نیاز از این حرفها است، آن مقام خود را در تربیت بشریت و راهنمائی صحیح آن بعهده گرفته است، بدون اینکه این تلاش‌های مذبوحانه را

بپذیرد، و حتی ذره ای از ارزش آن کاسته نمی‌شود که در آن علم طبی، شیمیائی، طبیعی، کیهان شناسی، اتم شناسی، و موشک سازی نباشد.

و همچنین مراجعه نمودن من به بحث علمی انحراف از دین نیست، زیرا هردو در نظرم بیک حقیقت راه می‌برند و آن هم با اذن پروردگار جهان، اگر خدایم مرا بچیزی از حق در این کتاب توفیق داد من سپاسگذار نعمت‌های او هستم، زیرا جود و بخشش سزاوار اوست، و اگر توفیقم نداد همین اندازه بس که راه را برای بحث آیندگان باز گشودم، و خدا توفیق بخش است بسوی هرآنچه که می‌خواهد.

محمد قطب

اولاً انسان چیست؟

﴿وَإِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٞ فِي ٱلۡأَرۡضِ خَلِيفَةٗۖ﴾ [البقرة: ۳۰].

یعنی: «و [یاد کن] هنگامی که پروردگارت به فرشتگان فرمود: مسلماً من جانشینی در زمین قرار خواهم داد».

انسان چیست؟ وظیفه انسان چیست؟ و دورانش در مدار زندگی چیست؟ نیروهای انسان چیست؟ و حدود این نیروها تا بکجا است؟ این‌ها یک رشته پرسش‌هائی است که باید قبل از آغاز بحث (در نفس انسانیت) پاسخ آن‌ها را آماده سازیم تا پیش از آنکه بتجزیه و تحلیل موضوع بپردازیم، دارای دلیل و بصیرت باشیم، زیرا ما که هرگز نمی‌توانیم از این حدودیکه وجود و طبیعت انسان تعیین می‌کند دور بمانیم.

تاکنون بررسی‌ها روانی غربی از پاسخ گوئی این پرسش‌ها و مانند آن‌ها سر باز زده، و بلکه آن‌ها را کنار گذاشته با دعای اینکه از مسائل فلسفه ایست که نباید علم روانشناسی خود را در آن مشغول سازد، بدلیل اینکه مقصود از روانشناسی بحث از واقعیت محسوس پیش پا افتاده است، یعنی: آنچه را که در دسترس است می‌تواند بررسی کند، و هیچگاه قادر نیست که بیرون از میدان محسوس بکار بپردازند، اما همین معنا در این بررسی با دو عیب بزرگی روبرو می‌گردد که روانشناسی غربی از آن‌ها غافل است:

۱- این بررسی‌ها بطور ناخودآگاه (بانسان واقعی) کمال یافته و شکل گرفته ناظر است، بانسانی متوجه است که با شکل و قیافه ای مخصوص در این جهان بزندگی پرداخته است، در نتیجه اکثر این بررسی‌ها از مسیر اصلی منحرف شده‌اند، و به بررسی‌های اجزاء متفرقه ای از انسان پرداخته‌اند، بعنوان اینکه انسان همان اجزاء متفرقه است، و سرانجام این سیماهای جزئی باعث شده که یک نوع سیمای خطا دیده و آشوب زده از انسان نمایش داده شود، چنانکه باعث شده

بسیاری از مفاهیم غلط و خطا در اقتصاد، اجتماع، آداب و رسوم، هنر و فنون، و در روشهای فردی و اجتماعی انتشار یابد.

۲- این بررسی‌ها طوری تنظیم گردیده که اکثر اوقات تمیزدادن حالات اعتدالی و انحرافی سخت مشکل است، زیرا آن مقیاسی را که باید در شناخت اعتدال و انحراف بکار برود از دست داده است، و با هرچیزی آنچنان کورکورانه رفتار می‌کند که گوئی همان حقیقت و واقعیت روانی است که نظریات و تطبیقات روانشناسی از آنها پدید می‌آید.

و از اینجا است که آن واقعیت و حقیقت منحرفی که مردم جهان غرب در قرن‌های نوزدهم و بیستم در آن زندگی کردند مقیاس صحیح شناخته شده، و روح و روان انسانیت را با آن سنجیده‌اند، و نظریاتی هم که از این بررسی‌ها بیرون می‌آید رنگ همان انحرافات را بخود میگیرد، و هم اکنون آن همان سیمای طبیعی (معتدل و دست نخورده) است که (دانشمندان) روی آن بحث و تحقیق می‌کنند، و این دو خطای رسمی و بزرگی هستند که در محیط غرب معظم بحث‌های روانشناسی را زیربال خود پرورش می‌دهند، و بسیاری از حقایق جزئی را که دانشمندان دست آویز نموده‌اند، طوری نمایش می‌دهند که از دلالت خود کوتاهند، همان دلالتی که اگر این کاوشها روی قانون صحیح انجام می‌گرفت، ممکن بود منحرف نگردد، و آن قانون عبارت است از: انسان کلی و واقعی و جامع. الکسیس کاریل که یک دانشمند روشنفکری است که فرصت‌هائی برای او دست داده تا توانسته در فنون معرفت اندکی بکاوش بپردازد، و در موضوعات پزشکی، طبیعی، شیمی، علم وظایف اعضاء، زیست شناسی، و سایر آداب و فنون زندگی مطالعاتی انجام بدهد، در کتابش انسان موجود ناشناخته چنین می‌گوید:

در اینجا تفاوت بس عجیبی است میان علوم جماد و علوم زندگی، زیرا علوم فلک شناسی و مکانیکی و طبیعی برپایه یک رشته آرائی استوار است که می‌توان با کمال صراحت آن‌ها را حسابگری نامید، بدلیل اینکه این علوم یک عالم پر از نظم و ترتیب را

نشان می‌دهند، مانند نظم و ترتیب یونان باستانی، زیرا آن‌ها در اطراف این جهـان بـزرگ یک رشته قوانین حسابگری و نظریات روشنی را بوجود آورده‌اند که از پشت پردهٔ فکر تا معنویات کشف نشده بحث می‌کند، و این همان است که از معـادلات جبـری و اسـرار و رموز اعداد بوجود می‌آید، در صورتیکه علوم زیست شناسی با ایـن‌هـا اخـتلاف زیـادی دارد، آنقدر اختلاف هست که گـوئی زیسـت شناسـان راه خـود را گـم کـرده‌انـد، و در جنگ‌های انبوهی پر از درختان خودرو فرو رفتـه‌انـد، و یـا در دل غارهـای سـحرآمیزی بطلسم و افسون گرفتار شده‌اند، چنان بنظر می‌رسد که دیگر بازگشت براه راست ممکـن نیست، زیرا آنان دائم زیربارهای سنگین حقایقی دست و پا می‌زنند که می‌توانند بآسـانی آن‌ها را توصیف نمایند، اما از تعریف و بیان همان حقایق در معادلات جبـری عاجزنـد و ناتوان، چون چیزهائی را که چشم در عالم مادیات می‌بیند خواه آن چیزها ذره‌های بی‌انتها باشد یا ستارهٔ درخشان، صخره‌های سیاه باشد یا بیابانهای هموار، خاکهای تیـره باشـد یـا اقیانوسهای آرام، ممکن است در همهٔ آن‌ها خاصیتهای معینی بدسـت آورد،ماننـد وزن و ابعاد و گنجایش، و این خاصیتها (با اینکه حقایق علمی نیستند) خود زیربنای افکار علمی هستند، و فقط ملاحظه این چیزها بطور آسان دست ما را بدامن یک علم ساده میرسـاند، یعنی: می‌توانیم بآسانی سیماهای ظاهری موجودات مادی را بشناسـیم، زیـرا ایـن چنـین علمی فقط می‌تواند سیماهای ظاهری را مرتب کند و معرفی نماید، در صـورتیکه روابـط میان کمیتهای تغییرناپذیر یعنی: (قوانین طبیعت) فقـط وقتیکـه علـم سرشـار از معنویـت گردید و از مرز ابتدائی گذشت نمایان می‌گردند، و این پیشرفت سریع و گسـترده را کـه در علوم شیمی و طبیعی می‌بینیم در سایه این است که آن‌ها در شناخت کمیت یک رشته علوم معنوی هستند، و با بدست آوردند رمز ترکیب و خواص ماده توانسته ایم، تقریباً بـر همهٔ موجودات بجز نفس خودمان پیروز شویم.

اما علم زیست شناسی عموماً و علم انسان شناسی خصوصاً مانند این پیشرفت نکـرده است، بدلیل اینکه هنوز در مرحله ابتدائی معرفت قرار دارد و از شـناخت ظـواهر بیـرون

نرفته است، بعبارت روشنتر هنوز پوست این هسته ای مرموز ناشکافته مانده است، و نمیدانیم در اندرون آن چیست؟ زیرا انسان یک موجود کلی است که تجزیه بردار نیست، و در نهایت رمز و پیچیدگی است، و حتی خیلی دشوار است که قشر سادهٔ آن را بشناسیم، و راهی هم برای شناخت و درک مجموع و یا یکایک اجزاء او در یک روزی وجود ندارد، همان طوریکه برای شناخت روابط او با عالم خارج از وجودش راهی نیست.

و برای اینکه در بررسی و خودشناسی بتجزیه و تحلیل بپردازیم، ناچاریم که از فنون مختلف استمداد جوئیم، و علوم بسیاری را در این راه استختدام کنیم، و بدیهی است که همهٔ این علوم سرانجام در راه این هدف بآراء اختلافی منجر خواهد شد، زیرا هر یک باندازهٔ توانائی و امکانات و گنجایش وسائل خود از انسان چیزی را درک خواهد کرد که دیگری درک نکرده باشد، و بعد از آنکه همهٔ نتیجه‌های بدست آمده رویهم ریخته شود، بازهم خواهیم دید که هنوز از شناخت این حقیقت مرموز بی‌نیاز نگشته ایم، و بازهم خواهیم دید که هنوز بسیاری اسرار بزرگ و پرارزشی از این موجود ناشگفته مانده است که دل کندن از آن‌ها یا ممکن نیست و یا خیلی سخت و دشوار است.

و حقاً که این موجود دوپا در شناخت خود تاکنون خیلی بزحمت افتاده و فراوان زجر کشیده، اما علی رغم اینکه ما کنز بزرگی در اختیار داریم که دانمشندان، فلاسفه، شعرا، ادبا، و بزرگان روحانی از دیر زمانی برای ما اندوخته‌اند، فقط ما توانسته ایم تاکنون قسمت‌های بسیار کوچکی را از نفس خودمان بشناسیم، زیرا ما هنوز آن قدرت را نداریم که انسان کلی را درک کنیم، چرا؟ فقط می‌توانیم بگوئیم که او یک موجود مرموزی است که از اجزاء مرموزتر گوناگونی تشکیل یافته، حتی هر یک موجود تشکیل یافته از اجزاء مختلف است، و بازهم آن اجزاء هر یک بنوبه خود بهمین درد مبتلا است!

پس هر یک از ما بشر از یک موکب مرموزی از اشباح اسرارآمیزی تشکیل یافته ایم که در میان جمع آن‌ها یک حقیقت ناپیدا و اسرارآمیزتری بشناگری مشغول است.!

جان، سخن این است که جهل ما در خودشناسی هنـوز دسـت نخـورده اسـت، زیـرا اغلب پرسش‌هائی که این زیست شناسان از خود میپرسند هنوز بی‌جـواب مانـده اسـت، بدلیل اینکه هنوز در دنیای باطنی خودمان مناطقی بی‌پایـان بسـیاری هسـتند کـه کشـف نگردیده‌اند.!

پس بنابراین، برهمگان روشن است که همهٔ کوشش‌هـائی کـه دانشـمندان تـاکنون در بررسی انسان انجام داده‌اند نارسا است، و خودشناسی ما هنوز در اکثر جاها ابتدائی است، و بعبارت محلی: هنوز اندرخم یک کوچه ایم.!

سپس این مرد دانش دوست برمی‌گردد، آثار این جهل سـر بمهـر را نسـبت بزنـدگی بشریت شرح می‌دهد که در اجتماع، اقتصاد، تمدن، و تفکر و... چه اثری داشته و دارد، و بعد از آن چنین ادامه می‌دهد که این تمدن موجود عصرحاضر هم اکنون موقعیت خود را در لب یک پرتگاه خطرناک احساس می‌کند، زیرا ایـن تمـدن بـا وضـع مـا کـوچکترین سازشی را ندارد، بخاطر اینکه دور از شناخت طبیعت ما آفریده شده، چون زائیدهٔ خیالات بی‌پایه اکتشافات علمی ما است، و فرزند دیوشهوت مـردم شـهوت پرسـت اسـت، او از پستان مام اوهام و خرافات بشریت خودناشناس شـیر خـورده اسـت، و در آغـوش دایـهٔ نظریات خصوصی جنس دوپا پرورش یافته است، و هنـوزهم در آغـوش خـواهش‌هـای خصوصی عشاق نرد عشق میزند، و علی رغم اینکه در اثر زحمات توان سوز مـا بوجـود آمده و تا ابد با شکل و قیافه و اندام ما نامتناسب است، بعبارت خوشـتر: هنـوز ایـن قبـا بقامت ما نارسا است.!

و این صاحب نظران (خیراندیش) تمدنهائی می‌سازند ناموزون بجای اینکه در خیـر و صلاح مردم بکار آید، در راه نابودی و هلاکت آن‌ها بکار مـی‌رود، چـرا؟ فقـط مـی‌تـوان گفت که با زور با سیمای ناقص و بلکه آشوب دیده انسان سازش دارد و بس.

بازهم کاریل می‌گوید: باید انسان مقیاس همه چیز باشد، اما متأسفانه این قضیه بعکس است، زیرا او در عالمیکه خود آفریده غریب و تنها است، او که هنوز نتوانسته دنیای خود را بنفع خودش تنظیم کند، چون هنوز عملاً در شناخت خود نوتوان است.

و از اینجاست که می‌گوئیم: این پیشرفت خیره کننده‌ایکه علوم جماد نسبت بعلوم زیست شناسی بدست آورده، آن خود یکی از مصیبت‌های بزرگی است که گریبان انسانیت را سخت گرفته است، واقعاً که ما ملت بدبختی هستیم! ملت روسیاه و سرافکنده ای هستیم! زیرا کانون اخلاق ما ویران شده! و ما عقل خود را باخته ایم! انسانیت خود را بآتش کشیده ایم...!

ما در اینجا بهمین اندازه گفتار شیرین کاریل اکتفا می‌کنیم، گرچه همه گفته‌های او پر از این حقایق است که ما بدنبالش می‌گردیم، بخاطر اینکه هدف این است که اندازه خطا و خطری را که در عنوان کردن اجزاء متفرقه انسان بجای انسان کامل انسانیت را تهدید می‌کند بیان کنیم، و نیز بیان کنیم که بناچار باید انسان را مانند یک کلی بررسی کنیم، و او را با همان سیمای کمال یافته مقیاس همه چیز قرار بدهیم که مربوط بخود انسان است، و هنگامیکه در پیروزیهای روانشناسی غربی دقت می‌کنیم، فوراً در می‌یابیم که این نظریه جزئی گرائی چگونه باعث پیدایش و گسترش بسیاری از بی‌نظمیها و نابسامانی‌ها گردیده است؟ و چگونه فرصت‌های استفاده از این حقایق را ضایع کرده که دانشمندان پس از تلاش‌های پی گیری آن‌ها را بدست آورده‌اند، زیرا هنگامیکه فروید نظریهٔ خود را در باره (عقل باطن) و عالم (ناخودآگاه) عرضه داشت، این یک کشف جدیدی بشمار آمد که دارای ارزش فراوان بود، و بدون شک در کاوشهای نفس انسانی و برای راه یافتن بزاویه‌های تاریک آن که تا آن روز پنهان مانده بود، بسیار سودمند بود، اما متأسفانه این نظریهٔ جزئی گرائی که از روز اول اصرار دارد که این جزء نوپدیدی که من یافته ام همان انسان کلی است، و قدرت و نفوذی است که بر هستی حقیقی انسان فرود می‌آید، و این همان بذرهای خطا است که باعث پیدایش و گسترش نابسامانی‌های فراوان در فهمیدن

نفس انسانیت و زندگی بشریت گردیده است، زیرا فروید بسیاری از حقایق روانی (علمی) را نادیده گرفت که شایسته بود که قبل از هر چیزی آن‌ها را بفهمد و حساب کند، بشرط اینکه این اصرار جاهلانه و خطرناک و این نظریهٔ جزئی گرائی چشم او را کور نمی‌کرد.

فروید اولاً از این نکته غافل است که عقل خودآگاه مانند عقل باطن (عقل ناخودآگاه) نیز جزئی از زیربنای انسانیت است بدون فرق، و دائم در داخل هستی انسان موجود است، چیزی نیست که از خارج بر آن تحمیل شده باشد، زیرا نه دین، نه اخلاق، نه آداب و رسوم، نه اجتماع هراندازه هم دارای قدرت و نفوذ باشد، و نه چیز دیگر از عوامل مادی و معنوی هرگز نمی‌توانند در سازمان نفس و روان انسانیت چیزی را بیافرینند که قبل از این در آن نبوده است، چرا فقط تنها کاری که می‌توانند انجام بدهند؟ این است که بچیزهای موجود در آن تشکیلاتی بدهند، و بدیهی است که آن را ایجاد نمی‌گویند، نمی‌گویند که تاکنون چیزی در فطرت انسان نبوده و اکنون بوجود آمده.

و ثانیاً فروید از این نکته غفلت کرده که اجتماع و اجتماع سازی و احترام باجتماع یک رشته حقایق درخشانی است که از داخل نفس و از مرکز فطرت انسان سرچشمه می‌گیرند، نه اینکه از خارج بر آن تحمیل می‌گردند، زیرا عشق باجتماع سازی و عشق اجتماعی زیستن است که اجتماع را بوجود میآورد، و این همان شور فطریست که انسان را وادار می‌کند تا پارهٔ اوقات از خواسته‌های خصوصی خود چشم بپوشد و لذتهای فردی خود را در راه اجتماع فدا سازد، و این یک شور و هیجان فطریست که در متن فطرت آرمیده است، هیچ قدرتی در روی زمین آن توانائی را ندارد که بمجرد یک فشار دست بآفرینش بزند و موجودی را از عدم بوجود بیاورد، و روی این حساب (و حال آنکه هنوز مسلم نیست) بر فرض اینکه عقل خودآگاه از فشارخارجی بوجود می‌آید، سرانجام بازهم از یک جزء فطری سرچشمه میگیرد که در داخل نفس و روان انسانی نهفته است، و آن هم عشق اجتماعی زیستن است.

و بار سوم از این نکته غافل است که این موانع و یا حتی باصطلاح او این مصیبت‌ها که اصول انسانیت را بوجود میآورند، چیزهائی نیستند که خارج از هستی انسان باشند و در اثر فشار و اجبار بر آن تحمیل گردند، زیرا اگر نبود این استعدادفطری در داخل نفس انسان که از یک طرف این موانع را بپذیرد، و از طرف دیگر هم اصول انسانیت را براساس خود بوجود آورد، هرگز فشارخارجی نمی‌توانست قدرتی بدست آورد و دست بآفرینش بزند، هراندازه هم این قدرت شدید و پرطغیان باشد، زیرا نه در طبیعت فشارخارجی و نه در اختیار آن، آن اندازه قدرت هست که بتواند چیزی را از عدم بوجود آورد، از اینجا است که می‌بینیم فروید به نفس انسانیت یک سیمای آلوده و آشوب دیده عطا کرده است، و خلاصهٔ آن این است که هستی واقعی انسان فقط عبارت است از: نیروی غریزهٔ جنسی، و هرگونه تعدیلی، تهذیبی، و تشکیلی که این نیرو دریافت کند، خارج از هستی واقعی انسانیت است، از یک نیروی عدوانی بر آن تحمیل گشته که فقط همتش ویران کردن سازمان واقعی هستی انسان است و بس.

و بار دیگر وقتیکه فروید آثار عمیق وجود غریزهٔ جنسی را در داخل وجود انسان کشف کرد و بشعبات و جریان آن پی برد، بدون تردید آن یک کشف زنده و ارزنده بود، و شایسته بود که علم را در شناخت ریشه‌های گستردهٔ نفس و روان بشریت افزایش و گسترش بدهد، بشرط آنکه اصرار نمی‌کرد که نظریهٔ جزئی گرائی خود را بدیگران تحمیل نماید، و بگوید که انسان واقعی عبارت از: این جزء است که پاره ای از انوار وجود بر آن تابیده، زیرا فروید تنها باین کار قناعت نکرد، بلکه در مرحله گذشته دیدیم که انسان را براساس حیوانیت خالص تفسیر نمود، و همه عناصر انسانی را در هستی او زیرپا نهاد، با دعای اینکه از خارج تحمیل گردیده و اصیل نیست، و بلکه بر آن هم این نکته را افزود که بر آن هستی حیوانی همه جا و همه وقت رنگ غریزه جنسی خاصل داد، و سرانجام این موجود مظلوم را بحال خود رها نساخت که حتی مانند یک حیوان واقعی زندگی کند، بخورد بخاطر اینکه گرسنه است، بیاشامد بخاطر اینکه تشنه است، و در روی زمین

حرکت کند، بخاطر اینکه از حرکت لذت می‌برد، و بدفاع از حریم خود میپردازد، بخـاطر اینکه خود دفاع از حریم لذت بخش است.

سپس این نشاط جنسی را ادا کند، بخاطر اینکه خود نشاط جنسی شیرین است، بلکـه او انسان را طوری موجود بی‌اراده قرار داد که میخورد، میآشامد، حرکت می‌کند، و بـدفاع از خود میپردازد، فقط بخاطر اینکه خودخوردن، آشـامیدن و دفـاع کـردن غریـزه جنسـی است، باضافه آن غریزهٔ جنسی متعارف که دارد.

پس بنابراین، در نظر فروید کودکی که شیر میخورد بعنوان لذت بردن از غریزهٔ جنسی است، و فضولات غذا را دفع می‌کند، بعنوان لذت بردن از غریـزهٔ جنسـی اسـت، اظهـار شخصیت می‌کند، بازهم بهمین عنوان است، و بسوی مادر حرکت مـی‌کنـد، بـا احسـاس غریزهٔ جنسی است، تا آخر این آلایش‌های شرم آوری که کوچکترین دلیلی براثبات آن‌ها نیست، و بهمین جهت است که هردو کشـف او در لابـلای ایـن نظریـه منحـرف ضـایع گردید و از دستش رفت، همان دو کشـفی کـه از ایـن نظریـه خطاکارانـه جزئـی گرائـی سرچشمه می‌گیرند، و حال آنکه هردو شایسته بودند که در سـایه نظریـه تکـاملی انسـان میوه‌های بس شیرینی به بشریت عطا کنند، و بمقام بهتر و شایسته تری برسند که خیلی با ارزش تر از نظریه خاطاکارانه فروید بود، نظریه‌ایکه هدفش فقـط آلـوده سـاختن هسـتی حقیقی انسان بود و بس. و این داستان آنقدر رسواگرانه بود که دونفر شاگردان او (یونک و آدلر) با وضع و نمایش قانون دیگری برای زندگی انسانیت غیر از قانون جنسی فروید، سخت تلاش کردند که انحراف استادشان را اصلاح کنند و اندکی از رسـوائی جنسـی او بکاهند، آدلر گفت که محرک زندگی بخش هر فردی شعور اوست که از زاویه معینی بـر اجتماع برتری می‌گیرند، و یونک گفت: آن محرک زنـدگی بخـش عبارتسـت از: شـعور بنقص و تلاش برای عوض کردن آن، و لکن متأسفانه هردو حقیقت بثمر نرسیده، ضـایع شدند، و هیچگونه نتیجه ای ندادند، بخاطر اینکه هردو شاگردماننـد اسـتاد خـود اصـرار ورزیدند که نفس کلی انسانیت را با این جنبهٔ جزئـی و کوچـک تفسـیر کننـد، و بـدیهی

است که هرگز جزء نمی‌تواند از حقیقت کلی چیزی را درک نماید، و این کار آن‌ها خود یک نوع عذر بدتر از گناه است، بعبارت دیگر: تف سربالا است که بناچار بصاحبش برمی‌گردد.

و همچنین وقتیکه مکتب تجربی نفس انسانیت را در آزمایشگاه تجربه قرار داد، بدون تردید نزدیک بود بپاره ای از حقایق جزئی ارزنده دست یابد، اما متأسفانه این حقایق نیز قبل از وقت تباه گردید و ارزش خود را از دست داد، برای اینکه این مکتب نیز اصرار ورزید که نفس کلی انسان را با این جزئیات تفسیر کند، آن هم در وقتیکه نه تنها فقط از تفسیر کلی و پیچیدهٔ نفس انسانیت ناتوان بود، برای اینکه از همین جزئیات تشکیل مییابد، بلکه باین ترتیب همهٔ آن‌ها دورترین و نارساترین و ناتوان‌ترین چیزها بود از تفسیر نفس انسانی، بدلیل اینکه خود روش تجربی هرگز نمی‌تواند بداخل نفس انسانی راه یابد، مگر از راه جسم، همان راهیکه دائم می‌تواند انسان را فقط با مقیاسهای مادی بسنجد و با حواس ظاهری دریابد، و با کمال عجز و ناتوانی از رسیدن بکوچکترین حقیقت نفس که از کنترل ابزارمادی و حواس ظاهری بیرون است در می‌ماند، چون این حقیقت هرگز در دایره ابزارمادی و حواس ظاهری قرار نمیگیرد تا تفسیر شود، و از اینجا است که این مکتب دائم در مقابل هر نوع هستی عالی در نفس انسانیت ناتوان و شرمنده است!

(چرا گاهی می‌تواند که رنج و یا نشاط جسمانی و تأثیر غده‌های جسم را در مشاعر و حالات روحی انسان اندازه گیری نماید؟) اما چگونه می‌تواند از احساسات انسان نسبت بجمال و کمال و حق و عدل با خبر گردد؟ و چگونه و با چه ابزاری می‌تواند از اسرارفکری و نشاط روحی آزاد او کسب اطلاع کند؟ هیهات هیهات! راهی است بس دشوار و با این وسیله مادی نمی‌توان پیمود!!

و همچنین وقتیکه مکتب سیر و سلوک (اخلاق) پای در میان نهاد که انسان را تفسیر کند، باین ترتیب که او مجموعه ایست از عادات و آداب و رسوم و از بازده‌های افعال

اجتماعی (conditioned reflexes) که گاهی آن‌ها را اجتماع پرورش می‌دهد (و یا نمی‌دهد) و این‌ها افعالی است که اختلافی با یکدیگر ندارند، مگر با اختلاف علت‌ها و مؤثرها، بازهم این مکتب در حقیقت انسان را آن طور که باید و شاید حتی باندازهٔ حیوان هم بحساب نیاورد، زیرا همهٔ سلوک و رفتار انسان را یک رشته فیزیولوژی خالص حساب نمود، و تربیت و آموزش و پروش را نسبت بانسان همان افعال منعکس از یکدیگر بحساب آورد که همه محسوسات خالص هستند، و دایره میدان بشریت را بدین ترتیب تنگ تر و تاریک تر ساخت، و سرانجام هم او را بدرجه بس نازل و نازل تری داد.

پس روی این حساب انسان نه دارای فکر است و نه دارای اراده، و نه دارای اصول عالی انسانیت و نه دارای مشاعر و وجدان پاک، بلکه فقط یک حیوان محسوس است، آن هم در یک میدان محدود و تنگ و تاریک.

و نیز روزیکه مکتب مکانیکی وارد میدان گردید، همهٔ زندگی حتی زندگی انسان را هم بابزار ماشینی تشبیه نمود، همان ابزاری که محکوم بفرمان ماشین است، همان ابزاری که نشاط زندگی را فقط با قوانین طبیعی و شیمی می‌تواند بیان کند.

این مکتب هم باین اندازه قناعت نکرد که فقط انسانیت انسان را از دستش بگیرد، و حتی باین هم قناعت نکرد که او را بصورت حیوانیت محسوس برگرداند، بلکه تا روانهٔ درک اسفلش نساخت، آرام نگرفت؛ یگانه آرزویش این شد که این اشرف مخلوقات را یک نوع ابزار حساب کند که تحت فرمان ضرورتهای ماشین انجام وظیفه نماید، در این صورت خودبخود هرنوع ارادهٔ انسانیت و حتی ارادهٔ حیوانیت از او سلب گردید، و همچنین با یک وضع رقت باری همهٔ پروازهای آزادی و همهٔ شعور اصیل ملکوتی او از دستش رفت، همانطوریکه همه تنظیمات فکری، روحی، مادی، اقتصادی، و اجتماعیش بغارت رفت، آنقدر پست و فرومایه حساب شد حتی باندازهٔ مورچه و زنبور در تنظیمات غریزهٔ زندگی برای وی ارزش نماند، زیرا با این حساب او یک جزء کوچکی از ابزار یک

ماشین غول پیکر گردید که هم کر است و هم لال، و هم بی‌شعور و بـی‌خـرد و محکـوم بفرمان ضرورتها.

بلی، معظم مکتبهای روانشناسی غربی این طور بغلط رفتند و با این وضع ننگین انسان را بررسی نمودند، این نابسامانی‌ها در اثر همان نظریهٔ جزئی گری و اصرار آن‌ها است که انسان باید این طور تفسیر شود پدید می‌آید، بخاطر اینکه سخت کوشیدند که این حقیقت غلط را بکرسی بنشانند.

بنابراین، خطای این مکتبها در این نقطه بپایان نمی‌رسد که برای انسـان یـک صـورت نازیبا و آلوده عطا کند و بگذرد، بلکه علاوه بر آن فرصت‌های بهره گیری از ایـن حقـایق جزئی را نیز که اگر بطور صحیح تنظیم می‌گردید ضایع می‌کند، و بعلاوه این خطاها صـد چندان می‌گردد، روزیکه برپایهٔ این نظریهٔ غلط نظریاتی هم در اقتصاد، اخـلاق، اجتمـاع، روش و رفتار، و جرم و کیفر پدید آید، و عاقبت بآنجا میکشد که الکسیس کاریل گفـت که این جهل سر بمهر این انسـان شناسـی غلـط انسـان را نـابود مـی‌کنـد و انسـانیت را میسوزاند، و بعبارت محلی: او می‌گوید که در جبین این کشتی نور رسـتگاری نیسـت، و علاوه بر همهٔ این‌ها در اینجا خطای سومی هم هست زیانبارتر از همـه و همـهٔ مکتبهـای غربی بدون استثنا در آن گرفتانـد، و آن ایـن اسـت کـه نفـس پـاک انسـانیت و زنـدگی درخشان بشریت را همیشه دور از خدا بررسی مـی‌کننـد، و ارتبـاط خـالق و مخلـوق را نادیده می‌گیرند، و این خطا در زندگی غربی‌ها داسـتان درازی دارد حتـی ممکـن اسـت قرن‌ها از عمرش بگذرد، زیرا آن زندگی یونانی مآبی (هلنیستی) که امـروز مـورد احتـرام بشر غربی است، و از عصر نهضت اروپا باین طرف همهٔ مفاهیم زندگی خود را زائیدهٔ آن می‌دانند، یک زندگی بت پرستی بود دارای قوانین مخصوص، زندگی بود که رابطهٔ بشر و خدایان را رابطهٔ عداوت و دشمنی و ستیزهٔ پایان ناپذیر معرفی می‌کند، و حتی پارهٔ اوقات بیک ستیزهٔ وحشی گری حیوانی تبدیل می‌نماید که سر از پای نشناسد، و داستان مشـهور (پرومینوس) نمایشگر گوشه ای از این ستیزه‌ها اسـت، زیـرا (پرومینـوس) یـک موجـود

داستانی است که خدای داستانی (زیـوس) در عـالم آفـرینش بشـر از خـاک و گـل او را استخدام می‌کرد، و در اثناء کار نسبت به بشر در خود عاطفه احساس کرد، و دید که او را دوست دارد، در نتیجه از آسمان برای او آتش مقدس را دزدید و در اختیـار افـراد انسـان قرار داد، و بخاطر همین دزدی خدای او (زیوس) او را باز داشت نمود، در جبـال قفقـاز به زنجیرش کشید، و یک لاش خوری را مـامور عـذابش کـرد کـه هـر روز جگـرش را میخورد، و شب هنگام دوباره آن جگر بحال خود باز می‌گردید تا فردا برای عذاب آمـاده شود، اما زیوس این خدای خشمگین با این عمل دلـش آرام نیافـت از بشـر هـم بخـاطر استفاده از آتش غصبی انتقام گرفت، باین ترتیب که پاندورا (نخستین موجود مؤنث روی زمین) را بمیان آن‌ها فرستاد، و او صندوقچه ای دارد که پر از انواع گوناگون شرها است، او را فرستاد تا تخـم جـنس بشـر را از روی زمـین برانـدازد. سـپس وقتیکـه آمـد و بـا (اپتیموس) برادر (پرومینوس) ازدواج کـرد، و او هدیـه ای خـدا را از پانـدورا (عـروس آسمانی) قبول کرد و سر صندوقچه را باز نمود، و در نتیجه محتویـات آن در روی زمـین پخش گردید، و این کرۀ خاکی را فرا گرفت.

آری، طبق این داستان نتیجه این است طبیعت رابطۀ میـان بشـر و خـدا، یعنـی: آتـش مقدس، آتش معرفت را بشر از خدا دزدید و بکار زد تا ابزارهستی و زندگی را بشناسد و خود خدا گردد، و خدایان هم انتقام این دزدی را از بشـر بشـدت و سـختی مـی‌گیرنـد، بهوای اینکه مبادا مقام خدائی را از دست بدهند، و پست قدرت و نفوذ را مفت ببازند.

جان، سخن این است که اروپا در قرون وسطی یکباره بدین مسیحیت درآمد و در اثـر آن آئین یونانی هلنیستی (یونانی مآبی) بطور موقـت زیرپـرده نـازکی از مسـیحیت نهـان گردید، و طولی نپائید که در عصر نهضت از این نهانخانه بیرون تاخت، و سرانجام اروپـا بازهم به بت پرستی قدیم خود کاملاً بازگشت، و با آن روح سابق که دائم در دل عداوت خدایان را داشت (با خدای خود) اعلان جنگ داد، و بیش تر از آن که بمودت و معرفـت و امید بپردازد بستیزه پرداخت.

و کار این ستیزه آنقدر بالا گرفت که قبل از آنکه مردم را آن روی گردان شوند و تنهایش بگذارند، سر بطغیان زد و بیک غول زشت تبدیل گردید، امن و آرامش از مردم گرفت، هستی انسان‌ها را بغارت برد، حقیقت آدمیت را بآتش کشید، از یک طرف بغارت مال و ثروت مردم تحت عنوان مالیات و رشوه پرداخت، و از طرف دیگر رجال کلیسا را (روحانیون را) برگردۀ خلق الله سوار کرد، و سرانجام یک بلای سخت دردناکی بر سر اولاد آدم فرود آورد، و باصطلاح معلومات (علمی) خود را بنام قوانین آسمانی بر جامعۀ بشریت تحمیل نمود، و وقتیکه علوم تجربی و نظری فساد کارهایش را ثابت کرد و فشارش افزون تر گردید، و برای حفظ مقام و آبروی خود دست بشورش دیگر زد، علما و دانشمندان را شکنجه داد و عذاب کرد و بلکه آتش زد و سوزاند، بهوای اینکه از دین بیرون رفته و بر کلیسا یاغی شده‌اند.

این عوامل روی هم انباشته شد و دست بدست داد و در فکر اروپائی بطور ناخودآگاه غوغائی برپا ساخت که سرانجام مردم از دین فرار کردند و از خدا گریختند، و یک نوع عشق تب اندودی در سرها شوریدن گرفت، و در تمامی شئون مربوط بانسان از خدا دور افتادند و از نام خدا متنفر گردیدند.

و از اینجا است که دیگر نفس و روان انسانیت هم آهنگ با خدای خود مربوط بخالق و رازق نیروبخش خود بررسی نمی‌گردد، و هرگز در نظر نمیآید که این مخلوق زیبا عاقبت خالقی دارد، نیروهایش را تنظیم می‌کند و قدرت و توانش میبخشد!.

آری، دانشمندان غربی نفس و روان انسانیت را در تمامی جهاتی که در او ممکن است تاثیر داشته باشد بررسی می‌کنند جز از جهات تاثیر اراده الهی، و بعبارت دیگر: فقط خدا را فراموش کرده‌اند و دیگر هیچ!! زیرا می‌بینیم که گاهی انسان را تحت تاثیر عوامل جغرافیائی و منطقه ای و محیط مادی بررسی می‌کنند، و گاهی هم تحت تأثیر عوامل اقتصادی و اجتماعی، اما حتی یکبار هم تحت تاثیر قدرت خدائی بررسی نمی‌کنند، همان

خدائی که بازگشت همه بسوی اوست، اوست کـه سرنوشـتها را تعیـین مـی‌کنـد، حتـی سرنوشت انسان را.

و روی همین حساب است که از آن‌ها خطـای بسـیار بـزرگ و بلکـه خطاهـائی سـر میزند، زیرا همهٔ این مذاهب و همهٔ این نظریه‌های افراطـی توجـه نفـس بشـریت، توجـه فطری انسانیت را بسوی خـالق خـود، بسـوی خـدای مهربـان خـود از حسـاب خـارج می‌سازند، و هرگز بحساب نمی‌آورند که او موجودیت زندگی را از خدای خود دریافـت میدارد، قوانین حرکتش، میدانهای جنب و جوشش، نیروها و حدود نیروهایش را از خـدا دریافت می‌کند.

و همچنین این قوم بشرنشناس تاثیر دیانتهای آسمانی را در نشان دادن خطوط اصـلی فطرت و تاریخ بشریت بیهوده می‌دانند، و بالاتر از همه تاثیر حقیقت عالم وجود را بی‌اثر می‌دانند، و ارتباط مستقیم خالق و مخلوق را تعطیل اعلام میدارند!!.

و خلاصه از این نکته روشن هم خود را به غفلت می‌زنند که تاثیر عوامل اقتصـادی و جغرافیائی و مادی و اجتماعی، و... همه و همه میدان قدرت الهی است، و هیچ چیز اعـم از کوچک و بزرگ از ارادهٔ او بی‌نیاز نیست، و این تغافل عمدی که بطور اجمـال اسـباب تاریخی آن را بیان کردیم، در صورت و سیمای فعلی (انسان) مصیبت زده، نابسامانی‌ها و گرفتاری‌های فراوان پدید میآورد، و گاهی چنان می‌نمایـد کـه او در ایـن جهـان خـدای بی‌رقیب است، (و حال آنکه این طور نیست، زیرا بخوبی معلوم است که در تمـام شـئون زندگی از خدای خود استمداد میجوید و در راهی قدم برمـی‌دارد کـه خـدایش بـرای او معین کرده است) و گاهی هم او را چنان قلم داد می‌کند که گوئی بندهٔ حلقه بگوش ایـن خدایان خیالی است، (خدایان اقتصاد، اجتماع و ماده) و حال آنکه در اینجا ارزش حقیقی او را تنزل داده و بخاک سیاهش نشانده‌اند، و گاهی هم چنان پیداست که گـوئی محـرک اصلی او افعال ضد و نقیض او و یا غریزهٔ جنسی و یا قوانین شیمی و طبیعی و مکـانیکی موجود است، (در صورتیکه این عمل سوزاندن ریشهٔ حقیقت وجود اوسـت) و در همـهٔ

این حالات این مفاهیم منحرف از یکدیگر انعکاس می‌پذیرند و باین صورت در می‌آید، و انسانی را که آن‌ها نشان می‌دهند دیگر آن (انسان) واقعی نیست، بلکه یک انسان خودرو است، یک علف هرز است، و بجان حقیقت قسم این مکتبهای منحرف غربی چنین گمان می‌برند که می‌توانند از زیربار آن پرسش‌هائی که در اول برنامه این کتاب مطرح ساختیم شانه خالی کنند.

انسان چیست؟ وظیفهٔ انسان چیست؟ دورانش در میدان زندگی چیست؟ چه نیروهای دارد؟ و حدود این نیروها تا بکجا است؟ و یا گمان می‌کنند که باید از جواب دادن باین پرسش‌ها خود را دور نگهدارند تا مقید نباشند که نتیجه چه شد؟ تا مسئولیت متوجه آن‌ها شود که چرا نتیجه را اعلام نکردند؟

بنابراین، نتیجه‌اش چنانکه کاریل گفت که این جهل دست نخوردهٔ بحقیقت انسان و انسان شناسی است، و ایجاد نظمها و تمدنها و گستردن نظریات (علمی) است که سازمان انسانیت را ویران کند و کاخ بشریت را درهم بکوبد.

حقاً که بررسی همگانی انسان کلی یک ضرورت اجتناب ناپذیر است که باید قبل از هرگونه بحث تفصیلی (در نفس انسانیت) انجام گیرد، و از جهت دیگر این بررسی عمومی هرگز نمی‌تواند مانع از بررسی‌های جزئی تفصیلی گردد، و هرگز نمی‌تواند آزادی این بررسی را در کاوش‌های مختلف از آن بگیرد، بلکه راه را برای آن‌ها باز می‌کند، چنانکه بررسی همگانی و کلی در جسم راه را برای سایر بررسی‌های جزئی باز می‌کند، مثلاً: کسی که می‌خواهد فقط در باره ای قلب و یا کلیه و یا سایر اعضا دقت کند، بررسی‌های عمومی راه را برای او باز می‌کند. پس بنابراین، این نتیجه‌ها در این بررسی بدست می‌آید.

۱- از تجزیهٔ انسان جلوگیری می‌شود که باجزاء متفرقه تبدیل نگردد تا مخالف انسان کامل و حقیقی شود که در روی این زمین زندگی می‌کند.

۲- جزئیات انسان دلالت خود را از دست نمی‌دهد، اگر در مقام صحیح خود قرار بگیرد که در نتیجه نظم و ترتیب آن‌ها آنطور که هست آشکار می‌گردد، و مخالفتهائی که بعضی اوقات در آن‌ها دیده میشد برطرف می‌شود.

۳- منحرف و غیرمنحرف از یکدیگر شناخته می‌شود.

٤- تصور صورت حقیقی انسان و ارزش واقعی او در عالم آشکار می‌گردد، و ما در اثناء کاوشهائی که در این کتاب انجام میگیرد بزودی خواهیم دید که شناخت اولی انسان و همچنین شناخت وظیفه و دوران مأموریت انسان در زندگی و شناخت میزان نیروهای انسان فقط در گرو بررسی‌های روانی نیست، بلکه با حفظ سمت یگانه تضمینی است که نگذارد انسان در این عیب‌های سلیقه ای قرار بگیرد، همان عیب‌هائی که بحث‌های غربی در آن قرار گرفت.

پس بنابراین، در این صورت از تجزیهٔ انسان جلوگیری می‌شود، و نمی‌گذارد که او باجزاء متفرقه تبدیل گردد، و مخالف انسان کامل و حقیقی شود که در روی همین زمین زندگی می‌کند.

و نیز در این صورت تضمین می‌گردد که جزئیات انسان دلالت واقعی خود را از دست ندهد، اگر در مقام صحیح خود قرار بگیرد، و اینک اندکی هم بگزارش قرآنکریم گوش بدهیم:

﴿وَإِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٞ فِي ٱلۡأَرۡضِ خَلِيفَةٗۖ قَالُوٓاْ أَتَجۡعَلُ فِيهَا مَن يُفۡسِدُ فِيهَا وَيَسۡفِكُ ٱلدِّمَآءَ وَنَحۡنُ نُسَبِّحُ بِحَمۡدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَۖ قَالَ إِنِّيٓ أَعۡلَمُ مَا لَا تَعۡلَمُونَ ٣٠ وَعَلَّمَ ءَادَمَ ٱلۡأَسۡمَآءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمۡ عَلَى ٱلۡمَلَٰٓئِكَةِ فَقَالَ أَنۢبِـُٔونِي بِأَسۡمَآءِ هَٰٓؤُلَآءِ إِن كُنتُمۡ صَٰدِقِينَ ٣١ قَالُواْ سُبۡحَٰنَكَ لَا عِلۡمَ لَنَآ إِلَّا مَا عَلَّمۡتَنَآۖ إِنَّكَ أَنتَ ٱلۡعَلِيمُ ٱلۡحَكِيمُ ٣٢ قَالَ يَٰٓـَٔادَمُ أَنۢبِئۡهُم بِأَسۡمَآئِهِمۡۖ فَلَمَّآ أَنۢبَأَهُم بِأَسۡمَآئِهِمۡ قَالَ أَلَمۡ أَقُل لَّكُمۡ إِنِّيٓ أَعۡلَمُ غَيۡبَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَأَعۡلَمُ مَا تُبۡدُونَ وَمَا كُنتُمۡ تَكۡتُمُونَ ٣٣ وَإِذۡ قُلۡنَا لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ ٱسۡجُدُواْ لِأٓدَمَ فَسَجَدُوٓاْ إِلَّآ إِبۡلِيسَ أَبَىٰ وَٱسۡتَكۡبَرَ وَكَانَ مِنَ ٱلۡكَٰفِرِينَ ٣٤ وَقُلۡنَا يَٰٓـَٔادَمُ ٱسۡكُنۡ أَنتَ وَزَوۡجُكَ ٱلۡجَنَّةَ وَكُلَا

مِنۡهَا رَغَدًا حَيۡثُ شِئۡتُمَا وَلَا تَقۡرَبَا هَٰذِهِ ٱلشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ ٱلظَّٰلِمِينَ ٣٥ فَأَزَلَّهُمَا ٱلشَّيۡطَٰنُ عَنۡهَا فَأَخۡرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِۖ وَقُلۡنَا ٱهۡبِطُواْ بَعۡضُكُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوّٞۖ وَلَكُمۡ فِي ٱلۡأَرۡضِ مُسۡتَقَرّٞ وَمَتَٰعٌ إِلَىٰ حِينٖ ٣٦ فَتَلَقَّىٰٓ ءَادَمُ مِن رَّبِّهِۦ كَلِمَٰتٖ فَتَابَ عَلَيۡهِۚ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلتَّوَّابُ ٱلرَّحِيمُ ٣٧ قُلۡنَا ٱهۡبِطُواْ مِنۡهَا جَمِيعٗاۖ فَإِمَّا يَأۡتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدٗى فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَلَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ ٣٨ وَٱلَّذِينَ كَفَرُواْ وَكَذَّبُواْ بِـَٔايَٰتِنَآ أُوْلَٰٓئِكَ أَصۡحَٰبُ ٱلنَّارِۖ هُمۡ فِيهَا خَٰلِدُونَ ٣٩﴾ [البقرة: ۳۰- ۳۹].

«(روی سخن با پیامبر اسلام است) وقتیکه پروردگارت بفرشتگان گفت: من در روی زمین خلیفه ای قرار میدهم، همگی یک زبان گفتند: آیا در روی زمین کسی را جای میدهی که فساد بکند و خون‌ها بریزد؟ و حال آنکه ما پیوسته بتسبیح و تقدیس تو مشغولیم، (خدای تو در جواب آن‌ها) گفت: من میدانم آنچه را که شما نمیدانید و همهٔ نامهای موجودات را بآدم یاد داد. سپس آن‌ها را بر فرشتگان عرضه داد و گفت: نام این‌ها را بمن باز گوئید اگر راست گویانید، همگی یک زبان گفتند: پاک خدایا! ما جز آنکه تو یاد ما داده ای چیزی یاد نداریم، (علم ما محدود است و علم تو بی‌پایان) زیرا تو دانای حکیمی، بآدم فرمان داد که فرشتگان را از این نامها با خبر ساز، پس هنگامیکه (این راز از پرده بیرون آمد و) آدم از آن‌ها خبر داد، (خطاب آمد) آیا بشما نگفتم که من اسرار آسمان‌ها و زمین را خوب میدانم؟ و میدانم آنچه را که آشکار کنید و آنچه را که نهان دارید؟ و هنگامیکه به فرشتگان فرمان دادیم که بآدم سجده کنید (آدم را قبله گاه خود قرار بدهید) همه سجده کردند و فرمان بردند، جز ابلیس که نپذیرفت و سرکشی کرد و تکبر ورزید و او از گروه کافران بود، و بآدم گفتیم که تو و همسرت در این باغ بیارامید و از هرچه که دلتان می‌خواهد بخورید، جز این درخت که بآن نزدیک نشوید که اگر نزدیک شوید از ستمکاران خواهید بود، و سرانجام شیطان آن‌ها را بلغزش واداشت، و از آن حال خوشی که داشتند بیرونشان آورد، و ما بآنان گفتیم که از اینجا بیرون بروید، در حالتیکه بعضی از شما دشمن بعضی دیگر است، و شما را در این زمین قرارگاهی است و

فرصت بهره برداری تا روزیکه موعدش سرآید، پس از ایـن جریـان آدم از پروردگـارش کلماتی را دریافت، و سرانجام توبه نمود که خدا توبه پذیر و مهربان است، بعـد از توبـه بآنان گفتیم: همگی از این مقام بیرون بروید، و پس از این از جانـب مـن هـدایتی بشـما خواهد آمد، و سرانجام کسانیکه هدایتم را بپذیرند بر آنان ترس و هراسی نیست، و هرگز اندوهگین نخواهند شد، و آنانکه بر آیات ما کافر گردنـد یـاران آتشـند و در آن جـاودان خواهند بود».

این است داستان (انسان) چنانکه در قرآنکریم آمده، و ما در جای دیگر از الهامات فنی و تربیتی این داستان سخن گفتیم، همان داستانی که خالق حکیم آن را حکایت می‌کند و بگوش مخلوقش می‌خواند، آن خالقیکه می‌گوید: ﴿۞مَّآ أَشۡهَدتُّهُمۡ خَلۡقَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَلَا خَلۡقَ أَنفُسِهِمۡ﴾ [الکهف: 50] «ما نه در آفرینش آسمان‌ها و زمین آنان را بشهادت و نظارت خواستیم، و نه در آفرینش خود آنان»، خالقی است بزرگ و توانا که می‌تواند ما را از اسرار غیبت که هیچ آفریده ای از آن خبر ندارد آگاه سازد، و اما در اینجا در بررسی‌های نفس و روان انسان از این آیات قناعت می‌کنیم، بدلالت آن‌ها در چگونگی پرسش‌هائی که در اول بحث عنوان کردیم: انسان چیست؟ وظیفهٔ انسان چیست؟ دوران ماموریتش در زندگی چیست؟ دارای چه نیروهائی است؟ و حدود این نیروها تا بکجا است؟

و در این آیات مختصر و کوتاه جواب‌های روشـنی از ایـن پرسـش‌هـا آمـده، همـان پرسش‌هائی که قبل از آنکه در تفصیلات شناخت نفس انسانیت وارد شویم و به بررسـی پیچیدهٔ آن بپردازیم، لازم است جواب آن‌ها را آماده سازیم.

انسان چیست؟ او خلیفه الله ﷻ است در روی زمین بحکم ﴿إِنِّي جَاعِلٞ فِي ٱلۡأَرۡضِ خَلِيفَةٗ﴾ [البقرة: ۳۰] و کلمه خلافت همه میدانیم که یک کلمهٔ بزرگ و گسترده و دارای الهامات فراوان است، نخستین الهامش این است که این موجود بشری یک موجود عزیزی است در صحنهٔ زندگی، و دارای ارزشهای فراوان است، بدلیل اینکه خلیفه الله

است، خلیفۀ آن خالق توانائی است که بر تمامی نیروهای عالم وجود احاطه دارد، و بناچار باید خلیفۀ او نیز دارای ابزار و وسایل خلافت باشد که بتواند ماموریت خود را انجام بدهد، و اگر غیر از این باشد دیگر این خلافت معنا ندارد، واقعاً که این خلافت بدون لیاقت و شایستگی چه ارزشی دارد؟

و همچنین بناچار باید در آن پاره ای از نور آن کسی باشد که انتخابش کرده، و اگر جز این باشد هرگز نمی‌تواند دارای چنین مقام و مأموریتی باشد، بعبارت ساده تر: فرمانبر باید زبان فرمانده خود را درک کند، و نمی‌تواند درک کند، مگر اینکه یک نوع سنخیتی در آن باشد، و بازهم بناچار باید دوران او در میدان زندگی بزرگتر و گسترده تر و با ارزش تر از دوران سایر موجودات باشد، و اگر غیر از این باشد این انتخاب غلط است، و غلی رغم اینکه ما در اینجا خود را ملزم ساخته ایم که فقط به بررسی روانی انسان بپردازیم، اما بازهم نمی‌توانیم از تاثیر فنی نص قرآنی در این باره چشم بپوشیم، زیرا این الهامات که در کلمۀ خلافت نهفته کاملاً دلالت خود را آشکار می‌سازد تا ما را بآن معنائی که دربر دارد رهنمائی کند، بخاطر اینکه این خلیفه مخلوقی است که نامش آسمان‌ها و زمین را پر کرده است، و خدای پاک و بزرگ رسیدن او را بساکنان ملأ اعلی خبر داده و مقدمش را گرامی داشته است، و فرشتگان آسمان‌ها از این خبر بزرگ بجوش و خروش افتاده‌اند، و به پروردگارشان مراجعه می‌کنند که بدانند چه خبر است! و مرتب در مقام کسب معرفت هرچه بیش ترند! و مرتب میخواهند از راز خلقت و از حکمت خلافت او آگاه شوند!! و حال آنکه فرشتگان هرگز در هیچ کاری چون و چرائی نداشته‌اند، ﴿لَّا يَعۡصُونَ ٱللَّهَ مَآ أَمَرَهُمۡ وَيَفۡعَلُونَ مَا يُؤۡمَرُونَ ٦﴾ [التحريم: 6] «زیرا آنان نافرمانی خدا نمی‌کنند و بهر کاری که مامورند بدون چون و چرا انجام می‌دهند». پس این چه جنب و جوشی است که در عالم بالا افتاده است؟ سپس همۀ فرشتگان در مقابل معجزۀ خلقت انسان سر تعظیم بسجده بزرگداشت، انسان فرو می‌نهند تا اهمیت راز این آفرینش را هرچه بیش تر آشکار کنند، و اکیداً اعلان کنند که این معجزه در میان سایر معجزات

آفرینش بی‌نظیر است، همهٔ این کارها دلیل بر این است که انسان یک موجود انحصاری است.

سپس از همین آیات در اینجا و در سایر جاهای قرآنکریم چنین بر می‌آید که میدان مأموریت انسان در روی همین زمین است که باید آبادش کند و بکار و کوشش بپردازد، زیرا خلافت از جانب خدا معنایش این است که باید خلیفه دارای قدرت ایجاد و ابتکار و سازندگی و بهسازی و نوسازی باشد و تا زنده است این برنامه را سرمشق کارش قرار بدهد، و همهٔ این امور از کارهای خدای بزرگ است، پاک خدائی که پاره ای از نورش را در نهاد انسان، در نهاد این موجود پیچیده بودیعت نهاده است، آن پاک خدائی که این اعجوبهٔ هستی را بجانشینی خود برگزیده و او را برای انجام کارهای ابتکاری و سازندگی ذخیره کرده، و همهٔ امکانات را برایگان در اختیارش گذاشته است.

و بدیهی است که بزرگترین این امکانات همان معرفت است، همان علم و دانش است، این خداست که از گسترش علم و معرفت انسان خبر می‌دهد، و با خلعت و علم آدم الاسما ارزش او را بالا می‌برد و ارزش و مقام علم را بفرشتگان می‌فهماند، و آدم را شاگرد اول دانشگاه خود معرفی می‌کند.

و این یکی از امتیازاتی است که انسان در آن شخصیت انحصاری دارد، حتی بر فرشتگان معصوم، زیرا او در مقام کسب علم و معرفت بجائی رسیده است که ملک از رسیدن بآن ناتوان است و عاجز، و خودبخود این یک نوع گواهی نامه استحقاقی و شایستگی است که خدای بزرگ بوسیلهٔ آن انسان را گرامی داشته است که در نتیجه فرشتگان بر آن اعتراف دارند، و در برابرش سر بسجده تعظیم فرو می‌نهند.

اما این نیروهائی که در اختیار انسان قرار گرفته و از روشنترین آن‌ها است، نیروی علم و معرفت، و این همان نیروئی است که بوسیله آن خدا آسمان‌ها و زمین را زیرپای انسان رام کرده است، قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِ جَمِيعٗا مِّنۡهُۚ﴾ [الجاثية:١٣] «(خدای بزرگ) هر چه در آسمان‌ها و زمین است برای شما رام

ساخته و در اختیارتان قرار داده است»، هرگز انسان را از یک نقطهٔ ضعفی بس اصیل که در نهاد اوست حفظ نمی‌کند، و آن نقطهٔ ضعف عبارت است از: عشق بشهوات و خواهش‌های نفسانی. قرآنکریم از این نقطهٔ ضعف چنین گزارش می‌دهد: ﴿زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ ٱلشَّهَوَٰتِ مِنَ ٱلنِّسَآءِ وَٱلۡبَنِينَ وَٱلۡقَنَٰطِيرِ ٱلۡمُقَنطَرَةِ مِنَ ٱلذَّهَبِ وَٱلۡفِضَّةِ وَٱلۡخَيۡلِ ٱلۡمُسَوَّمَةِ وَٱلۡأَنۡعَٰمِ وَٱلۡحَرۡثِۗ ذَٰلِكَ مَتَٰعُ ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا﴾ [آل عمران: 14] «عشق بشهوات از خواسته‌های نفسانی برای مردم آرایش یافته و خوش آیند است، از قبیل زنان و فرزندان و کیسه‌های اندوخته از زر و سیم و اسبان اختصاصی (علامت خورده) و چهارپایان و محصول کشاورزی (باغ و بستان) و این است بهره و لذت این زندگانی نزدیک و بی‌ارزش».

و حقاً آن درخت بهشتی که انسان از نزدیک شدنش منع شده چاه شهواتی است بی‌سرپوش و او نمی‌تواند خویشتن داری کند، اگرچه ما در اینجا در بررسی‌های روانی در فشار نیستیم که بتفصیلات همه جانبهٔ این درخت بپردازیم که چه بوده و خدا از آن چه هدفی را منظور داشته، و در کجا و با چه دستی کاشته شده، فقط در اینجا آنچه که برای ما لازم است، این است که بگوئیم: فقط یک بوتهٔ آزمایش است برای آزمودن نیروی بازدارنده که آیا انسان می‌تواند جلو شهوات خود را بگیرد، یا نه؟ و در این آزمایش است که نقطهٔ ضعف این انسان این موجود انحصاری آشکار می‌گردد، زیرا در این حال است که می‌بینیم او نمی‌تواند در مقابل معشوقهٔ شهوت خود را نبازد، و نیروی بازدارنده‌اش در برابر خواهش‌های نفسانی سخت کم توان است.

این قرآنکریم است که می‌گوید: ﴿وَلَقَدۡ عَهِدۡنَآ إِلَىٰٓ ءَادَمَ مِن قَبۡلُ فَنَسِيَ وَلَمۡ نَجِدۡ لَهُۥ عَزۡمٗا ١١٥﴾ [طه: 115] «ما پیش از این با آدم عهد بستیم، و سرانجام او فراموش کرد و ما برای او عزم راسخ و پایدار نیافتیم»، اما خوشبختانه این ضعف هم دوام پذیر نیست، و یک لغزشی نیست که انسان دیگر نتواند بپا خیزد، زیرا او دارای نیروهائی است که پیوسته

می‌تواند خود را از لغزش نجات بخشد، باین ترتیب که هر وقت بلغزش افتاد، روی بسوی خدایش بیاید، و بسوی خالقش توجه نماید.

قرآنکریم از این نیروی پایداری گزارش شیرینی دارد، بس شنیدنی: ﴿فَتَلَقَّىٰٓ ءَادَمُ مِن رَّبِّهِۦ كَلِمَٰتٖ فَتَابَ عَلَيۡهِ﴾ [البقرة: ۳۷] «و سرانجام آدم (پس از لغزش) از پروردگارش کلماتی چند دریافت کرد که عاقبت بسوی او بازگشت (توبه نمود)». و این در میان اصول زندگی او با ارزش‌ترین اصلها است، زیرا در مقابل شهوات با اینکه آماج تیر ضعف و ناتوانی است، دارای قدرت هوشیاری هم هست، و نیروی بازدارندهٔ بسیار قوی در نهادش ذخیره گردیده، و هر آن در مقابل ضعف و لغزش با توجه بسوی خدای خود می‌تواند بآسانی خود را دریابد، و این نیرو هم در صمیم فطرتش قرار دارد، قرآنکریم از این معنا گزارش زیبائی دارد:

﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ۞ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ۞ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ۞ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ۞﴾ [الشمس: 7– 10] «قسم بنفس و بآن نیروئی که آن را باعتدال واداشت که سرانجام راه گناه و فجورش و راه تقوی و پاکدامنی را بآن آموخت، (نیروی تشخیص نیک و بد را بآن بخشید) هان راستگار شد! کسی که نفس خود را از آلایش پاک کرد، و زیان کار شد، کسی که آن را آلوده ساخت»، و پس از همهٔ این‌ها قدرت بمبارزه در نهاد بشر ذخیره گردیده است، قرآنکریم در این باره زیبا بیانی دارد، و خطاب بآدم می‌گوید: ﴿ٱهۡبِطُواْ بَعۡضُكُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوّٞ﴾ [البقرة: ۳٦] «از اینجا بیرون بروید در حالیکه بعضی از شما دشمن بعضی دیگرید»، و بدیهی است وقتیکه در اجتماع انسانی عداوتی وجود دارد مبارزه هم موجود است، و عداوت و دشمنی با شیطان، بآن نیروهای شری که در سیماهای گوناگون خود را نمایان می‌سازد، بر قرار است؛ اما در اینجا آنچه که موقتاً برای ما دارای اهمیت است، (در جائیکه نیروهای انسان را ارزیابی می‌کنیم) این است که اصل وجود نیروی مبارزه را ثابت کنیم که آن هم یکی از با ارزش‌ترین نیروهای زندگی است،

و در صحنه عالم در میدان پرشور زندگی برای انسان لازم است که بوسیله آن از حق دفاع کند، قرآنکریم این نغمهٔ آسمانی از این معنا خوش بیانی دارد: ﴿وَلَوۡلَا دَفۡعُ ٱللَّهِ ٱلنَّاسَ بَعۡضَهُم بِبَعۡضٖ لَّفَسَدَتِ ٱلۡأَرۡضُ وَلَٰكِنَّ ٱللَّهَ ذُو فَضۡلٍ عَلَى ٱلۡعَٰلَمِينَ ٢٥١﴾ [البقرة: ۲۵۱] «و اگر خداوند، بعضی از مردم را به وسیله بعضی دیگر دفع نمی‌کرد، زمین را فساد فرامی‌گرفت، ولی خداوند نسبت به جهانیان، لطف و احسان دارد».

سپس برای انسان از آرامش و بهره برداری از روی زمین هم نصیبی است و باندازهٔ سهم خود باید از آن بهره بردارد، قرآنکریم باین معنا اشاره می‌کند: (هنگامیکه فرمان تبعید از بهشت برای آدم صادر شد) بروید که برای شما در روی زمین تا روز سرنوشت پایگاهی آماده، و بهره برداری از کالای زندگی مقرر است.

پس بنابراین، این پایگاه و این بهره برداری چند صباحی را در زندگی اولاد آدم ارزشهای فراوان است که بدین وسیله در نهادش ذخیره گردیده، همان گونه که از جانب دیگر نیروی دفاع از حریم حق در نهادش نهفته است.

در خاتمه انسان بانجام مأموریت خود در پیرامون خلافت الله قایم می‌کند، در حالیکه دستور هدایت ربانی را از جانب پروردگارش در نهاد خود ذخیره دارد، بازهم قرآنکریم پس از صدور تبعید آدم و اجرای آن چنین گزارش می‌دهد: ﴿قُلۡنَا ٱهۡبِطُواْ مِنۡهَا جَمِيعٗاۖ فَإِمَّا يَأۡتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدٗى فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَلَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ ٣٨﴾ [البقرة: ۳۸] «گفتیم: همگی از آن، فرود آیید! هر گاه هدایتی از طرف من برای شما آمد، کسانی که از آن پیروی کنند، نه ترسی بر آنهاست، و نه غمگین شوند».

آری، در فطرت انسان است نیروی توجه بسوی خدا و استمداد از نور هدایت پروردگار، چنانکه در فطرت اوست دورشدن از خدا و کفرورزیدن بآیات پروردگار، (یعنی: قدرت تشخیص خیر و شر و انجام آن) بازهم گزارشی از قرآنکریم: ﴿وَٱلَّذِينَ كَفَرُواْ وَكَذَّبُواْ بِـَٔايَٰتِنَآ أُوْلَٰٓئِكَ أَصۡحَٰبُ ٱلنَّارِۖ هُمۡ فِيهَا خَٰلِدُونَ ٣٩﴾ [البقرة: ۳۹] «و

کسانی که کفر ورزیدند و آیات ما را دروغ انگاشتند، اینان دوزخی‌اند. آنان در آنجا جاودانه‌اند».

بلی، این‌ها همان خطوط روشن و دورپایان مخصوص بانسان است کـه بیـان گردیـد. بنابراین، پس از طی این مراحل هم اکنون ما می‌توانیم با یک فکـر روشـن ایـن مخلـوق پیچیده را مورد بررسی کلی و همگانی قرار بدهیم، و بـدیهی اسـت کـه او یـک موجـود انحصاری مخصوص است، پس هر تفسیریکه او را بسایر موجودات قرین می‌سازد باطـل است، خواه تفسیر حیوانی باشد یا تفسیر مکانیکی، و یا بفرشتگان نورانی آسمان‌ها تفسیر شود، و یا غیر از آن هرچه باشد، جز خود انسان غلط است.

او یک موجود عظیم الشان است و در دوران زندگیش دارای آیات و معجزات بی‌پایان، مگر نمی‌بینیم که خود خدای بزرگ از پیدایش او خبر می‌دهد، و این مأموریت عالی را خود بپایان می‌برد، و از بزرگترین آیات این اشرف مخلوقات این است که فرشتگان بارگاه الهی وجودش را کعبهٔ آمال قرار می‌دهند و سر بسجده می‌گزارند، و یکی دیگر هم این است که خدا آسمان‌ها و زمین را فرش زیرپایش قرار می‌دهد، هر طوریکه بخواهد تصرف کند آزاد است، و یکی دیگر هم این است که خدای توانا ارادهٔ خود را از طریق ارادهٔ او و از راه وجود او بکرسی مینشاند، و اینک این معنا را از زبان قرآنکریم میشنویم: ﴿إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوۡمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُواْ مَا بِأَنفُسِهِمۡ﴾ [الرعد: 11] «خدا هرگز در قومی، در ملتی تغییر ایجاد نمی‌کند، مگر آنکه خود آن ملت در نهاد خود دست بتغییر بزند»، یعنی: تا ملتی دست به اصلاحات و بهسازی داخلی نزند تا ارادهٔ اصلاح نکند، خدا ارادهٔ اصلاح نمی‌کند، و بازهم قرآنکریم باین معنا اشاره می‌کند: ﴿وَلَوۡلَا دَفۡعُ ٱللَّهِ ٱلنَّاسَ بَعۡضَهُم بِبَعۡضٖ لَّفَسَدَتِ ٱلۡأَرۡضُ وَلَٰكِنَّ ٱللَّهَ ذُو فَضۡلٍ عَلَى ٱلۡعَٰلَمِينَ ٢٥١﴾ [البقرة: ۲۵۱] «اگر خدا (طغیان) دسته ای از مردم را بوسیلهٔ دستهٔ دیگر دفع نمی‌کرد قطعاً روی زمین را فساد فرا می‌گرفت»، یعنی: هر وقت انسان از حریم خود دفاع کند خدا هم با اوست. بازهم فرمان دیگری از قرآنکریم: ﴿ظَهَرَ ٱلۡفَسَادُ فِي ٱلۡبَرِّ وَٱلۡبَحۡرِ بِمَا كَسَبَتۡ أَيۡدِي ٱلنَّاسِ﴾

[الروم: 41] «فساد دریاها و صحراها را فرا گرفت، بوسیلهٔ اعمالیکه از مردم روزگار سر زد».

بلی، انسان موجودی است بس عجیب که نیروهای فراوانی در نهادش ذخیره است، و بارزترین آن‌ها نیروی معرفت و نیروی اراده و سازندگی است کـه در لابـلای خلافـت و مقتضیات آن نهفته است، نیروی دفاع از حق است، نیروی توجه بسوی خداست، نیـروی دریافت نور هدایت است، نیروی پیروی از فرمان الهی است، نیروی زیسـتن در قرارگـاه موقت روی زمین است، و نیروی بهره برداری از خرمن زندگانی است تا روز سرنوشت.

و نیز انسان یک موجود شگفت انگیز است، دارای نقطهٔ ضعف کـه عبـارت اسـت از: عشق بشهوات و فراموشکاری و کفرورزیدن بآیات الهی و حـق پوشـی، مخلـوقی اسـت دارای طبیعت دوجانبه، در آن نیروئی هست که می‌تواند بآسـانی بـبالاترین مقامهـا ترقـی کند، و نیروئی هم هست که بارزانی ممکن است به پست‌ترین مقام حیوانیت سقوط کند، و هم اکنون ما می‌توانیم از این فکر روشن کلی بررسی انسان را آغاز کنیم.

اما قبل از آنکه این بررسی را آغاز نمائیم، بهتـر اسـت بپـاره ای از چیزهائیکـه (علـم امروز) در بارهٔ خصوصیات انسان می‌گوید: اشاره کنیم، زیرا کـه ایـن گفتـه‌هـا بخـوبی و آسانی آنچه را که ما می‌خواهیم بیان می‌کند، چولیان هکسـلی در کتـابش (Man in the Modern World) (انسان در دنیای جدید) در فصلی تحت عنوان انحصاری بودن انسان نوشته سخنانی می‌گوید:

۱- حقاً که انسان شناسی در چیزهائیکه بمرکز هسـتی او تعلـق دارد نسـبت بحیـوان مانند برق خیال بسرعت پیشرفت او در میان شگفتیهای خـود بـا حیـوان فـرق و فاصلهٔ فراوان دارد، گاهی این فاصله خیلی بزرگ و گاهی خیلی کوچک است.

۲- و با ظهور نظریهٔ داروین این پیشرفت برق آسا سیر معکوس آغاز نمـود و انسـان بار دیگر حیوان بحساب آمد، و لکن در سایهٔ علم نه در سایهٔ احسـاس سـاده، در اول کار نتایج این نظریه کاملاً روشن نگردید، الا اینکه ایـن سـیر معکـوس آرام،

آرام تا آخرین مرز خود رسید و آن بلائی که آمده بود آشکار گردید، و بعنوان نتایج منطقی نظریهٔ داروین خود را عرضه داشت، زیرا انسان (در نظر داروین) حیوانی است مانند سایر حیوانات، و روی همین حساب آراء داروین در معنای اصول زندگی و در پیرامون اصول عالی انسانی پیش از سایر موجودات زنده ارزش ندارد، بعقیدهٔ او انسان و حشرات خاکی یکسان است، فقط اصل بقا یگانه مقیاسی است برای سنجیدن پیروزیهای تطوری، و روی همین اصل همه موجودات زنده در قاموس او دارای ارزش مساوی هستند، و فقط فکر پیش رفت، یک فکر انسانی است، و این هم مسلم است که در حال حاضر سید مخلوقات فقط انسان است، اما این سیادت دوام پذیر نیست، گاهی هم مورچه و یا موش بجای او می‌نشیند.

۳- در اینجا در اثر مبالغهٔ اعطاء صفات حیوانیت بانسان این فاصله این اندازه کوچک نشده، بلکه در اثر این کوچک شده که از صفات انسانیت انسان کاسته شده، و با این وصف بازهم در عصر نزدیک پیشرفت جدیدی پیدا شده که باعث گسترش انسان شناسی و وسعت میدان روانشناسی و روان کاوی علمی گردیده.

٤- و این پیشرفت بار دوم جلب نظر می‌کند، و این فاصله میان حیوان و انسان بار دیگر گسترش میبابد، و بعد از نظریهٔ داروین انسان دارای آن نیرو نیست که خود را حیوان نداند، و لکن بازهم از نو خود را حیوان بس غریب و عجیبی میداند، و در اغلب حالات صخت بی‌نظیر است، و هنوز هم بررسی انحصاری بودن انسان از ناحیهٔ روانی ناتمام است.

۵- و هنوز هم بهترین و روشن‌ترین و بزگترین خصایص این موجود بی‌نظیر این است که او می‌تواند فکر کند و بتصور بپردازد، و اگر خواستی عبارت کوتاهی بکار ببری، بگو: سخن می‌گوید و قدرت کلام دارد، و حقاً که این خاصیت

اساسی در انسان نتیجه‌های فراوانی دارد و با ارزش‌ترین آن‌ها نمو و پرورش و گسترش آداب و رسوم روزافزون است.

٦- و از پر ارزش‌ترین نتیجه‌های گسترش آداب و رسوم، یا بگو: روشن‌ترین مظاهر حقیقی آن این است که انسان پیوسته در بهسازی و نوسازی آلات و ابزار زندگی پیش میتازد، و هر روز بهتر از روز گذشته بسازندگی میپردازد.

۷- و واقعاً که این آداب و رسوم و این سازندگی همان خاصیتهای برجسته ایست که انسان را آماده می‌سازد تا مرکزیت سیادت موجودات زنده را بدست آرد، و این سیادت روانی در حال حاضر خاصیت دیگری است از خواص انسان، و با این وصف باز انسان نه تنها دارای فضایل فراوان است، بلکه مرتب از مقامی بمقام دیگری ارتقا یافه و نفوذ خود را همه جا گسترش داده است، و در راه‌های گوناگون زندگیش دارای تنوع فراوان گردیده.

۸- و همین طور علم جدید زیست شناسی انسان را در مرکزی روشن قرار می‌دهد، و در اثر نعمت‌هائی که بدست آورده او را بمنزلهٔ سید مخلوقات نشان می‌دهد، چنانکه ادیان می‌گویند: و با این وصف در اینجا فرقهای فراوانی دیده می‌شود، و نسبت بنظریهٔ کلی ما کمک می‌کند، زیرا از نقطهٔ نظر بیولوژی سایر حیوانات برای خدمت بانسان آفریده نشده، و لکن خود انسان از این میان چنان پیشرفت کرده که توانسته خود را از پاره ای گرفتاری‌ها نجات بخشد، و در اثر دارابودن نیروی انس و الفت توانسته از سایر حیوانات امتیاز بدست آورد، و در بهترین نقاط کرهٔ زمین احوال طبیعی و روانی خود را بهبود بخشد، اگرچه پیشرفت نظریهٔ دینی در تمام تفصیلاتش و یا دست کم در اکثر آن‌ها صحیح نبوده، اما بازهم برای این نظریه‌ها از نقطهٔ نظر چولیانسیم یک اساس محکمی هست.

۹- و حقاً که سخن گفتن و آداب و رسوم و آمادگی و سازندگی باعث شد که خاصیتهای دیگری بفراوان از انسان بدست آید که در میان سایر مخلوقات از آن‌ها

خبری نباشد و اکثر آن‌ها روشن و معروف است، و بهمین لحاظ لزومی نمی‌بینم که بتفصیل آن‌ها بپردازم تا از بحث و کاوش از خواص فراوان دیگر باز بمانم که هنوزهم ناشناخته مانده است، بدلیل اینکه جنس بشری در صفات روانی مخصوص خود یک نوع بخصوصی و بی‌نظیر است، و تاکنون برای بررسی و شناخت این صفات عنایت لازم مبذول نگردیده است[1].

۱۰- و در خاتمه باید بگویم: انسان از میان حیوانات مترقی هنوزهم در راه ترقی و تطور بی‌نظیر است، و این خاصیت جوهری او را طوری قرار می‌دهد که گوئی تنها موجودی است که بر قدرت فکرکردن تسلط کامل دارد، و واجب شد که بگویم: فرق میان انسان و حیوان در عقل بزرگتر از آنست که گمان می‌رود.

۱۱- و برای این نرمش و خوشروئی روزافزون انسان نتایج روانی دیگری است که مردان فلسفه آن را فراموش کرده‌اند، و انسان نیز در پارۀ آن‌ها هنوز بی‌نظیر است، مثلاً: این نرمش و خوشروئی باعث شده که این حقیقت در نظر مجسم گردد که انسان تنها موجودی است که می‌تواند خود را با نیروی مبارزه و دفاع آراسته سازد، و در حقیقت جلوگیری از نزاع و مبارزه در میان راه‌های ضد و نقیض بشدت عمومیت دارد و داری منافع روانی است، و این نیست مگر خاصیت عقل بشری که بانسان امکان می‌دهد تا از این نزاع و ستیزه خود را نجات دهد.

۱۲- و هر وقت که ما قدم بسطح انسانی میگذاریم با پیچیدگی‌های جدیدی روبرو می‌گردیم، زیرا این هم از خصایص انسان است، چنانکه دیدیم که می‌تواند بر غریزه‌های خود پیروز گردد.

---

[1]- چولیان هکسلی دانشمند خداناشناسی است که بوجود خدا اعتراف ندارد، حق را پیش پای خود می‌بیند، و نزدیک است که تسلیم شود، اما بازهم غرور و چموشی نمیگذارد که براه راست آید، و لکن برای ما همین بس که بوجهه نظر دینی اقرار میکند، و یک روش چولیانسم روشن نشان میدهد، زیرا از یک مرد ملحد بیش از این انتظار نمیرود که تا این حد بحقایق دینی اعتراف نماید.

۱۳- و این خاصیت‌هائی که بانسان امتیاز میبخشد، همان خاصیت‌ها که بروانی نزدیک ترند تا جسمانی از این سه خصلت آینده پدید میآیند:

۱- قدرت انسان بر تفکر عمومی و یا خصوصی.

۲- قدرت هم آهنگ ساختن عملیات عقلی بخلاف حیوان که دارای چنین قدرتی نیست.

۳- وجود واحدهای اجتماعی مانند قبیله، ملت، حزب، و سازمان‌های دینی که انسان در هر یک از آن‌ها دارای شیوهٔ آداب و رسوم و قوانین فرهنگ مخصوص است.

١٤- و نباید ما در اینجا بشمارش پاره ای از وجود نشاط انسان قناعت کنیم، زیرا در حقیقت معظم وجود نشاط و خاصیت‌های انسان یک رشته نتیجه‌های درجه دوم هستند که از خاصیت‌های اساسی او سرچشمه می‌گیرند، و بهمین جهت آن‌ها نیز مانند خاصیت‌های اساسی از جهت بررسی روانی بی‌نظیراند.

۱۵- سپس سخن گفتن با یکدیگر و بازی‌های منظم و ایجاد برنامهٔ تعلیم و تربیت، و پیاده کردن برنامهٔ کار و کوشش با اجرت معین، و ایجاد باغ و بستان، و ترتیب دادن پارکهای عمومی و نفریح گاه‌ها، اندیشیدن و وظیفه شناسی، خطا و گناه، نیکوکاری و بدکاری و پشیمان شدن... همه و همه نتیجه‌های درجهٔ دوم هستند که از خصایص اساسی انسان سرچشمه می‌گیرند، و خلاصه بزرگترین مشکل این است که برای انسان نشاطی پیدا شود که بی‌نظیر نباشد، بلکه خود صفات بیولوژی اساسی مانند خوردن و خوابیدن و آمیزش جنسی که انسان آن‌ها را با شیوهٔ مخصوص خود آرایش می‌دهد نمی‌توانند بی‌نظیر نباشند، و ممکن است برای خصوصیات انحصاری انسان نتیجه‌های درجه دوم فراوانی هم باشد که هنوز شناخته نشده‌اند، و باین ترتیب ممکن است انسان در حالات مختلف زندگیش بیش از آنکه ما گمان می‌کنیم دارای خصوصیات انحصاری باشد.

این است شهادت (علم جدید) از زبـان مـردی دانشـمند و خدانشناسـی کـه از خـدا گریزان است، و در لابلای آن اقرار عجیبی نسبت بحقایقی که کتـاب آسـمانی قرآنکـریم یادآوری می‌کند دیده می‌شود، زیرا علم هر روز ارمغانی جدیدی بازگو می‌کند که انسـان در آن‌ها دارای خصوصیات انحصاری است، و این همان حقیقت درخشان است که دیـن برای انسان مقرر داشته، و ما این جمله‌های متفرقه و طولانی را برای روشن ساختن یـک معنای بخصوصی در راه بحث خود نقل کردیم که قصد داریم هرچه بیشتر آن را توضـیح بدهیم.

واقعاً که (حقیقت) کلمه خداست، و اعتراف بآن از برای این نیست که بحث صـحیح علمی جریان خود را طی کند، بلکه خود بحث علمی کـه در راه کشـف حقیقتـی انجـام بگیرد، خودپذیرفتن فرمان خداست، همان فرمانی که مردم را وادار می‌سازد که همه چیـز را از آیات الهی جستجو کنند و آثار قدرت خدا را ببینند.

قرآنکریم از این معنا چنین گزارش می‌دهد: ﴿وَفِيٓ أَنفُسِكُمۡۚ أَفَلَا تُبۡصِرُونَ ٢١﴾ [الذاریات:21] «و در روی زمین آیاتی است برای کسانی که اهل یقین هستند، و در نهاد جانهایتان نیز آیاتی است آیا بازهم دارای بصیرت نمی‌شوید؟!» ﴿سَنُرِيهِمۡ ءَايَٰتِنَا فِي ٱلۡأٓفَاقِ وَفِيٓ أَنفُسِهِمۡ﴾ [فصلت: 53] «و بزودی ما آثار و آیات خود را در آفاق و انفس بآنان نشان خواهیم داد!»

و بدیهی است که سرانجام حقیقت کلی دین با حقایق درخشان علم بهـم میرسـند، و بدین ترتیب راه زندگی روشن و روشنتر می‌گردد.

پس اکنون که با فکر عمومی بررسی (انسان) آشنا شدیم دیگر بآسانی مـی‌تـوانیم بـراه خود ادامه بدهیم، و در بحث و کاوش‌های خود با آرامش خاطر پیش بـرویم، و اطمینـان داریم که دیگر راه را گم نخواهیم کرد، و گرد و غبار جزئیات راه ما را ناراحـت نخواهـد ساخت، و هرگز این فکر عمومی دست هیچ کاوشگر را در بحـث‌هـای علمـی نخواهـد بست، و او را وادار نخواهد کرد که حتماً باید از راه تعیین شده از طـرف دیگـران بـرود،

چرا؟ فقط در هرگامی راه اصلی را نشان خواهد داد که مبادا باشتباه برود وگمراه و سرگردان گردد، مثلاً وقتیکه بیاد آورد که انسان یک موجود منحصر بفرد است، هرگز نباید در تفسیرش بخطا برود و او را با تفسیر حیوانی تفسیر بکند، چنانکه دارونسیم قدیم کرده و پشت سر آن فروید آن را برسمیت شناخت، و هرگز نباید چشمش از دیدن این مظاهر درخشان در ترکیب روانی انسان عاجز بماند تا در تفسیر او از هوای نفس خود پیروی کند، و سرگردان بماند و خسته شود، و همچنین هنگامیکه وسعت و عظمت افق انسان را بیاد آورد و تعدد نیروها و جوانب او را در نظر بگیرد، هرگز خطا نمی‌رود که او را از دریچهٔ مخصوص یک عامل کوچک تفسیر کند، چنانکه فروید و پیروانش کردند، فروید با غریزهٔ جنسی و آدلر با احساس تفوق بدیگران، و یونک با احساس جانب شکست و پیروان تجربه با نشاط جسمانی، و کمونیست‌ها با ضرورت‌های مادی و یا اجتماعی، زیرا انسان از همهٔ این عوامل کوچک وسیع تر است و همه را با یکدیگر هم آهنگ می‌سازد، بطوریکه تفکیک آن‌ها از هم غیرممکن است، مگر در عالم خیال و گمان.

طبیعت دوگونه

قرآنکریم با صدای رسا می‌گوید: ﴿إِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي خَٰلِقُۢ بَشَرٗا مِّن طِينٖ ٧١ فَإِذَا سَوَّيۡتُهُۥ وَنَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُواْ لَهُۥ سَٰجِدِينَ ٧٢﴾ [ص: 71- 72] «بیاد آر آن دمی را که پروردگارت بفرشتگان گفت: من بشری از خاک خلق خواهم کرد، و سرانجام وقتیکه او را آماده کردم و از روح خود در او دمیدم، در برابرش سر بسجده بگذارید»، روشن‌ترین چیزی که در هستی انسان است، این است که او دارای طبیعت دوگونه است، از دو چیز متضاد ترکیب یافته، مشتی از خاک و شراره ای از نور الهی.

و او با این ترکیب عجیب در میان موجودات این عالم هستی که ما میدانیم یک موجود ممتاز انحصاری است، همان موجوداتی که با طبیعت یک جانبه بزندگی پرداخته‌اند، زیرا همه میدانیم که حیوان از یک طرف و فرشته از طرف دیگر موجوداتی هستند که با انسان روابط نزدیک دارند، هردو دارای طبیعت یک جانبه هستند، یکی از نور و دیگری از خاک تیره است، حیوان حتی در بالاترین درجات کمالش که در ترکیب جسمانی با انسان شباهت کامل دارد، مخلوقی است دارای طبیعت یک جانبه و ساده که محدود بحدود جسم و حدود غرایز و افعال غرائز خویش است، منبع نیروهایش جسم و فرمانده اعمالش غریزه‌های جسمانی است، و عالم زندگیش فقط اعمال و تصرفات غریزه ای اوست میخورد، میآشامد، اعمال غریزۀ جنسی انجام می‌دهد فقط با فرمان جسم، نه دارای ادراک است و نه هدف عاقلانه ای دارد، و نه اعمالش بوسیلۀ عقل انجام میگیرد، وقتیکه گرسنگی ناراحتش کرد میخورد، و از خوردن باز می‌ایستد، هنگامیکه غریزه‌اش فرمان ایست بدهد و بنشاط جنسی میپردازد، در یک وقت معین و محدود که وقتش را خود انتخاب نمی‌کند، اصلاً درک نمی‌کند که چه می‌کند و چرا می‌کند؟ هیچ روشی را نمی‌تواند اختیار کند، مگر آنکه غریزه‌اش فرمان بدهد. سپس یکباره از این نشاط در وقت

معین و محدود خودداری می‌کند، و این خودداری هم در اختیارش نیست، نمیداند چه می‌کند و چرا می‌کند؟ فقط فرمان از غریزه می‌برد و بس، و همینطور است همهٔ تصرفاتش تصرف ذاتی نیست که از روی اراده و ادراک باشد، بلکه فقط فرمان بردن از یک نیروئی است که حیوان نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند، و اصولاً در بارهٔ مقاومت نمی‌تواند فکر بکند.

بنابراین، حیوان با طبیعت تکوینی دائم تحت فرمان خواسته‌های غرائز خود قرار دارد، و این موجود دارای طبیعت یکجانبه است و فقط در مسیر پیشرفت جسم حرکت می‌کند و بس، و فرشته هم آن طور از دور او را می‌شناسیم، گرچه از نزدیک نمی‌بینیم، مخلوقی است دارای طبیعت یک جانبه و دارای پیشرفت یک جانبه، مخلوقی است که فقط در میدان روحش زندگی می‌کند و تابع فرمان و راهنمائی روح است، بدون اینکه دارای ارادهٔ ذاتی و اعمال ذاتی باشد، زیرا فرشته مخلوقی است که فطرتاً محکوم بعبادت و اطاعت آفریده شده بدون قید و شرط و اختیار، قرآنکریم از این خلقت این گزارش را می‌دهد: ﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ قُوٓاْ أَنفُسَكُمۡ وَأَهۡلِيكُمۡ نَارٗا وَقُودُهَا ٱلنَّاسُ وَٱلۡحِجَارَةُ عَلَيۡهَا مَلَـٰٓئِكَةٌ غِلَاظٞ شِدَادٞ لَّا يَعۡصُونَ ٱللَّهَ مَآ أَمَرَهُمۡ وَيَفۡعَلُونَ مَا يُؤۡمَرُونَ ٦﴾ [التحريم: 6] «آنان هرگز عصیان نمی‌ورزند و بهرچه که مأمورند انجام می‌دهند»، فرشتگان اگرچه دارای غرایز جسمانی نیستند، اما دارای غریزه روحی که هستند در هر کاری با فرمان روح کار می‌کنند، بدون اینکه فکری، تصرفی، اختیاری از خود داشته باشند، بهر طرف که روح رو کند آن هم روی می‌کند.

و انسان به تنهائی تا آنجا که ما میدانیم از موجودات یک موجودی است دارای طبیعت مرکب از خاک و روح که می‌تواند بهرطرف روی آورد، هم قدرت بر اطاعت دارد هم بر طغیان، و این ترکیب دوگونه دائم پیرو هستی اوست.

بنابراین، هیچ وقت کاری، درکی، شعوری، فکری، تصرفی از انسان سر نمیزند کـه در آن جوش و خروش این ترکیب ممتاز نمایان نگردد، و ما بـزودی در خـلال بحـث‌هـای آینده بسیاری از این امتیازات را بیان خواهیم داشت.

اما در اینجا از روشن‌ترین آن‌ها شروع می‌کنیم و آن حقیقت جسم و روح است، همان جسم و روحیکه سرچشمۀ طبیعت ترکیبی انسان است، و همۀ اعمال و از آنجا سرچشمه میگیرد...

و آن این است که قرآنکریم خطاب به پیامبر اسلام ﷺ از این معنا گزارش می‌دهد: ﴿إِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي خَٰلِقُۢ بَشَرٗا مِّن طِينٖ ٧١ فَإِذَا سَوَّيۡتُهُۥ وَنَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُواْ لَهُۥ سَٰجِدِينَ ٧٢﴾ [ص: 71- 72] «چنین بود که پروردگارت به فرشتگان گفت: من انسانی از گل خواهم آفرید * پس چون به او سامان دهم و از «روح» خود در او بدمم، سجده‌کنان برای او [به خاک] افتید».

پس انسان مشتی از خاک است و شراره ای از روح خـدا مشـتی از خـاک اسـت کـه حقیقت جسد در آن نمایان است: عضلاتش، رگهایش، و استخوان بندی و سایر اعضـای جسمش.

و علم امروز هم می‌گوید که بدن انسان از عناصری تشکیل یافته که خاک زمین از آن تشکیل یافته، اکسیژن، هیدروژن، کربن، آهن، مس، کلسیوم، ذرنیخ، پوتاسیوم... و همچنین در خواسته‌های جسم انواع نشاط آن نمایان است، زیرا علـم مـی‌گویـد کـه گرسـنگی و تشنگی دو امر بزرگی هستند که بـا ترکیـب بیولـوژی بـدن ارتبـاط ناگسسـتنی دارنـد، و همینطور است نشاط جنسی و سایر نشاطها که از نظر محرک اصـلی انسـان و حیـوان در آن‌ها شریکند، گرچه در کیفیت عمل و هدف فرق بسیار دارند.

همۀ شهوات، یا بگو: تمامی نیروهای محرک فطری، یا همۀ نیروهای مربـوط بزنـدگی انسان یک رشته نشاط جسمانی هستند، و نشاط‌هائی هسـتند کـه سـرانجام روی قـوانین

جسمی انجام می‌گیرند، بطوریکه اگر آن عضو مربوط، یا آن غده‌ایکه سرمنشا و یا باعث بروز نشاط است فاسد گردد و یا از بین برود، خودبخود آن نشاط هم تعطیل می‌گردد.

و شراره ای از نور خداست که جنبهٔ روحی انسان در آن خودنمائی می‌کند، در فهم و ادراک و اراده خود را آشکار می‌سازد، در تمامی اصول عالی و معنویات که انسان با آن‌ها سر و کار دارد نمایان است، زیرا خیر، نیکوکاری، رحمت، تعاون، برادری، نوع یاری، مودت، دوستی، صدق و صفا، عدالت، ایمان بخدا، ایمان باصول عالی آفرینش، و کوشش برای بدست آوردن معنویات در واقع زندگی، همه و همه یک رشته نشاط روحی هستند، و یا نشاطی هستند که از قانون روح انسان سر می‌زنند، و خود روح نیز مانند این مفاهیم درخشان یک امر معنوی است که دست حواس از درک آن‌ها کوتاه است، و لکن آثارش در واقعیت‌های محسوس قابل درک و فهم است، و این دو نوع نشاط بشری یک حقیقت انکارناپذیر و در همه جا مشهود و مشهور است.

و بدیهی است که حقیقت جسمی احتیاج بتوضیح ندارد، زیرا همه جا و همه وقت در پیش چشم ما است، می‌بینیم، لمس می‌کنیم، و در تعیین حدود و سنجش ابعاد و قدرت‌های آن خیلی بزحمت نمی‌افتیم، اگرچه علومیکه در این باره بحث می‌کنند هنوز از درک حقیقت آن اظهار عجز می‌کنند، و فقط بتوصیف مظاهر و ترسیم ابعاد آن میپردازند، و اگر غیر از این است باید پرسید: آن چه سری است که در درجه اول بسلول ناتوان زندگی میبخشد که از یک ماده بی‌جان بیک سلول زنده تبدیل می‌گردد؟! و آن چه رازی است که زندگی این سلول را دارای نظم و ترتیب و نشاط معین قرار می‌دهد؟! و آن چه سری است که یک دسته از سلول‌ها را وادار می‌کند که دهان، یا بینی، یا چشم، یا قلب، یا مغز، یا صورت و یا پای انسان را تشکیل می‌دهند؟! در صورتیکه همهٔ آن‌ها در اصل مانند یک دیگرند و هیچ فرقی محسوس نیست؟! و آن چه رازی است که سلول‌های دهان، چشم، و گوش را طوری تنظیم می‌کند که هر یک بشکل معینی درمیآیند، و هر یک شباهتی کم و یا زیاد با آبأ و اجداد خود داشته باشند؟! و آن چه سری است که سلول‌های

چشم را طوری تنظیم می‌کند که می‌بیند؟! گوش را طوری آماده می‌سازد کـه میشـنود؟! و بینی را طوری ترتیب می‌دهد که بوی بکشد؟! و پوست را طوری ترتیب داده که احساس کند؟! و عقل را طوری آرایش داده که بفکر بپـردازد؟! و صـدها و هزارهـا از ایـن رازهـا هست که هنوز در بسته مانده و در پشت پردهٔ غیب آرمیده‌اند، هنوز علم بـا آن همـه یـد بیضایش جز یک رشته مظاهر و آثار چیزی از آن‌ها را نمی‌بیند!! و اما حقیقت روحی پس آن هم باین درد مبتلاست، آن هم هنوز در پشت پرده ای اسرار است. بلـی، پشـت پـرده است.

اما باید بگویم: آخر آن چیست که در وجود انسان جزء اسرار نباشد؟! واقعاً که انسـان هنوز موجود ناشناخته ایست! و لکن آیا جهل ما بحقیقت روحی انسان بیش از آنست که نسبت باسرار زندگی یک سلول زنده داریم؟! آیا راز نمو و راز تخصـص و سـر تشـکیل یافتن و سر قیام اعضاء بوظایف پیچیده خود با یکدیگر فرقی دارند؟!

آری، همه در پشت پردهٔ اسرارند و همه دست نخورده‌اند هنوز. بلـی، همـهٔ آن‌هـا در خفا هستند و ما هرگز نمی‌توانیم حدود آن‌ها را تعیین کنـیم، و یـا ابعـاد آن‌هـا را انـدازه بگیریم، چرا؟ آثار آن‌ها را می‌بینیم و درک می‌کنیم، باین ترتیب که گاهی ایـن آثـار را در وقایع محسوسی میبینم، و گاهی دگـر در خواسـته‌هـای دل و شـورهای عشـق مشـاهده می‌کنیم.

و از اینجا است که هیچوقت نمی‌توانیم وجود هستی معنوی انسان را از حساب خـود حذف کنـیم، همـان وجـودی کـه گـاهی آن را روح مینـامیم و گـاهی دگـر بنـام دیگـر می‌شناسیم، اما بهر صورت و با هر نامی که بنـامیم، سـرانجام در یـک مفهـوم معـین کـه مرزهای روشن و آثاری درخشان دارد با آن برخورد می‌کنیم، و خلاصـه هـر معنـائی کـه تفسیر از اصول انسانیت است، تفسیر از حق، خیر، جمال و کمال، زیبائی، آزادی، برادری، محبت، و نوع یاری است، و... همه و همه حکایت از این هستی معنوی بی‌پایان دارد.

و این همه لازم نیست که همهٔ افراد انسان این معنا را در همه جا تمرین کننـد، بلکـه همین اندازه بس که بعضی از مردان روشن دل در یک لحظه از لحظات زندگی باین مقام عالی برسند تا نمونهٔ واقعی حقیقت یک بشر تمام عیار و یک موجـودی از عـالم حـق و حقیقت در اجتماع دیده شود، و سرمشق دیگران باشد، و بلکه همان انـدازه بـس کـه در لغت بشریت این حقیقت ثبت گردد، (پوشیده نماند که خود لغت از آن معنویات است که فقط به انسان اختصاص دارد) تا وجود واقعی خود را در عالم ثابت کند.

بنابراین، وقتیکه در قاموس بشریت کلمه (حب) یا (عدل) و یا جمال پیـدا مـی‌شـود، فرقی ندارد که این اصول عالی انسانیت یک رشته و قایع محسوس باشد و یا یـک رشـته آمال و آرزوی برآورده ای باشد که بشریت برای بدست آوردن آن‌ها با شیفتگی تمام پر و بال میگشاید، و این دو معنا در اثبات نشاط معنوی انسان بهترین دلیل اسـت، زیـرا خـود عشق بدست آوردن این اصول یک نوع نشـاط معنـوی پرشـوری اسـت، خـواه در عـالم حواس پدید آید و خواه در پردهٔ اسرار بماند، مثلاً: چنانکه عشق بطعام بهترین دلیل است بر وجود نشاط داخلی بدن، خواه به خوردن طعام بیانجامد و خواه نیانجامد، الا اینکه مـا چنین فرض می‌کنیم که این معانی در قاموس بشریت پیدا نشده‌اند، مگر بخاطر اینکه هـم اکنون در واقعیت عالم بشر وجود دارند، زیرا اگر کسی نباشد که بـا دیگـری در راه یـک هدف مشترک تعاون و هم یاری انجام بدهد، بطور یقین هرگز کلمه تعاون و مشتقات آن در قاموس بشریت ثبت نمیشد، و اگـر اشخاصـی صـادق، عـادل، خیرخـواه، و رحیمـی نبودند، هرگز در این قاموس انسانی لفظی یافت نمیشد که این اوصاف را نشان بدهد.

بلی، در هر صورت افراد خودبخود در اندازهٔ دارابودن این صـفات بـا یکـدیگر فـرق دارند، و لکن در حال طبیعی حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که آن قدر تهی دست باشـد که در فهمیدن معنای لغوی آن‌ها ناتوان بماند، بلکـه هرکسـی بانـدازهٔ اسـتعداد و فهـم و کمالش از آن بهره مند می‌گردد، و همچنین وقتیکه برای سنجیدن نیروهای جسمی انسـان مقیاسی باشد که شدت و ضعف آن‌ها را نشان بدهد، پس بناچار روح یا بگـو: نیروهـای

معنوی نیز بهمین ترتیب است، مقیاسی دارد که شدت و ضعف آن را نشان بدهد بدون تردید، اما این مقیاس‌ها هم مانند نیروها همان مقیاس‌های معنوی هستند، زیرا میدانیم که هم اکنون در صفات ضمیر ما در آئینۀ دل‌های ما صورت‌های بسیار زیبائی از عدل و رحمت و مودت و تعاون و نیکوکاری نقش بسته و بصورت بسیار ارزنده ای تشکیل یافته‌اند، و بمقتضای همین صورت‌ها اعمال مردم را می‌سنجیم، و درجۀ شدت و ضعف آن‌ها را معین میسازیم. البته هدف از بیان این مقدمه این است که وجود این دو نوع نشاط را در هستی انسان ثابت کنیم و نظری بکیفیت و کمیت آن نداریم، فقط منظور ما این است که آن‌ها را نیز مانند یکی از مظاهر ترکیبی این طبیعت بشری معرفی کنیم و بگوئیم که ترکیب دوگونۀ خاکی و روحی از جمله امتیازهائی است که در انحصار انسان است، اما مجرد وجود این ترکیب دوگونۀ خاکی و روحی صورت صحیحی بآن نمی‌دهد که از هستی انحصاری بشریت در میان سایر موجودات حکایت کند، زیرا در اینجا تجلیگاه دیگری برای این هستی وجود دارد که در واقع زیربنای همه حیات انسان است.

جان، سخن این است که این هستی دوگونه با آن ترکیب خاکی و روحیش از دو عنصر منفصل و جدا از هم تشکیل نیافته که هر یک در مسیر مخصوص خود بحرکت درآید، بعبارت محلی: هر یک آتش را بسوی خود بکشد، بدلیل اینکه این هستی هم اکنون جسمی جدا از روح و روحی جدا زا جسم نیست، بلکه باهم آمیخته و درهم فرو ریخته است، و سرانجام یک هستی بسیط شده است، قرآنکریم از این آمیزش بی‌نظیر و شگفت انگیز حکایتی بس شیرین دارد، خطاب بفرشتگان می‌گوید: ﴿فَإِذَا سَوَّيۡتُهُۥ وَنَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُواْ لَهُۥ سَٰجِدِينَ ٧٢﴾ [ص : 72] «وقتیکه من او را آماده ساختم و از روح خود در آن دمیدم، شما در مقابلش سر بسجده فرود آرید».

واقعاً که این دم رحمانی که بانسان روح عطا کرد و آن شراره ای است از روح خدا، دیگر پس از این دم یک عنصری جدا از هستی ساخته شده، از خاک نیست؛ و در یک محل و مکان معینی از وجود انسان قرار ندارد، بلکه در تمام رگ، و ریشه، و خون، و

گوشت، و استخوان او بجریان افتاد، و سر تا پایش را دربر گرفت، و همۀ وجودش را در دریائی بی‌پایان از لطف و نور و روح الهی فرو برد که سرانجام یک هستی تفکیک ناپذیر جسمانی و روحانی همگام و هم زمان پدید آمد که هرگز عنصری از عنصری جدا و هستی از هستی دیگر بیگانه نیست، و هم نمی‌تواند باشد.

بنابراین، انسان دیگر نه روح خالص است و نه خاک محض، زیرا این دو عنصر آنچنان مخلوط و ممزوج و مربوطند که یک هستی بی‌نظیر با صفات درهم آمیخته تشکیل شده، و این یک حقیقت بی‌پایان است در هستی بشریت که زیربنای همه اعمال انسان و سرچشمه تمامی مشاعر و افکار و تصرفات اوست، آن هم در میدانی بس وسیع و دورپایان.

در درجه اول روی این اساس بنا گردیده که انسان در حال اعتدال و سلامتی نشاط جسمانی خود را بر شیوۀ انسان انجام می‌دهد، نه بر شیوۀ حیوان، و همچنین نشاط روحی خود را نیز بهمین ترتیب بشیوۀ انسان انجام می‌دهد، نه بشیوۀ ملک، یعنی: انسان نشاط خود را با هستی مرکب از خاک و روح انجام می‌دهد، نه اینکه با هر یک از دو عنصر بطور جداگانه و مستقل.

انسان غذا میخورد و این یک عمل مشترک جسمانی است میان حیوان و انسان، عملی است که دستگاه جسمانی آن را انجام می‌دهد و محکوم بفرمان قانون شیمی و عناصر خاک است، اما هرگز همین انسان بشیوۀ حیوانیت غذا نمیخورد، و تنها امتیاز انسان از حیوان این نیست که او می‌تواند غذای خود را متعدد و متنوع بسازد و حیوان نمی‌تواند، باین ترتیب که غذای حیوان را غریزه‌اش معین می‌کند، و برای هرنوعی حیوان نوع غذا معین و محدود است که نمی‌تواند از آن حد تجاوز نماید، بلکه برای انسان راه تهیه و بدست آوردن غذا و هدف‌های منظور از آن نیز مختلف است، بخلاف حیوان.

روشن‌ترین وجوه اختلاف انسان و حیوان این است که انسان شیوۀ خود را در تهیه و بدست آوردن غذا می‌تواند اختیار کند. بلی، درست است که او هم با فرمان غریزه بسوی

خدا دست دراز می‌کند، بفرمان موادیکه در داخل جسمش بفعالیت است غذا را می‌خواهد، و درست است که بناچار باید بفرمان دیواندرون باشد، و با همهٔ این اوصاف بازهم در اثناء پذیرش اجباری دارای امتیازات فراوان است که حیوان نیست، او می‌تواند وقت غذا را تنظیم کند، می‌تواند کیفیت آن را انتخاب نماید، می‌تواند تنها باشد یا با جمعیت باشد، و همچنین او می‌تواند با اراده و اختیارش مدتی دست از غذا باز دارد، مانند ایام روزه داری، یا ایام اعتصاب غذا، و ایام بیماری که از پارهٔ غذاها پرهیز می‌کند، بخلاف حیوان، انسان در تهیه و مصرف دارای شیوه‌های فراوان است، و از آن‌ها است که او می‌تواند با حرص وآز بخورد مانند حیوان و یا مؤدب و پاکیزه و با لطف و صفا بخورد، تند و تند، آرام و آرام، حلال و حرام تنها در گوشهٔ خلوت و یا با اجتماع برادران و خواهران و دوستان بخورد، بهر ترتیب که زندگیش ایجاب کند، بخلاف حیوان.

پس بخوبی پیداست که انسان نیز در باره غذا همان محرک اجباری را می‌پذیرد که محرک حیوان است، اما در میان این محرک و آن پذیرش از راهی میگذرد که سرشار از اختیارات است.

و این اختیارات هم از وجود روح و آمیزش آن با خاک تیره سرچشمه میگیرد، از جریان روح در اعماق دل خاک و از فرورفتن خاک در دریای روح پدید می‌آید، زیرا اراده و اختیار دو صفت ممتازند، از صفات روح که بصورت مطلق و آزاد خود در ذات خدای جهان آفرین نمایانند، همان خدائی که شراره ای از روح خود بانسان دمید تا انسان شد.

و همچنین بصورت محدود و مقید نیز در انسان نمایان شده‌اند، باندازه ای که این مشتی خاک بتواند از شرارهٔ روح الهی بهره مند گردد، از اراده و اختیار برخوردار است، بخلاف حیوان.

و انسان این معجون الهی پیوسته بندای غریزه جنسی جواب مثبت می‌دهد، و حال آنکه آن همانست که حیوان چشم بسته و بدون اختیار بآن جواب می‌دهد، اما انسان هرگز

آن را براساس شیوۀ حیوانیت نمی‌پذیرد، و نیـز ایـن مسـئله در بـارۀ انسـان در گسـترش اوقات نشاط جنسی محدود نیست که سالی یکبار انجام بگیرد، چون انسان می‌تواند تمام سال را بهار نشاط جنسی قرار بدهد، بخلاف حیوان که معمولاً فصل معینـی دارد و بلکـه راه و روش و هدف‌های آن نیز باهم اختلاف دارند، زیرا همانطور کـه انسـان راه و روش خود را در موضوع غذا خودش اختیار می‌کند، در موضوع نشاط جنسی هم بهمین ترتیب راه و روش مخصوص انتخاب می‌کند و میدان اختیارش نیز بسیار وسیع است، زیرا نفس انسانیت در درجۀ اول برای پذیرش مراتب و درجات گوناگون از مشاعر جنسی گنجایش دارد که نفس حیوان چنین گنجایش را ندارد، چون حیوان جز یک صورت مکرر در هـر فردی از افراد خود چیزی را نمی‌شناسد، بخـلاف انسـان کـه صـورت‌هـای گونـاگون و درجات مختلفی را می‌شناسد که در میان شدت و نرمش، سوزش و ارامـش، نـاز و قهـر، مهر و غضب، صفا و عتاب در جریان است که پست‌ترین آن‌ها شبیه بحیوان و عالی‌ترین آن‌ها سرشار از لطف و صفا و مهر و جمال و کمال است، این‌ها یک رشته درجاتی است از جانب حیوانی انسان آغاز می‌شود، و سرانجام جنب و جوش ایـن جسـم پـر از آتـش سوزان را فرا میگیرد، و عاقبت در جانب روحی انسان بجائی مـی‌رسـد بـس باریـک کـه نرمش روح و نورانیت عالم روحانی آن را دربر میگیـرد کـه دیگـر در آنجـا از حیوانیـت خبری نباشد، و سرشار از لطف و صفا و صمیمیت گردد.

بلی، اینجا نیز همان شهوت کوبنده و سرکش است که در جسـم و در همـۀ اعضـاء و جوارح خروشان آشکار می‌گردد، و از روزنۀ چشم‌ها که مرتب خواسته‌های غریزۀ جنسی را با حرارت مخصوص بیرون می‌دهند، بیرون میریزند، و همچنین در اینجا همان شهوت آرام و با تدبیر است که بآرامی نیروی خود را بسیج می‌کند تا نرمک نرمک بهدف برسد و با شتاب و عجله خود را خسته و هدف را پایمال نگرداند.

و بازهم در اینجا شعله‌های گرم عشق و شراره‌های پرشور شیفتگی است که از جسـم بیرون میتابد و راه خود را بسوی دل پیش میگیرد، و سرانجام دل بر آن‌ها صفا میبخشد و

تا حد لازم آتش حیوانیت را خاموش کرده و بعاطفهٔ پرشـور تبـدیل مـی‌کنـد، و عاقبـت آشوب جسم و عاطفهٔ دل را باهم مخلوط مـی‌سـازد، بخـلاف حیـوان کـه در آن از ایـن عالم‌ها خبری نیست.

و اینجاست آن شرارهٔهای شوقی که در حال پـرواز و حرکـت اسـت و از دل بیـرون میتابد، اما راه خود را بسوی جسم پرآشوب طی می‌کند تا با شراره‌های سوزان خود آن را گرم تر سازد، گرچه با مقداری هم از حرص و غضب آمیخته است، و لکن تا آخر عمـل زیر ابرهای صفا محفوظ می‌ماند و مغلوب قهرمان مهر و محبت و الفت می‌گردد، و اینجا شراره‌هائی است از روح نرم و آرام که از عالم حیوانیت دور شـده و دریـائی از لطـف و صفا گردیده است، دیگر سلطان جسم را برسمیت نمی‌شناسد.

شراره‌هائی است از قید و بند جسم آزاد و از این عالم خاکی بالاتر رفتـه و سرشـار از عشق و جمال و کمال است، دیگر در عالم قیدها حتـی در عالمیکـه خـود از آن بوجـود آمده قرار نمیگیرد، موجود سومی است که بآسانی می‌توانـد در آسـمان‌هـا پـرواز کنـد و رنگهای دیگری نیز از شراره‌های روحانی هست که در قالب خط الفاظ نمیگنجد و زبـان از بیانش ناتوان است، و مردم هم میان ایـن دو وادی نـور و ظلمـت (روح و جسـم) بـا یکدیگر اختلاف دارند، و بلکه یک فرد در میـان دو حالـت در یـک لحظـهٔ کوتـاه یـا در لحظات مختلف مرتب دگرگون می‌گردد، اما بعد از همهٔ این مطالب سلطان غریزهٔ جنسی در حال اعتدال آدمی ثابت و آرام می‌ماند، و ممکن نیست که پیش انسان خالی از مشـاعر روانی همگام و هم آهنگ با محرک جسم باشد، و این مشاعر کم باشـد یـا زیـاد، همـان نتیجهٔ آمیخته شدن روح و خاک است در هستی انسان، و روی همین اصل انسـان بنـدای غریزهٔ جنسی پاسخ مثبت می‌دهد، و لکن هرگـز در سـاعت اول ماننـد حیـوان بـا شـیوهٔ حیوانیت از آن پذیرائی نمی‌کند، باین ترتیب که پذیرش جسمی خالص باشـد و فقـط از هستی خاکی سرچشمه بگیرد، و همچنین از واکنش شیمیائی کـه در عـالم جسـم انجـام میگیرد پدید آید.

سپس انسان در کیفیت این پذیرائی دارای اختیارات گسترده ایست، می‌تواند اصراف کند و شدت عمل نشان بدهد، یا با تخفیف و نرمش می‌تواند خود را با فکر و عاقبت اندیشی در شئون عملیات جنسی مشغول بسازد، و یا اصلاً از این کار دست بردارد، و بکارهای دیگر بپردازد که با هستی کلی و کمال بافتهٔ او هم آهنگ است، همان هستی که پاسخش بی‌شمار است و هدف‌هایش گوناگون، و انسان آن قدرت را دارد که مشاعر جنسی را ببیک رشته حرکات جسمی تبدیل کند و خود را از عذاب غریزه آزاد کند و باستراحت بپردازد، و بازهم می‌تواند آن را ببیک رشته حرکات روحی و عاطفی تبدیل نماید و از این راه فنون افکار و مشاعر فراوانی ایجاد کند و در عالمی سرشار از عاطفه بسیاحت بپردازد، و در قلم رو نفس خود آن‌ها را گسترش دهد، و در همان وقت سوزش غریزه را تخفیف و دردش را شفا بخشد، و از آن حال اجباری حیوانی بیرون آید و ببیک عالمی از جمال و کمال و احساسات تبدیل گردد.

و خلاصه انسان آن قدرت را دارد که در مقابل نـدای دیوغریزه خودداری نماید، و هراندازه هم در این راه محرومیت و ناراحتی بکشد، بازهم جوابش را ندهد.

بلی، همهٔ این حالات ممکن است نسبت بشیوهٔ افراد فرق بکند که گرچه هدف‌ها مشترک و راه‌ها مانند یکدیگرند.

آری، انسان در میان این دو راه (جنبش غریزهٔ جنسی و پذیرش انسان از آن) در یک خط بس طولانی همین طور حرکت می‌کند که پر از اختیارات است، و این خط سیر طولانی را در وجود او آمیزش و هم آهنگی خاک و روح بوجود آورده است، و بهمین ترتیب است: همهٔ محرکهای پرزور غریزه‌های خروشانی که در میان انسان و حیوان مشترکند انسان در برابر آن‌ها در فشار قرار میگیرد، آنطور که حیوان قرار میگیرد، اما انسان در شیوهٔ پذیرائی از آن‌ها با حیوان فرق پیدا می‌کند، باین ترتیب که او با اراده و اختیارش پیش می‌رود که از صفات ممتاز روحند، بخلاف حیوان. و این از جنبهٔ حیوانی انسان است و کار از جنبهٔ ملکوتی نیز مانند خود عالم ملکوت است، باین ترتیب که

انسان اشتیاق‌های عالی را احساس می‌کند و روحش بال زنان و آرام آرام در آن عالم نورانی بپرواز درمیآید، احساس می‌کند، دلش می‌خواهد که با خدایش روابط اتصالی داشته باشد، و بعبادت او بپردازد، و با کمال عشق و محبت بکوشد تا رضایت او را جلب کند، گاهی آنقدر در عبادت غرق است که خود را فراموش می‌کند، از خود بیخود می‌گردد، فراموش می‌کند که هم اکنون در روی زمین است، فراموش می‌کند که او جسم است و دارای عضلات و رگ و گوشت و پوست و استخوان فراموش می‌کند که او دارای احتیاجات و خواسته‌ها است که اصرار دارد، آنها انجام بپذیرد، برای چه؟ برای اینکه در این لحظه در عالم دیگر است که حدود جسم را احساس نمی‌کند، چیزی را درک نمی‌کند که فاصله باشد میان او و خدایش، احساس می‌کند که او با عالم هستی اتصال کامل دارد، و آزادانه از آنجا بتماشای جمال زیبای طبیعت میپردازد، و مرتب از تماشای شکوفه‌های زیبا نظر بسطح بیابان و از آنجا بکوه‌های سر بفلک میدوزد، ابری را تماشا می‌کند که در میان زمین و آسمان در خدمت او است، دریاها و صحراها را تماشا می‌کند که کمر همت برای خدمت او بسته‌اند، و گاهی هم زیبائی طبیعت او را آنچنان سرگرم می‌سازد که خود را فراموش می‌سازد، فراموش می‌کند که او هم موجودی است باید در مکانی باشد، فراموش می‌کند که او هم یکی از محسوسات این عالم است، زیرا در این حال از هیچ چیزی خبر ندارد، خبر ندارد که چیزی او را از این عالم وسیع و دورپایان جدا می‌سازد.

و نیز احساس می‌کند که با دیگر انسان‌ها اتصال دارد، بیاری آنان میشتابد، آنها را از جان و دل دوست دارد، با یاری آنان موازین عدل و داد و برادری و مساوات را پایدار میدارد، و گاهی این عشق او را آنچنان سرگرم می‌سازد که از خود بیخود می‌گردد، و فراموش می‌کند که او هم یکی از افراد این بشر است، فراموش می‌کند که او هم در زندگی احتیاجاتی دارد، خواسته‌های ضروری دارد، زیرا در این لحظه احساس نمی‌کند که او از دیگران جداست، احساس نمی‌کند که با سایر برادرانش فاصله دارد.

و بازهم احساس می‌کند که فردی از مخلوقات خدا غیر از جـنس خـود را در منطقـۀ خارج از جسم دوست دارد، آنچنان شیفته است و در دریائی از عاطفـه غـرق اسـت کـه اجسام نمی‌توانند در آنجا باهم تماس برقرار کنند، بلکـه عاطفـه‌هـا در آن از دل بـدل راه می‌برند و از هسی بهستی دیگر نوا می‌خواند، گاهی آنچنان در دریـای ایـن عشـق غـرق است که جسم خود را فراموش می‌کند، با خبر نیست کـه در داخـل وجـودش چیزهـائی دیگری هم در فعالیت هستند، زیرا او در این لحظه احساس نمی‌کند که جسـم مـی‌توانـد مانع از آزادی روحش باشد، و نگذارد بکارهای دیگر بپردازد.

و همۀ این لحظاتی که روح در آنها از تمامی قیدها آزاد است، با آزادی کامل بسیر در عالم خود مشغول است، و همین لحظه‌ها در جانب ملکوتی انسان با نورانیت فرشتگان هم آهنگ و همگام است، اما با این حال بازهم انسان را بفرشته تبدیل نمی‌سازد، حتی در آن لحظه که انسان در این آزادی‌های روحی غوطه ور است، نخستین فرق فرشته و انسان این است که این لحظه‌های نورانی در انسان اختیاری است، اما در ملک جز و طبیعت اوست نمی‌تواند از آن فاصله بگیرد، قرآنکریم با صدای رسا می‌گوید: ﴿لَّا يَعۡصُونَ ٱللَّهَ مَآ أَمَرَهُمۡ وَيَفۡعَلُونَ مَا يُؤۡمَرُونَ ٦﴾ [التحریم: 6] «آنان در آنچه که خدا مأمورشان کرده نافرمانی نمی‌کنند، و انجام می‌دهند هرآنچه را که مأمورند» باز دیگر می‌فرماید: ﴿يُسَبِّحُونَ ٱلَّيۡلَ وَٱلنَّهَارَ لَا يَفۡتُرُونَ ٢٠﴾ [الأنبیاء: 20] «شب و روز تسبیح می‌گویند، سستی نمی‌ورزند» و با اینکه این لحظه‌ها در انسان اختیاری است و لکن روشها باهم فرق دارد، هر فردی برای خود شیوۀ مخصوص دارد، بلکه یک فرد در لحظه‌های گوناگون شیوه‌های گوناگون دارد، گاهی اقبال است، گاهی اعراض، گاهی دریافت است، گاهی پرداخت، گاهی قهر است و گاهی مهر و آشتی، و لکن بزرگترین فرقها این است که انسان این لحظه‌ها را بیش از یک لحظه حساب نمی‌کند، یعنی: پیش از یک لحظه در آن حال باقی نمی‌ماند، بلکه پس از گذشت لحظه ای بازهم بخود می‌آید، بازهم بر می‌گردد بهمان زمین محدود و محسوس و محکوم بضرورت‌های آن گرسنه

می‌شود، تشنه می‌شود، فضولات غذا را از خود دفع می‌کند، و باحتیاجات و خواسته‌های خود میپردازد، هرچه هم بخواهد با روح و روان خود بر ضروت‌های زندگی غالب آید، بازهم وقتش محدود است، دیر و یا زود باید برگردد، و ناچار است که برگردد، و این هم یکی دیگر از آثار آمیزش روح است با این جسم خاکی.

پس بنابراین، انسان هرگز نمی‌تواند کاملاً آزادی روحی داشته باشد، بخاطر اینکه با مشتی از خاک زمین ارتباط ناگسستنی دارد، و همچنین در هیچ لحظه ای از انسان کاری سر نمیزند که کاملاً شبیه حیوان و یا ملک باشد، بلکه او در تمامی حالاتش انسان است، و همهٔ تصرفاتش تصرف انسانی است، و این نیز یکی از آثار آمیخته شدن خاک است با روح الهی بطوریکه تفکیک پذیر نیست، و صحیح است که انسان در بعضی از لحظه‌ها با یکی از دوجانب روحی و یا خاکی پرواز می‌کند، گاهی در جهش‌های حسی با جسمش پیش می‌رود، و گاهی دگر با روحش و در لحظه‌های ضرورت سخت با فرمان جسم در پرواز است، زیرا وقتیکه او احتیاجات جسمی را برطرف می‌سازد و یا فضولات غذا را از خود دور می‌کند، و یا در حرکات غریزهٔ جنسی خود را میبازد، فرمان جسم بر همهٔ نشاط و حرکات او مسلط است، و قهرمان جسمی در هستی او نمایشگر.

و همچنین وقتیکه انسان در حرارت غضب قرار میگیرد، خشمگین می‌شود، حمله می‌کند، و یا وقتیکه تحت فرمان یکی از جنبش‌های فطری قرار میگیرد، بعد از آنکه محرومیت چشیده و ناراحتی دیده، بازهم محکوم بفرمان جسم است، و هر لذت محسوسی خود یک نشاطی است که عنصر جسم بر آن غالب آمده و بآن مشتی خاک تیره پاسخ گواست، و لحظه‌هائی هم که انسان از لذت‌های محسوس چشم میپوشد و از خواسته‌های جسم منصرف می‌گردد، آن از جانب دیگر یک پرواز روحانی است، و این فقط انسان است که گاهی این کار و گاه دیگر آن را انجام می‌دهد، زیرا در طبیعتش این معنا نهفته است که گاهی با این بال پرواز کند و گاهی با آن، و این هم یکی از

مظاهرآمیختگی روح و خاک است که در خلقت اصلی انسان بکار رفتـه، امـا وظیفـه مـا است که در این قسمت سه چیز را بدقت بررسی کنیم.

یک اینکه او در هردو حال چنانکه دیدیم انسان است، پس مادامیکه در حـال اعتـدال یعنی: در حالیکه از بیماری‌های روانی بدور است، همهٔ انواع نشاطش را بـا همـهٔ هسـتی مربوط بهم انجام می‌دهد، حتی اگر یکی از جوانبش بر جانب دیگر در یکی از لحظه‌های زندگیش غلبه کند، و بدیهی است که فرق است میان آنکه یکی از جوانب او بروز کند، و میان آنکه از هستی جدا گردد، و بطور استقلال بکار بپردازد.

دوم اینکه این فعالیت و این پیشرفت در حال اعتدال مـوقتی اسـت نـه دائمـی، زیـرا می‌بینیم انسان یک ساعت آنچنان در نشاط جسمی غرق است که از عالم دیگـر بـی‌خبـر است و ساعت دیگر بر می‌گردد، بنشاط روحی و یا معنوی آنچنان مشغول است که گوئی از جسم بی‌خبر است، و همین طور دائم این لحظه‌ها عوض می‌شوند. پس بنابراین، انسان هیچ وقت یک جانبه کار نمی‌کند، مگر در حالات اختلال روانی کـه او را از حرکـت بـاز میدارد.

سوم اینکه این گردش دائمی میان نشاط جسم و نشاط روح انسان را در حـال تـوازن نگهمیدارد، در یک حد وسطی نگهمیدارد که جسم و روح یکسان در آنجا باهم ملاقـات می‌کنند.

پس بنابراین، او مانند کسی است که روی دیوار باریک راه مـی‌رود، دسـت‌هـا را بـاز می‌کند و با لنگر دست گاهی براست و گاهی بچپ متمایـل اسـت، بـرای اینکـه نیفتـد و تعادل خود را حفظ کند، و این تمایل هیچ وقت مانع از آن نیست کـه او بتـوازن نرسـد، بلکه گاهی همان حال او را مساعدت می‌کند که زودتر بتوازن برسد.

این همان هستی بی‌نظیر انسان است که ما نمی‌توانیم آن را کاملاً ارزشیابی کنیم، مگـر اینکه اول بدانیم که آن یک هستی آمیختـه از دو طبیعـت روح و خـاک اسـت، و سـپس بدانیم که در این میان یک نوع آمیزش مخصوصی است میان این دو عنصر که قوام هستی

او را تشکیل می‌دهد، او را طوری آماده میدارد در حالیکه دارای نشاط ملک و نشاط حیوان است، هر یک از این دو نشاط را بشیوهٔ مخصوصی انجام می‌دهد، بشیوهٔ انسان انجام می‌دهد که معجونی است از فرشته و حیوان، و سرانجام هم نه این است و نه آن و از هردو بدور است، و این آخرین ارزشیابی نیست در هستی انسان، بلکه باین معنا روزی میرسیم که حقیقتاً درک کنیم که آن یک هستی بسیط و یگانه ایست، و علی رغم اینکه در طبیعتش آمیختگی و ترکیب دیده می‌شود، یکی هستی فشردهٔ تفکیک ناپذیر است، هر نشاطی که سر میزند از این هستی تفکیک ناپذیر سر میزند، از این هستی درهم آمیخته و پیچیده سر میزند.

بلی، اعمال انسان سخت بهم مربوط است، گرچه در پارهٔ اوقات هم منفصل دیده می‌شود، نشاط مادی، نشاط معنوی، نشاط عملی، و نشاط تعبدی، نشاط اجتماعی، نشاط اقتصادی، نشاط سیاسی، و نشاط فکری و روحی، و نشاط فردی و اجتماعی، هر یک از این نشاط‌ها و نشاط‌های دیگر در درجه اول منفصل و متصل دیده می‌شوند که انسان در حال نشاط در آن‌ها غرق است و سر از پا نمی‌شناسد، هر یکی را با یک جانب انجام می‌دهد و از سایر جوانب بی‌خبر است، و حال آنکه این یک توهم ظاهری است، مانند توهم تجزیهٔ انسان بجسم و روح منفصل و جدا از هم، توهمی است ناشی از بروز یکی از جوانب در یک لحظه و پنهان شدن جوانب دیگر در همان لحظه بطور موقت.

پس بنابراین، وقتیکه انسان با جسم مشغول بکار است و کار او را آنچنان در خود غرق کرده است که از دور چنان بنظر می‌رسد که این نشاط مادی مستقل و منفصل است و هیچگونه ربطی با چیزی ندارد، نه از خود خبر دارد و نه از زندگی خود، و همچنین انسان وقتیکه در لحظهٔ عبادت غرق است، چنان بنظر می‌آید که این نشاط روحی از بقیهٔ هستی او جدا است، و در این لحظه ربطی با چیزی ندارد، از خود و از زندگی خود بی‌خبر است، و حال آنکه در حقیقت این انفصال ممکن نیست پدید آید، گرچه رابطه‌ها بهم وصل باشند، و یا اصلاً انسان آن‌ها را فراموش بکند، زیرا وقتیکه انسان با دست بکار

میپردازد و کار او را چنان در خود مشغول می‌سازد که گاهی فراموش می‌کند که چه می‌کند و برای چه می‌آید؟ اما فراموشی او دلیل بر این نیست که در این حال هدفی موجود نیست، و هگذاً دلیل بر این نیست و قتیکه شروع باین کار کرده هدف را نمی‌دانست و درک نمی‌کرد که باید باشد.

و از اینجا است که انسان کار و هدف را هم در عالم واقع باهم مربوط می‌سازد و هم در داخل نفس خود، اگرچه خود او در بعضی اوقات این ارتباط را هم فراموش می‌کند، و باین ترتیب این عمل مادی در وقت انجام یک امر مادی و معنوی توأم می‌گردد، و از هستی ترکیب یافتهٔ تفکیک ناپذیر و پیچیدهٔ انسان سر میزند، همان هستی پیچیده‌ایکه هیچوقت هیچ کارش تنها از راه جسم و یا از راه روح انجام نمیگیرد.

و هنگامیکه در لحظهٔ عبادت غرق است، گاهی اثر این لحظهٔ شیرین را در هستی مادی (جسمی) خود فراموش می‌کند، زیرا جسمش در این لحظه باستراحت پرداخته است، و این جسم طوری ساخته شده که در وجودش چیزی را احساس نمی‌کند، مگر اینکه ناراحت شود و درد آزارش بدهد، اما در حال طبیعی که هیچ دردی ندارد، نه گرسنگی، نه تشنگی، نه مرض، تشنجی او را آزار می‌دهد بطور تحقیق انسان از خود خبر ندارد، و بازهم با این وصف جسم موجود است، و با این لحظهٔ شیرین روحی برخورد دارد، و از این نشاط خوشحال است، اگر در حدود قدرتش باشد، و اگر در آن لحظه فشاری و مشقتی باشد، اگرچه جسم باشد، اگرچه جسم از جای خود حرکت هم نکند، خود مشاعر وجدان آن را فشار می‌دهد، اگر فشار از قدرتش هم بیرون باشد.

بلی، با این ترتیب در لحظهٔ عبادت جسم و روح باهم ارتباط برقرار می‌سازند، هم در عالم واقع و هم در داخل نفس باهم مربوط می‌گردند، اگرچه انسان گاهی این ارتباط را هم فراموشی بکند.

و بمیزان این دو مثال است همهٔ کارها در زندگی انسان، زیرا گاهی آدمی که برنامهٔ اقتصادی پیاده می‌کند و یا نشاط اقتصادی بشر را در روی زمین تماشا می‌کند، خیال

می‌کند که اقتصاد یک نیروئی است بیگانه در داخل هستی انسان، و یا قدرتی است دور از این هستی، اصلاً ارتباطی با عالم فکر و عالم روح ندارد، اصول اخلاقی و اصول معنوی را نمی‌شناسد، و حال آنکه این یک توهم باطلی است که هرگز نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، زیرا از همین نشاط اقتصادی روابط معمولی بشر سرچشمه میگیرد که با یکدیگر آشنا می‌شوند، روابط دوستانه و یا روابط همکاری و رقابت و یا روابط عداوت و ستیزه از این نشاط بوجود می‌آید، و در همهٔ این حالات نشاط اقتصادی با نشاط معنوی انسان ارتباط ناگسستنی دارد، و بافکار و مشاعر و وجدان طریقهٔ کارهای شئون زنگی را کیفیت میبخشد، و از طرف دیگر خواسته‌ها و علت‌های فطری و افکار و تصوراتی که از آن‌ها سر میزند در پیدایش نشاط اقتصادی سخت مؤثر است، و در هر لحظه ای در پیشبرد اقتصاد در خط سیر معینی اثر مثبت میگذارد، زیرا عشق در بدست آوردن مالکیت و توسعهٔ حوزهٔ آن، و یا عشق بخودنمائی و اظهار شخصیت، و یا عشق بعیاشی و خوشگذرانی، و عشق بدست آوردن قدرت و نفوذ، عشق به بردگی دیگران، عشق بتعاون و همکاری با دیگران، و مانند این‌ها از خواسته‌های بشر خواه منحرف باشند و یا معتدل، خواه بی‌ارزش باشد و خواه با ارزش، همان است که برنامهٔ پیشبرد اقتصادی را برای اجتماع بشر پیاده می‌کند و در حدود خود بجریان میاندازد، و از این لحاظ است که هرگز اقتصاد در واقعیت زندگی و در واقعیت نفس انسانی از اصول اخلاقی، روحی، و معنوی جدا نیست، و نمی‌تواند هم جدا باشد، اگرچه گاهی اوقات بنظر انسان چنین می‌آید که جداست.

و هنگامیکه انسان بعبادت میپردازد این در ظاهر یک اصل روحی خالص است، اما هرگز از اصول اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، و مادی جدا نیست، و نمی‌تواند هم باشد، و همچنین وقتیکه از عبادت گریزان است، دلش نمی‌خواهد حتی به نزدیکش هم برود.

پس در هردو صورت پیداست که شیوهٔ عملش از این عبادت اثر می‌پذیرد، زیرا وقتیکه در عبادتش صادق است و بی‌ریا، عملش را برای رضای خدائی که میپرستد خوب

انجام می‌دهد و بی‌ریا، و سرانجام نتیجۀ این عمل از جهت کمیت و کیفیت و نوع کار از روح همین عبادت اثر می‌پذیرد، و همینطور هم هست روابط اقتصاد که آثار این عبادت را بخود میگیرد.

پس بنابراین، مؤمن خداپرست و خداشناس هرگز دوست نخواهد داشت که دیگران را از ثمرۀ کارش محروم بسازد، و هرگز دوست نخواهد داشت که کار دیگران را از دستش بگیرد، و از اینجا است که روح تعاون و همیاری در جامعه پیدا می‌شود و اقتصاد ملی را در راه صحیح بجریان میاندازد.

و روزیکه این بشر در خداشناسی و خداپرستی راستگو نباشد، و یا اگر هم باشد بخواهد که از وظایف خود شانه خالی کند، خودبخود دیگر به نیکوکاری اهمیت نمی‌دهد و محکم کاری نمی‌کند، مگر اینکه عوامل دیگری در کار باشد، مانند ترس از ذلت چشیدن و ترس از دولت و کارفرما که وادارش کند بمحکم کاری، و هرگز نهال شعور و تعاون و همیاری در نفس او سبز غصب و غارت و چپاول همگام خواهد بود که نتیجۀ آن پیدایش رژیم‌های تیول و سرمایه داری است، و یا راه دولت پرستی را پیش خواهد گرفت که ثمره‌اش پیدایش رژیم کمونیستی است.

بلی، باین ترتیب اصول روحی با اصول مادی، اجتماعی، و سیاسی ارتباط پیدا می‌کند، و این ارتباط هم تفکیک ناپذیر است.

و وقتیکه در یک لحظۀ معین فردی در دریائی از نشاط غریزۀ جنسی حلال و یا حرام غرق است، او در این حال چنان خیال می‌کند که از اصول روحی دور است، و خیال می‌کند که دنیای او فقط همین لذت جسمی و پذیرائی از دیوشهوت است، و اندکی پیش بیان کردیم که در حال اعتدال ممکن نیست، در انجام عمل جنسی جسم و روح از یکدیگر جدا باشند، مادام که در اینجا مشاعری باشد که دو جنس را بیرون از دایرۀ جسم باهم ارتباط بدهد، اما در اینجا می‌خواهیم که این کار را در میدان وسیع تر و با دید وسیع تری نمایش بدهیم، زیرا این نشاط جنسی فردی که انجام میگیرد، مادام که بشر بحال

اجتماع زندگی می‌کند، در حقیقت نشاط فردی نیست، (چون خود این اجتماع نتیجهٔ نشاط جنسی همین افراد است) پس هرگونه نشاط جنسی مشروع و نامشروع هرچه باشد در آیندهٔ اجتماع مؤثر خواهد بود، در اصول و افکار، در مشاعر و وجدان، در مادیات و معنویات آن اثر بسزا خواهد داشت بدون تردید، زیرا وقتیکه فرد آدمی می‌خواهد همین نشاط جنسی او حلال و مشروع باشد، خودبخود در درجه اول بیک اصلی از اصول انسانی پای بند است، خواه در حین انجام عمل بآن توجه بکند و یا نکند، در هر صورت آن اصل موجود است و او هم میداند، و بودن آن را درک می‌کند.

و وقتیکه لاابالی است و اهمیت بهیچ اصلی نمی‌دهد، و دائم می‌خواهد از راه نامشروع این نشاط را انجام بدهد، در اینجا هم این عمل از یک اصلی که همگام آنست جدا نیست، فقط چیزی که هست این است که این شخص اصول عالی را باصول بی‌ارزش و پست تبدیل کرده، و این کار را با نظر پست خود انجام داده، و یا از اجتماع منحرف خود یاد گرفته است، خواه در هر عملی که انجام می‌دهد توجه بکند و یا نکند، این اصل بی‌ارزش است و در هردو صورت در حس او موجود است، او هم از اول کار میداند و درک می‌کند که موجود است.

پس بنابراین، این عمل جسمی خالص از آن اصولی که همگام آنست جدا نخواهد بود. سپس از این هردو کار یک رشته آثار حتمی و اجباری در متن اجتماع پیدا خواهد شد، زیرا اجتماع عبارت است از: مجموعهٔ افراد و از محصول اعمال و افکار آن‌ها، و از یک رشته اصولی که افراد بآن ایمان دارند، و از یک رشته اعمالی که آنان انجام می‌دهند، همه و همه آخر کار تعیین کننده خط سیر اجتماع است.

بنابراین، وقتیکه افراد بخواهند که نشاط جنسی آنان در دایرهٔ مشروع و پاک انجام بگیرد، بطور یقین سیمای معینی از روابط پاک و نیروی پاک، و آزادی زندگی پاک بخود خواهد گرفت، و روزیکه همین افراد در گنداب نشاط ناپاک و نامشروع تا گردن فرو

روند، سیمای اجتماع نیز بهمین ترتیب بشتاب بسوی انحلال و آشفتگی و آشوب خواهد رفت، و نیروی زندگی هم در راه انحراف بهدر خواهد شد.

و هنگامیکه افراد اجتماع از این دو گروه پاک و ناپاک تشکیل یابد، زشت و زیبا در هم آمیزند، خودبخود اجتماع هم بهمین ترتیب بسوس ضعف و ناتوانی و یا بسوی قدرت و توانائی بمقداری که افراد مؤثرند پیش خواهد رفت، در این صورت اجتماع یا به پیروزی خواهد رسید، اگر افراد خوب غالب آیند و حکومت کنند، و یا سقوط خواهد کرد، اگر افراد منحرف زمام امور را در دست بگیرد، و بدیهی است که بهمین ترتیب فرد با اجتماع در انجام عمل زودگذر غریزۀ جنسی ارتباط دارد، مانند ارتباط عمل جسمی با اصول و افکار و وجدان، و برای اینکه انسان حقایق زندگی را بخوبی دریابد، بناچار باید سرانجام باین نتیجه برسد که همۀ انواع نشاط بشری باهم مربوط و در هم مؤثرند.

و این حقیقت که در واقع زندگی دیده می‌شود، خود نمایشگر یک معنویت ریشه دار داخلی است، و آن عبارت است از: یگانگی و هم بستگی هستی بشریت، و علی رغم آن ترکیبی که در سرشت آن بکار رفته، در داخل نفس انسانی همۀ امور آنچنان باهم مربوطند که شراره‌های آن در میدان زندگی گاهی بمرزهای گسترده و آفاق درخشان دورپایانی می‌رسد، همان شراره‌هائی که از داخل روح و روان انسانیت بیرون میتابد.

اما دائم این امور باهم مربوط و درهم آمیخته‌اند، برای اینکه از یک هستی مربوط باهم و درهم آمیخته و سخت پیچیده صادر می‌شوند.

بلی، آنچه که جالب است این است که در بعضی لحظه‌ها یکی از جوانب کار در زندگی انسان آشکار می‌گردد، مثلاً: در یک لحظه ای عامل اقتصادی آشکار می‌شود، در لحظه ای دیگر عامل روحی، و در لحظۀ سومی عامل غریزۀ جنسی، و این خودنمایانگر طبیعی بروز بعضی جوانب انسانیت و پنهان شدن بعضی دگر است، و لکن این حقایق سه گانه که عامل نفس را دربر میگیرد و با دوران خود بر همۀ زندگی بشریت میتابد، نماینگر این معنا است که آشکارشدن این گوشه و یا آن گوشه در هیچ لحظه ای آن را از سایر

گوشه‌ها جدا نمی‌سازد، و نیز نمایشگر این معنا است که نفس بشریت این بروزها و این پنهان شدن‌ها را دائم دست بدست می‌گرداند، گاهی نهان و گاهی آشکار.

بنابراین، هیچوقت روی یک بروز یا روی یک پنهان شدن ثابت نمی‌ماند، مگر در حالات اختلال و جنون و نمایشگر این معنا است که این دست بدست گرداندن دائمی در ایجاد توازن در نفس و در زندگی بشریت مساعدت کافی دارد.

و از اینجا معلوم می‌شود که چه اندازه بزرگ است آن غلطی که همهٔ تفسیرهای یک جانبه نفس انسانیت مرتکب می‌شوند؟ تفسیرهائیکه بحساب غلط این نفس را از یک گوشهٔ هستی تفسیر می‌کنند.

تفسیر حیوانی برای انسان و تفسیر روحانی (ملکوتی) هردو خطا رفته‌اند، هردو بانحراف افتاده‌اند، آن تفسیر حیوانی که جانب روح را تعطیل می‌کند و پیوسته می‌کوشد که انسان را از ناحیهٔ جسم تفسیر کند، با یک لقمه غذا، با یک لحظهٔ زودگذر غریزه جنسی، و خلاصه با یک رشته احتیاجات مادی.

و آن تفسیر روحانی که حقیقت و دلالت جسم را تعطیل می‌کند و پیوسته سعی دارد که انسان را فقط از ناحیه روح و با نورانیت و صفا و لطافت و اشراق تفسیر نماید، هردو از یک موجود موهوم سخن می‌گویند، هردو از مخلوق خود بازگو می‌کنند، و هردو خطای بس بزرگی را در حق انسان و زندگی انسان مرتکب می‌شوند، و همهٔ آن نظامهائیکه ایمان بوحدت نفس بشریت ندارند، و ایمان ندارند که دو عنصر انسان باهم آمیخته و ترکیب مخصوصی یافته‌اند، با خرافات فراوانی گرفتارند که عاقبت بیکی از این دو نتیجه منتهی می‌گردند، یا جسم را از کار میاندازند، و یا روح را سرکوب می‌کنند، و سپس در انحرافات مفصل و فراوان باوج می‌روند که در زیر خرقهٔ یکی از این دو اختلال بزرگ نهفته است.

آری، اینجا نظام‌هائی هستند که اصول مادی را از اصول معنوی جدا ساختند که سرانجام جسم را مهمل و حقیر و بی‌ارزش شمردند و پشت سر انداختند، جنبش‌های

فطری و خواسته‌های انکارناپذیر را سرکوب کرده‌اند، بطوریکه یا آن‌ها را اصلاً بکار نمیزنند، و یا اگر هم بزنند با تنفر و انزجار و ترش روئی می‌زنند، در نتیجه از این عمل یک رشته اختلال و بی‌نظمی هم در داخل نفس و هم در متن زندگی پدید آمده، و قانون منفی گری را بر نفوس بشر مسلط ساخته و اجتماع را باز پیشرفت و آزادی باز داشته‌اند، و همچنین اینجا نظامهائی هستند که اصول روحی را از اصول مادی جدا کرده‌اند، در نتیجه روح را مهمل و حقیر و بی‌ارزش شمرده، و هرآنچه که بروح مربوط است زیرپا نهاده‌اند، و در اثر این عمل نشاط چشمگیری در عالم ماده و در عالم جسم انجام داده‌اند، اما چون بفقر روحی گرفتارند، برگشته‌اند با یکدیگر به مقابله و جنگ ستیز پرداخته‌اند که سرانجام نه استراحت می‌شناسد و نه امنیت و آرامش.

آئین هندو و آئین بودا و مانند آن‌ها از دیانتها و فلسفه‌ها و عقیده‌ها جسم را سرکوب کرده‌اند تا مقام روح را بالا ببرند، و سرانجام با این وضع اسفناک منفی گری افتاده، و باین بیماری درمان ناپذیر گرفتار شده‌اند.

و این مادیگری اروپائی روح را سرکوب کرد که تولیدات مادی و لذتهای جسمی را به بالاترین مقامی برساند که سرانجام به مقامی رسید، مانند مقام پست حیوانیت که هیچگونه روابط انسانیتی را برسمیت نمی‌شناسد، سرمشق زندگی اروپائی استعمارکردن و به بردگی گرفتن دیگران است، همه جا زنجیر بدست است که کسی را پیدا کند و به زنجیز بکشد، و در اخلاق و روح بخصوص در امور غریزهٔ جنسی آنچنان بحیوانیت افتاده‌اند که سزاوار مقام آدمیت نیست.

سپس همان اروپای مادی گراست که اصول مختلف زندگی را آنچنان از یکدیگر تفکیک کرده که حسابش نتوان کرد که سرانجام سیاست و اقتصاد را دور از اصول روحی و شئون غریزهٔ جنسی را دور از اصول اخلاقی پایدار ساخته است، شئون دنیا را از آخرت و آخرت را از دنیا، و شئون زندگی را از دین تفکیک کرده است، و نتیجه این کار این شد که این اصول پایمال شده، هم اکنون باهم تصادم کرده‌اند و بجنگ خانمان سوز

ویرانگر گرفتار شده‌اند، و همچنین نتیجه‌اش این برخوردهای سوزان است کـه در داخـل نفس به وقوع پیوسته و مشاعر و وجدان را از کار انداخته، و اعصاب را فرسـوده سـاخته است که در اثر آن حوادث جنون و انتحار و فشار خون و بیماریهای روانی و عصـبی در چهرهٔ اجتماع آنقدر اثر گذاشته که تـاکنون در تـاریخ نظیـرش نیامـده اسـت، همـهٔ ایـن نابسامانی‌ها در اثر این است که اروپا با این حقیقت روانی آشنائی نـدارد و از روز اول آن را برسمیت نشناخته است، و هنوز نتوانسته خود را قانع کند که حقیقت هسـتی بشـریت تفکیک ناپذیر است، آنچنان در داخل نفس انسانیت میـان جسـم و روح و اعمـال آن‌هـا روابط محکمی وجود دارد که گوی یک موجود بسیط است، آنچنان فشرده شـده‌انـد کـه گوئی ترکیبی وجود ندارد.

و اسلام همان کلمهٔ خداست که بروی زمین آمده، تنها آئین است که با فطرت بشریت سیر می‌کند، آنطور که خدایش آفریده، فطرت بشریت همان مشتی از خاک است و دمـی از روح آسمانی در آن دمیده، و درهم آمیخته که این هستی بسیط را تشـکیل داده اسـت، اسلام همان نظام درخشانی است که همهٔ انواع نشاط بشری را باهم مربوط سـاخته و در یک راه صحیح قرار می‌دهد، پیوسته میان روح و جسم ارتباط مـی‌دهـد، و هـر فکـری و عملی که از آن‌ها سر بزند آنچنان هم آهنگ می‌سازد که گوئی آن‌هـا نیـز از یـک هسـتی بسیط سر می‌زنند، خوردن و آشامیدن را مباح می‌سازد، و سپس آن را با نام خـدا همـراه می‌کند، یعنی: برای آن یک اصل روحی هم آهنگ مـی‌سـازد، و بـاین ترتیـب خـوردن و آشامیدن را یک مسئلهٔ انسانیت قرار می‌دهد که حیوان از آن بیخبر است، و انسان هـم آن را بشیوهٔ انسان انجام می‌دهد نه بشیوهٔ حیوان، و این عمل جسمی باین ترتیب بـا فطـرت معتدلی که خدا در نهاد انسان بودیعه نهاده، هم آهنگ و همگام می‌گردد.

و وقتیکه بنام خدا همراه شد دیگر آن یک سخن ساده نیست که از دهان بیرون اید، بلکه رشته حقایق فراوان است که میان نشاط جسم و نشاط روح ارتباط برقرار می‌کند، و بهمین حساب غذا باید از راه حلال بدست آید، بفرمان اسلام: ﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ كُلُواْ مِمَّا فِي

ٱلۡأَرۡضِ حَلَٰلٗا طَيِّبٗا﴾ [البقرة: ١٦٨] «ای مردم! از آن نعمت‌های روی زمین که پاک و حلال است بخورید»، و بازهم می‌فرماید: ﴿وَكُلُواْ مِمَّا رَزَقَكُمُ ٱللَّهُ حَلَٰلٗا طَيِّبٗا﴾ [المائدة: ٨٨] «و بخورید از آنچه که خدا برای شما روزی حلال و پاک قرار داده است»، و باید خود انسان آن غذا را قبل از خوردن با بردن نام خدا و یاد خدا گوارا گرداند یعنی: غذا را در مرکز وجدان با خدا ارتباط بدهد، قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَلَا تَأۡكُلُواْ مِمَّا لَمۡ يُذۡكَرِ ٱسۡمُ ٱللَّهِ عَلَيۡهِ وَإِنَّهُۥ لَفِسۡقٞۗ﴾ [الأنعام: 121] «از آن چیزهائیکه نام خدا هنگام ذبح برده نشده نخورید که آن کار زشت است و فسق». و نباید انسان در آن اسراف کند و بدون قانون و ضابطه بخورد، ﴿وَكُلُواْ وَٱشۡرَبُواْ وَلَا تُسۡرِفُوٓاْۚ﴾ «بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید»، و نباید آدمی هرچه بدست آورد تنها بخورد و بخود اختصاص بدهد، بازهم قرآنکریم می‌گوید: ﴿فَكُلُواْ مِنۡهَا وَأَطۡعِمُواْ ٱلۡبَآئِسَ ٱلۡفَقِيرَ ٢٨﴾ [الحج: 38] «از آن (گوشت قربانی) بخورید و بفقیر و محتاج هم بدهید». و نباید انسان خوردن را حرفه و شغل قرار بدهد و بی‌هدف بخورد، بلکه باید غذا وسیلۀ رسیدن بهدف عالی انسانیت باشد، پیامبر اکرم ﷺ می‌گوید: «بس است برای فرزندان آدم چند لقمه غذائی که ستون فقرات او را از خمیدگی باز دارد»، و با همۀ این ملاحظات غذا در آن واحد یک مسئلۀ جسمی و روحی می‌گردد، و بعبارت ساده تر: نشاط انسانی می‌گردد که از هستی انسانیت سر میزند، همان هستی هم آهنگ و مربوط بهم که هیچ گوشه ای از گوشۀ دیگر جدا نیست» اسلام نشاط جنسی را مباح می‌کند، اما باز بهمین ترتیب با نام خدا دمساز می‌گرداند، زیرا در درجۀ اول شرط می‌کند که حلال و پاکیزه باشد، از راه نامشروع انجام نپذیرد، قرآنکریم چه بیان شیرینی دارد: ﴿ٱلۡيَوۡمَ أُحِلَّ لَكُمُ ٱلطَّيِّبَٰتُۖ وَطَعَامُ ٱلَّذِينَ أُوتُواْ ٱلۡكِتَٰبَ حِلّٞ لَّكُمۡ وَطَعَامُكُمۡ حِلّٞ لَّهُمۡۖ وَٱلۡمُحۡصَنَٰتُ مِنَ ٱلۡمُؤۡمِنَٰتِ وَٱلۡمُحۡصَنَٰتُ مِنَ ٱلَّذِينَ أُوتُواْ ٱلۡكِتَٰبَ مِن قَبۡلِكُمۡ إِذَآ ءَاتَيۡتُمُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ مُحۡصِنِينَ غَيۡرَ مُسَٰفِحِينَ وَلَا مُتَّخِذِيٓ أَخۡدَانٖۗ وَمَن يَكۡفُرۡ بِٱلۡإِيمَٰنِ فَقَدۡ حَبِطَ عَمَلُهُۥ وَهُوَ فِي ٱلۡأٓخِرَةِ مِنَ ٱلۡخَٰسِرِينَ ٥﴾ [المائدة: ٥] «امروز پاکیزه‌ها برای شما

حلال کرده شد و طعام (ذبیحه) اهل کتاب برای شما حلال است و طعام شما [نیز] برای آنان حلال است. و [نیز ازدواج] با زنان مؤمن پاکدامن و زنان پاکدامن از کسانی که پیش از شما کتاب یافته‌اند چون مهرشان را به آنان بدهید، در حالی که پاکدامن باشید نه پلیدکار و نه دوست نهانی گیرنده [برای شما حلال است]. و هر آن کس به [ارکان] ایمان کفر ورزد عملش تباه شده است و او در آخرت از زیانکاران است»، و سپس سنت بر این جاری شده که قبل از آغاز عمل غریزهٔ جنسی نام خدا برده شود، یعنی: این عمل با عبادت مربوط شود و از اینجا بسوی خدا توجه کنند، و پس از آن در ذات خود یک عملی خواهد شد، پاک و پاکیزه و ارامش بخش، قرآنکریم خطاب به پیامبر اسلام ﷺ می‌گوید: ﴿وَيَسۡـَٔلُونَكَ عَنِ ٱلۡمَحِيضِۖ قُلۡ هُوَ أَذٗى فَٱعۡتَزِلُواْ ٱلنِّسَآءَ فِي ٱلۡمَحِيضِ وَلَا تَقۡرَبُوهُنَّ حَتَّىٰ يَطۡهُرۡنَۖ فَإِذَا تَطَهَّرۡنَ فَأۡتُوهُنَّ مِنۡ حَيۡثُ أَمَرَكُمُ ٱللَّهُۚ إِنَّ ٱللَّهَ يُحِبُّ ٱلتَّوَّٰبِينَ وَيُحِبُّ ٱلۡمُتَطَهِّرِينَ ٢٢٢﴾ [البقرة: ۲۲۲] «مردم از عادت ماهیانه بانوان از تو میپرسند، بگو بآنان که آن اذیت و آزارست، زنان را در این مدت (آزاد بگذارید و) با آنها نزدیکی نکنید تا پاک شوند، و سرانجام هنگامیکه پاک گشتند هر طوری که خدا امر کرده با آنها آمیزش کنید، زیرا خدا توبه کاران و پاکیزه کاران را دوست دارد». و دیگر بعد از این عمل جنسی یک عمل جسمی خالص نیست که بشیوهٔ حیوان انجام بگیرد، زیرا در درجهٔ اول با گفتار نغز و شیرین، و با بازیهای نرم و نمکین همراه است که آن را صفا می‌دهد و از عالم محسوسات دور می‌سازد.

و روایات هم در این باب از پیامبر اسلام ﷺ رسیده که حکایت از این معنا دارد، و در درجهٔ دوم هشدار می‌دهد که عمل غریزهٔ جنسی وسیله ایست برای یک هدف بس عالی و روشن، و تنها خود عمل منظور نیست. قرآنکریم می‌گوید: ﴿نِسَآؤُكُمۡ حَرۡثٞ لَّكُمۡ﴾ «زنان شما زراعتگاه شما است»، و اشاره بر زراعتگاه دلیل بسیار روشنی است که هدف بقا و حفظ نسل است، همان طوریکه کشاورز با کاشتن بذر زراعت را حفظ می‌کند.

و در درجه سوم خود این عمل یک رابطهٔ روحانی و وجدانی قرار میگیرد، در عین حال که رابطه ای جسمانی است، قرآنکریم می‌گوید: ﴿هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ﴾ [البقرة:۱۸۷] «آنان لباس شما هستند وشما لباس آنان»، و بازهم می‌گوید: ﴿وَمِنْ ءَايَٰتِهِۦٓ أَنْ خَلَقَ لَكُم مِّنْ أَنفُسِكُمْ أَزْوَٰجًا لِّتَسْكُنُوٓاْ إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً﴾ [الروم: 21] «از آیات اوست که از جنس شما برای همسرانی آفرید که خود را با آنان آرامش دهید، و در میان شما مودت و رحمت قرار داده».

و باین ترتیب عمل غریزهٔ جنسی بر می‌گردد و یک عمل جسمانی و روحانی در آن واحد می‌شود، یا بگو: یک عمل انسانی می‌شود که از هستی درهم آمیخته و پیچیدهٔ انسان سر میزند.

سپس اسلام انواع گوناگون نشاط انسان را در زندگی بهمین ترتیب هم آهنگ و مربوط بهم قرار می‌دهد، همانطوریکه در حقیقت نفس انسانیت هست. پس بنابراین، هر عملی که انسان بوسیله آن بسوی خدا توجه می‌کند آن عبادت است. بلی، عبادت دور از ریا است، اینک قرآنکریم ندا می‌دهد:

﴿۞لَّيْسَ ٱلْبِرَّ أَن تُوَلُّواْ وُجُوهَكُمْ قِبَلَ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَلَٰكِنَّ ٱلْبِرَّ مَنْ ءَامَنَ بِٱللَّهِ وَٱلْيَوْمِ ٱلْأٓخِرِ وَٱلْمَلَٰٓئِكَةِ وَٱلْكِتَٰبِ وَٱلنَّبِيِّۦنَ وَءَاتَى ٱلْمَالَ عَلَىٰ حُبِّهِۦ ذَوِي ٱلْقُرْبَىٰ وَٱلْيَتَٰمَىٰ وَٱلْمَسَٰكِينَ وَٱبْنَ ٱلسَّبِيلِ وَٱلسَّآئِلِينَ وَفِي ٱلرِّقَابِ وَأَقَامَ ٱلصَّلَوٰةَ وَءَاتَى ٱلزَّكَوٰةَ وَٱلْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَٰهَدُواْۖ وَٱلصَّٰبِرِينَ فِي ٱلْبَأْسَآءِ وَٱلضَّرَّآءِ وَحِينَ ٱلْبَأْسِۗ أُوْلَٰٓئِكَ ٱلَّذِينَ صَدَقُواْۖ وَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْمُتَّقُونَ ١٧٧﴾ [البقرة: ۱۷۷].

«(ای بشر!) نیکی آن نیست که چهره‌های خود را بسوی مشرق و مغرب بگردانید، نیکی آنست که کسی ایمان بخدا و روز جزا و فرشتگان و کتاب خدا و پیامبران او بیاورد، و مال را در راه خدا بخویشان و یتیمان و بیچارگان و درماندگان و در راه آزادی بردگان بدهد، نماز را برپا دارد و زکات را بپردازد، و پیمانها را محترم بشمارد هنگامیکه پیمان

می‌بندد، در شدت‌ها و سختی‌ها و هنگام خطر خود را نمیبازد، آنـان کسـانی هسـتند کـه راست گفتند و پاکدامن زیستند».

عبادت هم عملی است که در آن جسم و جان شرکت یکسان دارند، زیرا نماز که عنوان عقیده و مغز ایمان است، یک حرکت جسمی است پاک و پاکیزه همراه با حرکت روح نورانی که هر آن بنورانیت آن افزوده می‌گردد، و دائم می‌کوشد که در کمال خشوع خود با خدای خود اتصال برقرار سازد، آن هم با یکی از دو عنصر خاک و روح بتنهائی صحیح نیست، مگر آنکه جسم برای انجام آن با طهارت و وضو آماده گردد، و در تمامی حرکات و سکنات و قیام و رکوع با روح شرکت جوید، و صحیح نیست مگر آنکه با هشیاری و خشوع کامل در حالیکه در جستجوی ارتباط و اتصال بخداست آماده گردد، و این قرآنست که ندای پدرانه می‌دهد: ﴿فَوَيْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ ۝٤ ٱلَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ ۝٥﴾ [الماعون: 4- 5] «وای بحال نمازگذارانیکه از نمازشان بی‌خبرند!» ﴿قَدْ أَفْلَحَ ٱلْمُؤْمِنُونَ ۝١ ٱلَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَٰشِعُونَ ۝٢﴾ [المؤمنون: 1- 2] «یقینا رستگار شدند، مؤمنان آنانکه در نمازشان خاشعند و خدابین».

و روزه هم خودداری جسمی است از خوردن و آشامیدن و پایداری کردن در مقابل گرسنگی و تشنگی با تقویت مشاعر و وجدان و آزادی روح و روان، این عمل با یکی از دو عنصر خاکی و یا روحی صحیح نیست، صحیح نیست مگر اینکه جسم از شرکت در خوردن و آشامیدن غذاهای مباح و از بهره برداری از لذتهای گوارا خودداری نماید، و مگر اینکه روح نیز در تقوی و خودداری از چیزهائیکه روزه را تباه می‌سازد شرکت کند، مانند جنگ و ستیز و عداوت و بدگوئی و بدبینی و بدکاری، قرآنکریم خطاب به مؤمنان می‌گوید: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ ٱلصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى ٱلَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۝١٨٣﴾ [البقرة: ۱۸۳] «ای اهل ایمان! روزه بر شما مقرّر و لازم شده، همان گونه که بر پیشینیان شما مقرّر و لازم شد، تا پرهیزکار شوید» پیامبر اسلام ﷺ می‌گوید:

«روزه سپری است از آتش، پس روزیکه شما روزه میگیرید، بدو بی‌راه نگوئید و خون دیگران را حلال مپندارید، اگر کسی روزه داری را ناسزا بگوید و یا بجنگش درآید باید بگوید: من روزه دارم، من روزه دارم». و نیز می‌گوید: «هر کس زور گفتن و عمل بزور را رها نکند، خدا احتیاج ندارد که او از خوردن و آشامیدن دست بردارد».

و زکات هم که بعلاوه پاکیزگی روحی یک رشته اعمال محسوسی است که انجام میگیرد، با یکی از دو عنصر خاکی و یا روحی بتنهائی صحیح نیست، تنها با نیت پاک انجام پذیر نیست، مگر اینکه با یک عمل جسمی محسوسی توأم باشد، از قبیل انفاق مال و نیکی بفقرا که بصورت نقد و عین از ما یملک انسان پرداخت می‌شود، و نیز تنها با انفاق صحیح نیست، مگر اینکه توأم با طهارت نفس باشد از داخل، و توأم با بذل مال باشد، با طیب نفس و رضایت خاطر، قرآنکریم به پیامبر فرمان می‌دهد: ﴿خُذۡ مِنۡ أَمۡوَٰلِهِمۡ صَدَقَةٗ تُطَهِّرُهُمۡ وَتُزَكِّيهِم بِهَا﴾ [التوبة: ۱۰۳] «بگیر از اموالشان صدقه ای را که آنان را با این عمل پاک و پاکیزه می‌گردانی»، و باز خطاب بمردم می‌گوید: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَا تُبۡطِلُواْ صَدَقَٰتِكُم بِٱلۡمَنِّ وَٱلۡأَذَىٰ كَٱلَّذِي يُنفِقُ مَالَهُۥ رِئَآءَ ٱلنَّاسِ وَلَا يُؤۡمِنُ بِٱللَّهِ وَٱلۡيَوۡمِ ٱلۡأٓخِرِ﴾ [البقرة: ٢٦٤] «ای مردمی که بخدا ایمان آورده اید! صدقه‌های خود را با منت گذاردن و آزار دادن باطل نکنید، مانند کسی که مالش را برای نشان دادن بمردم انفاق می‌کند و بخدا و روز جزا ایمان نمیآورد».

و باز می‌گوید: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُوٓاْ أَنفِقُواْ مِن طَيِّبَٰتِ مَا كَسَبۡتُمۡ وَمِمَّآ أَخۡرَجۡنَا لَكُم مِّنَ ٱلۡأَرۡضِۖ وَلَا تَيَمَّمُواْ ٱلۡخَبِيثَ مِنۡهُ تُنفِقُونَ وَلَسۡتُم بِـَٔاخِذِيهِ إِلَّآ أَن تُغۡمِضُواْ فِيهِ﴾ [البقرة: ٢٦٧] «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از قسمت‌های پاکیزه اموالی که به دست آورده‌اید، و از آنچه از زمین برای شما خارج ساخته‌ایم (از منابع و معادن و درختان و گیاهان)، انفاق کنید! و برای انفاق، به سراغ قسمت‌های ناپاک نروید در حالی که خود شما، (به هنگام پذیرش اموال،) حاضر نیستید آن‌ها را بپذیرید مگر از روی اغماض و کراهت!».

و همچنین حج یک رشته اعمال جسمانی و حرکات روحانی است که بـا یکـی از دو عنصر خاکی و یا روحی بتنهائی صحیح نیست، بدون حرکت جسمی مانند توجه بکعبه و آماده کردن مقدمات سفر، و پوشیدن لباس مخصوص و مانند آن‌ها و نیز صحیح نیسـت، مگر اینکه روح با تقوی و پاکیزگی و فروتنی پیمان ببندد، و با خود لازم بداند که با پاکی و نورانیت اقدام بکار بکند.

قرآنکریم می‌گوید: ﴿ٱلۡحَجُّ أَشۡهُرٞ مَّعۡلُومَٰتٞۚ فَمَن فَرَضَ فِيهِنَّ ٱلۡحَجَّ فَلَا رَفَثَ وَلَا فُسُوقَ وَلَا جِدَالَ فِي ٱلۡحَجِّۗ﴾ [البقرة: ۱۹۷] «حج چندماه معین است، پس هر کس در آن‌ها حج بگذارد باید بداند که ناسزا و فسق و فجور و جنگ و ستیز در حج سخت ممنوع است، (و با روح حج و حج گذار سازگار نیست)».

و بدین ترتیب عمل و عبادت باهم مربوط و مخلوط است، مانند جسم و روح در هستی انسان، و اصول مادی و اصول معنوی باهم مربوط و مخلوطند، تولیدات مادی و نظامهای اقتصادی از اصول معنوی که بر آن‌ها حکومت می‌کند جدا نیست، پیامر اسلام می‌فرماید: خدا خیلی دوست دارد وقتیکه یکی از شما کاری را انجام میدهید استوار و محکم انجام بدهید، و مال هم باید مطابق قانون فطرت میان مردم عادلانه تقسیم گردد تا بوقل قرآنکریم: ﴿كَيۡ لَا يَكُونَ دُولَةَۢ بَيۡنَ ٱلۡأَغۡنِيَآءِ مِنكُمۡۚ﴾ [الحشر: 7] «وسیلۀ بازی میان اغنیا و ثروتمندان نگردد».

و اخلاق هم یک عنصری است مربوط بتمام عملیات اقتصادی از قبیل خرید و فروش و مالکیت و تولید محصول، پیامبر گرامی می‌فرماید: خدا آن مرد خوش صورت و خوش سیرت را بیامرزد که در وقت مناسب بخرد و در وقت مناسب بفروشد، و در وقت اقتضـا معامله بکند.

و ربا هم در اسلام بشدت قدغن شده، بخاطر اینکه در لابلای خود ظلم اقتصادی و اجتماعی را بهرسو میکشد و حرمت ربا با غضب خدا ارتبـاط ناگسسـتنی دارد، بلکـه بـا

جنگ با خدا و پیامبرش ارتباط مستقیم دارد، این ندای قرآنکریم است کـه در ایـن بـاره بگوش می‌رسد:

﴿ٱلَّذِينَ يَأۡكُلُونَ ٱلرِّبَوٰاْ لَا يَقُومُونَ إِلَّا كَمَا يَقُومُ ٱلَّذِي يَتَخَبَّطُهُ ٱلشَّيۡطَٰنُ مِنَ ٱلۡمَسِّۚ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمۡ قَالُوٓاْ إِنَّمَا ٱلۡبَيۡعُ مِثۡلُ ٱلرِّبَوٰاْۗ وَأَحَلَّ ٱللَّهُ ٱلۡبَيۡعَ وَحَرَّمَ ٱلرِّبَوٰاْۚ فَمَن جَآءَهُۥ مَوۡعِظَةٞ مِّن رَّبِّهِۦ فَٱنتَهَىٰ فَلَهُۥ مَا سَلَفَ وَأَمۡرُهُۥٓ إِلَى ٱللَّهِۖ وَمَنۡ عَادَ فَأُوْلَٰٓئِكَ أَصۡحَٰبُ ٱلنَّارِۖ هُمۡ فِيهَا خَٰلِدُونَ ٢٧٥ يَمۡحَقُ ٱللَّهُ ٱلرِّبَوٰاْ وَيُرۡبِي ٱلصَّدَقَٰتِۗ وَٱللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ كَفَّارٍ أَثِيمٍ ٢٧٦ إِنَّ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ وَعَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ وَأَقَامُواْ ٱلصَّلَوٰةَ وَءَاتَوُاْ ٱلزَّكَوٰةَ لَهُمۡ أَجۡرُهُمۡ عِندَ رَبِّهِمۡ وَلَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَلَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ ٢٧٧ يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ وَذَرُواْ مَا بَقِيَ مِنَ ٱلرِّبَوٰٓاْ إِن كُنتُم مُّؤۡمِنِينَ ٢٧٨ فَإِن لَّمۡ تَفۡعَلُواْ فَأۡذَنُواْ بِحَرۡبٖ مِّنَ ٱللَّهِ وَرَسُولِهِۦۖ وَإِن تُبۡتُمۡ فَلَكُمۡ رُءُوسُ أَمۡوَٰلِكُمۡ لَا تَظۡلِمُونَ وَلَا تُظۡلَمُونَ ٢٧٩ وَإِن كَانَ ذُو عُسۡرَةٖ فَنَظِرَةٌ إِلَىٰ مَيۡسَرَةٖۚ وَأَن تَصَدَّقُواْ خَيۡرٞ لَّكُمۡ إِن كُنتُمۡ تَعۡلَمُونَ ٢٨٠﴾ [البقرة: ۲۷۵- ۲۸۰] «کسانی که ربا می‌خورند [از قبر] بر نمی‌خیزند مگر مانند کسی که شیطان او را به آسیبی آشفته حال کرده باشد. این از آن است که گفتند: بیع مانند رباست، حال آنکه خدا بیع را حلال کرده و ربا را حرام شمرده است، پس هر آن کس که از [جانب] پروردگارش پندی به او رسید، آن گاه [از کار خویش] باز آمد، آنچه گذشت، او راست و کارش واگذار به خداوند است و هر آن کس که [به ربا] باز گردد، اینان دوزخی‌اند. آنان در آن جاودانه‌اند * خداوند [بهره] ربا را نابود می‌سازد و [برکت] صدقات را رشد می‌دهد و خداوند هیچ ناسپاس گناهکار را دوست نمی‌دارد * آنانکه ایمان آوردند و نیکو عمل کردند نماز را پاینده داشتند و زکات را پرداختند، اجر و پاداش شان نزد خدا (محفوظ) است، نه خوفی برای آنان هست و نه محزون و غمین خواهند بود * ای مردم با ایمان! از خدا بترسید و دست از رباخواری بردارید، تاکنون خوردید و بعد از این نخورید اگر مؤمنید * و اگر دست (از این عادت زشت) بر نمیدارید، پس با خدا و رسول خدا اعلان جنگ بدهید، (یعنی: رباخواری اعلان جنگ با خدا و پیامبر است)، و اگر توبه کنید (و باز آئید)، شما فقط سرمایهٔ اولی خود را

مالکید، نه ظلم می‌کنید و نه مظلوم می‌گردید * «و اگر (بدهکار،) قدرت پرداخت نداشته باشد، او را تا هنگام توانایی، مهلت دهید! (و در صورتی که براستی قدرت پرداخت را ندارد،) برای خدا به او ببخشید بهتر است اگر (منافع این کار را) بدانید!».

و احتکار با زبان اسلام نفرین شده است، پیامبر اسلام ﷺ می‌گوید: «هر کس که احتکار کند خطاکار است».

و با این ترتیب معاملات اقتصادی با اصول اخلاقی و معنوی مربوط و هم آهنگ می‌گردد، آنچنانکه در داخل نفس و در واقع زندگی هم آهنگ و مربوطند.

و بهمین ترتیب، دنیا با آخرت و زمین با آسمان ارتباط برقرار می‌سازند، آخر دنیا که فقط مملکت جسم و آخرت که فقط کشور روح نیست، بلکه هردو در آن واحد کشور روح و جسمند، و این زندگی یک مسافرتی بیش نیست، این سرش دنیا است و آن سرش آخرت، بدون اینکه فاصله ای در کار باشد، و انسان هم این سفر را از اول تا آخر می‌پیماند، بعنوان اینکه انسان است و مسافر راه و برنامۀ اسلام در این باره بسیار روشن است، زیرا راهنمائی‌های قرآنکریم که در روی زمین برای همۀ مردم آمده، و دیدگاه‌های قیامت که از حوادث روزحساب و کتاب حکایت دارد، هردو بشدت میان دنیا و آخرت را باهم مربوط می‌سازند، آنچنانکه در دل انسان بنشیند که هر دو یک چیزند و متصل و تفکیک ناپذیر، و هیچ انفصالی در کار نیست، در هر عملی از اعمال دنیا بانسان گفته می‌شود که از خدا و روزجزا بترس، و هر عملی که در روی همین زمین انجام میگیرد آخرت را بآدمی تذکر می‌دهد، باین ترتیب که قرآنکریم می‌فرماید: ﴿وَلۡتَنظُرۡ نَفۡسٞ مَّا قَدَّمَتۡ لِغَدٖ﴾ [الحشر: 18] «باید هر کسی نظر کند در کارش که چه برای فردایش فرستاده است»، باز هم می‌گوید: ﴿فَكَيۡفَ إِذَا جَمَعۡنَٰهُمۡ لِيَوۡمٖ لَّا رَيۡبَ فِيهِ وَوُفِّيَتۡ كُلُّ نَفۡسٖ مَّا كَسَبَتۡ وَهُمۡ لَا يُظۡلَمُونَ ٢٥﴾ [آل عمران: 25] «پس چگونه باشد [حالشان] آن گاه که

آنان را در روزی که شکی در آن نیست فراهم آوریم. و به هر کسی [سزای] دستاوردش به تمام و کمال داده شود و آنان ستم نبینند؟!».

بازهم می‌فرماید: ﴿يُؤۡمِنُونَ بِٱللَّهِ وَٱلۡيَوۡمِ ٱلۡأٓخِرِ وَيَأۡمُرُونَ بِٱلۡمَعۡرُوفِ وَيَنۡهَوۡنَ عَنِ ٱلۡمُنكَرِ﴾ [آل عمران: 114] «ایمان بخدا و روز جزا میآورند، به معروف امر می‌کنند و از منکر نهی». ﴿وَوَجَدُواْ مَا عَمِلُواْ حَاضِرٗاۗ وَلَا يَظۡلِمُ رَبُّكَ أَحَدٗا ۝٤٩﴾ [الکهف: 49] «و هر عملی را انجام داده‌اند، حاضر می‌یابند، و پروردگارت به هیچ کس ستم نخواهدکرد»، و سخت دوست دارد که ای کاش! میان او و عمل بدش مسافتی بود دور بی‌پایان.

قرآنکریم می‌گوید: ﴿سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُواْ بِهِۦ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ﴾ [آل عمران: 180] «بزودی با هرآنچه که بخل ورزیده‌اند طوق بگردن خواهند شد». ﴿قُل لِّعِبَادِيَ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ يُقِيمُواْ ٱلصَّلَوٰةَ وَيُنفِقُواْ مِمَّا رَزَقۡنَٰهُمۡ سِرّٗا وَعَلَانِيَةٗ مِّن قَبۡلِ أَن يَأۡتِيَ يَوۡمٞ لَّا بَيۡعٞ فِيهِ وَلَا خِلَٰلٌ ۝٣١﴾ [ابراهیم:31] «و انفاق کنند از چیزهائیکه روزیشان کردیم، قبل از آنکه برسد آن روزیکه نه تجارتی در آن هست و نه دوستی».

بازهم می‌گوید: ﴿كُلُّ نَفۡسٖ ذَآئِقَةُ ٱلۡمَوۡتِۗ وَإِنَّمَا تُوَفَّوۡنَ أُجُورَكُمۡ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ﴾ [آل عمران: 185] «هر کسی طعم تلخ مرگ را خواهد چشید و فقط پاداش تان را روز قیامت خواهید دید». و باز فرمان دیگر: ﴿هِيَ لِلَّذِينَ ءَامَنُواْ فِي ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا خَالِصَةٗ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ﴾ [الأعراف: 32] «بگو: آن بهشت مخصوص کسانی است که در زندگی دنیا ایمان آوردند و روز قیامت را بدون شک و تردید پذیرفتند». ، باز هم می‌فرماید: ﴿فَأَقِمۡ وَجۡهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفٗاۚ فِطۡرَتَ ٱللَّهِ ٱلَّتِي فَطَرَ ٱلنَّاسَ عَلَيۡهَاۚ لَا تَبۡدِيلَ لِخَلۡقِ ٱللَّهِۚ ذَٰلِكَ ٱلدِّينُ ٱلۡقَيِّمُ وَلَٰكِنَّ أَكۡثَرَ ٱلنَّاسِ لَا يَعۡلَمُونَ ۝٣٠﴾ [الروم:30] «پس روی خود را متوجّه آیین خالص پروردگار کن! این فطرتی است که خداوند، انسان‌ها را بر آن آفریده دگرگونی در آفرینش الهی نیست، این است آیین استوار، ولی اکثر مردم نمی‌دانند!».

پس بنابراین، وقتیکه انسان این برنامه را پیاده کند او کاملاً با فطرت سالم حرکت کرده است، همان فطرتی که خدایش آفریده، ﴿فِطۡرَتَ ٱللَّهِ ٱلَّتِي فَطَرَ ٱلنَّاسَ عَلَيۡهَاۚ لَا تَبۡدِيلَ لِخَلۡقِ ٱللَّهِۚ ذَٰلِكَ ٱلدِّينُ ٱلۡقَيِّمُ﴾ [الروم: 30] «این فطرتی است که خداوند، انسان‌ها را بر آن آفریده دگرگونی در آفرینش الهی نیست این است آیین استوار». و این عمل مانند یک معجزۀ درخشان مطابق با هستی انسان است که در میان تمام خلق خدا بی‌نظیر است، و خدا این آئین بی‌نظیر را که فرستاده در خورانداm اوست، و همه دقایق و تفصیلاتش محفوظ و مضبوط است، و در همه حال و همه وقت در زندگی بشریت دارای نشاط‌های انسانی است که از هستی انسان سرچشمه میگیرد.

خطوط متقابل در نفس بشریت

در کتاب «منهج التربیة الإسلامیة» فصلی است باین عنوان در صفحه ٦٤ و در حقیقت جای آن اینجا بود، اما قبل از اینکه در فکر تألیف این کتاب باشم در آنجا نوشتم: کما اینکه در همانجا ماموریت طبیعی خود را انجام داد، زیرا موضوع هردو کتاب باهم مربوطند و درهم آمیخته، دیگر نمی‌توانم همهٔ گفته‌های آن کتاب را در اینجا تکرار کنم، و لکن آن اندازه که به بررسی روانی مربوط است تکرار می‌کنم.

در فصل سابق که طبیعت دوگونهٔ هستی بشریت را بیان می‌کردیم، گفتیم که در اینجا مظاهر فراوانی برای این دوگونگی وجود دارد. سپس به بیان نخستین و روشنترین آن‌ها پرداختیم، و آن عبارتست از: حقیقت جسم و روح.

و هم اکنون در این بخش به بیان خطوط متقابل آن در نفس بشریت میپردازیم، و آن هم یکی از مظاهر زیبای این ترکیب دوگونه است در نفس انسانی.

حقاً که یکی از عجایب تکوین بشری همین خطوط دقیق موازی هم است هردو خط از این خطوط در داخل نفس در جوار هم قرار گرفته‌اند، و در عین حال در مسیر بخلاف یکدیگرند، بیم و امید، حب و بغض، (خواستن و نخواستن) پیشروی بسوی واقع، و پیشروی بسوی خیال، نیروی حسی و نیروی معنوی، ایمان بمحسوسات و ایمان بغیب، التزام بانجام وظیفه و عشق بآزادی، فردیت و اجتماعیت، منفی گرائی و مثبت گرائی... همه و همه یک رشته خطوطی هستند متوازی و روبروی هم، و این‌ها با همهٔ اختلاف که دارند و روبروی هم قرار گرفته‌اند، وظیفهٔ خود را در ارتباط دادن افراد بشر با زندگی بخوبی انجام می‌دهند، مانند اینکه آن‌ها یک رشته تارهائی هستند که هستی بشریت را محکم میبندند، و از هر طرف آنچنان بهم وصل می‌کنند که برای ارتباط سازگار باشد، و در همین حال و همان وقت مرتب افق آن را توسعه می‌دهد و جوانبش را متعدد

می‌گرداند، و میدان زندگیش را گسترش می‌دهد، زیرا هرگز این مأموریت را در منطقۀ معین انجام نمی‌دهد و هیچوقت در یک سطح حرکت نمی‌کند، و باین ترتیب هستی انسان بوجود می‌آید تا آنجا که میشناسیم، انسان در میان مخلوق خدا بی‌نظیر مخلوقی است، یک هستی شگفت انگیزی است که سرانجام بهمین نشئۀ نخستین اعجازآمیز بر می‌گردد، یعنی: همان مشتی خاک و شراره ای از روح این خطوط رو در روی هم یک اعجوبه ایست از اعجوبه‌های تکوین بشریت، و عجیب تر از آن پیدایش ارتباط موجود است در میان هردو خط مخالف هم، علی رغم این مخالفت که در مسیر باهم دارند، حالا باید دید این خطوط چگونه در سرشت و روان انسانیت پدید آمدند؟ آیا می‌توانیم بگوئیم که آن در اثر نزدیک شدن مشتی خاک تیره با شراره ای از روح الهی است؟ آیا می‌توان گفت که پاره ای از آن در طبیعت خاک و قسمت دیگر از طبیعت روح است؟ علم آن پیش خداست و فقط خداست که میداند، ما نمی‌توانیم هیچ یک طرفین را قطعی بدانیم، آنچنان که حقیقت اولی را یقین دانستیم، (آمیزش خاک و روح را) زیرا در آنجا این یقین را هم از کلام خدا بدست آوردیم، اما در اینجا فقط حدس است که میزنیم، ممکن است مطابق واقع باشد، و ممکن است خطا برود، فقط برای همین اندازه بس که بتوانیم این خطوط را توصیف کنیم و آثار آن‌ها را بشناسیم، و بدانیم که در زندگی انسان چه اثرهائی میبخشند؟ بدون اینکه در امر پیدایش ابتدای آن‌ها یقین حاصل کنیم، همۀ این دو خطها در اصل خلقت روبروی هم هستند، و در مسیر باهم ضد و مخالفند، و با این وصف سخت باهم مربوطند، و حتی پارۀ اوقات این ارتباط آنچنان نیرومند است که گاهی در آن واحد و در یک میدان باهم بفعالیت میپردازند.

فروید فقط بدو خط از این همه خطوط متقابل توجه پیدا کرده، و آن عبارت است از: خطوط حب و کره (خواستن و نخواستن).

و فقط به بررسی این دو خط میپردازد و در اطراف آن‌ها نظریۀ کاملی ایجاد می‌کند و نام آن را نظریۀ ازدواج عاطفی میگذارد، (Ambivilene) و منظورش این است که انسان

در آن واحد در مقابل هرچیزی و هر شخصی در درون خود بدون اینکه سبب روشن و علت عاقلانه ای داشته باشد احساس دوستی و دشمنی می‌کند، بعقیده او در آن لحظه که انسان پا بدنیا میگذارد، در درون او در مقابل هرچیزی و هر شخصی این دو خط هم پدید میآیند، یعنی: با تولد کودک آن‌ها نیز متولد می‌شوند، و چون ممکن نیست که این دو احساس مخالف در دایرۀ شعور یکجا ظاهر شوند، بناچار یکی در سطح شعور ظاهر می‌گردد، و آن خط دوستی است، برای اینکه اجتماع بظهورش اجازه می‌دهد، (فروید نگفته که چرا و بچه علت؟) و بناچار دومی رسوب می‌کند و در زیرپرده می‌ماند، یعنی: خط دشمنی و آن هم بطور ناخودآگاه، و از اینجا است که هرنوع دوستی که در سطح ظاهر گردد خودبخود پرده ای است برای خط دشمنی رسوب شده در اعماق دل انسان، و هراندازه که این طرف قوی تر باشد آن طرف در حال ناخودآگاه سرکوب میخورد و زیرپرده می‌ماند، و باین ترتیب ظاهر نفس انسانیت یک پارچه دوستی است، و در همان حال باطنش سرشار از عقده‌های دشمنی است، و پر از عقده‌ها و کینه‌ها است، بدون اینکه علتی معلوم گردد، و خود فروید هم خیلی بعید میداند که هر حالتی که صفت دشمنی در آن سرکوب گردد باید از علتی سرچشمه بگیرد، و به سببی و خوش آیندی که قبل از این در مقابل شخص پدر در نهاد او بوجود آمده بود مبارزه کند.

و همچنین بدون اینکه درک کند، اعتراف می‌کند که دوستی و دشمنی بدون علت در یک وقت بوجود نمیآیند، زیرا دوستی قبل از این بتنهائی بدون اینکه با دشمنی همراه باشد موجود بود. سپس دشمنی همینطور بدون سبب انجام نمیگیرد، زیرا در این حالت بوجود آمد، (بگمان فروید) بعلت مبارزه پدر در بهره برداری از شخص مادر پدید آمده.

آری، اگر فروید چشم بصیرت باز می‌کرد و از این خرافاتیکه او را در تفسیر نفس انسانیت دربر گرفته بیرون میآمد، اولاً سزاوار بود که ببیند همۀ این خطوط متقابل در سطح هستی نفس انسانی ظاهرند، و این ظهور منحصر باین دو خط (دوستی و دشمنی)

نیست، زیرا ما که در اینجا هشت جفت از این خطوط را شمردیم، و ممکن است که بیش از این هم باشد.

و ثانیاً سزاوار بود ببیند که این خطوط هرگز مزاحم یکدیگر نیستند، با این که در مقابل هم قرار دارند، بطوریکه یکی در سطح ظاهر می‌شود، و دیگری در عالم ناخودآگاه باقی می‌ماند، زیرا ممکن است، (چنانکه خواهیم دید) همهٔ آن‌ها در دایرهٔ شعور و خودآگاهی ظاهر گردند، بدون اینکه باهم تعارض داشته باشند، و اگر تصادمی در میان آن‌ها رخ دهد باید علتی باشد که باعث تصادم گردد.

و در خاتمه سزاوار بود که ببیند همهٔ آن‌ها احتیاج بتفسیر جامع تر و روشن تر از تفسیر او دارد، تفسیریکه فقط بدو خط شامل است، تفسیری که او این همه خود را در آن ناراحت می‌کند و بدون دلیل این همه دست و پا میزند، و سپس همهٔ گفته‌های خود را در دو سطر از کتابش پس میگیرد، اما بازهم ما آن حقیقت جزئی را که فروید بآن راه یافته مسلم میگیریم، و آن عبارت است از: اتصال دو خط دوستی و دشمنی در داخل نفس انسان. سپس می‌گوئیم که فقط این دو خط نیست که در نفس بشریت این طور هستند، بلکه خطوط متقابل فراوانی در اینجا وجود دارند، و این ربط و اتصال فقط منحصر متکی باشد، مانند اینکه انسانی را که دوست داری خود او باعث باشد که از او خشمگین باشی یا ملامتش کنی، و یا ناراحتش کنی، و باین علت دشمنش بداری، اما تو در ظاهر دوستی را بر دشمنی غلبه میدهی که در اثر آن دشمنی سرکوب می‌گردد، و در عالم ناخودآگاه می‌ماند. هرگز هرگز، منظور فروید این نیست، زیرا قطعاً در اینجا سببی هست درک بشود و یا نشود، اما اصرار دارد که ازدواج عاطفی در مقابل هرچیزی و هر شخصی بدون علت پیدا می‌شود. بنابراین، آن در اصل اینطور است.

و از اینجا است که بدون علت کودک مادرش را دوست دارد و دشمن دارد، پدرش را دوست دارد و دشمن دارد، مادر فرزندش را دوست دارد و دشمن دارد، شوهر همسرش

را دوست دارد و دشمن دارد، و زن شوهرش را دوست دارد و دشـمن دارد، و همینطـور تا آخر.

و فروید دست کم نصف تفسیرش را در بارهٔ نفس بشریت روی این اصل پایه گذاری می‌کند، و بعقیده او این دشمنی سرکوب شدهٔ بدون علت همانسـت کـه مشـاعر افـراد و وجدان ملت‌ها را پیش مـی‌بـرد، و همینطـور هـم در روش و رفتـار و کـردار آن‌هـا اثـر میگذارد، و از این دشمنی سرکوب خورده، یا بهتر بگوئیم: از این سـتیزه ای کـه دائـم در میان دوستی ظاهر شده و دشمنی سرکوب خورده در جریان است، دیـن، تمـدن، آداب و رسوم اجتماع، و هر مظهری از مظاهر بشریت پدید می‌آید، و ایـن یـک زحمـت بیجـا و عناد خسته کننده است که دلیل ندارد، و سزاوار هم نیست که مرد (دانشـمندی) اینگونـه بی‌پایه سخن بگوید.

و حال آنکه او در دو سـطر از کتـاب خـود (Totem and toboo) از نارسـائی و بی‌مایگی این نظریه پـرده برمـی‌دارد، زیـرا او در صـفحهٔ ۱۳۹ ایـن کتـاب بـدون توجـه بگفته‌های سابق خود در این کتاب و سایر کتابهایش چنین گفتـه اسـت: آن دشـمنی کـه کودک نسبت بپدر دارد بعلت این است که در سر بهره برداری از مادر با او رقیب اسـت، کودک نمی‌تواند خودداری کند، مگر بکوشد پدر را از ساحت مادر دور کند، زیرا وظیفـهٔ اوست با آن دوستی باین دو خط نیست کـه او مـی‌بینـد، بلکـه آن یـک ظهـور و تجلـی همگانی است که شامل همهٔ خطوط است.

بیم و امید

بیم و امید دو خط روبروی هم هستند از خطوط نفس انسانی که در آن پیدا می‌شوند، در جوار هم؛ و در مسیر هم و دارای دو خط سیر، نفس خودبخود بحال طبیعی هم بیم دارد و هم امید، چرا؟ چون در فطرتش اینگونه ترکیب شده، کودک که متولد می‌شود این دو استعداد هم جوار در نهادش هست، از تاریکی میترسد، از تنهائی میترسد، از افتادن میترسد، از تصادم میترسد، و از مناظر ناآشنا میترسد، از اشخاصیکه هنوز الفت نگرفته میترسد.

امید دارد که در آغوش مادر هنگام شیرخوردن آرامش و استراحت و آسایش بدست آورد، و بعد از آن امیدوار است که در دامان مادر و در آغوش پدر و روی دست کسانیکه احساس آرامش می‌کند پرورش یابد، این طفل روزبروز بزرگ می‌شود، و این دو خط متقابل نیز با او در جوار هم نمو می‌کنند و بتدریج انواع بیم‌ها و امیدها رو بافزایش می‌رود، اما این دو خط هنوز همانند بودند، در جوار هم و در مقابل هم، دائم برای کودک مشاعر و پیشرفت‌های زندگی را تعیین می‌کنند، از مرگ میترسد، از فقر، از ناتوانی، از محرمیت، از ذلت، از رنج حسی و معنوی، و از مجهولات میترسد، همهٔ این‌ها اسباب ترس و همهٔ این‌ها نغمه‌های گوناگون است که از این یک تار سر میزند، تاریکه مانند خط هم جوارش چنان در نظر می‌آید که قوی‌ترین و وسیع‌ترین تارها است و از سر تا پا آدمی را فرا گرفته است، و او دائم همینطور آرامش و استراحت و آسایش را امید دارد، همانطوریکه در کودکی امید داشت، اما در اینجا در سطح بالاتر و وسیع تری اینجا امید موفقیت است، امید نیرومندی است، امید جاه و مقام و نعمت و ثروت است، و امید هزاران آرزوهای دیگر بی‌حد و حساب، هر وقت آرزوئی برآورده شود آرزوی دیگری را امیدوار است.

بیم و امید با این همه قوت، با این همه پیچیدگی، و با این همه آمیختگی که با هستی بشری دارند و در اعماق آن فرو رفته‌اند، در واقع پیشرفت زندگی را راهنمائی کرده و هدف‌ها و سلوک و مشاعر و افکار انسان را میزان می‌کنند، زیرا باندازه‌ایکه میترسد و باندازه ای نوع ترس و باندازه و نوع امیدش برای خود راه و رسم زندگی را انتخاب می‌کند، و روش و رفتارش را با بیم و امیدش هم آنگ می‌سازد.

این دو خط تا آنجا که من می‌بینم وسیع‌ترین و عمیق‌ترین خطوط متقابل در نفس بشریت هستند، از دو خط (حب و کره) دوستی و دشمنی که فروید بینش خود را روی آن‌ها متمرکز ساخته نیرومندتر و ریشه دارترند، زیرا کودک پیش از آنکه دوستی و دشمنی را درک کند، و حال آنکه هردو درکهائی هستند که از داخل نفس بخارج متوجهند، بسوی دیگران و بسوی عالم بیرون متوجهند، بطور فطری در دل احساس ترس می‌کند و نیز بطور فطری احساس امنیت و آرامش می‌کند، در آغوش دایه و در آغوش مادر و در آغوش هر کسی که از او محبت میبیند، و این یک امر بسیار منطقی است، زیرا در اول کار ذات کودک همهٔ عالم اوست، همهٔ دنیای اوست، و ترس بر آن و جستجوی امنیت و آرامش برای آن نخستین درک منطقی است با هستی که مرکز ذات اوست، پستان مادر یا دایه و آغوش آن‌ها بالاترین امید کودک است در عالم کوچک خود، در عالمیکه هنوز جز آن جائی را ندیده است، و این قبل از آنست که مادر را بشناسد و یا بداند که پستان چیست؟ و قبل از آنست که نسبت بمادر احساس دوستی بکند، و دورشدن از پستان و یا از آغوش مادر بزرگترین ترس اوست، قبل از آنکه چیزی از دشمنی احساس کند، بلکه دشمنی و دوستی در نفس کودک پس از پیدایش بیم و امید میآیند و بتدریج عالم دیگر را تماشا می‌کند، و در نتیجه یک رشته روابط نفسانی نسبت بچیزهائیکه در اطرافش هستند بوجود میآورد، و این روابط در درجه اول از راه روابط جسمانی عبور می‌کنند، از راه پستان و یا آغوش مادر میگذرند. سپس از آن‌ها بی‌نیاز می‌گردند، و

سرانجام آنطور که اوضاع و احوال ایجاب کند بکار می‌پردازند، پستان را رها می‌کننـد یـا نمی‌کنند بستگی بوضع موجود دارد.

و از اینجا است که خطوط بیم و امید عمیق‌ترین و ممتازترین خطـوط اسـت، بـدلیل اینکه اولین خطوطی هستند که در هستی انسان آشکار می‌گردند، و نزدیک‌ترین خطوطی هستند بذات انسان.

قطع نظر از اصل رابطه‌ایکه میان حقیقت جسم و روح و دو خط بـیم و امیـد موجـود است، و قطع نظر از اندازه‌ای پیـدایش حقیقـت دوم از حقیقـت اول، و آن همـان مسـئله ایست که ما از کیفیت آن بیقین خبر نداریم، این دو خط چنانکه دیدیم باهم عمل می‌کنند و مربوط و متصل بهم پیش می‌روند، همان ارتباطی که میان جسم و روح برقـرار اسـت، میان این دو خط نیز برقرار است.

در یک میدان و در یک موضوع باهم بکار می‌پردازند و میدان ایـن عمـل هـم در اول کار پستان و آغوش مادر است، یا بعبارت دیگر: آن یک عمل جسمی است که بـا تغذیـه ارتباط ناگسستنی دارد، و در شعاع این حقیقت یک رشته خطاهـائی در نظریـات فرویـد برای ما روشن می‌گردد، بهتر است قبل از آنکه در این راه قدم بـرداریم آن‌هـا را بررسـی کنیم.

خطای اول: ما پیش از این تذکر دادیم که نخستین دو خط بشریت قبل از خط دوستی و دشمنی خط بیم و امید است، و بهمین دلیل نباید نفس بشریت با آن تفسیر شود، اما از ناحیهٔ بیم و امید تفسیر شود، و بعلاوه در واقع یک خطای نابخشـودنی اسـت کـه نفـس انسانی با هر یک از این دو خط تفسیر شـود، و سـایر خطـوط بحسـاب نیایـد و بـی‌اثـر گذاشته شود، و ما قبل از این بیان کردیم که نفس انسانی با مجموع این‌ها عمـل مـی‌کنـد بدون فرق، و گفتیم کـه هـر تفسـیریکه بـا یـک جـزء منفصـل و مسـتقل انجـام بگیـرد، تفسیریست خطا و دور از مقام انسانیت، و وقتیکه ما با یکی از این‌هـا بتجزیـه و تحلیـل نفس می‌پردازیم این بحکم اجبار است که بحث ایجاب می‌کند، منظور ما این نیسـت کـه

این نفس همه جا در حقیقت اینطور است و الا همه این خطوط اجزاء این هستی بی‌نظیر است، اما علی رغم اینکه بعضی از آن‌ها روشن تر و ممتازترند هیچ یک بتنهائی کار نمی‌کند، بلکه همه باهم در یک حال و یک زمان بطور دسته جمعی دست بدست هم می‌دهند و کار می‌کنند، نه اینکه فقط دو خط باهم باشند و سایر خطوط منتظر بمانند، بلکه همهٔ دو خط‌ها در آن واحد و در تمامی حالات با آشکارشدن بعضی و پنهان شدن بعضی دگر بطور موقت باتفاق هم پیش میتازند، اما هیچ امتیازی یکی بر دیگری ندارد، و کوچکترین استقلالی در کار نیست.

خطای دوم این است که خطوط متقابل ممکن است باهم بکار بپردازند، همان وقت در دایرهٔ شعور و خودآگاهی و یا در دایرهٔ ناخودآگاهی قرار بگیرند، بدون اینکه ظهور یکی ایجاب کند که دیگری سرکوب گردد و در عالم ناخودآگاه مدفون بماند، و نیز همان طوریکه که دیدیم بیم‌ها و آرزوهای کودک شیرخوار همه در اطراف پستان و آغوش و آرامش و آسایش دور میزند، او در آن حال که خود را به پستان می‌چسپاند از یک طرف امید دارد که سیرش کند، و از طرفی هم میترسد که از دهانش بیرون آید، بدون اینکه تعارضی میان این بیم و امید بوجود آید، و سرانجام وقتیکه اطمینان یافت که پستان در میان لبهای او قرار گرفت و با مکیدن شیرهٔ آن راحت جانی بدست آمد، موقتاً ترس از دست رفتن آن را فراموش می‌کند، اما لازم نیست که این ترس برای همیشه سرکوب شود.

بنابراین، این ترس همیشه با این امید در دایرهٔ شعور و در عالم خودآگاه موجود است، اگرچه فراموش هم بشود.

پس عشق به پستان و ترس از دست رفتن آن وقتیکه کودک بزرگ می‌شود گاهی باهم تنزل می‌کنند، و در عالم ناخودآگاهی قرار می‌گیرند، و نسبت بعالم خودآگاهی و ناخودآگاهی در یک درجه میمانند، و ما بزودی هنگامیکه از دو خط متقابل دوستی و

دشمنی بحث می‌کنیم، خواهیم گفت که این دو خط نیز در این دو عالم عیناً مانند دو خط بیم و امیدند بدون فرق.

خطای سوم اینکه نخستین دو خطی کـه در نفـس بشـریت ظـاهر مـی‌شـوند و بکـار می‌پردازند، آن عبارت است از: بیم و امید هیچگونه رابطـه ای بـا آن افسـانهٔ جنسـی کـه فروید بافته و زیربنای همهٔ اوهامش قرار داده ندارنـد، همـان افسـانه‌ایکـه او بـا زحمـت فراوان همهٔ هستی و همهٔ زندگی انسان را با آن تفسیر کرد، زیرا آن‌ها در درجه اول بعمل بیولوژی نخستین که عبارت است از: حفظ ذات از راه غذا مربوطنـد، و آن هـم در هـیچ حالی ممکن نیست موضوع جنسی باشد، مادام کودک شیرخوار پسر یـا دختـر بـا همـان صورت کودکی و با همین تفصیلات قرار بگیرد.

و وقتیکه فروید با کمال ناجوانمردی می‌گویـد کـه احسـاس بیولـوژی پـیش کـودک شیرخوار هماناً احساس جنسی است، و هرگونه لذت جسمانی از خـوردن و آشـامیدن و دفع فضولات بدن یک لذت جنسی است، فقط وزر و بال این ناجوانمردی بگـردن خـود فروید است، زیرا او برای اثبات این مطلب هیچگونه دلیلی ندارند، و حیوان کـه در نظـر داروین پدر انسان است، تاکنون کسی نگفته که غذای خود را بعنوان لذت غریزهٔ جنسـی میخورد.

بنابراین، چرا باید انسان باین لعنت گرفتار شود؟! و از روز تولد تـا روز مـرگ از هـر طرف هیکلش را گنداب غریـزهٔ جنسـی فـرا گیـرد. بلـی، تـا اکنـون کـه ایـن خطاهـای نابخشودنی را از نظریه فروید بیرون آوردیم، بر می‌گردیم در راه خود قدم بر میـداریم، و از دو خط بیم و امید سخن می‌گوئیم.

کودک انسان خیلی بحیوان شبیه است بدون شک، زیـرا او در ابتـدای کـار در میـدان خود در میدان جسمش زندگی می‌کند، اما بسرعت و شتاب از این حال بیرون مـی‌آیـد و در حال درک و شعور قرار میگیرد، بخلاف حیوان. زیرا در نهاد انسان این استعداد نهفتـه

است که نمو کند، و لکن این شباهت بآن مبنا نیست که او در همهٔ حالات کودکی جسم محض باشد، مانند حیوان.

اما بطور یقین باین معنا است که جانب خودآگاه از او همان جانبی که از یک دم روحانی در یک مشت خاک ناشی شده، از اول در نهادش نهفته و بنشاط نپرداخته بوده، و هنوز پای بعالم عیان نگذاشته بوده است، و لکن در روزهای اول تولد کودک نمی‌تواند ببیند.

از اینجا است که دو خط بیم و امید در درجه اول در میدان حس عمل می‌کنند، و سپس آرام آرام در سطح همهٔ هستی کامل بکار می‌پردازند، همان هستی کاملیکه جانب حسی و معنوی را در حالیکه ممزوجند و درهم آمیخته دربر میگیرد، و بطور یکنواخت شامل بهردو جانب است.

پس بنابراین، کودک چنانکه گفتیم در روزهای اول فقط در شعاع پستان و آغوش بیم و امید دارد، یعنی: تنها در شعاع محسوس و در منطقهٔ نزدیک و کوچک فقط، اما بعد از زمانی که شعور در هستی او کارگر باشد کم کم از تاریکی میترسد، از تنهائی میترسد، از دیدن سیمای دیگران میترسد، و حال آنکه آن‌ها چیزهائی بودند که در اول کار از آن‌ها نمی‌ترسید، برای اینکه از وجود آن‌ها آگاهی نداشت، و وقتیکه این‌ها یک رشته امور جسمی باشند وسیع تر و گسترده تر از پستان و آغوش، پس او بعد از گذشت زمانی در میدان معنوی نیز بیم و امید آغاز خواهد کرد، اگرچه این منطقه بمنطقهٔ حسی هم نزدیک باشد.

پس او وقتیکه از افتادن و یا از بالارفتن از بلندی میترسد این ترس یک امر حسی محض نیست، بلکه با یک نوع تصور مسافت‌ها و ابعاد و آثاری که حکایت از سقوط می‌کند همراه است، و حال آنکه ترس از تاریکی و یا تنهائی در مرحله سابق یک امر غریزی بود و از تصور ناشی نبود، (و این ترس او طبعاً از ترسیکه اطفال بزرگتر از او از ظلمت و تنهائی دارند فرق دارد، و همچنین از ترسیکه خیال در آن بکار می‌پردازد، و

برای کودک هزاران وسیله ترسناک و حالات وحشتناک آماده می‌سازد که از هر طرف ترس را در دلش فرو میریزد فرق دارد).

و وقتیکه یک درجه بالاتر رفت بیم و امیدش نیز بالاتر می‌رود، و بعلاوه که در محسوسات کار می‌کند در شعاع معنویات قرار میگیرد در نتیجه میترسد، وقتیکه خطا می‌کند که مردم از خاطاهای او ایراد بگیرند، و امیداوار می‌شود که توفیق بیابد و کار نیک انجام بدهد و مردم از کار او بنیکی یاد کنند، میترسد از اینکه از رضایت پدر و مادر محروم شود، وقتیکه بگفته آنان عمل نکند و امیدوار می‌شود از خوشنودی آنان وقتیکه گفتهٔ آن‌ها را بکار بندد و رضایتشان را فراهم آورد.

و اینجاست که واردشدن در عالم اصول عالی انسانی آغاز می‌گردد، اینجا است که دیگر بمرحلهٔ حساس آغاز رشد رسیده، زیرا دیگر هیچ عملی هراندازه هم کوچک باشد در احساس او مستقل و قائم بذات محسوب نمی‌شود، بلکه دیگر با هر یک از اعمالش یک اصل از اصول انسانیت همراه است، اصلی است در یک شعاعی آغاز کار می‌کند که نزدیک بشعاع حیوانست، بشیوهٔ فعل مشروط انعکاس پذیر آغاز فعالیت می‌کند، بشیوهٔ بی‌ارادگی عمل می‌کند، دو دل است که این کار را انجام بدهد و یا ندهد، مانند اینکه سگی را معتاد کنند بصدای زنگی، باین ترتیب: هر وقت غذائی بخواهند بدهند، اول آن زنگ را بصدا در آورند، و بعد غذایش بدهند که در نتیجه صدای زنگ و طعام در دستگاه عصبی آن حیوان ملازم هم باشند.

بنابراین، هر وقت که صدای زنگ بگوشش می‌رسد یاد غذا می‌کند و آب دهانش براه میافتد، اگرچه غذائی هم در کار نباشد، و لکن این مرحله بسرعت بدایرهٔ هوشیاری انتقال مییابد و در دایرهٔ آگاهی قرار میگیرد، و آرام آرام کودک بفکر می‌پردازد و یاد میگیرد که هر وقت کار بد انجام بدهد پاداش بد، و هر وقت کار نیک انجام بدهد پاداش نیک خواهد دید.

این قدم اولاً در شعاع منطقهٔ حسی آغاز می‌شود، زیرا آن لذت و الم که اولاً کودک با آن‌ها برخورد می‌کند و آن‌ها که در نفس او و باعث پیدایش (اصول انسانی) می‌گردند، هردو لذت و الم حسی هستند، و لکن بعد از اندک زمانی کودک از این حال بیرون می‌آید و قدم فراتر میگذارد، و این لذت و الم بر می‌گردند، هردو لذت و الم معنوی می‌شوند، مانند لبخند مادر و تحسین او و یا اخم مادر و تأدیب او که هردو مرحله برای ایجاد و تقویت اصول معنوی در دل کودک کفایت می‌کنند.

سپس مرتب نفس و روان کودک نمو می‌کند و گسترش میبابد تا آنجا که بیم و امید همهٔ عالم او را فرا می‌گیرند و با تمام حسیات و معنویاتش، با همهٔ اعمال و مشاعرش، با تمام افکار و مبادیش، و با همهٔ لحظه‌ها که در زندگی از آن‌ها میگذرد در هم آمیزند.

و ما بزودی اندکی مفصل تر از سایر خطوط متقابل در نفس بشریت سخن خواهیم گفت، اما در اینجا نباید از یک بررسی اساسی چشم بپوشیم، زیرا وقتیکه دو خط بیم و امید را بررسی می‌کردیم، دیدیم که بررسی ما فقط در این دو خط تنها نیست، بلکه با آن‌ها بطور آشکار و یا بطور ضمنی با خطوط زوج دیگری نیز برخورد کردیم، بدون اینکه قصد داشته باشیم.

در این خط سیر بطور آشکار وقتیکه مراحل نمو را در خطوط بیم و امید بررسی می‌کردیم با دو خط حسیات و معنویات برخوردیم، و نیز با خطوط واقع و خیال و با خطوط ایمان بمحسوس و ایمان بعالم غیب برخوردیم، و ما بزودی بر می‌گردیم این خطوط را بتفصیل شرح میدهیم تا فرق آن‌ها را بدقت بیان کنیم، و همچنین در این رهگذر بخطوط دوستی و دشمنی (حب و کره) برخوردیم، اگرچه آشکارا باین خط اشاره نکردیم، زیرا این دو خط سخت با خطوط بیم و امید بستگی دارند، بخاطر اینکه هر آن چیزی و هر آن شخصی را که انسان بدو امید دارد، خودبخود دوست هم دارد، و از هرچیزی و هر شخصی که از آن میترسد، خودبخود دشمنش هم دارد، تقریباً.

(اگرچه در اینجا در میان این خطوط فرقهائی هست که آن‌ها را از یکدیگر ممتاز می‌گرداند، و بزودی در آینده نزدیک بیان خواهیم کرد) کما اینکه همهٔ آن خطوطیکه ما در اول این بخش ذکر کردیم، مانند فردیت و اجتماعیت، مثبت و منفی، و امثال آن‌ها، بعضی از آن‌ها در بعضی دیگر درهم آمیخته‌اند، و در دل یکدیگر قرار گرفته‌اند، وقتیکه در بارهٔ یکی سخن گفته شود در ضمن آن خودبخود در بارهٔ دیگری هم گفته می‌شود، بطوریکه علی رغم امتیازی که دارند جداکردن آن‌ها از یکدیگر ممکن نیست، چنانکه جداکردن عضوی از سایر اعضاء بدن علی رغم امتیاز و خصوصیات موجود ممکن نیست، بعلت اینکه همهٔ اعضاء باهم مربوطند، و همه باهم جمع گشته‌اند تا یک جسم انسانی را تشکیل داده‌اند، چو عضوی بدرد آورد روزگار دیگر عضوها هم همه بی‌قرار می‌گردد، و این دلیل دیگر است که بآن گفتهٔ سابق خود اضافه می‌کنیم، در سابق گفتیم که هستی روانی انسان غلی رغم اینکه دارای طبیعت دوگونه است و از دو چیز ترکیب یافته، (از خاک تیره و از روح الهی) یک چیز است، یک موجود تفکیک ناپذیر است، و علی رغم اینکه این ترکیب دارای شعبات و جوانب و دارای گسترش است، بازهم سرانجام یک موجودی را نشان می‌دهد که تجربه بردار نیست، دست به ترکیبش نمی‌توان زد.

دوستی و دشمنی

این دو خط سخت ریشه دارند در نفس انسانیت و حتی باندازه ای عمیقند که در دید اول چنان بنظر می‌رسد که اولین خطوطی هستند در هستی بشریت، (چنانکه برای فروید اتفاق افتاده) و لکن ما در بحث گذشته وقتیکه با کودک از روز ولادت حرکت کردیم، دیدیم که خطوط بیم و امید ظاهرتر از همهٔ خطوطند، زیرا هردو بذات کودک وصلند، و پیش از آنکه دوستی و دشمنی را بشناسد که او را با عالم خارج ارتباط می‌دهند، در نهاد او هستند و بفعالیت مشغولند، و از این لحاظ است که می‌گوئیم: خوف و رجا نزدیکترین و عمیق‌ترین و گسترده‌ترین خطوطی هستند در هستی بشریت، با اینکه خطوط دوستی و دشمنی در هستی انسان از عمیق‌ترین و گسترده‌ترین خطوط دیده می‌شوند، بازهم خوف و رجا گسترده تر و نزدیکتر از آن‌ها است، گرچه این دو خط نیز در همان میدان بفعالیت مشغولند که خطوط خوف و رجا مشغول هستند، با همهٔ این بازهم چیزهایی هست که آن‌ها را در شکل و موضوع عمل از هم جدا می‌سازند، زیرا که این دو دایره باهم انطباق کامل ندارند، بلکه در یک منطقهٔ وسیعی مشترکاً کار می‌کنند، و پس از این شرکت در گوشهٔ دیگر کارها اختصاصی هم دارند.

بنابراین، می‌بینیم که بیم و امید با دوستی و دشمنی در میدان معینی شریک می‌شوند، اما بعد از این از هم جدا می‌گردند، زیرا گاهی آدمی چیزی و یا شخصی را دوست دارد که هرگز باو امید نمی‌بندد، و این دوستی فقط بخاطر پاره ای خصوصیات است، و گاهی هم چیزی و یا شخصی را دوست ندارد، اما هرگز از او نمی‌ترسد، دوست دارد برای اینکه در اینجا یک رشته توافق اخلاقی، توافق عملی و یا آمیزشی در میان آن‌ها هست، و دوست ندارند، بخاطر اینکه چنین توافقی نیست، و در همان وقت گاهی آدمی چیزی را دوست دارد که از آن میترسد، چنانکه آدمی کارهای خطرناک را دوست دارد، و گاهی هم

دوست ندارد چیزی را، و حال آنکه امید هم دارد که آن چیز باشد، چنانکه آدمی امید دارد که در جای معینی بسلامت بماند، و سپس آنجا را دوست ندارد، بخاطر اینکه در آن با مشکلاتی هم روبرو گردیده است.

بعلاوه در اینجا یک فارق اساسی در طعم هر یک از این دو شعور و در پیشرفت هر یک از آن‌ها وجود دارد که خوف رجا خطوطی هستند که بذات انسان وصلند، و در اطراف آن تمرکز یافته‌اند، و پیشرفت آن‌ها بسوی داخل نفس است، بسوی مرکز است.

اما دوستی و دشمنی دو خط شعوری هستند که از ذات انسان سرچشمه می‌گیرند، اما بسوی خارج پیش می‌روند، بسوی دیگران در حرکتند.

و واقعاً هم توصیف این مشاعر ابتدائی بسیار مشکل است، خواه خوف و رجا باشد و خواه دوستی و دشمنی، و حال آنکه آن‌ها از بدیهیات نفس انسان هستند که احتیاج بتوصیف و بیان ندارند، بلکه هر آدمی آن‌ها را خودبخود درک می‌کند، همانطور که گرسنگی و تشنگی را درک می‌کند، و لکن گاهی یک جاذبیتی در طبیعت انسان هست، و آن عبارت است از: تجلی جاذبهٔ میان اجسام و یا تغایر آن‌ها از یکدیگر که آن نزدیکترین صورتها است بخطوط دوستی و دشمنی که در نفس انسان نهفته است، و در اینجا میان این جاذبیت و قوانین آن در طبیعت و میان خطوط دوستی و دشمنی و مظاهر آن‌ها در نفس انسانی شباهت بس عجیبی برپا است، زیرا کسیکه پاره آهنی را که در مقابل مغناطیس قرار گرفته بدقت ملاحظه می‌کند که چگونه در اضطراب و اهتزاز است؟ و سپس با این حال با فشار کامل بسوی آهن ربا می‌رود تا بآن میچسبد. سپس همان آدمی ملاحظه می‌کند که نفس بشریت در مقابل امواج دوستی چگونه در اهتزاز است؟ سپس کشان کشان خود را بآن امواج نزدیک می‌سازد، و نزدیکتر تا بچسبد و دیگر جدا نگردد.

و آنکس که دو سر عقربک قطب نما را مراقبت کند خواهد دید که چگونه یکی و یا هردو در حرکت نتافری از هم دوری می‌کنند؟ و چگونه برخلاف هم با تشویش و اضطراب در حرکتند؟ تا آنجا که این حرکت بصورت یک عداوت آشتی ناپذیر درمیآید.

سپس همان آدمی شعور دشمین و عداوت را در درون نفس بشـریت ملاحظـه مـی‌کنـد، می‌بیند که چگونه یکی و یا هردو با سرعت در حرکت و دوری از همـدیگر هسـتند؟ تـا آنجا که بنفاق و دوری کامل میانجامد، کسیکه در این دو عمل دقت کند بآسـانی خواهـد دید که شباهت عجیبی در میان آن‌ها هست، هم در عالم ماده و هم در عالم نفس بشریت، حتی در اول کار تعجب خواهد کرد که آیا دوستی و دشمنی با این وضع محسوس چیزی نیست که آن را نفس بشریت از مادهٔ هستی بارث برده باشـد؟ و آنکـس کـه ایـن تجلـی جاذبیت را از داخل آن بررسی کند، (گرچه نمی‌تواند بحقیقت آن دست یابد، چـون ایـن یکی از آن مجهولاتی است که هنوز برای انسان روشن نگشته است) و امواج مغناطیسـی آن را بشناسد، همان حرکاتی را بشناسد که باعث جاذبیت و یا نفرت اسـت. سـپس ایـن امواج شعوری را که در اندرون نفوس موج می‌زنند، و آن‌هـا را بحرکـت درمیآورنـد کـه سرانجام دوستی و یا دشمنی در سطح آن‌ها نمایان می‌گردد ملاحظه کند، پـی بـاین معنـا خواهد برد.

آری، کسیکه این دو مرحله را بدقت بررسی کند، خواهد دید که شباهت عجیبی میان این عالم نورانیت در جهان و میان نفوس بشریت وجود دارد، حتی تعجب خواهد کرد که آیا این دوستی و دشمنی با این حالت روانی و روحانی خود میراثی است که نفس انسانی آن را از عالم نور و عالم معنا بارث برده است؟! و آن کس که در نیروی هیپنـوتیزم دقـت کند، و آن یک چیزی است معروف و مشهور بآسانی خواهـد دیـد کـه چگونـه افکـار و مشاعر و احساسات از یک نفسی بنفس دیگری بـا یـک رشـته امـواج محسـوس انتقـال می‌یابد که سرانجام یکی دیگری را بخواب فرو می‌برد؟ قطعاً تعجب خواهد کرد که ایـن معجون حسی و معنوی در هستی انسان چگونه پدید می‌آید؟!

و همانگونه که خوف رجا در اول کار در یک منطقهٔ محسوس پدید میآینـد، و سـپس بتدریج رو بترقی میگذارند تا خود را بمنطقهٔ معنویات میرسـاند، دوسـتی و دشـمنی نیـز

همین طورند، اول در منطقهٔ مسحوس پدید میآیند، و سپس بتدریج خود را بمنطقهٔ معنویات میکشانند.

و همانطور که خوف و رجا از راه پستان و آغوش عبور می‌کنند تا از عالم حسی بعالم معنوی قدم بگذارند، همانطور هم هست دوستی و دشمنی همان راه را می‌روند تا از عالم حسی بگذرند و بعالم معنوی قدم بگذارند.

نخستین دوستی که کودک در نهاد خود احساس می‌کند دوستی مادر است، مادری که شیرش می‌دهد و در آغوشش میکشد، پس دوستی همانطور که میبینی در ابتدای ظهورش کاملاً وصل بآغوش و پستان است.

و فروید خودبخود و بدون دلیل این دوستی را دوستی جنسی دانسته، و خود را بفشار انداخته، و سخت دست و پا زده تا بگوید: هر لذت جسمانی مانند خوردن و آشامیدن و بیرون کردن فضولات غذا از بدن، خودنمائی و قهرمانی و هرگونه حرکت جسمی همه و همه لذت جنسی هستند، براساس اینکه خود هستی جسمانی از اول پیدایش با رنگ غریزهٔ جنسی آمیخته است، پس هرچه از آن سر بزند، بناچار باید آلوده بلوث غریزهٔ جنسی باشد.

و با قطع نظر از این رنج استبدادی که بدون دلیل در این فرض فروید متحمل شده، ما با او قدم دیگری هم بر میداریم تا در میدان گسترده تری خطای نظریه‌اش را آشکار کند، زیرا بدون تردید خط دوستی اندکی پس از آغاز از منطقهٔ لذت جسمی میگذرد و بسوی شخص مادر متوجه می‌گردد، حتی در غیر ساعات پستان و آغوش، همانطوریکه گفتیم: از این پل عبور می‌کند و به منطقه ای مشاعر می‌رسد، و کودک قطعاً مادر را دوست دارد، بخاطر اینکه شیرش می‌دهد و در آغوشش میکشد، اما امتداد این دوستی به پس از لحظه ای پستان و آغوش خود آغاز داخل شدن در عالم معنوی است، همان دوستی که براساس حسی پایه گذاری شده، و لکن بدقت بنگری خواهی دید که حسی محض نیست.

در این مرحله‌ایکه این دوستی جسمانی محض نباشد، هنگامی آرام آرام بر می‌گردد و یک امر روانی می‌شود که بزرگتر از هستی جسمانی است، اگر این دوستی، دوستی جنسی است، پس کودک پسر و یا دختر چگونه مادر را دوست دارند؟! چنانکه فروید قهرمان تفسیر جنسی انسان خیال کرده است.

سپس آنچه که برای ما ثابت می‌کند که این دوستی (دوستی است) نه غریزه جنسی این است که همین کودک پس از اندک زمانی بسوی دیگران نیز پر و بال میزند، تنها بدوستی مادر قناعت نمی‌کند با دیگران هم طرح مودت میریزد، پدر را، برادر را، قوم و اقربا، و دوستان آن‌ها را نیز دوست دارد، و سرانجام هم خود را بآنها میچسباند و از فراقشان ناراحت می‌گردد، گرچه هیچ یک از آن‌ها جای مادر را نمیگیرد.

بلی، این معنا فقط یک تجلی روشن گسترش نیروی دوستی است در نهاد کودک توأم با گسترش احساس او با عالم خارج، عالمیکه خارج از منطقهٔ ذات او است، و در این معنا دختر و پسر باهم برابرند، و این برابری نشان می‌دهد که افسانهٔ جنسی فروید در این مرحله از عمر پایه و اساسی ندارد، بلکه خواستهٔ جنسی در وقت و مکان طبیعی خود در یکی از مراحل نمو جسمانی پدید می‌آید، آنجا که در نهاد هر موجود زنده ای احتیاج پیدا می‌شود که وظیفهٔ جسمانی خود را انجام بدهد.

آیا در ابتدای کار در عالم کودک تنها فقط دوستی آشکار می‌گردد و از دشمنی خبری نیست؟ خود فروید در کتابش (Totem and Taboo) گفته که دوستی کودک نسبت به پدر در ابتدای امر فقط بر او تسلط دارد، قبل از آنکه دشمنی در عالم شعوری او در مقابل پدر ظهور کند، و این دشمنی بعقیده فروید برای رقابت پدر است، در بهره برداری از وجود مادر.

و در هر صورت چنان بنظر می‌رسد که دوستی که (عبارت است در عالم کودک از چسبیدن بسینهٔ مادر) نخستین خطی است از دو خط متقابل که ظاهر می‌گردد، و خط دیگر در نهاد کودک نهفته می‌ماند، بخاطر اینکه هنوز علتی پیدا نشده که آن را هم وادار

بظهور بکند، اما بدون شک موجود است، زیرا کودک مثلاً: هر کسی را که بخواهد پستان از دهانش بگیرد دشمن میدارد، اگرچه او را از آغوش دور کند، اگرچه باشد که دوستش داشت تا آنجا که استراحت در آغوش مادر با استراحت در آغوش دیگری در نظرش یکسان شود، و یا خود او بخواهد که در آغوش دیگر هم قرار بگیرد.

سپس کودک در این مرحلهٔ شعوری سیماهای معینی و یا اشخاص معینی را بدون علت دشمن میدارد، اگرچه آن‌ها اظهار محبت هم بکنند، همهٔ این‌ها دلیل بر این است که خط دشمنی در این مرحلهٔ ابتدائی در نهاد بشر نهفته است، توأم با خط دوستی و یا اندکی پس از ظهور آن ظاهر می‌گردد.

اما آن افسانه‌ایکه فروید در معظم کتابهای خود آن را و رد زبانش کرده و از ازدواج عاطفی (Ambivilence) سخن گفته، باین معنا که پیدایش دوستی و دشمنی بطور ذاتی و طبیعی در آن واحد در مقابل هرچیزی و هر شخصی در عالم انسان واقع می‌شود، یک افسانه ایست که دلیل واقعی ندارد، جز این ظهور فریبنده، و آن این است که آدمی بسیار دیده شده که چیزی و یا شخصی را دوست ندارد، و حال آنکه قبل از این دوست داشت، بدون اینکه سبب آن را درک بکند.

و این یک ظهور فریبنده است چنانکه گفتیم، بخاطر اینکه دشمنی باید علتی داشته باشد، چون دشمنی بی‌علت ممکن نیست، پس اگر این علت در عالم ناخودآگاه پنهان بماند، معنایش این نیست که از اول در عالم شعور موجود نبوده، و یا بطور خودکار از دوستی بیرون آمده و علت آن هم خود دوستی است، چنانکه فروید خیال کرده، زیرا کودک مادر را دشمن میدارد، مادری را که دوستش داشت، برای اینکه پستان از دهانش میگیرد، (البته وقتیکه صلاح بداند او را از شیر بگیرد) در همان وقت همان کودک احساس می‌کند که پستان مال اوست، او صاحب تصرف قانونی است، او باید اعلان کند که دیگر شیر نمیخورد نه مادر.

و همچنین مادر را دشمن میدارد، بخاطر اینکه وقتی لباسهایش کثیف می‌شود آن‌هـا را از تنش بیرون میآورد و لباس پاکیزهٔ دیگر بتن او می‌کند، و بـا ایـن عمـل او را در فشـار قرارش می‌دهد، در دل ناراحتی احساس می‌کند، همانطوریکه در جسم می‌کرد، و بـازهم کودک از مادر ناراضی است، ساعتیکه او را به حمام می‌بـرد و زیـر دوش آب میگیـرد، و هرگز بناله هایش گوش نمی‌دهد، و دشمن دارد مادر را وقتیکه از دست زدن بچیزهائیکه نباید دست بزند جلوگیری می‌کند، و یا از شکسـتن چیزهـائی کـه نبایـد بشـکند بـازش میدارد، همهٔ این‌ها یک رشته علتهائی است که باعـث پیـدایش دشـمنی اسـت در نفـس کودک، و سر آغاز این دشمنی لحظه ایست که او چنگال بسر و صورت مادر میزند، و یـا در حال شیرخوردن سینهٔ مادر را میخراشد، اما این دشـمنی هرگـز در مقابـل آن دوسـتی ریشه دار که نسبت بمادر دارد توانا نیست، و بهمین لحاظ هم موقت و زودگذر اسـت، و دوستی پیوسته قبل از آن و بعد از آن بر مشاعر و وجدان کودک فرمان رواست، خواه این دشمنی در عالم ناخودآگاه رسوب کند و یا در دائرهٔ شعور و آگاهی بماند، (و این یک امر ممکن است). بنابراین، دشمنی سبب دارد، بی‌سبب نیست، چنانکه فروید خیال می‌کند.

و همچنین کودک پدر را دشمن میدارد، (پدری که سـخت دوسـتش میداشـت بـدون شک) بخاطر اینکه در وجود پدر نیروی امر و نهی نمایـان مـی‌گـردد، و بـرای اعمـال او محدودیتی ایجاد می‌کند که انتظار نداشت، زیرا پدر او را از نگهداشتن و شکستن بعضـی چیزها باز میدارد، و یا عملی را انجام می‌دهد که بنظر پـدر صـلاح نبـود، سـخت مـورد مؤاخذه قرار می‌دهد، یا او را میزند و تأدیبش مـی‌کنـد، و یـا از روی نـاراحتی او را رهـا می‌کند و می‌رود پی کارش، و حال آنکه احتیاج بـآغوش پـدر داشـت... و همـهٔ ایـن‌هـا علتهائی هستند که باعث این نارضایتی می‌شوند، و سر آغاز این دشمنی با چنگال کشیدن و دندان گرفتن و سیلی زدن کودک بصورت پدر است، اما بازهم این دشمنی در مقابل آن دوستی ریشه داری که نسبت به پدر هست مقاومت ندارد، و بهمین لحاظ است کـه ایـن دشمنی نیز مانند دشمنی مادر زودگذر است و موقت، و بازهم دوستی بر وجود او حکـم

فرمای مطلق است، خواه این دشمنی در مرکز ناخودآگاه رسوب کند، و یا در دایرهٔ آگاهی بماند.

در هر صورت دشمنی است که علتی دارد، و هرگز بخودی خود از دوستی بیرون نیامده، و همچنین مشاعر جنسی در برابر مادر یکی از علل آن نیست، مگر در یک ظهور فریبنده، زیرا کودک حقیقتاً در باره ای مادر از خود غیرت نشان می‌دهد، بخاطر اینکه خود را مالک بدون شریک حساب می‌کند، و روی این اصل هرگز نمی‌خواهد کسی در بهره برداری از وجود مادر با او برقابت برخیزد، هرکس می‌خواهد باشد، پدر، برادر، خواهر، یا بیگانه، اما در نظرش بزرگترین رقیب پدر نیست، بلکه کودکی است که پشت سر او آمده، کودکی است که بجای وی وارث پستان و آغوش مادر شده است و او را از مملکت خود بیرون میراند، و از تخت و تاجش پائین میکشد، و این دردی است که کودک نمی‌تواند تحمل کند، و اما آن افسانهٔ عشق جنسی که فروید نسبت بمادر دارد و آن داستان رنجش کودک از پدر بخاطر رقابت با وی چیزی است که این معنا آن را از پایه ویران می‌سازد که کودک خود را مالک بی‌رقیب مادر میداند، و دوست ندارد که کسی در این ملک شریک باشد و مادر را از دست او بگیرد، بخصوص کودکی را که بعد از او پای بدامن مادر نهاده، و آن حالاتی که فروید در بررسی آن‌ها عمرش را فنا ساخت، و سخت کوشید تا ثابت کند که دشمنی کودک با پدر سخت در مرکز ناخودآگاه او بس عمیق است، و به نخستین ایام طفولیت بر می‌گردد.

و آن حالاتی است که ما کاملاً حاضریم آن‌ها را بپذیریم، خواه در آدم سالم باشد و خواه در بیمار گرفتار، اما آنچه را که قبول نداریم (چون دلیل ندارد) این است که علت این دشمنی عشق جنسی نسبت بمادر باشد، یعنی: (عقده اودیب) و احساس رقابت پدر در بهره برداری جنسی از مادر باشد.

فروید می‌گوید: آن خوابهای بیمناکی که کودک می‌بیند، می‌بیند که حیوان درنده ای باو حمله می‌کند و قصد دریدنش را دارد، نمایشگر ناخودآگاهانه ایست از دشمنی پدر، و

او در این بحث باین ترتیب بطور جدی فرو می‌رود، و سرانجام می‌گوید: حلول این حیوان بجای پدر در رمز ناخودآگاهی که عقل باطن آن را در خواب بکار می‌برد، علتش این است که بشریت اول پدر را کشته تا از مادر بهره برداری جنسی کند، و سپس در دل احساس پشیمانی کرده، و در نتیجه یاد پدرد در نظرش خیلی مقدس و پاک و جلوه نموده، و برای جبران این خطا روح او را پرستیده، و سپس بتدریج این پرستش جای خود را به پرستش حیوان داده، و از اینجا است که در عالم ناخودآگاه بشریت عوض کردن حیوان از پدر رسوب کرده، و این معنا در این عالم طوری قرار گرفته که هر وقت بخواهد بدشمنی پدر اشاره کند، در خواب باین حیوان درنده اشاره می‌کند که بکودک حمله می‌کند.

و این افسانه باقی طولانی که فروید میبافد، ما بخاطر اینکه با او بجدال بپردازیم، فرض می‌کنیم که صحیح است، اما از وی می‌پرسیم: اگر کودک پسر باین درک گرفتار است، پس دختر چرا باید این خوابها را ببیند؟! و چرا این حیوان درنده در عالم خواب باو حمله می‌کند؟! و حال آنکه بگمان فروید دختر با پدر بهمین ترتیب: عشق جنسی دارد که پسر با مادر، و مادر را رقیب خود میداند و دشمن میدارد، در ضمیر دختر هم عقدۀ (الکترا) وجود دارد، در صورتیکه کسی مادر را نکشته، کسی یاد او را گرامی نداشته که جبران خطا کند، کسی پرستش او را با پرستش حیوان تبدیل نکرده!! و اما دشمنی که بطور عموم نسبت بمردم (بدیگران) متوجه است آن را نیز سببی هست، سببش هم خود وجود است، زیرا کودک یا بگو: انسان عموماً دیگران را که دشمن دارد، بخاطر این است که خود را دوست دارد، و پیوسته می‌خواهد که همۀ خیر و برکت از آن او باشد، ﴿وَإِنَّهُۥ لِحُبِّ ٱلۡخَيۡرِ لَشَدِيدٌ ۝٨﴾ [العادیات: 8] «و او علاقه شدید به مال دارد!» و ﴿وَأُحۡضِرَتِ ٱلۡأَنفُسُ ٱلشُّحَّ﴾ [النساء: 128] «و دل‌ها همواره در معرض بخل قرار دارند» و مادام که این معنا در اطراف ذات او تمرکز یافته و وجود آن را درک می‌کند، و برای بدست آوردن آن می‌کوشد، پس او بمجرد اینکه وجود دیگران را احساس کند

خودبخود ناراضی خواهد بود، بخاطر اینکه دائم احساس می‌کند که از ناحیۀ آن‌ها بر وجودش فشار می‌آید، و این همان معنای کلمه (غل) است که قرآنکریم بآن اشاره می‌کند، می‌گوید: خدای بزرگ بزودی آن را در روز قیامت از دل‌های مؤمنین خواهد کند، یعنی: هم اکنون در نهاد دل‌های آنان موجود است، ﴿وَنَزَعۡنَا مَا فِي صُدُورِهِم مِّنۡ غِلٍّ إِخۡوَٰنًا عَلَىٰ سُرُرٖ مُّتَقَٰبِلِينَ ٤٧﴾ [الحجر: 47] «کینه‌ای را که در سینه‌های آنان است، بیرون کشیم. برادرانه بر تختها رو به روی هم نشسته‌اند».

و ما در آخر همین فصل از (تهذیبی) که شامل همۀ خطوط روانی بشریت است سخن خواهیم گفت، بخصوص خطوط خوف و رجا، و دوستی و دشمنی (حب و کره)، و آن یک تهذیبی است که در همۀ زندگی بشریت لازم و ضروری است.

اما دوست داریم در اینجا بگوئیم که دشمنی همیشه بر نفس و روان بشریت که بیمار نباشد مسلط نیست، و هرگز تبدیل بعقده‌های روانی نمی‌گردد، مگر در نفوس مریض و منحرف، زیرا آن دوستی که انسان در بارۀ دیگران، در بارۀ همۀ انسان‌ها در ضمیر خود احساس می‌کند یک دوستی بس عمیق و ریشه دار فطری است، و دائم در مقابل خط دشمنی قرار دارد، و آن را در حال موازنه نگهمیدارد تا نتواند برعلیه انسان طغیان کند، و حتی با اینکه از ذات خود، از وجود خود آگاه است، و دوست دارد که همیشه برای خود جلب خیر و منفعت کند، بازهم دائم مشغول تهذیب است که هرچه بیشتر این دشمنی را تقلیل بدهد و با دیگران کمتر عداوت بورزد، و با وسائلی که در اثناء این بحث اشاره خواهیم کرد، این تهذیب را انجام می‌دهد، و لکن این معنا از خارج نفس چیزی را بر انسان تحمیل نمی‌کند، و هرگز نیروی دشمنی را در داخل نفس سرکوب نمی‌سازد، بطوریکه ویران گردد و عقده‌های آن در نهاد انسان انباشته شود، و خط سیر زندگی را از پشت پردۀ اسرار هدایت نماید، چنانکه فروید در همۀ کتابهایش بخصوص در کتاب (Totem and Taboo) که در آن زندگی اجتماعی، دینی، وجدانی، و فکری بشریت را از خلال عقده‌های (اودیب) و ازدواج عاطفی توصیف می‌کند، و خیال می‌کند که دشمنی

از دوستی سر میزند، بدون اینکه دلیلی و سببی داشته باشد، این دوستی که سر آغازش وصل به پستان و آغوش است، و سپس از این پل پیروزی میگذرد و قدم بعالم مشاعر و وجدان و معنویات میگذارد، واقعاً که عالمی است بس عجیب، عالمی است خوش و زیبا و اصیل! این دوستی دائم رو بکمال و گسترش است! همیشه شکوفان و شاداب است! از نقطهٔ پستان آغاز می‌شود که همهٔ عالم کودک را تشکیل می‌دهد! و سرانجام از آنجا بهمهٔ عالم انسان گسترش مییابد، آن هم حقیقتاً نه مجازاً همهٔ عالم هستی، عالم زندگی، و عالم انسان را دربر میگیرد! و آنقدر گسترش مییابد که بخدا برسد و می‌رسد! واقعاً که یک نیروی عظیمی است! و دارای استعداد عجیب برای گسترش و کمال و ترقی!! زیرا بعد از آنکه کودک مادر را دوست میدارد نه فقط پستان و آغوشش را، بلکه همهٔ وجودش را، مانند یک گوهر گران قیمت بسیط همهٔ وجود مادر پیش او عزیز است.

و نیز بعد از آنکه پدر را هم بهمین ترتیب دوست دارد و دوستان و اطرافیان پدر را دوست دارد، و کسانیکه با او خوشرفتاری می‌کنند و به بازیش می‌گیرند، دستش را می‌گیرند و راهش می‌برند، سخن گفتن یادش می‌دهند، فکرکردن یادش می‌دهند، همه را دوست دارد، و باین ترتیب هرچه عالم حسی او گسترش مییابد، همینطور هم منطقهٔ دوستیش گسترش مییابد...

دیگر بجائی رسیده که مکانهای معین و چیزهای مخصوص و مواقف مخصوص را دوست دارد، بازی می‌خواهد و اسباب آسایش و آرامش و آرایش را دوست دارد، شیرینی‌ها و غذاهای لذیذ و گوارا را دوست دارد... و دیگر دوست دارد که روی دوش دیگران بنشیند، نازش را بکشند، لبخند برویش بزنند، و بشجاعت و شهامت وادارش سازند.

و بدیهی است که هیچکدام از این‌ها مسائل حسی نیستند، یا بگو: حسی محض نیستند، بلکه همه ای آنها مواقف معنوی هستند، همهٔ آنها در عالم خود اصول و اعمالند، و طبیعی است اصولی را که کودک در ابتدای امر دوست دارد، اصولی است که

وصل بذات خود او و مربوط بوجود اوست، اصولی است کـه بـرای او ایجـاد سـرور و شادکامی می‌کند، و لکن آن عملیات نمویکه که خدا بانسان داده او را از ذات خود بیرون می‌برد و در خط سیر اجتماعی قرارش می‌دهد، در یک خط سیر اجتماعی قرارش می‌دهد که ما اندکی بعد از این از آن سخن خواهیم گفت که در نتیجه انسان دیگـران را دوسـت میدارد، و بتدریج اصولی را که برای زندگی کردن با دیگـران لازم اسـت دوسـت دارد، و نمو این اصول در اصل خود یک امـر سـاده و آسـانی نیسـت، بلکـه در اول خیلـی هـم ناخوش آیند است، در دایرهٔ دشمنی قرار می‌گیرند، نه در دائرهٔ دوستی، و کـم کـم و آرام آرام از این دایره حرکت می‌کند و بیرون مـی‌رود، و سـرانجام خـود را بـه خـط دوسـتی میرساند، و سپس آهسته آهسته در این خط ترقی می‌کند و بعالی‌ترین آفاق می‌رسد، و در این وقت است که انسان خواسـتار عـدل و رحمـت و صـفا و صـمیمیت و شـجاعت و انسانیت است، دوستدار هستی و دوستدار طبیعت است، دوستدار جمال است، دوسـتدار زندگی و زندگان است.

سپس از اینجا نیز بآخرین مرز کمال می‌رسد و دوستدار خدا می‌گردد، و در همـه جـا خدا را میبیند، و این دوستی خدائی بر می‌گردد، و بتمـام مراحـل و انـواع دوسـتی سـایه میگسترد که سرانجام همه را با خدا مربوط می‌سازد، و این فرازترین قلهٔ دوستی است در سرشت بشریت، وقتیکه بآخرین صفای خود می‌رسد و جنبهٔ ملکوتی انسان ظهور می‌کند، و سپس در خط دوستی یک اعجوبه ای از عجایب خلقت ظهور می‌کند که نامش انسـان است.

ما که گفتیم: خطوط دوستی و دشمنی دومین خطوطی هستند در تکوین نفس و روان بشریت، و نخستین خطوط همان خطوط خوف و رجا است که بذات انسـان وصـلند، و لکن این دوستی، این عنصر نورانی شفاف گاهی معجزه می‌سـازد، انسـان را روی ذات و اصل خود بالا می‌برد، آنقدر رو بکمال ذاتی می‌برد، (دست کم بطور موقت) ترکیب نفس انسان را تغییر می‌دهد، و سرانجام دوستی بر می‌گردد، عمیق‌ترین و گسترده‌ترین خطـوط

بشریت می‌شود، حتی در داخل نفس آدمی نیز بر خوف و رجا غالب می‌آید، و اینجا است که انسان نفس خود را که وصل بخوف و رجا است جلا می‌دهد، و در راه اصول انسانیت و در راه خدا پیش می‌برد.

دیگر این انسان، انسان عادی و معمولی نیست، زیرا در انسان عادی ترتیب خطوط همانست که بیان کردیم که نخستین خطوط خوف و رجا است، و بعد از آن دوستی و دشمنی.

اما انسانیکه از این خط معمولی میگذرد و قدم فراتر میگذارد، دایرهٔ دوستی در نهادش گسترش مییابد، و پیشرفتش باندازه وسعت این دایره می‌گردد، حتی سرانجام می‌رسد بجائی که بتمام خوف و رجا روی زمین غالب می‌گردد، و فقط خوف و رجا از خدای جهان آفرین در دل او باقی می‌ماند و بس.

و بالاترین رتبهٔ بشریت در این امر سلسلهٔ جلیله ای انبیا هستند، آنانند که دوستی در نهادشان بر همه چیز پیروز است، و جز خدا از هیچ کس و از هیچ چیز بیم و امیدی ندارند، و شایسته است قبل از آنکه این فقره از بحث را پایان بدهیم، آن حقایق جزئی را که فروید در شأن این دو خط متقابل در نفس بشریت بآنها راه یافته بنفع او مسجل کنیم، و این دو خط همانست که فروید اکثر کاوشها و کوشش‌های خود را بآنها اختصاص داده، اگرچه خود را در چگونگی تفسیر این جزئیات خیلی بزحمت انداخته، زیرا او بارتباط محکمی که در میان این دو خط هست بخوبی پی برده، گرچه درست نتوانسته درک کند که آن‌ها یک ظهور شامل و جامع همگانی است، یک تجلی عمومی است که همهٔ خطوط متقابل را دربر میگیرد.

و نیز فروید باجتماع دوستی و دشمنی در مقابل چیزی و یا شخصی (Ambivilence) پی برده است، گرچه اصرار کرده که آن یک حالت دائمی است، و همچنین اصرار کرده آن را تفسیر کند که یک ظهور طبیعی است و هیچگونه علل و اسبابی ندارد، و حال آنکه ما دیدیم دارای علل و اسباب است، و از اینجا است که ممکن

است (حد اقل) مقدارها را تقلیل بدهیم، بطوریکه دوستی قوی تر و بـا دوام تـر و عمیـق تر از سایر خطوط گردد.

و در خاتمه پی برده که انسان گاهی یک باره و یا بتدریج بدون علت از دوستی چیزی و یا شخصی بدشمنی آن منتقل می‌شود، و این یک ملاحظهٔ درستی است بدون تردید، اما او از همین معنا برای وجود دشمنی همراه با دوستی (بدون علت) در مقابل هرچیـزی یـا شخصی دلیل گرفته و گفته که آن فقط یـک انقـلاب وضـع داخلـی اسـت، بطوریکـه آن دشمنی سرکوب شده در عالم ناخودآگاه بر می‌گردد، دشمنی می‌شود در عالم خودآگاه و در عوض دوستی سرکوب شده، در عالم ناخودآگاه فرو می‌رود.

ما نمیتوانیم در این تفسیر او را تأیید کنیم، زیرا علاوه بـر اینکـه خـود ایـن ظهـور را تفسیر و بیان نکرده، علت این انقلاب داخلی ناگهانی و یا تدریجی را نیـز بیـان و تفسـیر نکرده است، و به سبب تحول عالم ناخودآگاه بعالم خودآگاه و یا بعکس اشاره نه نمـوده است، چون این صفت یک ظهور دائمی و همگانی در همهٔ مردم کـه نیسـت، بلکـه یـک رشته حالات فردی است، در مشاعر و وجدان و در بعضی اشخاص، زیرا علاوه بر اینکـه او خود این ظهور را تفسیر نه نموده، و بلکه فقط حدوث آن را مسجل کرده است، آمـده با فشار تعصب آن را دلیل گرفته، برای امری که نمی‌تواند آن را ثابت کند.

پس بنابراین، آنهم مانند همهٔ چیزهای مشکلی است که فروید عنوان کرده، دارای بیش از یک تفسیر است، اما ما در این ظهور چیزی نمی‌گوئیم، جز آنچه که خدا گفته: ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ أَنَّ ٱللَّهَ يَحُولُ بَيۡنَ ٱلۡمَرۡءِ وَقَلۡبِهِۦ﴾ [الأنفال: 24] «بیقین بدانید که خدا میان مرد و قلبش حایل ایجاد می‌کند» و جز آنچه که پیامبر اسلام ﷺ گفته: «دلهای اولاد آدم (مانند یک دل است) در میان دو انگشت از انگشت‌های خدای رحمان هرگونه که بخواهد در آن تصرف می‌کند»، زیرا هر چیزی ممکن است با علم و منطق تفسیر گردد، جز دگرگونی دل‌ها.

حسی و معنوی

این دو خط نیروی حسی و نیروی معنوی در انسان بصورت یک سمبل تجلی و ظهور از حقیقت جسم و روح سرچشمه می‌گیرند، آن حقیقتی که ما دوگونگی (ازدواج طبیعت) بشریت را براساس آن بنا کردیم، گرچه باید در ذهن ما همیشه اینطور ثابت باشد که انسان علی رغم این دوگونگی (ازدواج طبیعت) یک موجود تفکیک ناپذیر است.

نیروی حسی همان نیروی جسم است که وصل بحواس و اعصاب و مواد شیمیائی و بیولوژی‌ها و فیزیولوژی‌ها است، اما نیروی معنوی را کسی بطور تحقیق نمیداند و نمی‌تواند بداند که کجاست، و ماهیتش چیست؟ اما بطور کلی و سربسته عبارت است از: آن نیروی فکری تصوری بسیط که کلیات و معنویات را درک می‌کند فضایل و اصول عالی انسانیت را درک می‌کند، عدل، حق، جمال، و کمال را درک می‌کند و بطور کلی با معنویات و مجردات سر و کار دارد و بس.

چولیان هکسلی در کتابش (انسان در عالم جدید) در بخش تفرد و امتیاز انسان می‌گوید: نخستین، بی‌نظیرترین، و بزرگترین خاصیت انسان این است که او قدرت تفکر و تصور دارد، و این خاصیت اساسی در او دارای نتیجه‌های فراوان است، و ارزنده‌ترین آن‌ها نمو و گسترش آداب و رسوم روزافزون است.

و در جای دیگر از همین بخش می‌گوید: این خاصیتها که انسان بوسیله آن‌ها دارای امتیاز است، خاصیتهائی هستند قبل از آنکه آن‌ها را جسمانی بنامیم، ممکن است روانی بدانیم، همه از یک و یا بیش از یکی از این خواص سه گانه زیر پدید می‌آید:

۱- قدرت انسان بر تفکر خصوصی و یا عمومی.

۲- قدرت او بر هم آهنگی و توحید نسبی عملیات عقلی خود بعکس حیوان که عقل و سلوک در آن از یکدیگر جدا هستند.

۳- وجود واحدهای اجتماعی، مانند قبیله، ملت، حزب، و کلیسا (تشکیلات اجتماعی و دینی) و بستگی هر یک از آنها بفرهنگ و آداب و رسوم خود.

و در اینجا نتایج ثانوی بسیاری برای تطور عقل در مرحلهٔ قبل از انسان به مرحلهٔ انسان وجود دارد، و این نتایج بدون تردید از ناحیهٔ بیولوژی در انسان بی‌نظیر است، و باید از جملهٔ آنها یاد کرد، علوم ریاضی، قوانین موسیقی، چشیدن طعمها، بوجود آوردن هنرمندان و دین...! بدیهی است که نیروی حسی همان نیروی جسم است که در خوردن و آشامیدن، و غریزهٔ جنسی و در نیروی متحرک و سازندهٔ عضله ای در عالم حس و عالم ماده و بطور عموم در نیروی کار نمایان است، و این اولین نیروئی است که در انسان پیدا می‌شود، و همانست که در غیر از نیروی غریزه جنسی بطور وضوح نمو می‌کند و گسترش مییابد، قبل از آنکه نیروی معنوی بکار افتد بطور محسوس پیش می‌رود.

معنای این سخن آن نیست، (چنانکه در سابق اشاره کردیم) که انسان متولد می‌شود، در صورتیکه فقط یک پارچه نیروی حسی است، یعنی: جسم محض است و یا حیوان محض، بلکه در داخل وجود او از روز ولادت نیروی معنوی در برابر نیروی حسی پیدا می‌شود، و مکمل نیروی حسی است، اما همانطور که قبلاً بیان کردیم در داخل هستی او نهفته است، مانند نیروی دیدچشم که بکار نمیافتد، مگر پس از گذشتن زمان معینی از ولادت کودک، کودک متولد می‌شود با یک رشته حواسی که بتدریج قوی می‌گردد و با عضلاتی که بتدریج نیرومند می‌گردند، و با دستگاه‌های متعددی که میخورند و می‌آشامند و فضولات از بدن خارج می‌سازند، و این همان هستی انسان است باین صورت.

و فقط در میان این نیروها نروی غریزهٔ جنسی بعد از همه بکار می‌افتد، و بعد از همه ظاهر می‌گردد، زیرا در داخل جسم بانتظار می‌ماند تا دوران مأموریتش فرا رسد، و برای این هم حکمتی است در پیشگاه خالق توانا و سازنده و بدیع، زیرا تولید جنسی (حتی در حیوان) مستلزم آنست که باندازهٔ معینی جسم و نفس نمو بکند تا این موجد (نر و یا ماده) بتواند بدرستی وظیفهٔ جنسی را انجام بدهد، و به زحمات و فشار حرکات آن دوام

بیاورد، و سپس بتواند بخوبی مأموریت خود را در پرورش فرزند و رسانیدن غذا و تهیه میکن و حفاظت... انجام بدهد.

و از اینجا است که باید این موجود در میدان جسم و روان آنقدر نضج بگیرد تا برای انجام این مأموریت صلاحیت پیدا بکند. بلی، هرگز صلاح نیست که کودک در اوان طفولیت پدر گردد، در حالیکه سرپرستی خود او را دیگران بعهده دارند، و در امور جسمی و روانی محتاج بدیگران است، و هنوز نمی‌تواند مشکلات را هموار سازد.

و بخاطر همین معنا ظهور نیروی غریزهٔ جنسی در ابتدای کودکی امری است بی‌ارزش و بی‌معنا و بدون مقتضی، زیرا در این هنگام هیچ وظیفه ای را نمی‌تواند انجام بدهد، و خالق حکیم و توانا هرچیزی را در جای خود قرار می‌دهد، آن طور که حکمت عالی خالقیتش ایجاب می‌کند، حکمتی که نه علم بر آن سبقت گرفته و نه بالا دست آن می‌تواند به نشیند، حکمتی است که از خطا و بیهودگی و اسراف بدور است، اینک قرآنکریم می‌گوید: ﴿إِنَّا كُلَّ شَيۡءٍ خَلَقۡنَٰهُ بِقَدَرٖ ۝٤٩﴾ [القمر: 49] «ما هر چیزی را باندازه خلق کردیم».

این دقت دقیق و منظم که در این عالم دورپایان است، این دقتیکه از اول تا آخر آن منظم و موزون است، بطوریکه نه در توازن آن خللی دیده می‌شود و نه باندازه ای سرموئی از مدارش خارج می‌گردد، و نه باندازه ای یک وجب از شعاع حرکتش پس و پیش می‌رود، این دقت است که همه چیز را در جای صحیح قرار می‌دهد و نیروی غریزه جنسی را هم در نهاد انسان در جای صحیح خود قرار می‌دهد، و در وقت معین از زندگی بمأموریت وادار می‌کند.

و بهمین دلیل سخت شگفت آور است آنچه که فروید خیال کرده که هستی جنسی در کمال نشاط با کودک متولد می‌گردد، و بتدریج صورتهای گوناگونی بخود میگیرد تا به مرحلهٔ طبیعی برسد، و آن میل بجنس دیگر است در حد بلوغ.

همهٔ آن دلیل‌هائی که فروید برانگیخت تا صحت گفتار خود را ثابت کند همه آن‌ها دلیل‌های مردودند، زیرا تفسیر فروید نه یک تفسیری است که دومی نداشته باشد، و نه یک تفسیر صحیح و رشید است، بلکه صحیح‌ترین تفسیر آنست که شامل ظواهر بیشتر باشد، و هرچه بیشتر با نوامیس عالم هستی هم آهنگ و سازگار باشد، و همهٔ این‌ها اشاره بر این است که ظهور نیروی غریزهٔ جنسی در تمام مراحل طفولیت بی‌ارزش و بی‌جا است، ما بزودی در بخش آینده از نیروی جنسی بتفصیل سخن خواهیم گفت، وقتیکه از (دوافع و ضوابط بحث می‌کنیم). بنابراین، اینجا همین اندازه بس که بگوئیم: آن نیروئی است که بعد از همهٔ نیروها ظهور می‌کند، هم در میدان حسی و هم در میدان روانی، برای اینکه دوران مأموریتش در زندگی انسان بعد از مرحلهٔ طفولیت آغاز می‌گردد، پس قبل از رسیدن ایام مأموریت ظهورش ارزشی ندارد.

و این سخن منافات ندارد با این که کودک نابالغ کم کم در جسمش با اعضاء جنسی در ایام کودکی آشنائی پیدا می‌کند، اما این عمل چنانکه روانشناسان می‌گویند: نمی‌تواند وظیفهٔ غریزه جنسی را انجام بدهد، بلکه فقط آشنائی است همانطور که گفتیم، و حتی هنگامیکه کودک در همان بازیهای کودکانه‌اش کشف می‌کند که این منطقه از جسمش دارای حساسیت مخصوصی است، در اثر آن بازی را ادامه می‌دهد تا این حساسیت بیشتر تحریک شود و او لذتی ببرد، زیرا آن یک مسئله ایست که در این مرحله بمشاعر جنسی که کودک هنوز معنای جنس را نمیداند بستگی ندارد.

و حتی وقتیکه کودک از حال طبیعی منحرف گردد و تحت تأثیر راهنمائی بزرگ سالان و یا همسالان منحرف خود قرار بگیرد، و قبل از وقت با عملیات جنسی آشنا شود، و اعضائی را که در این کار باید استخدام شود کاملاً بشناسد، و در گفتار و حرکاتش بآنها اشاره کند، همهٔ این‌ها بازیهای انتظاری کودکانه ایست که حقیقت ندارد، انتظار آینده نزدیک است با بازیها سوارکاری کودکانه فرقی ندارد، و آن بازی است که کودک چوب دستی خود را سوار می‌شود و احساس می‌کند که یک اسب تندرو است، و حال آنکه از

معنای سوارکاری واقعی هنوز خبر ندارد، و فقط بانتظار اینکه در آینده اسب سواری کند، امروز چوب سواری می‌کند.

و معنای این سخن آن نیست که کودک تا زمان بلوغ از مشاعر جنسی چیـزی را درک نمی‌کند، زیرا خالق توانا و حکیم همهٔ عملیات را تدریجی و کم سرعت آفریده، بسیار کم و نادر است که نموی بطور ناگهانی و یکباره ظهـور کنـد، و از اینجـا اسـت کـه کـودک بتدریج در اوقات متوالی با مشاعر جنسی آشنا می‌گردد، اما نه آنطور که فروید می‌گویـد، و هرچیزی را بمشاعر جنسی نسبت می‌دهد، مـی‌گویـد: شـیرخوردن، انگشـت مکیـدن، حرکات عضله ای و دوستی مادرناشی از این نیرو است.

و حرام است که بگذاریم او اینگونه بی‌دلیل سخن بگوید، و ما جواب ندهیم، بـدیهی است که کودک توأم با نیروی حسی متولد می‌شود، و غیر از نیروی غریـزهٔ جنسـی همـه نیروها استعداد عمل دارند، یا مستقیم و بدون یـاری دیگـران و یـا حـد اکثـر در ایـام و هفته‌های آینده نزدیک، و از طریق این استعداد بستگی با زندگی پیـدا مـی‌کنـد و تمـرین زندگی می‌کند و تمرین زندگی را آغاز می‌نماید، و بتدریج از تجربه‌ها بهره میگیرد، زیـرا آرام آرام اشیاء را می‌بیند و صداها را میشنود، بوها را حس می‌کند و طعم خـوردنی‌هـا را میچشد، و گاهی نیز هرچیزی را استشمام می‌کند که آشنا شود، بشناسد تـا خبرگـی پیـدا کند. سپس این آشنائی او را طوری قرار می‌دهد که بتدریج و آرام آرام انواع رابطه‌ها را در میان اشیاء می‌شناسد.

و از این نقطه نیروی معنوی آغاز فعالیت می‌کند و از نیروی حسی کمـک میگیـرد، و این همان نقطهٔ حساس است، نقطهٔ تحول است، و یا بگو: پلـی اسـت کـه کـودک از آن میگذرد و بساحل دیگر می‌رسد، بساحل معنویات قدم میگذارد.

ما اندکی پیش از این آنجا که از خوف و رجا و دوستی و دشمنی سـخن میگفتـیم، از این معنا سخن گفتیم، و بیان کردیم که بعضی انواع نمو چگونه از طریق بسـاحل معنـوی می‌رسد؟!

و اینجا نیز می‌گوئیم: آن یک ظهور و تجلی جامع و همگانی است، اختصاص بیکی از خطوط متقابل ندارد، بلکه همهٔ نشاط بشری را دربر میگیـرد، اول از منطقـهٔ حـس آغـاز فعالیت می‌کند، و سپس با آمادگی کامل از این پل پیروزی میگذرد و بساحل معنوی قـدم میگذارد، و بعد از آن در میدان زندگی انسان بتحقیق می‌پردازد، و همـه جـا را مـی‌گـردد مرتب از این نقطه بآن نقطه قدم میگذارد تـا خوبهـا را انتخـاب کنـد و مـورد نظـرش را برگزیند، و مرتب باین طرف و آن طرف می‌رود و در لحظه‌های طلوع و غـروبش کـه در هستی بشریت دائم در حال گردش است آن نیز می‌گردد، اما هرگـز ایـن گـردش حسـی خالص و یا معنوی محض نیست، مگر در ظاهر، و لکن در واقع و حقیقـت یـک قمـاش مخصوص است که تار و پود و اشکال و انواع متعدد دارد، آنچنان بهم آمیخته اسـت کـه گوئی یک حقیقت است، و هیچ وقت تغییر بردار نیست که بتوانیم بگـوئیم: از دو عنصـر مخلوط پدید آمده و باید دو عمل جداگانه انجام بدهد!. نـه نـه، هرگـز، جـدائی در کـار نیست!.

طعام که نزدیک‌ترین چیزها است به نیروی محـض از ایـن پـل پیـروزی میگـذرد، و سرانجام تبدیل بمهمانی دوستان و آداب و رسوم پذیرائی و معانی گوناگون می‌گـردد، آن هم با اختیار و شرکت دوستانه و جستجوی طعام پاک و حلال و گوارا.

و همچنین غریزهٔ حسی نیز نزدیک‌ترین چیزها است به نیروی حسی وقتیکه از این پل گذشت، خودبخود بر می‌گردد تبدیل می‌شود بمشاعر و عواطف و اشکال روانی و عاطفی و فکری و اجتماعی و اقتصادی، و این همان معجزهٔ بی‌نظیر این موجود بشـری اسـت! او همهٔ انواع نشاط حسی حیوان را بکار می‌بندد، اما نه مانند حیوان و از راه حیوانیت، بلکـه مانند انسان و بشیوهٔ انسانیت، و لکن آن معجز بزرگی که چولیان هکسلی بآن اشاره کرده، چنانکه در سابق اشاره شد، آن عبارت است از: ارتقاء انسان به مرحلهٔ تفکر و سازندگی و هرآنچه بفکر بستگی دارد،ماننـد عقایـد و افکـار، و علـوم و فنـون، مشـاعر و وجـدان، تنظیمات اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی و تمدنی.

و همچنین عبارتست از: ارتقاء انسان به مرحلهٔ ادراک اصـول عـالی انسـان و فضـایل انسانیت و التزام به آن‌ها.

حقاً که این فرازترین قلهٔ بشریت است، و آن بـدیع‌تـرین معجـزات اسـت در هسـتی انسان، و ما چیزی را از اصل و ماهیت آن نمی‌توانیم بدانیم که چگونه بوجود مـی‌آیـد؟ و چگونه عمل می‌کند؟ و در کجای هستی بشریت جای دارد؟!

و این جهل باعث شده که بعضی مکتب‌های روانشناسی مانند (مکتب‌هـای تجربـی و مکانیکی و اخلاقی) و بعضی مذاهب تمدن شناسی آن را بغفلت بسپارد، و یـا بـا تفسـیر مادی تفسیر بکند.

اما همانطور که در سابق اشاره کردیم: چیزی در هستی انسان معلوم نیست که لغـوش کنیم، برای اینکه هنوز ماهیت آن مجهول است، آیا چیزی در دستگاه گـوارش و دسـتگاه تنفس معلوم هست؟ آیا این معلوم می‌تواند از عالم ظاهر تجاوز کنـد و بحقیقـت هسـتی انسان برسد؟! آیا یک سلول تنها (حتی قبل از آنکه مخصوص بعضوی باشد مانند دهان و معده و یا عصاره هاضمه...) برای ما معروف و معلوم است؟! چرا فقـط از ظـاهر؟ امـا در حقیقت و واقع آیا میدانیم که چگونه بوجود می‌آید؟! و چگونه بفعالیت می‌پردازد؟ و چه سری در نشاط آن هست؟ آیا از سری که آن را در اوضاع طبیعی و شیمائی معینـی قـرار می‌دهد که دائم تولید نشاط و حرکت می‌کند خبر داریم؟! هرگز هرگـز، مـا نمـی‌دانـیم و نمی‌توانیم هم بدانیم.

پس بنابراین، وقتیکه باین ترتیب در شناختن ماهیت نیروی معنوی نادان باشـیم، پـس برای چه و چرا این جهل را با آن جهل فرق بگذاریم؟ و سرانجام در یک ناحیه جاهلیـت (این وجود را) نفی کنیم، و در همان وقت در ناحیهٔ دیگری که بازهم جاهلیم اثبات کنیم، و حال آنکه اندازه جهل در هردو صورت یکی است؟!

هرگز هرگز! تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است (وقتیکه خسته بشویم) از بحث در ماهیت این اشیاء دست برداریم و به بررسی ظاهر آن‌ها قناعت کنیم، و در این هنگـام

مظاهر نیروی معنوی را آشکار شده می‌یابیم، حتی برای مادیون مانند چولیان هکسلی و دیگران از دانشمندان (واقع بین)! بلکه فقط تنها چیزی که برای ما در این بحث جائز اهمیت است، این است که ثابت کنیم که این دو نیرو در نهاد هستی انسان باهم پیوند ناگسستنی دارند، و این دو نیرو هستند که با یاری یکدیگر انسان را از دو طرف مادی و معنوی نگهمیدارند، و یا بگو: زیربالش را می‌گیرند و راهش می‌برند که سرانجام با جسمش در روی زمین راه می‌رود، و با روحش در آسمان‌ها بپرواز است...

ایمان به محسوسات و ایمان به غیب

یا چیزیکه حواس آن را درک می‌کند و چیزی کـه از درک آن حـواس عـاجز اسـت، این‌ها هم خطوط دیگری هستند از خطوط متقابل در نفس و روان بشـریت، یکـی ایمـان دارد بچیزهائیکه حواس درک می‌کند، مانند گـوش و چشـم و لمـس کـردن و استشـمام نمودن و چشیدن، و دیگری ایمان بماوراء حواس دارد از چیزهائیکه با حـواس پنجگانـه درک نمی‌شوند، و آن‌ها خطوطی هستند متقابل و خیلی نزدیک بخطوط حسی و معنـوی، اما اشتباه نشود یکی نیستند، بلکه شبیه یکدیگرنـد، زیـرا در آنجـا از نیروهـای حسـی و معنوی بحث می‌کردیم، از نیروهای عضله ای و جسمی، و از نیروهای فکـری و معنـوی سخن میگفتیم، و از میدان فعالیت و اندازه کار آن‌ها گفتگو داشتیم، و در اینجـا از ایمـان بمحسوسات و ایمان بغیب سخن می‌گوئیم.

حقاً که خود ایمان از جهت شکل و قیافه داخل در منطقهٔ نیروی معنـوی اسـت، زیـرا نیروی حسی بنشاط می‌پردازد، اما با ایمان کاری ندارد متکی بایمان نیست، اما من حیـث الموضوع هردو بالش را باهم حرکت می‌دهد که سرانجام هم چیزهائی را دربر میگرد که با حواس درک می‌شوند، و هم بچیزهائی شامل است کـه حـواس از درک آن‌هـا نـاتوان است، و همین معنا در گسترده‌ترین صورت ممکـن توضـیح و بیـان میـزان پیچیـدگی و آمیختگی و هم بستگی متقابل است در هستی روانـی بشـریت، و بخصـوص در خطـوط متقابل آن باین ترتیب که واقعاً هیچ چیزی از تمامی این‌ها یافت نمی‌شود که تنها و جـدا از دیگری باشد، بستگی و آمیختگی با سایر خطوط نداشـته باشـد و یـا بتنهـائی فعالیـت بکند، بلکه همه باهم بطور همگام و هم آهنگ بشیوهٔ پیچیده و درهم بفعالیت می‌پردازند، همانطوریکه همهٔ جسم بـا هـم آهنـگ و همگـامی همـهٔ اعضـاء بطـور تعـاون بفعالیـت می‌پردازد، گرچه در عمل برای ما خیلی سهل و آسان است که میان عضوی با عضو دیگر

فرق بگذاریم و همه را جدا جدا بشناسیم، و لکن این عمل براساس هم آهنگی و همگامی است نه براساس انفصال و انفراد، حتی اعمال اعضاء متخصص نیز اعضائیکه همیشه فعالیت ندارند، مانند دستگاه دفع فضولات بدن حتی این عضو هم غذای خود را لحظه بلحظه میگیرد و هرمون‌های خود را لحظه بلحظه در خون میریزد، در نتیجه هیچ لحظه ای از بقیهٔ جسم جدا نیست، گرچه در پارهٔ اوقات ظاهراً در نشاط بزرگ و گسترده ای خود شرکت نمی‌کند!

و نفس و روان بشر هم مانند جسم است در این میدان، و لکن بصورت شدیدتر و پیچیده تر و هم آهنگ تر و همگام تر.

انسان ایمان میآورد بچیزهائیکه حواسش آن‌ها را درک می‌کند فطرتش اینطور است، زیرا او بدون زحمت و بدون بحث و پرسش ایمان دارد، آنچه که میبیند و میشنود و لمس می‌کند، میچشد و استشمام می‌کند موجود است، هرگز تردید بخود راه نمی‌دهد، مگر در مسائل فلسفی که دائم در برجهای عاج خیالی قرار دارند و با حقیقت و واقع سر و کار ندارند.

هرگز تردید ندارد در ایمان بوجود این اشیاء که حواسش آن‌ها را درک می‌کند ایمان بچیزهائیکه در قاموس او بنام عالم مادی شناخته شده.

بلی، گاهی بحث و جدال در میزان و حد انضباط حواس دور میزند، آنهم در حال برخورد حواس با مدرکات خود و آیا هرآنچه که حواس با آن برخورد می‌کند، آن (حقیقت) است، همانطوریکه در واقع مطلق موجود است، و یا آن یک صورتی است که بحکم طبیعت حواس و بصورت مدرکات خیالی تشکیل یافته؟! و لکن برای انسان جز در مسائل فلسفی که دائم در برجهای نورانی خیال دور می‌زنند، در وجود اشیاء موجود و حاضر شکی عارض نمی‌شود، حتی اگر در وجود فارق میان وجود حقیقی آن‌ها و میان وجود ذاتی نسبی آن‌ها، چنانکه در داخل حواس تشکیل مییابد شکی باو دست بدهد.

و برای ما لازم نیست (و هرگز نمی‌توانیم در این راه بدلیل قطعی دست بیابیم) کـه در کیفیت ادراک انسان بحث کنیم، و در کیفیت ایمان بمدرکات حواس او گفتگو نمائیم، بما مربوط نیست که انسان چگونه درک می‌کند و چگونه ایمان بدرکش میآورد؟ زیرا آخرین حدی که ما می‌توانیم بآن برسیم این است که این ظهور را مسجل سازیم و مظـاهر آن را بررسی کنیم، و اما اصل و ماهیت آن امری است که هنوز علم در آن بجائی نرسیده است، و گمان نمی‌رود بعد از این هم بتواند برسد، در صورتیکه این علم هنوز از ماهیت ماده و از ماهیت نیروی اطلاع است، فقط برای ما لازم و حائز اهمیت این است که ثابت کنیم که در فطرت انسان این معنا هست که ایمان بیاورد بوجود چیزهائیکه از راه حواسـش بآنهـا می‌رسد.

و همچنین در فطرت اوست که ایمان بیاورد بوجود اشیائیکه از راه حواس نمـی‌توانـد آن‌ها را درک کند، و این بزرگترین امتیاز انسان بر حیوان است.

حیوان با هستی فقط تنها با حواسش بکار می‌پردازد. (البته تـا آنجـا کـه مـا از مظـاهر زندگی حیوان تاکنون فهمیده ایم) و در ماوراء حس هیچ کاری با حواس خـود نـدارد، و ای بسا! ممکن است حیوان یک نوع دسـتگاه‌هـای حسـی داشـته باشـد کـه مـا از آن‌هـا بی‌خبریم که با آن‌ها از وقوع زلزله‌ها و طوفان‌ها و انفجار آتش فشانها باخبر باشد، قبل از آنکه انسان از آن‌ها کوچکترین اطلاعی داشته باشد، دستگاه‌هائی داشـته باشـد بـا امـواج الکتریکی با این حادثه‌ها برخورد بکند و بیک صورتی آن‌ها را ترجمه کند، چنانکه چشـم امواج نور را و گوش امواج صوت را ترجمه می‌کند.

اما در این حال نیز این ادراک حسی است، گرچه این نیروی حسی با آن نیروی حسی که انسان در نفس خود می‌شناسد فرق فاحش دارد، و لکن انسان بعد از این مرحله با حیوان امتیاز دارد که درک می‌کند وجود چیزهائی را که حواسش از درک آن‌ها عاجز است، و از روی شعور ایمان پیدا می‌کند که آن‌ها موجود هستند، و قرآنکریم هم برای این مفهوم لفظ ایمان (بغیب را) بکار می‌برد، باین ترتیب: ﴿ذَٰلِكَ ٱلۡكِتَٰبُ لَا رَيۡبَۛ فِيهِۛ هُدٗى لِّلۡمُتَّقِينَ

﴿ٱلَّذِينَ يُؤۡمِنُونَ بِٱلۡغَيۡبِ﴾ [البقرة: ۲- ۳] «این کتاب است که شکّی در آن [روا] نیست. برای پرهیزگاران رهنماست * کسانی که به غیب ایمان می‌آورند». ﴿لِيَعۡلَمَ ٱللَّهُ مَن يَخَافُهُۥ بِٱلۡغَيۡبِ﴾ [المائدة: ٩٤] «تا معلوم شود چه کسی باایمان به غیب، از خدا می‌ترسد». ﴿جَنَّٰتِ عَدۡنٍ ٱلَّتِي وَعَدَ ٱلرَّحۡمَٰنُ عِبَادَهُۥ بِٱلۡغَيۡبِ﴾ [مریم: 61] «وارد باغهایی جاودانی می‌شوند که خداوند رحمان بندگانش را به آن وعده داده است هر چند آن را ندیده‌اند». ﴿وَلِيَعۡلَمَ ٱللَّهُ مَن يَنصُرُهُۥ وَرُسُلَهُۥ بِٱلۡغَيۡبِ﴾ [الحديد: 25] «و تا خداوند کسی را که [دین] او و رسولش را در غیب و نهان یاری می‌کند، معلوم بدارد».

و فرازترین قلۀ ایمان بغیب ایمان بخداست، و بزودی در فصل (دین و فطرت) از دلائلی که نشان می‌دهد که خود فطرت بوجود خدا راه می‌یابد سخن خواهیم گفت، و لکن وجود این دلائل نیست که این نیرو را نیروی ایمان بغیب را که ما از آن بحث می‌کنیم ایجاد می‌کند، زیرا اگر اینطور بود همۀ مردم در آن بصورت آلی اجباری برابر میشدند و دیگر ایمان بغیب دارای درجات نبود، و حال آنکه واقع امر غیر از این است، زیرا بدیهی است که کسانی هستند که ایمان بغیب در آنها خیلی قوی است، و کسانی هم هستند که خیلی ضعیف است، کسانی هستند که در این ایمان براه راست رفته‌اند، و کسانی هم هستند که گمراه گشته‌اند.

پس بنابراین، نیروی ایمان بغیب بستگی بوجود این دلائل ندارد خواه حسی باشد و خواه معنوی، بلکه آن خود نیروئی است در داخل هستی بشری، خواه این دلائل موجود باشند و یا نباشند، و همچنین این نیرو گاهی براه است، و گاهی گمراه خواه این دلایل موجود باشند و یا نباشند، آن واقعاً یک نیروی فطری است در انسان در هر انسانی، اما مانند سایر نیروها در بعضی اشخاص قوی است و در بعضی دیگر ضعیف است، براه راست است، آن کس بوجود خدا ایمان دارد و این با الطبع ایمان بغیب است، زیرا خدا را

نه چشم‌ها می‌توانند درک کنند و نه سایر حواس، و گمراه می‌گردد آن کس که عاقبت ایمان بطبیعت و یا سایر نیروهای موجود پیدا می‌کند که در گردش جهان مؤثرند.

و در هردو صورت آن یک نیروی فطری است که در وجود هر انسانی موجود است و او را وادار می‌کند که مؤمن بچیزهائی باشد که حواسش از درک آن‌ها عاجز است، و همچنین عقلش از درک آنها ناتوان است مگر تا حدودی که خدایش اجازه داده.

حقاً بعضی از مکتب‌ها و نظام‌ها به این نیرو کافر شدند، ایمان بغیب را انکار کردند، اما فراموش کردند که آن یک نیروی فطری است، و فراموش کردند که آن وقتیکه بایمان خدا توجه نکند که بزرگترین و گسترده‌ترین میدانش است، بناچار باید بجهات دیگر توجه کند، بجهات انحرافی توجه یابد و گمراه گردد.!

اما در هر صورت هرگز سرکوب نمی‌شود هرگز نمی‌میرد، اگرچه با مقاومت دولتها روبرو گردد، و چند صباحی خرافات و یاوه‌ها از پیشرفت آن جلوگیری نماید.

آخ! خیلی بطول انجامید که اروپائیان از خدا فرار کردند و بسوی طبیعت روی آوردند! و یا بهتر بگوئیم: از کلیسا، کلیسائی که سرشار از استبداد و ذلت و اهانت بود، و نیروهای فکری و روحی و مادی را پایمال می‌کرد، فرار کردن و بسوی طبیعت روی آوردند!! خیلی بطول انجامید که از فکر خدای کلیسائی فرار کردند و به فکر طبیعت رسیدند، و فراموش کردند که خود طبیعت هم غیب است و ایمان بآن هم ایمان بغیب است، و اگر جز این است، پس طبیعت چیست؟ و کجا است؟ و چگونه فعالیت می‌کند؟! و نیروئی که آن را دربر میگیرد چیست؟ ماهیت و حقیقت قوانین طبیعت چیست؟! چگونه پیدا شد؟ و چگونه این عالم برای اجرای این قوانین خود را ملزم ساخت؟! آیا این طبیعت یک نیروی مسلط و پیروز است؟ و یا نیروئی است تحت فرمان نیروی دیگر؟...

همهٔ این‌ها غیب است، غیب گمراه است، غیب منحرف است، اما بازهم غیب است، حقیقتش قابل درک نیست، و لکن آثارش قابل درک است.

و از اینجا است که این ایمان منحرف، ایمان به طبیعت از حیث گوهر خود ایمان بغیبت است، و از طریق این نیروی فطری پدید آمده که ایمان بچیزهائی دارد که حواسش از درک آن‌ها عاجز است، و باین ترتیب اروپا خیال می‌کند که از (غیبیات) فرار می‌کند، و سرانجام در این فرار با غیبیات دیگری برخورد می‌کند، اما در صورت انحراف، انحرافی که مناسب حال بشر اروپائی است.

بنابراین، با این نیروی فطری است که انسان بوجود خدا ایمان میآورد، و سپس او را پرستش می‌کند و یا نمی‌کند، این یک گام دیگری است.

و همچنین ایمان بروزقیامت و روزحساب و کتاب میآورد، وقتیکه چشم دلش با ایمان بخدا باز شد، بلکه بهردو ایمان دارد، حتی در حال انحراف از راه عبادت پروردگار، و نیز ایمان بوجود موجودات مخفی از حواس خود میآورد، مانند جن و ملک و شیاطین و نظیر آنها از موجودات قطع نظر از این پیشرفت کنونی در جهان غرب، پیشرفتی که دائم می‌خواهد که انسان را فقط در چهارچوب حواس ظاهری زندانی کند، یعنی: در جهت مادی حیوانی نگهدارد، زیرا بشریت در تمامی عصرهای زندگی بوجود موجودات مخفی که حواس از درک آنها ناتوان است، ایمان داشته و با قیافه‌های گوناگون آنها را تصور کرده که آن را خیال مینامند، برای ما همین اندازه بس است که ثابت کنیم که خود این پیشرفت تاکنون نتوانسته ایمان به موجودات نادیده را از دست انسان بگیرد، وقتیکه خود این پیشرفت ایمان به طبیعت و یا ایمان بنیروهای غیبی که جهان هستی را اداره می‌کند آورد، در حقیقت بازهم بیک نوعی از ایمان بغیب پناه برده تا از این راه خلاء ناشی از عدم ایمان بخدا را پر کند.

در آن حال که خطوط متقابل در نفس و روان بشریت را بررسی می‌کنیم، برای ما بس است که فقط در اینجا ثابت کنیم که این نیروهای متقابل در هستی انسان وجود دارند و ثابت کنیم که هردو بهم وصلند، زیرا ما ایمان بچیزهائیکه حواس آن‌ها را درک نمی‌کند میآوریم، و سپس در تفسیر و یا تصور آن در قیافه‌ایکه حواس درک کند می‌کوشیم!! باین

ترتیب که برای فرشته و شیطان یک قیافۀ حسی تصور می‌کنیم، و برای روزقیامت و عالم آخرت و حساب و جزا قیافه‌هائی در نظر میگیرم. بلی، در میدان تهذیب مطلق انسان از این تصور خودداری می‌کند، و لکن بسختی و زحمت، باین ترتیب: هر قیافه و سیمائی را که برای ذات خدا تصور کند از خیال خود دور می‌سازد، و می‌گوید: ﴿سُبۡحَٰنَهُۥ وَتَعَٰلَىٰ عَمَّا يَصِفُونَ ١٠٠﴾ [الأنعام: 100] «منزّه است خدا، و برتر است از آنچه توصیف می‌کنند!» ﴿لَيۡسَ كَمِثۡلِهِۦ شَيۡءٞ﴾ [الشوری: 11] «هیچ چیز همانند او نیست».

پس در اینجا می‌بینیم که از این جهت هردو نیرو بهم متصلند و با یک پلی اتصال دارند که همۀ خطوط متقابل نفس بشریت از آن عبور می‌کنند. بنابراین، عالم حواس اول بوجود می‌آید و سپس می‌آید از این پل که ساختمانش از حسی و معنوی بنا شده میگذرد و بعالم غیب می‌رسد، و همچنین هردو نیرو باهم متصلند، باین ترتیب که با هم آهنگی و همراهی کامل بعالم هستی انسان میرسند، همان هستی که از هر طرف درهم پیچیده و درهم آمیخته است، از حسیات و معنویات بافته شده که سرانجام عالم بزرگ و جامع انسان از آن‌ها تشکیل یافته است...

واقع و خیال

این دو نیز خطوط متقابلی هستند در داخل نفس بشریت، و در ظاهر خیلی بخطوط حسی و معنوی و ایمان بمحسوس و ایمان بغیب نزدیکند، و با این وصف هر یک از این سه زوج دارای هستی ممتازند، در فقرهٔ گذشته دیدیم که فرق است میان خطوط حسی و معنوی، و ایمان بمحسوس و ایمان بغیب، و در اینجا نیز فرق میان این سه زوج متقابل را بیان می‌کنیم، دو خط نخستین دو نیروی متقابلند در هستی انسان، یکی نیروی حسی که در جسم خودنمائی می‌کند، مانند طعام و شراب و غریزهٔ جنسی و آن یک نیروی عضله ای سازنده و ثمربخشی است، یعنی: نیروی کار و کوشش است، و دیگری نیروی معنوی است، نیروئی است که معانی کلی و معانی مجرد را درک می‌کند، فضیلت و اصول عالی انسانیت و حق و عدالت را درک می‌کند، و بتفکر و تصور می‌پردازد.

و دومین دسته خطوط ایمان بمحسوسات و ایمان بغیب است، ایمان بهرچه که از راه حواس بنفس بشریت می‌رسد در عالم حقیقت موجود است، و نیز ایمان بهرچه که از طریق ماورا حواس می‌رسد بازهم در واقع موجود است.

و سومین دسته خطوطی که ما در این فقره می‌خواهیم بیان کنیم، عبارت است از: نیروئی که بواقعیت همین زمین محسوس اتصال دارد و در آن عمل می‌کند، و نتیجهٔ واقعی محسوس می‌دهد.

و همچنین عبارت است از: نیروئی که از متن خیال بر میخیزد و چیزهای دیگر را غیر از آنچه که با چشم دیده می‌شود در خیال می‌پروراند، و در عین حال میداند که خیال است، و بدون شک و تردید در این سه مرحله تداخل و درهم رفتگی و آمیزش عجیبی سخت پیچیده در جریانست، اما من خیلی دوست دارم بیان کنم که علی رغم این تداخل و پیچیده گیها بازهم هر یک از دیگری ممتاز است، زیرا گاهی چنان بنظر می‌رسد که

نیروی واقع همان نیروی حسی است، (در زوج اول)، و در عین حال ایمان بحسوس است، در (زوج دوم)، و نیز چنین بنظر می‌رسد که نیروی خیال همان نیروی معنوی است، در (زوج اول) و نیروی ایمان بغیب است در (زوج دوم)، و حال آنکه حقیقت غیر از این است.

پس بنابراین، نیروی واقع با امتیازی که دارد بهمهٔ خطوط چهارگانهٔ ردیف اول شامل است، نیروی حسی کاملاً در نیروی واقع فرو رفته، بدلیل اینکه خود جزئی از همین واقع است.

و همچنین نیروی معنوی که براساس تفکر و تصور پایدار است، بهمین ترتیب: در نیروی واقع فرو رفته است، زیرا وقتیکه انسان در بارهٔ عدالت، در بارهٔ حق، درستی، فضیلت، و شجاعت و... فکر می‌کند، او گرچه این فکر را بطور بسیط و کلی انجام می‌دهد، اما براساس واقع، براساس اینکه عدالت در روی زمین واقع است، و بهمین ترتیب: هم حق و فضیلت و درستی و امانت و شجاعت...

دیگر فکر نمی‌کند که این‌ها یک رشته خیالات است، بلکه در حقیقت این صورت بسیط و مجرد در ذهن بوجود نیامده، مگر از همین واقع که او می‌بیند و تمرین می‌کند، و بعضی از آن‌ها را جمع می‌کند و باهم ارتباط می‌دهد و از آن‌ها یک صورت بسیط و مجرد می‌سازد.

بلی، اگرچه او همین صورت کلی را در خیال می‌پروراند، اما وظیفه و مأموریت خیال این نیست که این صورت را در خود از خیال ایجاد کند، بلکه وظیفه خیال این است که آن را از واقع جمع آورد و بهم وصل کند و همهٔ اجراء را در کنار یکدیگر قرار بدهد تا از این مجموع یک فکر کلی و جامع بوجود آید.

و هنگامیکه از مردم در روی زمین عدالت و یا فضیلت خواسته شود، و هنگامیکه مردم از یکدیگر بخواهند که همه شجاع و دلیر و یا راستگو و دارای اخلاق نیک باشند، این خواسته‌های آنان فقط با خیالات خالی از حقیقت نیست، چون همه از اول می‌دانند

خیالات هرگز در عالم واقع تحقق پیدا نمی‌کند و یا مـی‌داننـد کـه اصـلاً در روی زمـین وجود خارجی ندارد، بلکه آنان چیزی را میخواهند که معتقدند حقیقت دارد و قابل اجـرا است، و نیز بخوبی می‌دانند که همهٔ مردم در این فضایل و در این اصول یکسان نیسـتند، و می‌دانند که افراد هرگز در آن‌ها ثابت و پا برجا نمی‌مانند، بلکه گاهی در این راه سقوط می‌کنند و بی‌راهه می‌روند و بلغزش گرفتار می‌گردند، اما بهمین ترتیب: همه می‌دانند کـه هر انسانی دارای مقداری از فضیلت است، گاهی کم مـی‌شـود و گـاهی زیـاد، و در هـر صورت این فضایل موجود است، و روی همین حساب همـهٔ ایـن امـر اعـم از حسـی و معنوی در منطقهٔ واقعیت قرار میگیرد، نه در منطقهٔ خیال، و همینطـور هـم هسـت ایمـان بمحسوب و ایمان بغیب هردو داخل در منطقهٔ واقعیت است.

و خیال نیز در عالم تصور ماوراء حواس کار می‌کند، و اما ماموریتش فقط ایـن اسـت که دائم بکوشد تصور کند و از حد تصور تجاوز ننماید که بخواهد چیزی در عالم خیـال ایجاد کند و بحقیقت در آن وجود بخشد.

و هنگامیکه انسان ایمان بخدا (بغیب) میآورد، او مـؤمن اسـت کـه خـدایی هسـت و حقیقتی است موجود در عالم واقع.

و هنگامیکه ایمان بوجود ملائیکه دارد، مؤمن است کـه ملـک حقیقتـاً در عـالم واقـع موجود است، اگرچه حواس او این وجود را نمی‌تواند درک کند، و حتی از درک آثـارش نیز ناتوان است، و همچنین هرچیزی که انسان خـارج از حـواس بـآن ایمـان بیـاورد، آن ایمان بواقع است نه ایمان بخیال.

اما خود خیال پس آن در منطقهٔ دیگر کار می‌کند، خود میداند که خیال است و با واقع ارتباطی ندارد.

انسان ابتدا بخیال می‌پردازد، یعنی: قیافه‌هائی را ایجاد می‌کند که در عالم واقـع وجـود ندارند، نه در عالم محسوسات وجود دارند و نه در عالم بیرون از حـواس، نـه در منطقـهٔ نیروی حسی و نه در منطقهٔ نیروی معنوی، (اگرچه با همهٔ این‌ها اتصال دارد، چنانکه پس

از اندکی خواهیم دید)، و در اثناء این تخیل میداند که این قیافه‌ها را فقط خود او در عالم خیال آفریده است و درک می‌کند که حقیقت ندارند، و ممکن است که تا ابد هم بوجود نیایند.

هم اکنون من معتقد ام که فرق‌های میان این سه زوج شبیه هم کاملاً روشن گردید.

بنابراین، حال که داستان این است، ما هم اکنون بر می‌گردیم که بیان کنیم در میان این سه دسته خطوط متقابل چه اندازه تداخل و پیچیدگی وجود دارد؟

ما قبلاً گفتیم که همهٔ خطوط چهارگانهٔ اولی نیروی حسی و نیروی معنوی، ایمان بغیب و ایمان بمحسوس، همگی داخل در منطقهٔ واقع هستند، و الان هم می‌گوئیم که همهٔ این‌ها بهمین ترتیب: با نیروی خیال اتصال دارند.

حقاً که خیال چیزی را از عدم نمی‌تواند بوجود آورد، گرچه آن چیز خیال هم باشد، چون آن قیافه‌هائی را که خیال می‌کند اساساً آن‌ها را بیک موجودی که در عالم واقع هست تکیه می‌دهد، و بعد از آن یا چیزی بر آن اضافه می‌کند و یا کم می‌کند، و یا تعدیل و شکل می‌دهد تا بتواند قیافه‌های خیالی ساخت خود را ایجاد کند، اما هرگز از عدم ایجاد نمی‌کند، آن هم مانند سایر نیروهای معنوی از عالم حس کار خود را آغاز می‌کند، و سپس از این پل حسی میگذرد و بساحل معنویات قدم میگذارد، وقتیکه کودک خیال می‌کند که چوب دستی او اسب است، و او این اسب را سوار می‌شود و راه می‌رود، پس او این خیال را از صورت یک اسب واقعی میگیرد که حواس او آن را درک می‌کند، و آن اسب حقیقی و اسب سواری حقیقی است.

و نیز وقتیکه او قیافهٔ جن یا غول و یا عفریت را تصور می‌کند، پس او اول این قیافه‌ها را از یک صورت واقعی ایجاد می‌کند، و سپس چیزی بر آن افزایش می‌دهد و یا کم می‌کند، باین ترتیب: مثلاً: چشم‌های درشت و خوفناکی را برای آن فرض می‌کند، و خود آن یک چشم حقیقی است که در واقع موجود است، و یا موی درازی را فرض می‌کند و

یا جثهٔ بسیار بزرگی را تصور می‌کند، اما این مو و این جثه از یک واقعیت موجود گرفته می‌شود.

و هنگامیکه جوانی را تصور می‌کند که در حال پرواز است و یا سخن می‌گوید، و یا اعمال دیگری انجام می‌دهد، پس او قیافه‌های جدید را از قیافه‌های قدیم در خیال خود باهم ترکیب می‌دهد که در عالم او موجود و محسوسند.

سپس این کودک آرام آرام بزرگ می‌شود و یک انسان کامل مـی‌گردد و تخیلاتش بتدریج تغییر میيابد، مثلاً: در خیالش یک عالم خیالی بی‌نظیری می‌سازد که هرچه در آن هست کامل است، و همه چیز در آن زیبا است، و لکن طریقه عمل خیال تغییر نیافته است. بنابراین، او دائم قیافه‌های جدیدی که از قیافه‌های قدیم موجود و محسوس میگیرد باهم ترکیب می‌دهد، و دائم آن‌ها را بیک موجود در عالم واقع تکیه مـی‌دهد، چیزی در خیال خود اضافه می‌کند و یا کم، و یا تعدیل در آن می‌دهد، و لکن در هر صورت چیزی از عدم بوجود نمیآورد، و بهمین ترتیب: واقع و خیال یکی با دیگری اتصال پیدا می‌کند، مانند دو خط مقابل هم.

سپس باتفاق هم با سایر خطوط روانی با کمال پیچیدگی و آمیختگی اتصال پیدا می‌کنند و درهم می‌پیچند، و این اتصال و هم پیچیدگی در نقطهٔ اتصال این دو خط توقف نمی‌کند، بلکه در طول زندگی انسان ادامه دارد تا انسان، انسان است، این اتصال هم برقرار است، زیرا بخوبی پیداست که نیروی واقع نیروئی است که با عالم مادی محسوس و با عالم واقع در یک منطقهٔ وسیعی پیچیده است که همهٔ اصول معنوی و ایمان بغیب بعنوان یک واقعیت در آن قرار دارند، و آن عبارت است از: نیروی عمل و نیروی تولید واقعی، خواه این تولید در عالم ماده باشد و یا در عالم روح.

همان نیروئی است که عالم مادی واقع را دربر میگیرد، و سرانجام آن را از مادهٔ خام بمادهٔ ساخته شده تبدیل می‌کند، همان نیروئی است که زمین خشک را به باغهای سرسبز و کشت زارهای پربرکت تبدیل می‌کند، همان نیروئی است که دائم می‌کوشد تا با اسرار و

عناصر و نیروهای این جهان بزرگ آشنا شود تا بتواند آن‌ها را در عمران و آبادی روی زمین بکار اندازد، و همچنین نیروئی که بهمین ترتیب: واقعیت عالم روحی و معنوی را دربر میگیرد که در نتیجه نظام‌های اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی را ایجاد می‌کند و روابط مردم را در روی زمین منظم و برقرار می‌سازد، و زندگی اولاد آدم را براساس یک رشته اصول معین پایه گذاری می‌کند و در دنیای واقع همهٔ آن‌ها را بکار می‌بندد، و خلاصه آن همان نیروی بزرگی است که انسان بوسیله آن خلافت خود را از جانب خدا در روی زمین اجرا می‌کند، اما با این وصف نیروی خیال از هیچکدام این‌ها دور و بیگانه نیست، حقیقتاً انسانی که خیال می‌کند (و خود میداند که خیال می‌کند)، هرگز با عالم واقع قطع ارتباط نکرده است، زیرا وقتیکه انسان کمال مطلق را در خیال می‌پروراند. (البته باندازه قدرت خیالش) پس او از این راه برای تصور حقیقت خدایی که کمال مطلق در آن نمایان است استمداد میجوید، و از اینجا است که تخیل در شعاع عقیده قرار میگیرد که خود جزئی از واقع است.

و نیز وقتیکه آدمی کمال را در عالم انسان بخیال میسپارد، پس او یک قیافهٔ شایسته و بایسته ای را که باید در عالم واقع موجود باشد در نظر میگیرد، و بوسیله این خیال استمداد میجوید که برای بحقیقت رساندن این قیافهٔ خیالی بکوشد تا بلکه چیزی از آن تحقق یابد و موجود باشد، و بشریت باندازه‌ایکه قدرت خیالش اجازه می‌دهد ترقی کند.

و حتی وقتیکه انسان در خیال مطلق فرو می‌رود، مثلاً: در لذت هنر و یا در ساعات استراحت که در روی زمین دراز کشیده یا در لحظه هائیکه می‌خواهد از عالم واقع فرار بکند، پس او در عالم نفس خود بیک نتیجهٔ عملی می‌رسد، او مرزهای عالم خود را که در آن زندگی می‌کند گسترش می‌دهد.

پس بنابراین، در احساس روانی انسان امتیازی نیست میان خیال و واقع، وقتیکه هردو در نفس انسان پیدا می‌شوند، روی این حساب هر خیالی که بالفعل در نفس پیدا شود، آن یک حقیقت شعوری و روانی است که عاقبت به نتیجهٔ فعلی می‌رسد، غم میآورد، شادی

میآورد، نشاط می‌دهد، و یا سستی ایجاد می‌کند، و از اینجا است که می‌بینیم انسان از طریق خیال در عالمی وسیع تر از عالم واقع محدود خود زندگی می‌کند.

و وقتیکه این معنا بدست آمد، دیگر احتیاجی نداریم از خیالی گفتگو کنیم که باعث پیدایش کشفیات علمی و اختراعات سودمند می‌گردد، زیرا اتصال و ارتباط این خیال با واقع خیلی روشن است، احتیاج بشرح و بیان ندارد، بلکه چیزیکه محتاج بشرح و بیان است، این است که حتی این خیال بی‌پایان، خیالی که ظاهراً هرگز بآخر نمی‌رسد عاقبت با واقع پیوند میخورد و با یکدیگر آمیخته و ممزوج می‌گردد، و حال آنکه نیروی واقع از جهت پیدایش از هر نیروئی در ظهور مقدم تر است، زیرا کودک شیرخوار در ماه‌های اول زندگی در عالم واقع زندگی می‌کند، در عالم واقع زندگی می‌کند که در آن با واقعیت پستان و آغوش سر و کار دارد.

و هنوز ما با این دستگاه‌های علمی امروز نتوانسته ایم بعالم روانی کودک قدم بگذاریم تا بدانیم که آیا او هم در این ایام زندگی بخیال می‌پردازد یا نه؟! اگرچه از بدیهیات است که او در عالم خواب خیالهائی دارد، خواب می‌بیند و در حال خواب لبهای خود را بحرکت درمیآورد، مانند اینکه پستان مادر را می‌مکد، آیا در حال بیداری هم بخیال می‌پردازد؟ مثلاً: پستان مادر را یک عالم بسیار وسیع تصور کند که نه ابتدا دارد و نه انتها و نه حد و مرزی.!

و نیز آیا آغوش مادر را جزئی از هستی خود تصور می‌کند که هرگز از آن جدا نخواهد شد یا نه؟! امری است بس دقیق و برای کشف حقیقت آن احتیاج بیک تلویزیون الکترونی داریم که بتواند افکار را از داخل نفوس به بیرون انتقال بدهد و روی صفحه تلویزیون بیاورد، و لکن با این وصف نیروی خیال خیلی بسرعت نمو می‌کند و گسترش میباید، حتی در نفس و روان کودک هم نیروی واقع را دربر میگیرد، زیرا خیال کودک در سال‌های اول کودکی آنقدر وسیع است که بآسانی می‌تواند هرچیزی را در خیالش بپروراند، در مجموعهٔ خیالات خود آنچنان زندگی می‌کند که گوئی عالم واقع همین

است، بلکه آن خود یک عالم واقعی است که کودک بیش از عالم واقع بزرگ سالان که دارای شعاع محدود است انس میگیرد، و این خیال کودکانه در این مرحله مأموریت مهمی را انجام می‌دهد، زیرا کودک از همین طریق خیال مدارک ذهنی خود را می‌پروراند، درست مانند اینکه اساس آینده زندگی را پی ریزی می‌کند که زیربنای واقعیت آینده اوست.

بنابراین، هر خیالی در نفس کودک مانند یک مرغ پرنده ایست دائم پرواز می‌کند، و در ذهن کودک برای خود آشیانه می‌سازد که ممکن است در آینده در آن زندگی کند، و آرام آرام حقایق عالم واقع در این دریای دورکرانه غوطه ور می‌گردد و امواج خیال آن‌ها را درهم میکوبد، و سرانجام برای زندگی جزیرهٔ کوچکی پیدا می‌شود و بیرون از این طوفان قرار میگیرد، و از عالم خارج از عالم خود الهام می‌رسد که دائم رفتار کودک را رو بافزایش می‌برد، و واقعیت محسوس او را در فکر و حس و مشاعرش رو بافزایش سوق می‌دهد، همانطوریکه با تلقین و تعلیم بزرگ سالان رو بافزایش می‌رود.

و در اثناء عملیات این اشتیاق دائمی برای کسب معرفت که در نهاد کودک است این جزیره در محیط خیال آشکار می‌گردد و پیوسته نمو می‌کند، و گسترش میبابد تا تبدیل بجنگ‌های وسیع و انبوه می‌گردد، و لکن هیچ وقت بعد از این، این محیط پر نمی‌شود، مرتب این واقع نمو می‌کند و گسترش میبابد، و هرچه نگاه کنی عالمی را پر از خیال میبینی، و هرچه که آن گسترش یابد خیالی پشت سر خیال پدید می‌آید و بپایان نمی‌رسد.

سپس کودک در اوان بلوغ و ابتدای جوانی بر می‌گردد و با امواج نوظهوری از خیال روبرو می‌شود، بعد از آنکه پیش از چندسال بواقعیت موجود عشق پیدا کرده بود، اما در اینجا خیالی است از نوع دیگر، چیز جدیدی است که سابقه نداشت، دیگر خیال جن و شیاطین و غولهای بیابانی و مرغان سخن گو و حیوانات درنده و درندگان تعلیم یافته نیست، بلکه خیالی است شیرین پر از عاطفه شاعرانه و عاشقانه و وجدانی که پیوسته با اصول عالی و عواطف و احساسات انسانی اتصال دارد.

اگرچه آن جنبش اولی خیال مأموریت خود را برای پرورش دادن قوای ذهنی کودک بخوبی انجام میداد، اما این جنبش دوم همان مأموریت را برای پروراندن قوای عاطفی و وجدانی انجام می‌دهد که بعد از این براساس آن عملیات معنوی میان فرزندان انسان پایدار می‌گردد.

و سپس امواج دیگری از واقعیت در مرحلهٔ جوانی پیدا میوشد تا با واقعیت و دشواریهای زندگی روبرو گردد، آرام آرام و بتدریج امواج خیال سابق فرو می‌نشیند و آرام میگیرد، و صخره هائیکه در این دریای آرام و راکد خوابیده‌اند سر بیرون میآورند، صخره‌های مشکلات زندگی، صخره‌های سختیها، رنج‌ها، ناراحتیها، و مصیبت‌ها و... اما تا زندگی برقرار است آب این دریا هرگز خشک نمی‌شود، این دریا پرآب است تا آدمی زنده است، زیرا هنگامیکه این آب خشک شود نفس آدمی میمیرد، و دیگر با زندگی اتصالی ندارد، و نیروی آن پیش بعضی از مردم تا آخر عمر بحال خود باقی می‌ماند و مادام العمر آن را بکار می‌برند، و این قوم هنرمندانند، و اما بقیهٔ مردم پس هرچه خیال در نفس‌ها آنان رو بسستی رود، آنان نیز برای اینکه باقی مانده خیال را تا حد ممکن بکار ببندند.

و می‌بینیم که خیال و واقع از اول تا آخر یکی بر دیگری متصل است و با سایر خطوط نفس درهم آمخیته‌اند.

مسئولیت و آزادی از مسئولیت

در این موجود بشری دو خط متناقض روبـروی هـم هسـتند کـه انسـان در اول کـار تعجب می‌کند که چگونه آن‌ها با این تناقض در جـوار هـم در نفـس پیـدا مـی‌شـوند؟ و حقیقت امر این است که دوگونگی یک شیوهٔ عمومی هستی بشریت اسـت، همـان شـیوهٔ عمومی که در اصل از دوگونگی طبیعت انسان ناشی مـی‌شـود، یعنـی: از آمیـزش مشـتی خاک و دمی از شراره روح الهی، و بهمین حساب دیگر برای این تعجب علتی نمیاند کـه چرا انسان در سرشت خود این همه دارای تناقضات آشکار است؟!

در انسان عشق بانجام وظیفه هست، باین معنا: در نهادش عشقی هسـت کـه خـود را مقید و ملزم بداند بکارهائی و اجرا بکند، و اگـر روزی خـود را از هرگونـه تعهـدی آزاد ببیند هیچ کاری نباشد که انجام بدهد، بازهم برای خود برنامه‌های معینی فرض می‌کنـد و خود را در اجرای آن‌ها مقید می‌سازد تا از این راه آن عشقی را که در طبیعـت او هسـت خوشنود و راضی نگهدارد، و از اینجا است که می‌بینیم هرج و مرج و خودسـری مطلـق اصلاً در قاموس انسان وجود ندارد، و ممکن هم نیست وجود داشته باشد، بـدلیل اینکـه آن جزئی از سرشت انسان نیست، و با ریشه داربودن این عشق در طبع بشری، بـازهم در آن عشق دیگری هست که احساس می‌کند نباید مقید بچیزی باشـد، نبایـد ملـزم بانجـام کاری باشد، و احساس می‌کند او کارهائی را که انجام می‌دهد، با ارادهٔ خود انجام می‌دهد، خودش می‌خواهد نه اینکه از خارج مأموریت دارد، و فشار می‌دهد برای انجام آن.

هر دو خط در نهادش اصیلند، و هردو عمیق و ریشه دارند، و هردو مأموریت خود را در فطرت نفس و واقعیت زندگی بخوبی انجام می‌دهند.

هردو وظیفه خود را در زندگی بشریت بنحو شایسته انجام می‌دهند، هیچ چیزی را خدا در نهاد انسان عبث و بدون حکمت و هدف بوریعت ننهاده است، قرآنکریم با زبان

رسا خطاب بانسان می‌گوید: ﴿مَّا تَرَىٰ فِي خَلْقِ ٱلرَّحْمَٰنِ مِن تَفَٰوُتٖ﴾ [الملک: 3] «در خلقت و آفرینش خدا کوچکترین تفاوتی نمی‌بینی» و نیز از طرفی، انسان این ندا را می‌دهد: ﴿رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَٰطِلٗا﴾ [آل عمران: 191] «پاک خدایا! این عالم را بیهوده نیافریدی» و از جانب خداوند اعلام می‌دهد: ﴿وَمَا خَلَقْنَا ٱلسَّمَآءَ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَٰطِلٗا﴾ [ص: 27] ﴿وَمَا خَلَقْنَا ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَٰعِبِينَ ٣٨﴾ [الدخان: 38] «آسمان و زمین و هرچه در میان آن‌ها است بیهوده نیافریدیم، ما این‌ها را ببازی خلق نکردیم»، حکمتی، غرضی، هدفی در کار است.

و این قید و التزام (عشق بانجام وظیفه) است که زندگی بشریت را تنظیم می‌کند، زیرا بدیهی است که زندگی هیچ فردی تنظیم بردار نیست، مگر اینکه او خود را بنظامی مقید و ملزم بسازد و زندگی را اداره نماید، نظامی را باید انتخاب کند که همه کارش و همه رفتارش را دربر بگیرد، بیداریش با نظم باشد، خوابش تحت قانون باشد، غذاخوردنش نظمی داشته باشد، وقت کارش مشخص باشد، و وقت استراحتش نیز بی‌قاعده نباشد، نظامی باشد که شیوۀ انجام هر یک از این اعمال را دربر گیرد و ایجاد روابط منظم افراد خانواده و افراد اجتماع را دربر گیرد، مسئولیت و التزام برقرار ساختن این روابط را ایجاب کند.

و زندگی اجتماعی نیز پایدار نمی‌گردد، مگر اینکه آدمی خود را بنظام معینی پای بند بداند که روابط اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، و اخلاقی را دربر بگیرد، و چون در زندگی بشریت این‌ها یک رشته امور بدیهی است انسان ارزش و قدرت آن‌ها را احساس نمی‌کند.

اما وظیفه آدمی است (برای اینکه حقیقت آن‌ها را احساس کند) باید اول زندگی را بدون قید و التزام تصور کند، مثلاً: باید زندگی فردی را تصور کند که هیچ قانونی و نظامی در کارش نباشد. خوابش، بیداریش، خوراک و پوشاکش، مسکن و مأوایش، کار و روابطش با دیگران دارای مقرراتی نباشد، گاهی شب میخوابد و گاهی روز، گاهی سر

کارش می‌رود و گاهی نمیورد، گاهی میخورد و گاهی خودداری می‌کند، گاهی برای خود مسکن اختیار می‌کند و گاهی سر به بیابان میزند، گاهی رفقایش را دوست دارد و گاهی بدون علت بر آن‌ها میتازد، گاهی خدا را میپرستد و گاهی نمی‌پرستد، گاهی او امر دولت را محترم میشمارد و گاهی بدون سبب آن‌ها را زیرپا میگذارد...

در این صورت قیافه ای زندگی نسبت باین فرد چگونه بود؟!

و همچنین باید انسان اجتماعی را تصور کند که نه دارای نظام است و نه دارای روابط منظم اجتماعی، گاهی نظامی را برای ازدواج تصویب می‌کند و گاهی همین نظام را بهم میزند، و مردم را در قضاء حوائج جنسی آزاد میگذارد که بدون قانون هر عملی را انجام بدهند، گاهی حکومتی تشکیل می‌دهد و گاهی درهم میکوبد، و روابط سیاسی را لغو می‌کند و هر انسانی را بدلخواه خود رها می‌سازد، گاهی روابط کار و اقتصاد تنظیم می‌کند، و گاهی مردم را بدون نظم و قانون رها می‌کند که خون یکدیگر را بخورند و برادرکشی را شیوهٔ خود سازند.

در این حال سیمای زندگی نسبت باین اجتماع چگونه خواهد بود؟!

و واقعاً هم مقداری از این هرج و مرج هم اکنون در زندگی بعضی افراد و بعضی اجتماعات دیده می‌شود، اما این یک رشته حالات انحرافی است، (اندکی بعد از این در این باره سخن خواهیم داشت)، و لکن مسلم است، قابل هیچگونه بحث نیست، آن فرد و یا آن اجتماعی که در زندگی گرفتار چنین بلائی باشد حتماً محکوم بفنا است، و این هم بدیهی است که این محکومیت باندازه ای قدرت تخریب این هرج و مرج خواهد شد.

پس بنابراین، قید و التزام بانجام وظیفه مأموریت بسیار خطیری در تنظیم برنامه‌های زندگی انجام می‌دهد، و همچنین عشق بآزادی نیز در زندگی دارای چنین مأموریت هست، و این یک مأموریت نیست که انجام بگیرد و بگذرد، بلکه یک رشته مأموریتهائی هستند که مرتب و پشت سر هم باید انجام بگیرد و تا زندگی زندگی است، این مأموریتها نیز برقرار است.

در درجه اول هردو مأموریت خود را در این کار انجام می‌دهند که مـانع شـود، میـان التزام بانجام وظیفه و آزادی ایده آلی خشک و خالی، همان آزادی که زنـدگی را بتـدریج بجمود و بی‌حرکتی تبدیل می‌کند که تصرفات و اعمال و مشاعر انسان قـدرت حیـاتی و دلالت خود را از دست می‌دهد، و عاقبت بشر را بابزار مکانیکی خود کار تبدیل می‌کنـد، (چنانکه این تمدن مادی عصرحاضر این کار را کرد، وقتیکه جانـب روحـی را در انسـان کشت، و آن همانست که عشق بآزادی و فرار از انجام وظیفه از آن پدید می‌آید).

و در درجه دوم این مأموریت را در پـیش بـردن و دگرگـون سـاختن زنـدگی انجـام می‌دهند، زیرا التزام دائمی و در انتظار انجام وظیفه بودن همیشگی زندگی را در یک نقطه توقف می‌دهد و نمی‌گذارد پیش برود، چنانکه در عالم ماده و در عالم حیـوان ایـن طـور است، و حال آنکه خدا از انسان چنین نخواسته، انسانیکه در روی زمـین خلیفـه اوسـت، انسانیکه مأموریت دارد روی زمین را آباد کند و زندگی را دائم بحرکت درآورد.

پس بناچار باید در مقابل التزام بانجام وظیفه عنصر دیگری هم باشد که از این توقـف ویرانگر جلوگیری کند، و زندگی را بحرکت استمراری وادارد تا بتوانـد پیوسـته در عـالم تولیدات مادی بچیزهای تازه ای دست یابد، و در عالم فکر و روح فکر جدیدی و نیروی جدیدی بدست آورد، و پیوسته نیروئی را بر نیروی موجود اضـافه کنـد و دائـم در حـال افزایش نگهدارد، و دائم پایگاه جدیدی در جنب پایگاه موجود بسازد، و زندگی و سرمایه زندگی را همیشه بگردش وادارد، و عالمی را سرشار از خیر و برکت و لـذت و نشـاط و منفعت بگرداند، و دنیا را بهشت برین سازد.

و بار سوم این مأموریت را در این زمین انجام می‌دهند که تطور بخشیدن بزندگی بآن جان می‌دهد و بسازندگی و تحرک وامیدارد، و هر لحظه از لحظـه ای پـیش زنـده تـر و سازنده تر و شکوفاتر می‌گردد، و این تحرک تضمین مـی‌کنـد کـه چـراغ زنـدگی هرگـز خاموش نگردد و تا ابد شکوفا و شکوفاتر بماند. پس بنابراین، باین نباید کفایت کرد کـه

هر روز در زندگی انسان چیزی جدیدی پدید آید، بلکه باید این جدید با حفظ سمت دارای قدرت و حرکت و نشاط هم باشد تا در عالم هستی همیشه شکوفا و خرم بماند.

و بهمین ترتیب: این دو خط، خط التزام بانجام وظیفه و خط آزادی خواهی در داخل نفس آدمی و در واقعیت میدان زندگی بهم میرسند و اتصال میابند، و باتفاق هم و با همکاری و همیاری یکدیگر این مأموریت مشترک را بانجام میرسانند، اگرچه در دید اول چنین بنظر می‌رسد که ضد یکدیگرند و دشمن هم.

عشق و علاقه بالتزام اول در نفس کودک پدید می‌آید، زیرا عالم کودک عالم ضرورت و احتیاج است، و احتیاج هم دائم او را ملزم باین معنا می‌کند، احتیاج بغذا، احتیاج به شیر مادر، احتیاج بیاری دیگران، و احتیاج بخواب و دفع فضولات بدن.

همه و همه ضرورتها و احتیاجاتی هستند که کودک بآنها ملزم است، و باین الزام عادت می‌کند، زیرا دستگاه عصبی طوری تشکیل یافته که هر عملی در آن اثر مخصوصی میگذارد، و با تراکم این آثار عادت بوجود می‌آید که دستگاه عصبی خود را در مقابل آن ملزم میداند، از انجام آن خوشحال و از تغییرش ناراحت می‌گردد، اما این قید و التزام بعمل دائم نمی‌تواند در عالم کودک فرمان روائی کند و مسلط گردد، زیرا تا کودک قدرت بحرکت پیدا می‌کند و آغاز حرکت می‌نماید، فوراً احساس می‌کند که عشق بآزادی نیز در نهادش بیدار گشته، دست‌ها را حرکت می‌دهد، پاها را بحرکت میآورد، و دوست دارد که هرچه زودتر از قید ناتوانیش آزاد گردد، از ناتوانی که نمی‌گذارد دستش بچیزی برسد، و پاهایش در اثر آن از راه رفتن و از حرکت دلخواهش باز می‌ماند.

بلی، در اینجا نیز ملاحظه می‌شود، همانطوریکه در سایر خطوط سابقاً دیدیم که هردو التزام بعمل و آزادی از آن در عالم حس آغاز بکار می‌کنند. سپس از این پل عبور می‌کنند و بعالم معنویت قدم میگذارند.

التزام بعمل در اول کار جسمانی است. سپس از آن عادت‌هائی متولد می‌شوند که دارای دو جنبه است، هم جسمانی و هم روحانی، و پس از آن در آخر خط بتدریج

بعادت‌های روانی محض تبدیل مـی‌گردنـد،ماننـد عـادت، صـدق، امانـت، شـجاعت، و فداکاری، و یا عادت‌های خـلاف آن‌هـا، ماننـد دروغ، نادرسـتی، تـرس، و خودسـتائی و خودپسندی، و آزادی هم اول از عضلات جسم آغاز می‌شود. سپس گسترش مییابد تا در آخر خط تبدیل بآزادی روحی و فکری می‌گردد که همهٔ معنویات را دربر میگیرد.

و از اینجا است که این دو خط نیز با خطوط حسی و معنوی بهم میرسند، چنانکه بـار دیگر هم با خطوط واقع و خیال بهم میرسند، در نتیجه خط التزام بانجـام عمـل بـا واقـع برخورد می‌کند، و خط آزادی خواهی با خیال برخورد می‌کنـد. سـپس همـهٔ خطـوط بـر می‌گردند درهم می‌پیچند، و در لابلای هم فـرو مـی‌رونـد، و داخـل در حـوزه یکـدیگر می‌شوند، سرانجام التزام بعمل و آزادی هردو در دنیای واقـع داخـل مـی‌گردنـد، از یـک طرف آن را تنظیم می‌کنند، و از طرف دیگر وادار بزندگی و تطور و پیشرفت می‌کنند.

و همچنین هردو در عالم خیال داخل می‌شوند که سرانجام در این صورت خود خیال بحکم عادت خود را ببیک رشته خیالهای معینی از یک جهت ملزم می‌سـازد، و از جهـت دیگر دل بآزادی می‌دهد و خـود را از هرگونـه قیـدی آزاد میدانـد، چنانکـه در کارهـای هنرمندان این معنا بخوبی نمایان است، آنجا که صورتها با خیالها ملازم مـی‌گردنـد، و در نتیجه در کار هر هنرمندی تکرار می‌شوند، و از طرف دیگر خیالهای مخصـوص دیگـری میآورد که هرگز مانند خیالهای دیگران نیست، بدلیل اینکه از تقلید دیگران آزاد اسـت، و این یک نوعی است از تداخل و درهم شدن و پیچیدن در هستی هر انسانی.

مثبت و منفی

دو خط متقابل هستند در نفس بشریت، و خیلی شبیه و نزدیکند بخطوط التزام بعمل و آزادی، اما همه جا باهم مطابقت ندارند، زیرا التزام بعمل گاهی منفی است، (ایده آل است) و گاهی مثبت است در نتیجهٔ تصمیم و اصرار افراد، چنانکه آزادی خواهی (گرچه صفت مثبت بر آن غلبه دارد) گاهی آزادی از هر قید است در ظاهر، یعنی: بسوی منفی گرائیدن است، و بدنبال شهوات روان گردیدن است.

و بهمین ترتیب: همهٔ این خطوط در داخل نفس آدمی داخل در حوزهٔ یکدیگر و درهم پیچیده‌اند که جدا گشتن یکی از دیگری بسیار مشکل است، و نزدیک بظن این است که جنبه ای منفی از حقیقت جسم سرچشمه میگیرد و جنبه ای مثبت از حقیقت روح، زیرا خود این مشتی خاک تیره منفی است که پیوسته در مقابل قوانین مادی نرمش نشان می‌دهد و سر تعظیم فرود میآورد، (مگر اینکه خدا غیر از این اراده کند) و هرگز نه در خود می‌تواند تغییر بدهد و نه دارای قدرت تفکر است.

و این دمی از شراره روح مثبت است، زیرا آن پاره ای از روح خالق حکیم با تدبیر و صانع با اراده است که پیوسته بسوی انسان مظاهر اراده، ابداع، انشاء، حریت، اختیار، پیشرفت، و سازندگی و فعالیت را روانه می‌سازد، بآن اندازه که خدا برای انسان مقدر فرموده.

و با این حال بازهم در هستی انسان چیزی بحالت (خام) ابتدائی دست نخورده باقی نمانده است، بلکه همه چیز باهم مخلوط است و درهم پیچیده و باهم آمیخته.

هر خطی در ظاهر از اینجا و یا از آنجا سرچشمه میگیرد، اما هنوز حتی یک قدم بر نداشته با خطوط دیگر که از سوی دیگر و جای دیگر سر درآورده‌اند، مخلوط و آمیخته می‌گردد، زیرا در هیچ قسمتی از انسان چیزی یافت نمی‌شود که بتنهائی عمل کند، نه در

این خط و نه در آن، بلکه همهٔ این خطوط از هر طرف که باشد باهم کار می‌کنند، و مجموع این‌ها با این همکاری تفکیک ناپذیر یک موجود را نشان می‌دهد.

و من از این دو خط مثبت و منفی در کتاب (منهج التربية الإسلامية) سخنها گفته‌ام که اینک میخوانید، آنجا گفتم: اگر نبود که در اینجا مشغول بحث‌های تربیتی هستیم و کاری با بحث‌های روانی و جسمانی نداریم، حتماً در مقابل این حقیقت شگفت انگیز عالم آفرینش بسیار توقف مکردیم، و آن این است که همه میدانیم که جنین از برخورد دو سلول (از زن و مردی) بوجود می‌آید، و بازهم همه میدانیم که هر یک از این دو سلول در رفتار و حرکت مخالف با دیگری است، زیرا بدیهی است که تخمک زن در مسیرش از تخمدان حرکت می‌کند و بسوی رحم می‌آید، و حال آنکه سلولی که از مرد است در مسیرش از دهانه ای رحم بسوی بافت‌های داخل حرکت می‌کند تا با آن تخمک ملاقات کند و عمل تلقیح انجام بدهد، و بدیهی است که امواج این برخلاف امواج آنست، و در فطرتش فشار و غلبه و چیرگی و برخلاف جریان تخمک زن حرکت کردن نهفته است تا مأموریت خود را کاملاً انجام بدهد، و جنین فشرده و خلاصه ای این دو نیرو است، فشردهٔ این دو قدرت مثبت و منفی است باهم در آن واحد، و واقعاً که آن یک حقیقت شگفت انگیز است در عالم آفرینش، و چنان بنظر می‌رسد که آن معنا سرمنشاء این دو استعداد روانی متناقض است، و حال آنکه خدا بآفریدهٔ خود داناتر است، زیرا او لطیف است و خبیر و توانا.

بلی، فعلاً آن که جلب نظر می‌کند همین حقیقت است، و صاحب نظران را بخود مشغول ساخته است.

و هیچ مانعی نیست که حقیقت مثبت و منفی از حقیقت جسم و روح سرچشمه بگیرد. سپس حقیقت این دو سلول (تخمک زن و نطفه مرد) نمایشگر دیگری باشد، برای آن حقیقتی که در داخل خود یک حقیقت مخلوطی از جسم و روح را حمل می‌کند، زیرا آن ریشه ایست برای حقیقت انسان که از یک مشت خاک تیره و یک دمی از روح

تشکیل یافته، انسانیکه هرگز فقط از برخورد تخمک زن و نطفه مرد بوجود نمیآید، بلکه با حفظ سمت هر جسمی خصوصیات خود و طبیعت خود را با خود حمل می‌کند، گرچه در ظاهر یکی بر دیگری غلبه می‌کند و بصورت انجام عمل غریزه جنسی درمیآید، و آن یکی ساکت و آرام بصورت جنینی خود باقی می‌ماند و فقط بحقیقت تکوین اشاره می‌کند: خدا داناتر است که چه آفریده است!!

ما که راهی بیقین قاطع نداریم، بلکه ما ظواهر را بررسی می‌کنیم، آن هم باندازه‌ایکه برای ادراک محدود بشری کشف می‌شود، نیروی مثبت و منفی دو رشته استعداد فطری هستند که هر یک برای زندگی بشریت مأموریت مخصوصی انجام می‌دهند، و ما در بحث خود در اینجا از آن صورت فطری سخن می‌گوئیم که سالم و معتدل است و با انحرافات کاری نداریم، انحرافاتیکه بزودی بحث جداگانه ای برای آن باز خواهیم کرد.

همۀ خطوط متقابل و هرچیزی که در نفس و روان بشریت هست قابل انحراف است، بهمین ترتیب که قابل اعتدال است، (و این معنا نیز یکی دیگر از مظاهر روشن این طبیعت دوگونه است در هستی انسان)، و لکن ما هر وقت از مأموریتی بحث می‌کنیم که هر یک از خطوط و هر یک از نیروهای نهفته در نفس بشریت انجام می‌دهند، خودبخود این بحث از صورت صحیح و سالم و معتدل است، برای اینکه اصل در آفرینش انسان اعتدال است نه انحراف، و روی همین میزان است که می‌گوئیم: نیروی منفی نیز مانند نیروی مثبت مأموریت خود را انجام می‌دهد بدون فرق و امتیاز، منفی گری به معنای اطاعت در بست، در زندگی کودکی یک چیز ضروری و اجتناب ناپذیر است تا بتواند برای راهنمائی بزرگ سالان آماده گردد، راهنمائی‌هائی که بدون آنها ممکن نیست اصول عالی گوناگون در نفس و روان کودک نمو کند و پرورش یابد، و اگر جز این باشد سرانجام این کودک بزرگ می‌شود در حالیکه خودستایی و خودپسندی و پذیرش سریع جهش‌های حسی و معنوی بر او غلبه می‌کند، یعنی: بزرگ می‌شود و پرورش مییابد، اما نزدیک بعالم حیوان و دور از عالم انسان.

و همچنین منفی گری بازهم به معنای اطاعت در بست در زندگی انسان بالغ یک چیز ضروری و اجتناب ناپذیر است تا بتواند در اجتماعی که دارای اوضاع منظم و قواعد ثابت و پایدار و اساس محکم است زندگی کند، و اگر جز این باشد بر مـی‌گـردد و یـک فـرد نافرمان می‌شود که نه از نظامی پیروی می‌کنـد و نـه قـانونی را برسـمیت مـی‌شناسـد، و سرانجام کارها در اجتماع درهم میریزد و آشفته می‌گردد، و عاقبت بنابودی می‌انجامد.

و بازهم منفی گری بمعنای عشق بکرنش و تسـلیم شـدن در بسـت، هـم در زنـدگی کودکی، هم در زندگی انسان بالغ یک امر ضروری و اجتناب ناپذیر است تا قلـبش بـرای دیگران نرم گردد، و نرم که سرانجام آن‌ها را دوست بدارد، و عواطف پاک خود را تسلیم کند که سرانجام یک رشته روابط اجباری میان او و دیگران پدید می‌آید، روابطی که بدون آن‌ها زندگی پایدار نمی‌ماند.

و اما مثبت گرائی بـه معنـای اراده و اقـدام و فعالیـت و ایجـاد و انشـاء و توجـه کـه مأموریت خود را در زندگی انجام می‌دهد، بترتیبی که خیلی شبیه (بآزادی خواهی اسـت) که قبل از این اشاره کردیم، اگرچه هم در اصل موضوع و هم در راه انجـام وظیفـه از آن ممتاز است.

نخستین مأموریت‌های آن این است که نیروی منفی را در حال تـوازن نگهمیـدارد تـا بناتوانی ویرانگر و نابودی شخصیت نیانجامد، یعنی: از انحراف باز بدارد.

و دومین مأموریت‌های آن این است که هم در داخل نفس و روان انسـانیت و هـم در میان اجتماع با شر و فساد به مقاومت و مبارزه برخیزد و پایداری نماید، زیرا انسان همـه جا و همه وقت و در مقابل هرچیزی منفی باشد، بطور حتم و یقین بیماریهای گوناگون و شر و فساد ویرانگر عالم را فرا خواهد گرفت، بدون اینکه انسان بتواند با آن‌ها به مقاومت برخیزد و یا ویرانیها را آبادی تبدیل نماید، و نفوس افراد در مقابل ظلم و فساد آنقدر رام و رامتر می‌گردد که کار بنابودی و هلاکت می‌انجامد.

و سومین مأموریتش این است که نظام‌های جدیدی ایجاد می‌کند، نظام‌هائی ایجاد می‌کند که بشریت را بسوی پیشرفت بسیج دهد، بدون اینکه از انقلاب و طغیان علیه نظام دلخواه مردم بترسد، بترسد از اینکه وضع دلخواه مردم بهم بخورد و کار بفساد و تباهی بکشد، و همهٔ این‌ها یک رشته اموری است که هم برای فرد و هم برای اجتماع و هم برای زندگی ارزش حیاتی دارد.

و این دو خط از هردو جانب با خطوط التزام به مسئولیت و آزادی عمل برخورد می‌کند، گرچه در هر یک از آن‌ها یک نوع تخصصی وجود دارد که آن‌ها را دو استعداد جداگانه و ممتاز نشان می‌دهد، زیرا التزام و احساس مسئولیت چنانکه سابق هم گفتیم: گاهی منفی است و گاهی هم از روی رضا و رغبت و تصمیم است، و آزادی و احساس عدم مسئولیت هم گاهی منفی است، وقتیکه انسان بدون اراده بدنبال شهوات حرکت کند، و گاهی نیز از روی اراده و تصمیم و غوطه خوردن است بصورت مثبت.

و التزام و احساس مسئولیت عبارت است از: عشق و علاقه باتخاذ یک روشن معین و محدود و مکرر، و در مقابل نیروی منفی هم عبارت است از: عشق و علاقه در عدم مقاومت و ناپایداری در برابر نیروی خارجی (یا داخلی) نیروئی که وجود خود را بر نفس آدمی تحمیل می‌کند.

و آزادی از مسئولیت عبارت است از: عشق و علاقه برهائی از هر قید و مسئولیت، و حال آنکه در مقابل آن نیروی مثبت عبارت است از: عشق بیرون تاختن بسوی پیش، پیش رفتن در هر امری.

و همین اندازه امتیاز در میان این خطوط مشابه برای ما کفایت می‌کند، اگرچه بعد از این امتیاز بازهم همهٔ این خطوط درهم فرو رفته و باهم بافته، و در کمال پیچیدگی قرار می‌گیرند، نیروی منفی نخستین جهش است از جهش‌های نفس بشریت، زیرا کودک در روزهای اول مسلوب الاراده است، هیچگونه اراده ای از خود ندارد، در برابر هرچیزی که از داخل و یا از خارج برای وی دیکته شود نرم و خاضع است، گرسنه می‌شود پستان

بدهانش میگذارند، این یک عمل منفی است از جا بلند می‌کنند، و یا می‌خوابانند یک امر منفی است، زیرا او در این حال مالک هیچ کاری نیست و قدرت بانجام کاری ندارد.

اما پس از اندک زمانی نیروی مثبتی که در نهادش نهفته بود و یا عاجز بود نمو می‌کند و اظهار وجود می‌نماید، مثلاً: گرسنه می‌شود خود بدنبال پستان و یا بدنبال غذا می‌گردد، و هنگامیکه خواسته‌اش بر آورده نشود فریاد میزند از جایش بلند می‌کنند و یا می‌خوابانند، اگر نخواهد مقاومت نشان می‌دهد و به مبارزه بر میخیزد.

و در این مرحله هردو نیرو هم مثبت و هم منفی در منطقه ای محسوسات قرار دارند، و سپس از این پل میگذرند و بساحل دیگر قدم میگذارند.

حالا دیگر همین کودک منفی است در اطاعت از فرمان‌هائی که از طرف بزرگ سالان صادر می‌شود، و مثبت است در تصرف در چیزهائی که فکرش او را رهبری می‌کند، و ما در آخر همین فصل آینده از تهذیب لازم و ضروری برای این دو خط مثبت و منفی و برای همهٔ خطوط و نیروهای بشریت سخن خواهیم گفت، و فقط در اینجا این اندازه بس که بگوئیم: مثبت و منفی هم دو خط فطری هستند در آفرینش انسان، و در حال اعتدال یک مأموریت ضروری در زندگی انجام می‌دهند.

فردیت و اجتماعیت

این دو خط از با ارزش‌ترین و بهترین خطوط است در زندگی بشریت، زیرا براساس آن‌ها (در صورت صحیح بودن و منحرف بودن) همهٔ نظام‌های زندگی پایدار و استوار می‌گردد، نظام‌های سالم و نظام‌های فاسد و همهٔ روابط زندگی معتدل و یا منحرف و همهٔ روشهای افراد و جماعتها با این دو خط استوار و برقرار است.

و از آن‌ها و در اطراف آن‌ها مناقشات و مباحثات فلسفی، اجتماعی و روانی فراوانی دور میزند، و همهٔ مذاهب فکری و مکتب‌های سیاسی و اقتصادی بوجود می‌آید، بلکه با تأثیر آن‌ها در بشریت، جنگ‌ها، خونریزیها، برخوردها، آشوبها، و انقلابات در جهان پدید می‌آید.

و این دو خط هم فطری هستند، زیرا در هر نفس معتدلی عشقی است برای درک فردیت و شخصیت ممتاز، و علاقه ایست برای درک هستی ذاتی و در مقابل آن عشقی است در فرورفتن در جمعیت، و زندگی کردن با اجتماع و در داخل اجتماع.

و از این دو عشق متقابل است که زندگی بوجود می‌آید، و از اینجا است که انسان هرگز فرد محض نمی‌شود، و همچنین جزء بی‌اثری در هستی اجتماع نمی‌گردد، زیرا فرد بدون تردید فردیت خود را احساس می‌کند، حدود هستی خود را احساس می‌کند، کلمهٔ (من را) درک می‌کند که همهٔ زندگی او را دربر میگیرد، خواسته‌ها، علاقه‌ها و احتیاجات خود را احساس می‌کند، آن هم بطور واضح و روشن که هیچگونه ابهامی و اشتباهی در آن نباشد.

بخاطر اینکه هنگام گرسنگی او گرسنه است، و هنگام ناراحتی او ناراحت است، وقتیکه شاد است او شاد است، و هنگامیکه کاری انجام می‌دهد خود او با شخصیت خود، با فکر خود، با عضلات خود، و با هستی مخصوص خود انجام می‌دهد، و در هر حالتی

دو موج مخالف از مشاعر و افکار پدید می‌آید، از انسان بسوی خارج و از خارج بسوی انسان، چنانکه دو موج مخالف هم در اعصاب پدید می‌آید، یکی از مغز و دیگری بسوی مغز، و در اثر این دو موج احساس در وجود انسان بوجود می‌آید، و در یک لحظه ای کوتاه در میدان زندگیش همهٔ فکر و شعور و عمل را دربر میگیرد.

و این همان هستی فردی محدود و مشخص است و با این حال بازهم آن همهٔ انسان نیست، بلکه فقط یکی از دو جانب اوست، و جانب دیگرش این است که او از اعماق این فردیت و این شخصیت روشن و محدود که هیچگونه ابهامی در کار نیست بسوی دیگران میل دارد، همیشه می‌خواهد که با دیگران و در میان دیگران زندگی کند، بفرمان غریزهٔ جنسی میل بسوی جنس دیگر دارد، عشق بفرزند و تولید نسل دارد، عشق بدوستان و رفیقان دارد، دلش می‌خواهد که در جمع حریفان باشد، بلکه بهمین ترتیب: میل دارد که دشمنانی هم داشته باشد، رقیبانی هم داشته باشد که با آنان زور آزمائی کند و بر آنان پیروز گردد.

همه این‌ها یک رشته روابط اجتماعی هستند که نمایشگر عشق انسان در ارتباط با دیگران است، با انواع گوناگون ارتباط.

و آن بشدت یک میل اصیل و یک عشق عمیق است در باطن نفس بشریت که از هستی ممتاز و متشخص انسان سرچشمه میگیرد، و سرانجام همانست که اجتماع را تشکیل می‌دهد و روابط اجتماع را منظم می‌سازد و نظام‌ها را بوجود می‌آورد، و از اینجا است که فرد و اجتماع در هستی روانی و در هستی زندگی درهم آمیزند.

هیچ لحظه ای بر انسان نمیگذرد که او در آن لحظه فرد محض باشد، فرد تمام عیار باشد و قائم بذات باشد، و نیز هیچ لحظه ای بر انسان نمیگذرد که اجتماعی تمام عیار باشد، مانند گوسفندی در گله باشد، هستی ممتاز نداشته باشد و وجودش در میان اجتماع ذوب گردد و قابلیت هیچ چیزی را دارا نباشد، بلکه در سخت‌ترین لحظه‌های فردیت انسان در ضمیر خود دارای مشاعری است که او را با دیگران ارتباط می‌دهند، و همچنین

در شدیدترین لحظه‌های اجتماعی انسان بازهم احساس می‌کند کـه حـد اقـل او موجـود است که خواسته‌های اجتماع را در خود اجرا می‌کند و با هستی فـردیش آن‌هـا را نشـان می‌دهد، و عاقبت آنچه که در کار است این است که این جنبش و یا آن عشق درونـی در یک لحظه آشکار و یا راه آشکارشدن برای آن همـوار مـی‌گـردد، بطوریکـه سـرانجام آن دیگری خود را پنهان می‌کند تا در فرصت از نو خود را نمایان سازد، و ایـن عمـل بطـور استمرار میان طلوع و غروب در جریان است، و انسان هم با این فطرتش، با ایـن طبیعـت دوگونه‌اش، با این شخصیت دوجانبه‌اش زندگی می‌کند، با یک زندگی معتدل و طبیعی و مسالمت آمیز و سرشار از خیر و برکت عمر خود را بسر می‌برد.

انسان از این جنبش فردی خود، از عشق بابراز هستی خود، از عشق بجلب خیر بسوی خود، ﴿وَإِنَّهُۥ لِحُبِّ ٱلۡخَيۡرِ لَشَدِيدٌ ۝٨﴾ [العادیات: 8] استمداد میجوید، و از او حرص به نفس خود، از کوشش برای برآوردن خواسته‌ها و اثباب وجود خود استمداد میجوید، و از همهٔ این‌ها کمک میگیرد تا یک عاملی در درون خود ایجاد کند که او را بحرکت و نشاط و سازندگی و کار کوشش وادارد.

و همچنین استمداد میگیرد از جنبش اجتماعی خود، از عشـق بـا بـودن بـا دیگـران و احیاناً از عشق بفداکاری در راه دیگران، از وجود احتیاج بانس و یـاری دیگـران، از همـهٔ این‌ها کمک میگیرد تا راه وحشتناک زندگی را بپیماید و کارهائی را که بتنهائی نمی‌توانـد انجام بدهد، انجام دهد و زندگی را در همهٔ حالات به پیشرفت وادارد.

آری، اگر هر انسانی به تنهائی و گوشه گیری زندگی می‌کرد، حقاً که این زندگی یـک صحرای وحشتناکی بود.

و از اینجا است که هردو این جنبش فطری (فردیت و اجتماعیت) مأموریـت خـود را باتفاق هم در زندگی بشریت انجام می‌دهند، و هردو باهم دو جنبش ضروری مـی‌شـوند برای هستی انسان، و حقاً که تاکنون بسیاری از نظام‌ها و فلسفه‌هـا میـان ایـن دو جنـبش فطری باظطراب و آشوب گرفتار شده‌اند، بعضی‌ها دایـره ای فردیـت را آنقـدر گسـترش

می‌دهند که بخودستائی و خودپرستی می‌انجامد که در نتیجه روابط اجتماع از هم گسیخته و نیروهایش بهدر می‌رود، و بعضی‌ها دایره ای اجتماع را آنقدر گسترش می‌دهند تا بر هستی فردی خاتمه بدهد و وجودش را لغو کند، زیرا فرد را بمنزله یک ذره ای بی‌مقدار حساب می‌کند که هرگز نمی‌تواند از هستی خود بهره بردارد، مگر بهمان اندازه که خود را جزئی از یک گله بشمارد.

و ما هم اکنون در روی زمین دو مذهب مخالف می‌بینیم که هر یک از دیگری نفرت دارد و هر کدام بسوئی می‌رود، رژیم سرمایه داری در جهان غرب براساس فردیت انسان پایدار است، و پیوسته او را در حدود فردیت گسترش می‌دهد، و آزادی عمل را در بسیاری از امور بحال خود وامیگذارد، و در این کار آنقدر پافشاری می‌کند تا بخود آزاری و مردم آزاری برسد، زیرا بشر غربی در اثر این تربیت خودسرانه هرگز از نشاط بیش از حد ناراحت نمی‌شود و هرگز نمی‌خواهد در حد معقولی توقف کند، عنان شهوات و لجام هوا و هوس را همه جا بدست فرد میسپارد، و سازمان آداب و رسوم را ویران می‌سازد، و در مسیر اعمال و کردارش حقی هیچ کس را مراعات نمی‌کند، و همه جا ثروت و اموال را تبدیل می‌کند بوسایل استعمار دیگران، و کاری می‌کند که دائم بتواند شیره ای سعی و کوشش و خون دیگران را بمکد و عالمی را بعیاشی و لذتهای حسی شخصی خود مبدل گرداند، هم سیاست حکومت و هم سیاست اجتماع را فاسد کند و تصور زندگی را در نهاد مردم تباه بسازد، و با همه این اوصاف بازهم این مکتب شیطانی آزادی شخصیت خود را همه جا و همه وقت تمرین می‌کند و کسی حق ندارد بگوید: بالای چشمت ابرو است!

و سیستم کمونیستی هم در جهان شرق براساس اجتماعیت برقرار و پایدار است که در نتیجه دائم دایره ای اجتماع را یا بگو: در حقیقت دایره ای دولت را گسترش می‌دهد و همهٔ نشاط افراد را پایمال می‌گرداند، جز نشاطی جنسی که آن را در بهره برداری از این نیروی شیطانی آزاد میگذارد که بخود مشغول گردد و چیزی نفهمد، جز شهوت و شهوت

پرستی، زیرا می‌بینیم که دائم مانع از شرکت مردم در سیاست حکومت و سیاست اجتماع است، و پیوسته برای آنان قانون و نظم و ترتیب وضع می‌کند، بدلیل اینکه بهتر از خود آن‌ها صلاح کارشان را میداند، و سرانجام اعمال و کردار افراد را آن تعیین می‌کند، محل اقامت و کیفیت آن را معین می‌سازد، همانطوریکه افکار و مشاعر و طریقه احساس آن‌ها را تعیین می‌کند، و هرگز راه اراده و اختیار را برای افراد باز نمی‌گذارد، و دائم با آهن و آتش و تفتیش عقاید بر آن حکومت میراند، و هرگونه نصیحتی را بدولت و یا هرگونه قیامی را علیه دولت خیانت میشمارد که فوراً باید تعقب شود و تصفیه گردد، بدلیل اینکه آن یک جنبش فردی طغیانگر است که علیه جماعت (مقدس) از یک فرد (نامقدس) سر زده است، فردی که در ذاتش ارزشی ندارد، هستی ارزنده ای ندارد، و بسیاری از فلسفه‌ها نیز غالباً در این امور راه را گم کرده‌اند، و اکثر آن‌ها نتوانسته‌اند راه به حقیقت ببرند که واقعیت مشهود آن را تائید کند.

جداً که این فلسفه‌ها چنان فرض می‌کنند که اگر انسان دارای جنبش فردی اصیل باشد، پس اجتماع یک چیزی است که از خارج بر او تحمیل گردیده، و بدون اینکه او اراده کند بر او حکومت میراند، و دائم بر هستی او فشار می‌آورد، شخصیتش را پایمال می‌کند، و از این لحاظ است که اجتماع برای فرد خوش آیند نیست و بلکه مکروه است، ویران کردنش، تفکیک نمودنش حلال است.

و یا فرض می‌کنند که جنبش اجتماعی در انسان اصیل است، زیرا کودک که بدنیا می‌آید بسیار ضعیف و ناتوان است، نه نیروئی دارد و نه قدرتی، و نه هستی ارزشمندی، و اگر نبود که وجودش در میان اجتماع است، هرگز نمی‌توانست نمو بکند و زندگی نماید، در صورتیکه او دائم بجماعت محتاج است تا هستی خود را ادامه بدهد، پس روی این حساب جنبش فردی چیز پلیدی است، باید در برابرش ایستادگی کرد، باید پایمال گردد، باید از بین برود و نابود شود، آخر چرا؟ و برای چه؟.

برای این است که این فلسفه‌ها هنوز در هستی بشریت این طبیعت دوگونه را درک نمی‌کنند، نمی‌دانند که انسان دارای شخصیت دوجانبه است، دارای طبیعت دوتابه است که در وهله اول در نگاه سطحی متناقض دیده می‌شود، و لکن با این وصف بهم مربوط است، و این طبیعت در زندگی این موجود بشری با این تناقض و با این ارتباط مأموریت خطیر خود را انجام می‌دهد، همانطوریکه نیروهای دوستی و دشمنی، بیم و امید، مثبت و منفی، حسی و معنوی، ایمان بواقع و ایمان بماوراء واقع وظیفه و مأموریت خود را انجام می‌دهند، و عاقبت برای ما یک مخلوقی دارای جوانب متعدد و هستی بسیط و فشرده بیرون می‌آید بنام انسان.

آری، این دو خط در صمیم فطرت انسان هردو حقیقی هستند و هردو اصیلند، و این تناقض در باطن نفس حادث می‌شود، همانسان که اضطراب و تشویش در واقع زندگی هنگامیکه نسبت مقرر برای هر یک از حد معمول و معقول افزایش یابد که عاقبت از مسیرش منحرف شود، و بر مسیر دیگری تجاوز نماید و راه را بر آن تنگ بگیرد.

اما وقتیکه هر یک در مسیر صحیح خود قرار بگیرد در میان فرد و اجتماع، نه عداوتی بروز می‌کند و نه نفرتی حادث می‌گردد.

بلی، و این فطرت انسان است که فرد داخل در اجتماع است، فردیتش اصیل است و عشق باجتماعش نیز اصیل و عمیق است، زندگی اجتماعی را از جان و دل دوست دارد، و او دائم در میان این دو جنبش متناقض فطری از این پهلو بآن پهلو غلطان است، همانطوری که در خوابش از پهلوئی به پهلوئی می‌غلطد تا بتواند باستراحت کامل برسد، اما در هردو لحظه بهردو جانب انسان باهم شامل است، با اینکه در نسبت و مقدار اختلاف دارند.

و نزدیک بعقل این است که فردیت در انسان اولین احساس است که در نفس و روان بشریت جریان می‌یابد، زیرا کودک (در آغاز احساسش) احساس می‌کند که او هم مانند یک فرد معین انسان موجودی است و هستی محدودی دارد.

و آن در اول کار جداً یک احساس مبهم است، زیرا همهٔ دستگاه‌های احساس در روز ولادت در وجود کودک تکمیل نیست، اما او احساس می‌کند که گرسنه است، و این گرسنگی در داخل هستی محدود اوست، وقتیکه شیر میخورد از خوردنش احساس لذت می‌کند، احساس خوشنودی می‌کند، احساس می‌کند که شیرخوردن از غذاخوردن بی‌نیازش می‌کند، و نیز دردها را در جسمش احساس می‌کند، یا از تأثیر جوی و یا از تأثیر یک وضع ناراحت کننده، و سرانجام ناله سر می‌دهد و گریه می‌کند تا آنچه می‌خواهد باو داده شود، و بهمین ترتیب: هستی فردی او اندک اندک روشن می‌گردد و حدود معلوماتش آشکار می‌شود.

و با این حال کودک در لحظه ای اول زندگیش از هستی فردی استقلالی عاجز است، احتیاج شدیدی بکمک خارجی دارد که بصورت پستان و آغوش بیاریش بشتابد و در آن لحظه از معنای مادر جز پستان و آغوش چیزی نمی‌شناسد.

پس بنابراین، او بحکم ضرورت در شخص مادر سخت محتاج باجتماع خارجی است، و احساس کردن این احتیاج در بدو امر بسیار مبهم است، مانند همان احساس موجودیت خود، زیرا گاهی چنان بخیالش می‌رسد که پستان مادر قطعه ای از اوست نه از شخص دیگر، گاهی در اثر پیدایش اسبابی از او جدا مگیردد و گاهی متصل می‌شود، اما در هر صورت مکمل هستی اوست و از او جدا نیست، و بهمین ترتیب: گاهی چنان بخیالش می‌آید که آغوش مادر یک میدان خارجی است برای هستی او فقط، نه برای هستی دیگران، و اجتماعیکه در شخص مادر نمایان است پاره ای از تن اوست، حقیقتاً نه یک چیز جدا و منفصل و بعد از این کم کم ادراکش بزرگ می‌شود و گسترش میابد، و سرانجام احساس می‌کند که مادر یک وجود منفصل است و می‌رود و می‌آید، نزدیک می‌شود و دور می‌گردد، و لکن دلبستگی او باجتماعیکه در شخص مادر نمایان بود بشدت خود باقی می‌ماند.

سپس عشق بدیدار دیگران و انس گرفتن با آنها در نهادش هر آن افزون تر می‌شود تا روزی که پاهایش قوی گردد و بتواند روی پای خود بایستد، و سرانجام آرام آرام بسوی دیگران حرکت می‌کند تا بفهماند که وجود او نیز با آنها است، و آن هم یک موجود اجتماعی است، و در اینجا است که دیگر هستی فردیش با هستی اجتماعیش آمیخته می‌گردد، بطوریکه دیگر امتیازدادن آنها از یکدیگر ممکن نباشد.

بازی که عبارت است از: نشاط کودکی یک نمایشگاه بازی است در نهاد کودک برای آمیزش فردی و اجتماعی بودن، زیرا او با دیگران بازی می‌کند که شخصیت خود را ثابت کند و وجود فردی خود را با وجود آنها بکمال برساند، و حتی وقتیکه خودش به تنهائی بازی می‌کند باز بهمین ترتیب است، زیرا او در خیال خود اجتماعی را از مردم تشکیل می‌دهد و با آنها سخن می‌گوید، و خیال می‌کند که آنها نیز با وی سخن می‌گویند، و در مشاعر و افکارش با او شریکند.

بنابراین، در همه وقت و در همه جا او دائم در میان اجتماع است، و حتی یک لحظه هم بیرون نیست، و وقتیکه احساس بوجود فردی خود در او شدت مییابد و هنگامیکه با پدر و مادر و با دیگران عناد میورزد تا خود را ثابت کند، و ساعتیکه (احیاناً) کار بخودستائی و خودپسندی شدید می‌رسد مرتب می‌گوید: من، من چنین می‌خواهم، من چنان خواستم، باید چنین و چنان باشد چون که من می‌خواهم، حتی در این قسمت از عمر هم میان این دو جنبش کودک که نمایشگر دو جنبش انسان بزرگسالیست انفصالی نیست، بلکه فقط در اینجا یکی از جنبشها آشکار شده که هردو باهم بآن رنگ می‌دهند، بخاطر اینکه وقتیکه جنبش فردیت آشکار می‌شود آن که جنبش اجتماعی را نابود نمی‌کند، بلکه برنگ مبارزه درمیآورد، زیرا او در این حال اجتماع را می‌خواهد، اما می‌خواهد که تحت فرمانش باشد، می‌خواهد که خواسته‌های او را انجام بدهد، و هرگز نمی‌خواهد از این اجتماع بیرون باشد و بی‌دوست و بی‌آشنا بماند، و یا بدون دشمنان و مخالفان زندگی کند، و این مرحله در نهاد کودک کاملاً طبیعی است، اگرچه سخت

محتاج به مراعات دائمی است، محتاج براهنمائی و سرپرستی است تا از حد نگذرد و تا کودک در آن حال ثابت نماند که سرانجام منحرف گردد و با یک بال پرواز کند و نتواند.

آری، این مرحله مأموریت خود را در زندگی کودک کاملاً انجام می‌دهد، زیرا بهمین ترتیب که قبل از این ملاحظه کردیم که کودک نیروی حسی و معنوی را در زندگی خود مرتب دست بدست می‌گرداند تا هر جانبی از آنها در یک وقت معین نمو کند و بزندگی آینده ای او استعداد بخشد.

و نیز همین ترتیب که قبل از این دیدیم که خطوط دوستی و دشمنی و بیم و امید را هم در وجودش گردش می‌دهد تا هر یک از آنها بوقت معین نمو کند و بزندگی آیندهٔ او استعداد بخشد.

و نیز دیدیم با خطوط واقع و خیال، و مثبت و منفی هم همین معامله را انجام داد، و هر یک از آنها در یک زمان معینی آشکار گردید تا کودک برای آینده تجربه‌ها کسب کند و ذخیره نماید.

و بهمین ترتیب است: خطوط فردیت و اجتماعیت بروز را در هستی او بنوبت دست بدست می‌گردانند، یکبار این نمود می‌کند و آشکار می‌شود و بار دیگر آن، گاهی آن سر میکشد و گاهی این تا کودک وقتیکه آغاز کمال گرفت و بزرگ شد، با همه مشاعر و افکار و با همهٔ راه‌های ترقی و پیشرفت آزمایش دیده باشد.

بنابراین، همین کودک در زمان بلوغش بصورت آشکار اجتماعی بار می‌آید، بعد از آنکه در ایام کودکی با فردیت مخصوص خود زندگی کرده باشد، اگرچه ما در سابق هم گفتیم: هیچ وقت یکی از این دو عنصر را با آشکارشدن دیگری رها نکرده است، و فقط تنها چیزی که هست این است که مانند دو ستاره ای درخشان، یکی طلوع می‌کند و دیگری موقتاً غروب، اما از بین نمی‌رود.

سپس در مرحله ای جوانی و ابتدای کمال بر می‌گردد، در وضع طبیعی متعادل قرار میگیرد و بقیه ای زندگی را بپایان می‌برد، پس از آنکه قبلاً همه جوانب آن را آزمایش

کرده است، و در این وضع طبیعی است که هردو جنبش باتفاق هم عمل می‌کنند، اما با آن قیافهٔ طبیعی خود که گاهی این طرف را بروز میداد و گاهی آن طرف را، و این طلوع و غروب بهمین ترتیب: ادامه دارد تا آفتاب عمر غروب کند و سازمان انسان در تاریکی مطلق فرو ماند، و در تمام شئون زندگی انسان با این کار با تمام وجودش روبرو می‌گردد، با هر طرف که بروز کند و در هر لحظه ای که بروز کند، و هرگز حتی یکبار هم با یک جزء از هستی خود روبرو نمی‌شود، زیرا همانطوریکه گفته شد: این چیزی است محال و غیرممکن.

انسان بتدریج بزرگ می‌شود، ازدواج می‌کند، خانواده تشکیل می‌دهد، در پیش برد اجتماع شرکت می‌کند، از نظر اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی، و فکری، و روحی با آن حرکت می‌کند، و او در همهٔ این حالات انسان است که دو جنبش فردی و اجتماعی درهم آمیخته و باهم هم آهنگ شده، و هرگز یکی از دیگری جدا نمی‌شود، و مادام که زندگی برقرار است کار همین است، و بهمین جهت بسیار شگفت آور است آنچه که فروید و پیروان روانشناسش بآن معتقد شدند که فرد قربانی دائمی اجتماع است، و اجتماع چیزی است که بزور از خارج هستی فرد بروی تحمیل شده و فشارش می‌دهد و خواسته هایش را سرکوب می‌کند، و او را از نمو اصیل خود باز میدارد.

آری، این عقیده سخت تعجب آور است! و حال آنکه ما قبلاً بروشنی بدست آوردیم که اجتماع چگونه از داخل هستی فرد سر میزند؟! و از اعماق وجودش سرچشمه میگیرد، از عشق باجتماع با دیگران آغاز می‌شود.

پوشیده نماند که در اینجا از اجتماع منحرف سخن نمی‌گوئیم که دائم هستی فرد را زیرفشار بیرون از اندازه قرار می‌دهد، (و فروید نیز از اجتماع منحرف سخن نمیگوید، بلکه از هر اجتماعی، از اجتماعی مطلق حرف میزند) بلکه ما گفتگو می‌کنیم از اجتماع (طبیعی) از اجتماعیکه از برخورد افراد با یکدیگر بوجود می‌آید، از اجتماعیکه فرد در آن باندازه و در حد معقول زندگی می‌کند و از آزادی طبیعی برخوردار است، (در حدودی

زندگی می‌کند که اجتماع را ویران نسازد، چون ویرانی اجتماع سرانجام نابودی خود فرد است،) این چنین اجتماعی از خارج بر انسان تحمیل نگردید، قاتل او نیست، مانع از نمو طبیعی او نیست، بلکه کمال طبیعی فرد است، سازندۀ شخصیت فرد است، (مادام که از داخل وجود فرد سر میزند) و آن یک خط هموار و ممتد طبیعی است که فرد وجود بکمال رسیده و سالم خود را در آن مییابد.

و بازهم سخت تعجب آور است آن عقیده‌ایکه دانشمندان اجتماع دارند! مانند (درکیم و پیروانش) آنان که اجتماع را یک اصل قائم بذات می‌دانند، نیروی خودرو و خودکار می‌دانند، خارج از هستی افراد و مؤثر در آن می‌دانند، و می‌گویند: ارادۀ فرد هیچگونه اثری در آن ندارد!! واقعاً که شگفت اور است!

پس بنابراین، اگر این سخن درست باشد باید پرسید: این نیرو کجا یافت می‌شود؟! در کدام فضای آزاد تشکیل مییابد؟! و در فضائی در زندگی و پیشرفت افراد اثر می‌کند؟! اینان و آنان هردو قوم در این تصور بانحراف افتاده‌اند، بخاطر اینکه انسان را دائم از یک طرف بررسی می‌کنند و طرف دیگرش را مهمل میگذارند، و بزندگی نیز از زاویۀ یک رصد خانۀ منحرف می‌نگرند که جز یک طرف را نمی‌تواند ببیند، اگر اینان انسان را بحال طبیعی میدیدند فردیت و اجتماعیت را در آن واحد بررسی می‌کردند، و اگر ملاحظه می‌کردند که دوگونگی این طبیعت عمومیت دارد و همۀ این خطوط متقابل نفس بشریت را دربر میگیرد، مانند تابش خورشید بهمه جا یکسان میتابد، بطور یقین آگاه میشدند که فرد هم اصیل است مانند اجتماع بدون فرق.

آری، آری! این خطوط متقابل که قبل ز این بیان کردیم همه در وجود انسان باهم اجتماع کرده‌اند، و در زندگی بشریت باتفاق هم یک مأموریت انجام می‌دهند.

این خطوط بطور متقابل از دو جانب نفس و روان انسان امتداد یافته‌اند، و در داخل وجودش درهم آمیخته و باهم تابیده شده‌اند، همانطوریکه رگها و مورگها باهم پیچ

خورده و درهم فرو رفته‌اند، و در اطراف و داخل جسم از اول تا آخر امتداد دارند تا در داخل وجود انسان مأموریتی مانند مأمورت اعصاب در داخل جسم انجام بدهند.

بلی، امتداد اعصاب در جسم و پیچیدگی و شبکه بندی هم آهنگ آن‌ها یک مأموریتی است که حس و درک و شعور را از مغز بهمهٔ اجزاء بدن و از همهٔ اجزاء بدن بمغز برسانند که در اثر آن انسان هرچیزی را که در شعاع حس او قرار بگیرد احساس کند، و از این راه هرچه برای او مسیر است درک کند.

و اعصاب روانی (اگر اجازه بفرمائید این لفظ را در اینجا بکار ببریم) که عبارت است از: بیم و امید، دوستی و دشمنی، حسی و معنوی، مثبت و منفی، احساس مسئولیت و آزادی از آن... بهر جزئی از اجزاء نفس و روان امتداد یافته است، و سپس در مرکز هستی بسیط نفس اجتماع دارند که اشارات بس لطیف و دقیق را از این مرکز بسایر اجزاء انتقال بدهند، و از این اجزاء هم دوباره به مرکز هستی مخابره کنند که سرانجام آدمی زاد هرچه در شعاع شعورش قرار بگیرد احساس بکند، و از این راه هراندازه که برای وی اجازه داده شده درک نماید، و این مأموریت اعصاب روانی است...

و از اینجا معلوم است که با تعدد و اختلاف انواع و امتداد و آمیزش و گسترش آن‌ها چه وسعت بی‌پایانی در نفس و روان انسانیت پدید می‌آید که آن هم یکی از مظاهر درخشان قدرتی است که خدا برای انسان برای اشرف مخلوقاتش ارزانی داشته!! و اوست که خلافت روی زمین را در اختیار بشر قرار داده: ﴿وَإِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٞ فِي ٱلۡأَرۡضِ خَلِيفَةٗ﴾ [البقرة: ۳۰].

ما در اثناء بحث تفصیلی خود از هر زوجی از این خطوط اشاره کردیم که آن‌ها همه باهم پیچیده و درهم فرو رفته‌اند، و از این پیچیدگی و شبکه بندی یک معجون جدیدی غیر از آن معجون اصلی هر یک از این زوجها پدید می‌آید.

بیم و امید دو خطی هستند از این خطوط که (بتنهائی) رنگ مخصوصی بشعور انسان می‌دهند. سپس همان بیم و امید با خطوط حسی و معنوی مخلوط می‌گردند که در اثر آن

خوف حسی پدید می‌آید که با جسم و با محسوس اتصال میبابد، و خوف معنوی پدید می‌آید که با اصول و مشاعر و افکار اتصال میبابد، و همچنین امید حسی پدید می‌آید که با نعمت‌ها و لزتهای جسم پیوند میخورد، و امید معنوی پدید می‌آید که با سعادت شعوری و فکری و روحی پیوند میخورد، و نیز با خطوط دوستی و دشمنی آمیخته می‌گردند که در اثر آن یکباره خوف مکروه و خوف محبوب پدید می‌آید، خوف مکروهی که انسان میترسد و دوست ندارد که بترسد، چنانکه از مرگ میترسد و دوست ندارد که بیاید، از درد میترسد و دوست ندارد که دردش بیاید، و خوف محبوبی است مانند کارهای خطرناک و جبهه‌های جنگ و ستیز که انسان از آن‌ها میترسد و با این حال دوست دارد و استقبال می‌کند، بلکه گاهی خود را در آن‌ها میاندازد، اگرچه بقیمت جان هم تمام شود، و بازهم یکباره می‌بینیم امید و مکروه و امید محبوب هست، امید محبوبی است که انسان امید دارد و دوست دارد که امیدوار باشد، چنانکه بامید نعمت و لذت است، و این امید خود لذت بخش و دوست داشتنی است، و چنانکه ملاقات دوستان را امیدوار است و دوست دارد این امید را، و نیز امید مکروهی است، چنانکه انسان امید نجات و امنیت دارد، و احیاناً با گذشتن مقداری از آبرو و شخصیت و انسانیت و آزادی خود، پس او نجات و امنیت را دوست دارد، اما ناراحت است که با این قیمت گران بدست می‌آید، و این دو شعور باهم آمیخته می‌گردند که ناگهان یک امید مکروه از آن‌ها سر میزند.

و همچنین با خطوط واقع و خیال آمیخته می‌گردند که یکباره می‌بینی خوف واقعی که ناشی از یک چیز موجود در عالم واقع است پدید می‌آید، و نیز خوف خیالی ناشی از یک چیزهای خیالی و یا موهومی است بوجو می‌آید، می‌بینی که در اینجا یک امید واقعی است که بیک امر واقعی وصل است، و یک امید خیالی است که در عالم و هم و خیال پرورش میبابد.

و با خطوط ایمان به محسوس و ایمان بغیب آمیخته می‌گردنـد کـه سـرانجام یکبـاره می‌بینی که در پیش پایت خوفی است، متصل بعـالم محسـوس و خـوف دیگـری اسـت، متصل بعالم غیب، خوفی است که با خدا اتصال دارد و با تقوی هم آهنگ اسـت، امیـدی است که بعالم خاکی اتصال دارد، و امید دیگری است بعالم غیب وصل است، و بـا خـدا رابطه ای ناگسستنی دارد.

و با خطوط مثبت و منفی آمیخته می‌گردند که ناگهان خوف منفی پدیـد مـی‌آیـد کـه انسان را در جای خود میخکوب می‌سازد و خشک می‌کند، و خوف مثبتی پدید می‌آید که انسان را وادار می‌سازد که در کارهای خطرناک غوطه ور گردد.

و نیز امید منفی پدید می‌آید امید، سستی، امید بخـود بالیـدن، و خودپسـندیدن، امیـد مثبتی پدید می‌آید که می‌کوشد آنچه را مـی‌خواهـد بدسـت آورد، و در ایـن راه از هـیچ کوششی باز نماند و با خطوط فردیت و اجتماعیت آمیخته مگـردد کـه سـرانجام خـوف فردی پیدا می‌شود که بذات یک انسان منفرد متصل است، و خوف اجتماعی پیدا می‌شود که با احساس اجتماعی انسان پیوند دارد، اجتماعی که او در آن زنـدگی مـی‌کنـد و از آن میترسد که مبادا آسیبی به موجودیت آن وارد آید.

و نیز امید فردی است که متصل بذات یک فرد انسان است، و امید اجتماعی اسـت، و آن هنگامی است که آدمی خیرخواه اجتماع باشـد، خیرخـواه اجتمـاعی باشـد کـه در آن زندگی می‌کند، و همینطور و بهمین ترتیب: در هر بار که این آمیزش انجام میگیـرد، یـک معجون جدیدی پدید می‌آید، هر بار که خطوط بیم و امید با سایر خطوط تماس می‌گیرند که معجون دیگری از نفس و روان بشریت ساخته می‌شود.

و این یک مثال است با برخورد هر یک از این خطوط زوج تکرار می‌شود که از یکی آغاز می‌کنیم و سایر خطوط را با آن مقیاس میگیریم، و آن یک مثال خیلی ساده است که هیچ پیچیدگی در آن نیست، و در هر بار از آمیزش و اخـتلاط هـر یـک از خطـوط زوج بوجود می‌آید.

و ممکن است که ما بتدریج سه زوج از این خطوط متقابل را باهم آمیخته کنیم و یک معجون جدیدی بسازیم، چنانکه خطوط بیم و امید با خطوط فردیت و اجتماعیت و با خطوط حسی و معنوی آمیخته می‌کردند که سرانجام انسان برای حفظ خود بحال فردی در یک محیط محسوس میترسد، و در شعاع معنویات برای حفظ موجودیت خود میترسد.

سپس برای ناراحتی اجتماع در محیط محسوس میترسد، و همچنین برای ناراحتی آن در محیط معنویات میترسد، و سپس بتدریج و آرام آرام ترقی می‌کنیم تا برسیم بآنجا که (اگر بتوانیم) بتصور همهٔ خطوط که درهم آمیخته می‌گردند و در یک وقت و یکجا یک عمل انجام می‌دهند بپردازیم.

پس اگر چنین تصوری بتوانیم انجام بدهیم، می‌توانیم بگوئیم این است همان نفس و روان بشریت، و این است انسان.

و با این اعصاب روانی درهم آمیخته و شبکه بندی شده و متعدد و گوناگون انسان طعم تعداد بی‌شماری از مشاعر وجود خود را میچشد، و میداند که در عالم انسانیت چه چیزها و چه خبرها است، و این یکی از نعمت‌های بی‌پایان خالق حکیم است، یکی از مواهب عالی است که خدا بوسیلهٔ آن انسان را بسایر مخلوق خود برتری و فضیلت بخشیده، و اعلان داده که ﴿۞وَلَقَدۡ كَرَّمۡنَا بَنِيٓ ءَادَمَ وَحَمَلۡنَٰهُمۡ فِي ٱلۡبَرِّ وَٱلۡبَحۡرِ وَرَزَقۡنَٰهُم مِّنَ ٱلطَّيِّبَٰتِ وَفَضَّلۡنَٰهُمۡ عَلَىٰ كَثِيرٖ مِّمَّنۡ خَلَقۡنَا تَفۡضِيلٗا ٧٠﴾ [الإسراء: 70] «و به راستی فرزندان آدم را گرامی داشتیم و در بیابان و دریا آنان را [بر مرکب و غیر آن] سوار کردیم و از پاکیزه‌ها به آنان روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آفریدگان خویش چنان که باید برتری دادیم» این همان گسترش روانی است، گسترش روانی بی‌نظیر است در هر آنچه که ما از خلق خدا میدانیم، این همان است که بزندگی انسانیت این همه وسعت و عظمت بخشیده، و این همه تنوع و گسترش داده که بوسیله آن‌ها زندگی انسان از زندگی سایر مخلوق ممتاز گردیده.

این همان گسترش روانی است که برای انسان این موهبت زنـدگی را در سـطح‌هـای عالی و متعدد و پیشرفت اقتصادی فـراوان حسـی و معنـوی، مـادی و روحـی، فـردی و اجتماعی، اقتصادی و سیاسی و فکری، فنی و علمی و عملی بخشیده.

این همان وسعت روانی است که انسان را طوری می‌سازد که تمدنها را ایجاد می‌کنـد، تمدنها را ایجاد می‌کند که این همه تولید را در عالم ماده و در عالم فکر و در عـالم روح بدنیا عرضه کرده است.

این همان است که بانسان اجازه می‌دهد تا دست‌هایش در عالم ماده کار کند، و نفـس و روانش در اصول عالی انسانیت، و روحش در میدان عقیده و ایمان.

این همانست که بانسان فرصت می‌دهد تا در عالم محسوسـات بخـورد و بیاشـامد و همهٔ احتیاجات خود را برطرف سازد، و سپس با روح و روانش در عالم ملکوت بی‌پایـان بسیر و سیاحت مشغول گردد، و سپس مشاعرش بتحریک احساسات فنی بپردازد و آن‌ها را در سرودن قصیده ای، و کشیدن تابلوی، و تنظیم آوازی، و یا در هر فنی که می‌خواهد نمایش بدهد.

این همانست که انسان را طوری می‌سازد کـه در میـدانهای نبـرد بجنگـد و پیمانهـای صلح را امضاء کند، انسان‌ها را بکشد و خون‌ها را بریزد، و سپس روحش با انسان دوستی روبرو گردد و مانند شعله ای از انسانیت بهمه جا و بتابد، ایـن همانسـت بانسـان اجـازه می‌دهد که کشف کند و دست باختراع بزند و هر روز بیک کشف جدیدی توفیق یابـد، و آن یک موهبت بزرگی است که از جانب خدا بانسان عطا شده است، بخاطر حکمتی کـه او اراده کرده روزی که آسمان‌ها و زمین را بوجود آورده، و دومین مأموریت این خطـوط (غیر از توسعه و تنـوع زنـدگی و غیـر از متعددسـاختن فایـده و لـذتهای گونـاگون آن) عبارتست از: انشاء روابط گوناگون و متعدد میان انسان و زندگی، زیرا که خالق بـزرگ و آفریننده ای عالم‌های بی‌پایان، در حالیکه می‌خواهـد انسـان دوران درخشـان خـود را در زندگی در این جهان گسترده و دورپایان انجام بدهد، خواسته است کـه او را بـا زنـدگی

ارتباط بدهد، قبل از آنکه او می‌خواهد و ما بـزودی در فصـل آنیـده (نیروهـای دافعـه و ضابطه) از بسیاری از این ارتباطات سخن خواهم گفت، و لکـن در اینجـا بـرای مـا ایـن اندازه بس که بگوئیم: این خطوط متعدد را نقطه ای اتصالی هست، شبکه بندیهائی هست که نفس بشریت از طریق آن‌ها با زندگی آمیخته مـی‌گـردد و اتصـال میبابـد، و از جهـت خـوف و رجـاء، دوسـتی و دشـمنی، حسـی و معنـوی، واقعیـت و خیـال، فردیـت و اجتماعیت... نمایان می‌گردد که سرانجام زنـدگی را از ایـن منافـذ متعـدد بـداخل نفـس انسانیت نفوذ می‌دهد و نفس را هم از همین منافذ بهمین ترتیب: بسـوی زنـدگی بیـرون میکشد، در نتیجه بترتیب و تدریج رابطه‌ها میان انسان و زندگی، انسان و جهـان پیوسـته عمیق و عمیق تر می‌شود، و عاقبت این روابط عمیق و وثیق بطور جمعـی یکـی از ابـزار خلافت خدا در روی زمین می‌گردد، زیرا باید (در علم خدا) ایـن روابـط جـدا عمیـق و عمیق تر و متعدد و مربوط تر گردد، و با محکم‌ترین و متین‌ترین رشته‌ها باهم اتصال یابد تا انسان و توانائی پیدا کند که در مقابل مشکلات فـراوان راه خـود پایـداری کنـد، و در معرکه ای گرم مشتقت‌های دائمی که نمایشگر زندگی هستند پیروز درآید.

اینک قرآنکریم است که بزبان از این معنا حکایت می‌کند: ﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلۡإِنسَـٰنُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدۡحًا﴾ [الإنشقاق: 6] «ای انسان، تو تا [زمان لقای] پروردگارت در تلاشی سخت خواهی بود». و باز هم می‌گوید: ﴿لَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَـٰنَ فِي كَبَدٍ ۝٤﴾ [البلد: 4] «همانا ما انسان را در رنج و زحمت آفریدیم». و باندازه ای این شبکه بندی نفس انسانی با زندگی و جهان باین ترتیب ارزش انسان در میدان زندگی بالا می‌رود و دوران مأموریتش وسیع و وسیع تر می‌گردد.

و باندازه ای که این ارتباط‌ها سست و ناتوان می‌گردد، دوران رسالت او نیز در زندگی ارزش خود را از دست می‌دهد، و مرتب کم ارزش و کم ارزش تـر مـی‌گـردد، و امـا آن مأموریت بزرگ که در صف آرایی و تقابل این خطوط در دو طرف نفس منظور گردیـده است، این است که توازن و تعادل در هستی انسان ایجاد کند نظم مرتبـی برقـرار سـازد،

زیرا هردو خطی که روبروی هم قرار دارند، آن‌ها ارتباط‌هائی هستند که هستی روانی را از دو طرف بهم وصل می‌کنند، و باندازه ای تعداد خطوط این ارتباط‌ها نیز متعدد می‌شود، و مانند همین خطوط روبروی هم قرار می‌گیرند، و ما از آن خطوط هشت و یا نه زوج که در همین بخش شمردیم، و ممکن است بیش از این هم باشد.

اگر ما هشت جفت رشتهٔ همکار و مربوط بهم را در خیال خود مجسم کنیم، باین ترتیب که هشت رشته از یک طرف، و هشت رشتهٔ دیگر از طرف مقابل از نقاط متفرق برسم هندسی دقیق بکشیم، آنگاه می‌توانیم این هستی را که بوسیله این رشته‌ها بطور دقیق و متوازن و متعادل و کاملاً بهم مربوط است در خیال بپرورانیم و مجسم کنیم.

و این همان خواست و اراده ای خداست برای این اشرف مخلوقات، این همان توازن و تعادل است که انسان را در **«صراط مستقیم»** قرار می‌دهد تا راه خود را بآسانی طی کند و بسر منزل مقصود برسد، واقعاً که توازن برنامه ای عمومی و درخشان این جهان پهناور است که خدا آفریده، در آسمان‌ها و زمین، در کواکب و نجوم و کهکشان‌ها، در ماده و در آن نوری که در دل آن جای گزیده و در هرچیزی که در عالم آفرینش است، این توازن و این نظم و ترتیب دقیق مراعات گردیده است، توازنی است که همهٔ افلاک و کهکشان‌ها را در این فضای دورپایان در مدارهای خود بطور منظم و دقیق نگهمیدارد و نمی‌گذارد بهم بخورند، و از خط سیر خود خارج گردند، و باندازه ای حتی یک سر موئی در این فضا از این نظام بیرون بروند.

و در این زمین، در این سیاره‌ای خاکی نیز همین توازن بطور دقیق مراعات گردیده است، در عناصرش، در صحرا و دریایش، در جو وسیعش، در موجودات زنده‌اش، و در همه چیزش بدقت تمام ملاحظه شده است، قرآنکریم از گوشه ای این توازن چنین گزارش می‌دهد: ﴿وَٱلۡأَرۡضَ مَدَدۡنَٰهَا وَأَلۡقَيۡنَا فِيهَا رَوَٰسِيَ وَأَنۢبَتۡنَا فِيهَا مِن كُلِّ شَيۡءٖ مَّوۡزُونٖ ١٩﴾ [الحجر: 19] «ما در آن زمین از کوه‌های بلند و ریشه دار لنگر انداختیم، و در آن از هرچیزی به میزان و موزون بیرون آوردیم»، و انسان هم جزئی از این عالم است که

محکوم بنوامیس آنست در فطرت او هم همان توازن برقرار است. در اینجا هم همین خطوط متقابل در سرشت بشریت این توازن را ایجاد می‌کند، و هنگامیکه همهٔ آن‌ها در وضع صحیح و در نسبت صحیح قرار بگیرند، و از هردو طرف با نسبت‌های متساوی بطور دقیق و محکم بهمه وصل شوند، و سرانجام طوری قرارش بدهد که در نقطه ای وسط بماند و به میزان درآید.

این پاره ای از اسراری است که در این نفس پیچیده و درهم آمیخته و بدقت شبکه بندی شده نهفته است.

ما گمان نمی‌کنیم، و هیچ کس گمان نمی‌کند که کسی بتواند بتمامی اسرار نفس انسان احاطه ای کامل داشته باشد و بهمهٔ تاریک‌های آن قدم بگذارد، بلکه فقط می‌توانیم بفرمان خدا گوش بدهیم، و اطاعت کنیم، آنگاه که می‌گوید: ﴿وَفِيٓ أَنفُسِكُمۡۚ أَفَلَا تُبۡصِرُونَ ٢١﴾ [الذاریات: 21] «و [نیز] در وجود شما [نشانه‌هایی است] آیا نمی‌بینید؟» تا بکوشیم باندازه ای قدرت دید چشم و بصیرت دل ما از آن باخبر باشیم.

سپس از بحث در این خطوط متقابل و از چیزهائیکه از آن کشف کردیم بگذریم، و براه‌های قدم بگذاریم که نظام‌های تربیت را در تهذیب این نیروها و این استعدادها و این خطوط بدنبال دارد، زیرا واقعاً در درجه اول بتهذیب این نفس سخت نیازمندیم، بناچار باید تهذیب گردد.

و واقعاً آن راه‌ها همه فطری هستند، و بطور فطری سرانجام بتوازن و نظم و ترتیب صحیح می‌انجامند، و لکن از صمیم فطرت بهمین ترتیب: احتیاج مبرم بتربیت و تعلیم دارند، انسان در هیچ یک از شئون زندگی خود تکرو نیست، دارای جنبش یک جانبه نیست، و از انواع و الوان این دوگونگی که در طبیعت او هست، این است که در هستی او، در سرشت او استعدادی هم برای اعتدال و هم برای انحراف نهفته است.

و از این لحاظ است که محتاج بتهذیب و تقویم است تا پایدار و مستقیم بماند، و اگر غیر از این باشد با استعداد دیگر، با استعداد انحراف حرکت خواهد کرد، و منحرف

خواهد گردید، و ما در فصل بیماریهای حادروانی و انحراف از بعضی از این رنگ‌های این بیماری سخن خواهیم داشت، بعد از آنکه از نفس معتدل سخن را بپایان برسانیم.

اما در اینجا (در چیزهائی که بخطوط متقابل تعلق دارند)، تذکر میدهیم که در اثناء بحث در آن‌ها ملاحظه کردیم که شیوه ای نمو آن‌ها از اوان کودکی تا ایام بلوغ چگونه بوده است؟ و سرانجام دیدیم که این نمو بتدریج و بدفعات انجام میگیرد، و هر دفعه چنان می‌نماید که بیکی از طرفین اختصاص دارد، و این شیوه ادامه دارد تا اینکه هردو خط آخر کار باهم بکمال برسند، مثلاً: گاهی خط دوستی آشکار می‌گردد تا نضج بگیرد، و گاهی دگر خط دشمنی آشکار می‌شود که بکمال برسد، گاهی خوف و گاهی رجاء، گاهی حسی و گاهی معنوی، یک بار واقع و بار دیگر خیال، یکبار فردیت و بار دیگر اجتماعیت...

و سرانجام هر دو طرف در یک سطح نضج می‌گیرند، و هردو در یک سطح بکمال میرسند، و این طلوع و غروب بهمین ترتیب: در داخل نفس بشریت ادامه پیدا می‌کند، یکی آشکار می‌گردد و دیگری نهان، و حال آنکه هردو موجودند، هردو معتدلند، و هردو رو بکمال.

آری، این مرحله ای طولانی در هر بار از نمو بآسانی در معرض انحراف است، اگر پشت سرش تهذیب و تصحیح و تقویم نباشد، مثلاً: کودک در معرض این است که جانب منفی در آن نضج بگیرد، و جانب مثبت بحال خود باقی بماند که در نتیجه این کودک بزرگ می‌شود، اما با شخصیت ضعیف و هستی خاموش و خمود، و همچنین در معرض این است که جانب حسی در آن نمو کند و جانب معنوی بحال خود باقی بماند که پیوسته او را به میزان اعتدال نگهمیدارد، در نتیجه این کودک بزرگ می‌شود، اما غرق در لذتهای محسوس و هرگز بسوی عالم اصول انسانیت و ارزشهای معنوی و بسوی افکار و عقاید قدمی بر نمیدارد، و همیشه نزدیک بعالم حیوان زندگی را ادامه می‌دهد.

و نیز کودک در معرض این است که جانب واقع در آن نمو بکند، و جانب خیال خاموش و راکد بماند، و بعکس که در نتیجه بزرگ می‌شود، اما در یکی از دو جانب اسراف میورزد و در جانب دیگر ناقص می‌ماند، در یک افق تنگ و تاریک زندانی می‌گردد که نتواند جز در آن عالم واقع ناقص و کوچک که شخصیت و یا اجتماع او را دربر گرفته فکر بکند، و یا در آن عالم خیال ناقص که نتواند با زندگی و مشکلات آن برخورد نماید و با سختیها روبرو گردد.

و نیز کودک در معرض این خطر است که جانب فردیت در آن نمو بکند، در نتیجه سرکش و طغیانگر گردد و ستمکار ببار آید، در نفس و روان او مشاعر و وجدان انسانیت و مودت و برادری زیر رسوب فردیت بماند، و یا بعکس جانب اجتماعیت در آن بیش از اندازه نمو کند که در نتیجه هستی او در هستی دیگران به تجلیل برود و بدون شخصیت و بی‌ارزش بماند، و این یک مرحله حساس است.

سپس کودک در معرض این انحراف است که این مشاعر و این نیروها در اثر نمویافتن بعضی از این خطوط زوج و نمونکردن بعضی دیگر با غذای غلط تغذیه گردد.

گاهی در آن دو زوج فردیت و اجتماعیت توأم و بطور مساوی نمو می‌کند که یکی بر دیگری مقدم نیست، اما نمو می‌کند فقط در محیط ایمان به محسوس، بدون اینکه از ایمان بغیب خبری باشد.

و در اینجا نیز اختلالی و انحرافی از نوع دیگر سر میزند، زیرا منشاء اختلال این نیست که جنبش فردیت بر جنبش اجتماعیت غلبه کرده و یا بعکس، بلکه منشاء آن این است که این توازن میان فردیت و اجتماعیت کاملاً مختل شده، بخاطر اینکه در محیط ایمان به محسوس پیش تاخته و از ایمان بغیب بی‌خبر است.

نزدیکترین مثال برای این موضوع دموکراسی‌های موجود در جهان غرب است، حتی آن‌ها که ظاهراً خیلی مرتب و موزون بنظر میرسند، همان دموکراسی موزونی که هم برای فرد و هم برای اجتماع مجال فعالیت معقول میبخشد.

اما همین دموکراسی موزون غربی در همین وقت زندگی مـی‌کنـد، (زنـدگی فـردی و زندگی اجتماعی) در سطح حیوان، نه در سطح انسان، در سطح لذائذ محسـوس و منـافع نزدیک و زودگذر و دور از اصول عالی انسانیت و دور از خدا!.

و برای ما همین اندازه بس که توانستیم برای فکرکردن در باره ای انحراف موجود در این خطوط راه باز کنیم، و آن شیوه ای که نظامهای تربیت و تهذیب را بـدنبال دارد خـط سیر انسان در مرحله ای نمو و کمال موقوف بر آن‌ها اسـت نشـان بـدهیم، و بسـیاری از بی‌نظمی‌هائی که بشریت امروز در شرق و غرب با آن‌ها زندگی می‌کند علتش بی‌نظمی و اختلال در شیوه ای تهذیب و تربیـت اسـت، زیـرا پیوسـته بناچـار بـا نـوعی از تهـذیب ممارست و تمرین دارد، در این معنا غارنشینان و کاخ نشینان که در مترقـی‌تـرین تمـدنها زندگی می‌کنند یکسانند، بدلیل اینکه تهذیب و تربیت از لوازم اولی بشـریت اسـت، و از بدیهیاتی است که انسان را از حیوان ممتاز می‌گرداند.

و لکن نظام‌های تهذیب و تربیت از یکدیگر فرقهای فراوان دارند که فاصله ای آن‌هـا از زمین تا آسمان است، و این جهان غربی که تمدنش امروز روی زمین را فرا گرفته هــم اکنون با تهذیب و تربیت گوناگونی تمرین می‌کند، و الحق که در بعضی جزئیـات بسـیار روان و شیرین است، اما من حیث المجموع که حساب کنیم سرشار از انحرافات است، و علتش هم چنانکه مکرر گفتیم: اهمیت دادن به بعضی خطوط بشریت و بی‌ارزش شمردن بعضی دیگر است، و یا بگوئیم: غذای فاسددادن به بعضی دیگر است.

و بدیهی است که فطرت پایدار و متوازن نخواهد شد، مگر هنگامیکه همهٔ خطـوط آن در آن واحد تهذیب و تربیت ببیند و با غذای سالم و گوارا تغذیه گردد.

و این همان برنامه ای درخشان است که اسلام آن را می‌سازد، دین فطرت آن را ارائه می‌دهد: ﴿فِطۡرَتَ ٱللَّهِ ٱلَّتِي فَطَرَ ٱلنَّاسَ عَلَيۡهَاۚ لَا تَبۡدِيلَ لِخَلۡقِ ٱللَّهِۚ ذَٰلِكَ ٱلدِّينُ ٱلۡقَيِّمُ﴾ [الروم: 30] «این فطرتی است که خداوند، انسان‌ها را بر آن آفریده دگرگونی در آفرینش الهی نیست این است آیین استوار ولی اکثر مردم نمی‌دانند!».

و من در کتاب (منهج التربیة الإسلامیة) از شیوهٔ معالجه اسلام در این خطوط متقابل در نفس بشریت بتفصیل سخن گفتم، باندازه ای کافی سخن گفتم که دیگر نمی‌توانم همه را در اینجا تکرار کنم، و لکن مانعی نیست که بعضی فقرات آن را بازگو نمایم در آنجا گفتم.

و بزرگترین مزیت اسلام (در هم آهنگی با فطرت) این است کـه هرگـز نمـی‌گـذارد، حتی یکی از تارهای نفس بیکار و مهمل بماند، و سپس نه بیش از اندازه قدرت و کشش بر آن تحمیل می‌کند و نه یکی را بر دیگری ترجیح می‌دهد که سـرانجام هـردو نغمـه ای ناموزون سر بدهند، و اسلام بهمین ترتیب: همهٔ هستی انسان را دربر میگیـرد، و بـالاتر از این در داخل نفس توازن بس عالی برقرار می‌سازد، و این خطوط را بدقت و محکم بهـم می‌بندد، و ارتباط می‌دهد که دیگر بسوی چـپ و راسـت متمایـل نمـی‌شـود و همـه ای خطوط را باهم و یکباره بکار میزند، و نمی‌گذارد که از یک طرف نغمه ناموزون درآید و طرف دیگر بی‌نغمه بماند، مثلاً: اسلام سر میزند بخطوط خوف و رجاء در درجه اول هـر خوف فاسد و هر رجاء فاسد را بیرون میراند، و سپس بار دوم بآنهـا سـر میزنـد و نـوای صحیحی را در آن‌ها میدمد، نوائی که از نفـس و روان بشـریت معتـدل بیـرون مـی‌آیـد، بشریتی که باید امیدوار باشد و باید بترسد، و باصطلاح در میان خـوف و رجـاء زنـدگی کند، اولاً از تار خوف هرچیزی که بر دوش بشریت سنگینی می‌کنـد برمـی‌دارد، از قبیـل خوفهای فاسد و ناروا، فاسد و نارواست بخاطر اینکه بی‌خاصیت است، نه پیش می‌برد و نه پس میزند، و نه چیزی را از واقع امر تغییر می‌دهد.

و همچنین از داخل نفس خوف از مرگ را بیرون میراند، زیرا این تـرس چـه ارزشـی دارد؟ آیا مرگ را می‌تواند بتأخیر بیاندازد؟ یا سرنوشتی را می‌تواند تغییـر بدهـد؟ هرگـز هرگز! پس مادام که کاری از آن ساخته نیست برازنده انسان نیست، چون نیرو بهدر دادن است، هستی ویران کردن است، آن هم بدون نتیجه.

و بهمین مناسبت است که قرآنکریم این حقیقت را مرتب تکرار می‌کند: ﴿إِنَّا نَحۡنُ نُحۡيِۦ وَنُمِيتُ وَإِلَيۡنَا ٱلۡمَصِيرُ ٤٣﴾ [ق: 43] «ماییم که زنده می‌کنیم و می‌میرانیم، و بازگشت تنها بسوی ماست!».

و خوف از نرسیدن و از دست رفتن روزی نیز همینطور است، بی‌فایده و بی‌نتیجه است، قرآنکریم مرتب از آن یاد می‌کند: ﴿قُلۡ مَن يَرۡزُقُكُم مِّنَ ٱلسَّمَآءِ وَٱلۡأَرۡضِ أَمَّن يَمۡلِكُ ٱلسَّمۡعَ وَٱلۡأَبۡصَٰرَ وَمَن يُخۡرِجُ ٱلۡحَيَّ مِنَ ٱلۡمَيِّتِ وَيُخۡرِجُ ٱلۡمَيِّتَ مِنَ ٱلۡحَيِّ وَمَن يُدَبِّرُ ٱلۡأَمۡرَۚ فَسَيَقُولُونَ ٱللَّهُۚ﴾ [یونس: 31] «بگو کی شما را از آسمان و زمین روزی می‌دهد، یا کیست که گوشها و چشمها در اختیار اوست؟ و آن کیست که زنده را از مرده و مرده را از زنده بیرون میآورد؟ و آن کیست که کار این عالم آفرینش را تنظیم و اداره می‌کند؟ بزودی خواهند گفت: خداوند».

و بهمین ترتیب است: خوف از آزار مردم و از هر آزاری که از طرف نیروهای زمینی بآدم می‌رسد، و خوف از نتایج آینده ای نامعلوم که بستگی دارد، بزندگی حاضر و معلوم مانند ترس از عواقب سفر و یا تنها راه رفتن در بیابان...

و همینطور قرآنکریم همه اسباب خوف بشریت را که ارزش ندارد یکی پس از دیگری از سر راه بر میدارد، و سرانجام همه را از نفس و روان بشریت دور می‌سازد، و سنگینی آن‌ها را از دوش انسان بر میدارد تا بشر را آزاد سازد که بتواند با نیروی جوشان و خروشان با زندگی روبرو گردد، با نیروئی که در نهادش نهفته و منتظر فرصت است بکار بپردازد، و با آرامش کامل بسوی خدای خود روی آورد، و بمقدرات تن در دهد.

سپس اسلام رشته تار خوف را خوف فطری را که در نفس بشریت است بدست میگیرد و نغمه ای خوف را در آن میدمد، نغمه ای که صحیح و اصیل است و باید از این هستی صحیح بیرون آید، زیرا همه نیروهای زمین که خوفناک نیست، و یا شایسته خوف نیست، بدلیل اینکه یک رشته نیروهائی هستند در اختیار انسان، و انسان بر آن‌ها کاملاً تسلط دارد و از خود هیچگونه قدرتی برای جلب منفعت و یا دفع ضرر ندارند، و تنها

قدرتی که باید از آن ترسید آن قدرتی است که همه چیـز در دسـت اوسـت، بهـر طـرف روی کنی او بالای سر است، جدا بهمه چیز احاطه دارد، و از هرچیزی باخبر است.

بنابراین، این خوف خوف واجب و لازم است و تنها راه نجات راستی هم باید خـوف از خدا باشد و بس، و از چیزهائیکه خدا آدمی را از آنها بر حذر داشته است باید خوف از نافرمانی خدا سرمشق زندگی باشد و بس، و دیگر هیچ...

و برای همین است اسلام ضـوابطی و برنامـه‌هـای کنترلـی بـرای مهـارکردن شـهوت دوستی و دشمنی وضع می‌کند، ضوابطی که با روح اتصال دارد، ضوابطی که با عقل پیوند میخورد، و همه آنها نیز با خدا اتصال دارد، ضوابطی که با عقل پیوند میخورد و همه ای آنها نیز با خدا اتصال دارند، و برای اینکه اسلام باین هدف عـالی برسـد تـار رشـته ای دوستی را طوری مینوازد که نغمه‌های زیبـا و دلنشـین و مـوزون از آنهـا بیـرون آیـد، و سرانجام بآنجا برسد که خود را در وضع صحیح دوست بدارد، و براسـاس فطـرت قـرار بدهد.

در درجه اول آهنگ خدا دوستی را در آن مینوازد، و آن واقعاً خـوش آوازی اسـت، و شیوه‌های گوناگون دارد، و آهنگ جهان دوستی را در آن مینوازد، جهانی که خدا آفریـده، زیرا اسلام چنانکه قبل از این هم گفتیـم: میـان انسـان و جهـان پیمـان صـداقت اسـتوار می‌سازد، و سپس آهنگ انسان دوستی و نوع دوستی را در آن مینوازد که عالمی را دریائی از محبت می‌کند، و هنگامیکه اسلام این نوازنده ای فطرت، این همه نغمـه‌هـا را در ایـن تارها مینوازد، خودبخود آنها در انسان خوددوستی را میـزان مـی‌کننـد و آن را در وضـع صحیح قرار می‌دهند که انسان نه ظلم می‌کند و نه از مرز خود تجاوز می‌نماید، و حقـوق دیگران را محترم میشمارد و بخود اختصاص نمی‌دهد، و امـا نیـروی دشـمنی را بسـوی قوای شر و فساد در روی زمین روانه می‌سازد که با آنها بجنگد و پیروز شـود، و ریشـه ای فساد را از روی زمین براندازد.

آری، اسلام همه جا و همه وقت با دو بال فطرت حرکت می‌کند که سرانجام به نیروی حسی غذای لازم را میرساند، و به نیروی معنوی نیز میدان عمل و سازندگی می‌دهد.

همهٔ لذتهای حسی مباح و گوارا است، مادام که در دایردهٔ امنی و نظیفی قرار بگیرند که نه بفرد و نه باجتماع زیانی ندارد، لذا طعام و شراب و لباس و مسکن و غریزه ای جنسی و هرچه که انسان اختراع کند از قبیل وسائلی که زندگی را آسان بگرداند و سعی و کوشش را وسعت بدهد، و آدمی را از لذتهای حلال بهره مند بسازد، در همهٔ این‌ها غذای کامل است برای نیروی حسی.

اما نیروی معنوی که عبارت است از: انسانیت اصیل، نیروئی است که انسان بوسیله ای آن از حیوان ممتاز می‌گردد.

اسلام همهٔ آن نیروها را بطور کامل ذخیره می‌کند و آن‌ها را اساس زندگی قرار می‌دهد، بعنوان اینکه آن‌ها زیربنای انسانیت انسان است.

اولین کاری که می‌کند باین نیروها عقیده تزریق می‌کند، عقیده ای که بهمه چیز شامل است و در همه جا گسترده و آزاد است، عقیده ای که به معنای ایمان بخدا و ایمان بوحدانیت خداست، و به معنای عبادت خدا و اخلاص دین است، و به معنای تصور عالم هستی و زندگی است براساس ایمان بخدا، و به معنای ایمان بحق است که بوسیله ای آن خدا آسمان‌ها و زمین را آفریده، و به معنای احقاق همان حق است در روی زمین، و به معنای پایدارساختن اجتماع انسانی است، براساس همان حق الهی که قرآنکریم را بحق نازل کرده، و به معنای جهاد در راه خدا و در راه حق و در راه اسلام است، جهاد در راه پاینده ساختن اجتماع پاک و نظیف و متوازن است که ایمان باحکام و ایمان باجرای احکام خدا داشته باشد.

و این همان عقیده ایست که اسلام تخم آن را در دل‌ها میکارد و با غذاهای معنوی که در سرشت انسان است پرورش می‌دهد و آبیاری می‌کند، اسلام این دو نیروی مثبت و

منفی را دائم زیرنظر میگیرد، و هر یک را در جای صحیح خود قرار می‌دهـد، و در اینجـا است که نفس انسانی با بنیان صحیح و هستی نیرومند و پایدار آزادانه در فضای درخشان انسانیت دور میزند، همانگونه که ساعت در یک لحظه اگر دستگاه داخلی آن صحیح کـار کند صفحه را دور میزند، اسلام انسان را در مقابل خدا منفی کامـل قـرار مـی‌دهـد، و در مقابل نیروهای جهان مثبت کامل، و بدین وسیله نفـس و روان آدمـی سـالم و زنـدگیش پایدار می‌گردد.

منفی کامل در مقابل خدا برای اینکه خدا خالق است، خـدا مـدبر اسـت، اوسـت کـه مالک ملک عالم وجود است، اوست که تمام کارها را انجام مـی‌دهـد، اوسـت کـه زنـده می‌کند و می‌میراند، اوست که روزی می‌دهد فراوان بهر کس که بخواهـد از بنـدگانش، و بهر کس که بخواهد سخت میگیرد، اوست که دستش بالای دست بندگان اسـت، اوسـت که فعال مایشاء و مایرید است، اوست که مالک حقیقی، اوست که هرچه بخواهـد بـدون رقیب انجام می‌دهد، هیچ بشری در مقابل او قـادر نیسـت کـه جلـب منفعتـی و یـا دفـع ضرری از خود بکند، هرچه می‌خواهد باشد، کجا رسد که مالکیت دیگران را ادعا کند؟!!.

و این تسلیم بدوستی و محبت است، نه تسلیم به قهر و اجبار، زیرا فقط خداست که بر بندگان خود قاهر و غالب است، و اوست که همهٔ وسایل قهر و غلبه را مالک است، در دست اوست فرمان روائی هر آفریده ای، و ﴿بِيَدِهِۦ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيۡءٖ﴾ [المؤمنون: 88] و لکن خداست که بندگان خود را دوست دارد، و اوست که از آنان راضی و خوشنود می‌شود و همه را بدوستی خود می‌خواند، و بسوی خود دعوت می‌کند که از او خوشنود گردند.

واین هم قرآنکریم است که این معنا را اعلام ﴿قُلۡ إِن كُنتُمۡ تُحِبُّونَ ٱللَّهَ فَٱتَّبِعُونِي يُحۡبِبۡكُمُ ٱللَّهُ﴾ [آل عمران: 31] «بگو: (ای رسول گرامی!) اگر شما خدا را دوست میدارید، از من پیروی کنید که خدا پیوسته شما را دوست میدارد». بازهم گزارش دیگر:

﴿رَّضِيَ ٱللَّهُ عَنۡهُمۡ وَرَضُواْ عَنۡهُۚ ذَٰلِكَ ٱلۡفَوۡزُ ٱلۡعَظِيمُ ١١٩﴾ [المائدة: ١١٩] «خدا از آنان راضی و آنان از خدا خوشنودند، و این است فضل بزرگ، (این است موفقیت بی‌پایان)».

و این تسلیم شدن باطمینان است، تسیلم شدن بآرامش و آسایش است، قرآنکریم چه شیرین می‌گوید: ﴿هُوَ رَبِّي لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ عَلَيۡهِ تَوَكَّلۡتُ وَإِلَيۡهِ مَتَابِ ٣٠﴾ [الرعد: 30] «او پروردگار من است، معبودی جز او نیست، فقط بر او توکل کردم و بازگشتم فقط به سوی اوست».

و از این تسلیم خالص و بی‌ریا بخدا انسان استمداد میجوید، و در برابر همهٔ موجودات اعم از اشیاء و اشخاص و حوادث روزگار یک نیروی مثبت کامل عیار می‌گردد، از هیچ چیزی و از هیچ کسی و از هیچ حادثه ای نمی‌ترسد.

واقعاً که یک اعجوبه ایست که در نفس با ایمان و در نفس با اطمینان پدید می‌آید، اعجوبهٔ ایمان است که این نفس را فرا میگیرد و سرشار از ایمانش می‌کند، و پس از آن آزادش می‌سازد که خودسازنده و ایجادکننده و راهبر باشد، راه‌های تاریک را بشکافد، همه جا عزت و احترام بزرگی را جلب کند، و در راه پیشبرد انسانیت پایدار بکشود و پیش برود، و برسد بجائی که جز خدا نبیند، و اینک قرآنکریم از این اعجوبهٔ هستی خبر می‌دهد: ﴿وَلِلَّهِ ٱلۡعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِۦ وَلِلۡمُؤۡمِنِينَ﴾ [المنافقون: 8] «عزت از آنِ خدا و پیامبر و مؤمنین است». ﴿وَلَا تَهِنُواْ وَلَا تَحۡزَنُواْ وَأَنتُمُ ٱلۡأَعۡلَوۡنَ إِن كُنتُم مُّؤۡمِنِينَ ١٣٩ إِن يَمۡسَسۡكُمۡ قَرۡحٞ فَقَدۡ مَسَّ ٱلۡقَوۡمَ قَرۡحٞ مِّثۡلُهُۥۚ وَتِلۡكَ ٱلۡأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيۡنَ ٱلنَّاسِ﴾ [آل عمران: 139-140] «و سست مشوید و اندوهگین مباشید که اگر مؤمن باشید، شما برترید * اگر به شما زخمی رسد، به راستی به گروه [کافران نیز] زخمی مانند آن رسیده است. و این روزها [ی شکست و پیروزی را] در میان مردم می‌گردانیم»، (گاهی این ناراحت است و گاهی آن) و این همان عزت و بزرگواری است در مقابل حوادث ناگوار است. بازهم سخنی از قرآنکریم: ﴿وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِ جَمِيعٗا مِّنۡهُ﴾ [الجاثية: ١٣]

«خدا هرآنچه در آسمان‌ها و زمین است همه را برای شما مسخر و رام گردانید»، و این هم عزت و بزرگواری در مقابل اشیاء است، یک عزت کامل و تمام عیار است در تمامی جبهه‌های زندگی.

و این معجزه ای ایمان است، تسلیم کامل بخداشدن این نیروی عجیب و شکست ناپذیر را بر نفس و روان انسان می‌دهد که با آن در مقابل هرچیزی پایداری و پافشاری می‌کند، و بر هرچیزی پیروز می‌گردد و هرچه را که می‌خواهد ایجاد می‌کند.

جداً اینکه بندگی به نیروی ماده نیست، بندگی نیروی اقتصاد نیست، بندگی نیروی دولت نیست، بندگی اجتماع نیست، بندگی عادت و آداب و رسوم نیست.

هیچ نیروئی در روی زمین دارای قهر و اجبار و صمیمیت نیست، جز سنت پایدار و شکست ناپذیر الهی، و هرگز این سنت را متغیر نخواهی یافت، ﴿فَلَن تَجِدَ لِسُنَّتِ ٱللَّهِ تَبۡدِيلٗا﴾ [فاطر: 43] و از پاره ای از سنت الهی است که این نفس مؤمن خود یک نیروی سازندی جهانی و قادر بر همه چیز باشد، و همه جا و همه وقت با ناموس اکبر گردش عالم سیر کند و اسرار آن را بفهمد، و نیروهای آن را در خدمت خود بکار بگمارد، بخاطر اینکه این قوا و این نیروها با اجازه پروردگار همه و همه در خدمت انسان رامند، ذلیلند، و فرمان برند.

و از اینجا است که مسلمانان صدر اسلام آنانکه دل‌هایشان جداً پر از ایمان بود، یک نظامی را در عالم انشاء کردند که تا آن روز در این سیاره ای خاکی سابقه نداشت، نظامی بود سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فکری، و روحی هیچ ضرورتی از ضرورت‌های دنیا بر آن حاکم نبود، و نتیجه حتمی هیچ یک از علل و اسباب روی زمین نبود، فقط انشاء بود، اراده بود، سازندگی بود، و قدرت بود، آن هم با فرمان ایمان، ایمانی که میان زمین و آسمان را پر کرده بود و همه جا را روشن!.

و این‌ها نمونه‌های گوناگونی است از معالجه اسلام در این خطوط متقابل نفس و روان بشریت، برای روشن ساختن راه بس است، برای هدایت انسانیت کافی است، و

عاقبت خلاصهٔ آن‌ها این است که همه جا با فطرت حرکت می‌کنند، فطرتی که شامل بر همه چیز است، و دائم رو بتکامل است، فطرتی که دارای طبیعت دوگونه و هستی بسیط است، و از اینجا است که این راه در هستی انسان بتوازن مرسد، توازنی که آن خود نشانهٔ بزرگی است از نشانه‌های هستی و زندگی، همانطوری که بریشه دارساختن زندگی در نفس و روان این موجود بشری می‌رسد، و آن را سرشار از مشاعر گوناگون و افکار سازنده می‌سازد، و لذتهای فراوان بکامش میریزد! ﴿فِطۡرَتَ ٱللَّهِ ٱلَّتِي فَطَرَ ٱلنَّاسَ عَلَيۡهَا﴾ [الروم: 30] «این فطرتی است که خداوند، انسان‌ها را بر آن آفریده».

نیروهای حکم‌کننده و بازدارنده

در فصل گذشته از (اعصاب روانی) یا بگو: از خطوط متقابل در نفس و روان بشریت سخن گتفیم، و گفتیم: آن‌ها یک رشته کانال‌های متعدد و درهم و شبکه بندی شده است که زندگی خارجی بوسیله آن‌ها بداخل نفس نفوذ می‌کند، درست مانند مأموریت اعصاب است در جسم، پس اگر این اعصاب احساس‌ها را از همهٔ اجزاء بدن تحویل می‌گیرند و به مغز میرسانند و یا بعکس، آن کانال‌ها نیز مشاعر را از همهٔ اجزاء نفس بهستی روانی مجتمع (به مرکز وجدان هرکجا که باشد) میرسانند، و از این هستی مجتمع نیز بتمامی اجزاء روان میرسانند، و از لابلای این کانال‌ها نیروی زندگانی انسان می‌آید، یعنی: نیروی حکم کننده، و سرانجام هم با رنگ همان کانال رنگ می‌پذیرد، همانگونه که احساسات رنگ همان اعصاب را می‌پذیرد که از آن عبور می‌کند که در نتیجه بر می‌گردد احساس بدرد، یا لذت، یا حرارت، و یا برودت و... می‌شود و باقتضای نوع عصبی که از آن میگذرد، و سپس در مرکز احساس در مغز سر با احساس‌های مختلف در آن واحد باهم آمیخته و یک معجونی بس عجیب و غریب تشکیل می‌دهد، و همینطور هم نیروی حکم کننده (دافعه) برنگ همان (عصب روانی) درمیآید که از آن میگذرد، و عاقبت شعوردوستی و یا شعوردشمنی، یا شعورخوف و یا شعوررجا و... می‌گردد، و سپس در هستی مجتمع انسان در آن واحد یک معجونی مخلوط از مشاعر مختلف می‌گردد که در مجموع خود از منفردات مختلف تشکیل یافته است.

اما باید دید خود این نیروی زندگی چیست؟ آیا آن فعل و انفعالات شیمیائی است؟ و یا الکتریکی است؟ آیا یک نیروئی است مانند نیروی ماده؟ آخر خود ماده چیست؟ و کجا است؟ آیا در میان اعضای بدن و در لابلای سلولها است؟ آیا در چیزی است که نامش

نفس و روان است؟ مرکزش کجا است؟ مغز است؟ یا دستگاه روانی است کـه در مقابـل مغز قرار دارد؟!

و اگر جسم همان مرکزی باشد که نیروی زندگانی از آن بیرون می‌آیـد، پـس ارتبـاط میان جسم و جان چیست؟! چه ارتباطی است میان عضو و یا غده و میان شعور و درک؟! همان شعوریکه دائم با این عضو و این غده همگام است؟! چگونه این یکی از آن دیگری بوجود می‌آید؟! آیا مانند بوجود آمدن نور است از ماده؟!

مثلاً: شعورجنسی، «کشانده شدن» «بسوی جنس دیگر» «عشق به نزدیک شدن بـآن» و «خوشحالی» که همگام این نزدیکی است، و دردی که از این محرومیت پدید می‌آیـد و... و احساسیکه باین جمال و آن شادکامی از دیدار آن دست می‌دهد، و آن انسـی کـه پیـدا می‌شود و همه و همه از کجا است؟ و بچه کیفیت است؟!

این همه مشاعر از کجا است؟! از هرمون‌های جنسی است؟ از عصارهٔ شیمیائی اسـت که غده‌های جنسی آن‌ها را در لابلای سلول‌های جسم میریزد؟ و چگونـه ایـن شـعورها بوجود می‌آید؟

از وضع این «شیمایی» است؟ و چگونه ایـن «نفـس و روان» از «ایـن جسـم» بوجـود می‌آید؟ آیا آن‌ها دو نیروی متوازی و متصل بهمند؟ یکی از جسم بیرون می‌آید و دیگری از «نفس» سرچشمه میگیرد، و در یک مسیر حرکت می‌کنند و لازم و ملزوم یکدیگرند؟

و عشق بمالکیت مثلاً: از کجای هستی جسم سرچشمه میگیـرد؟ آیـا در کـدام عضـو است؟ و در کدام یک از غذه‌ها این عشق نهفته است؟

آیا این عشق فقط در خود «نفس» است؟ آخر نفس چیست؟ حدودش کجا است؟!.

و چگونه این عشق روانی بحرکت جسمانی تبدیل می‌گردد؟ بحرکت جمـع کـردن و حفظ کردن تبدیل می‌گردد؟ و هنگامیکه مغز از کار میافتد، وظـایف روانـی نیـز از قبیـل درک و شعور و هوش و میلها و عشق‌های درونی از کار می‌افتند، پس آیا معنای آن ایـن است که مغز همان نفس است؟ و یا نفس در مغز قرار دارد؟ و یا نفس از طریق مغز کـار

می‌کند؟ صدها از این قبیل سوال‌ها هست که انسان نمی‌تواند در آن‌ها بیقین برسد! و علم فلسفه هم از قدیم موضوع جسم و روان را بررسی کرده، اما بجای اینکه بهدف برسد در بیابان ضلالت حیران مانده است! و نتوانسته چیزی بدست آورد!.

سپس بحث‌های روانی از فلسفه فاصله گرفت، (فلسفه ای که مدتها جز و آن بود) و آرام آرام رو بسوی بحث تجربی گذاشت و آخر سر بآزمایشگاه رفت و در آنجا قرار گرفت، و این موضوع دارای آراء و نظریات مختلف گردید، بازهم بیقین نزدیک نشد، هیچ یک از این آراء قطعی نگردید.

مکتب تجربی (آزمایشگاه) گفت که نفس و روان انعکاسی از نشاط جسم است، و همهٔ نشاط زندگی و شعوری که جسمانی است، شیمیائی و الکتریکی است، و آنچه که ما مشاعرش مینامیم، نتیجهٔ فعل و انفعال شیمیائی است که از غذه‌ها و اعضاء بدن حادث می‌گردد، و نتیجهٔ نشاط الکتریکی است که در مغز حادث می‌گردد، و مکتب‌های نظری روانشناسی گفتند که در اینجا ((غرائزی)) و یا ((دوافع)) یعنی: نیروهای حکم کننده فطری و بهر نامی که بنامیم وجود دارند، و آن‌ها در اصل غریزه‌های روانی هستند، و برای آن‌ها مظاهرجسمی فراوان هست که آن‌ها را نیروی روانی اصیل مینامند، و در میان این دو نظریه نیز آرائی در جریان است، و بازهم ما نمی‌توانیم در این باره بیقین برسیم.

آری، در اینجا مظاهری (نمایشگاه هائی) هست که هردو نظریه را تائید می‌کند و مظاهری هم هست که برخلاف هردو نظریه اظهار وجود می‌کند.

همهٔ نشاط جنسی با همهٔ چیزهائی که بدنبال دارد، از قبیل مشاعر و احساسات و خواسته‌ها (و خیال‌های خام) و آزادی‌ها و پیش تازیها و هرآنچه با این‌ها همراه است، از قبیل عشق‌های فنی و احساسات زیبائی، همه و همه یکباره از کار می‌افتند، وقتیکه هرمون‌های جنسی در وقت نمو طبیعی از کار میافتند، و جوان اعم از پسر و دختر بدون نیروی حکم کننده (بدون دوافع) و بدون میل و خواسته‌های درونی بزرگ مشود، مانند این است که همهٔ این مشاعر از این هرمون‌ها سرچشمه می‌گرفته، و عقیدهٔ بخدا و آن

مشاعری که این عقیده در نفس و روان ایجاد می‌کند، و آن نهال‌های اصول عالی انسانیت و مبادی آدمیت که در آن میکارد، و آن شیوۀ خاص در زندگی کـه ایـن عقیـده آدمـی را بسوی آن حرکت می‌دهد، همه و همه هم با جسم سالم یافتـه مشـوند، و هـم بـا جسـم ناسالم، با جسمی که همه اعضایش کامل و فعال است، و با جسمی کـه اعضـایش بیمـار است، با جسمی که نمو کرده و با جسمی که هنوز نمو نکرده یافته می‌شـود، و همینطـور هراندازه که جسم هوشیار و مدرک است آن هم موجود اسـت، یعنـی: مـادام کـه انسـان نیروی درک و هوش را از دست نداده با او هستند، اما وقتیکه ایـن نیـرو را از دسـت داد دیگر هیچ چیزی درک نمی‌کند، اگرچه از داخل خود هم باشد، و عاقبـت هـم از وجـود عقیده نیز بی‌خبر است، نه برای اینکه عقیده موجود نیست، بلکه برای ایـن اسـت کـه او درک نمی‌کند.

بنابراین، مثل اینکه جسم هوشیار و مدرک ظرفی است برای عقیده، اما خود عقیـده و آن سرچشمه ای که عقیده از آن بیرون می‌آید با جسم هیچگونه ارتباطی ندارد، مگر مانند ارتباط آب با ظـرف، و در میـان ایـن طـرف و آن طـرف الـوان گونـاگونی از مشـاعر و احساسات وجود دارد، بعضی از آن‌ها از جسم سرچشمه میگیـرد و در نفـس و روان اثـر می‌کند، و بعضی بعکس از نفس سرچشمه میگیرد و در جسم اثر میگذارد، و بعضـی هـم در آن واحد از هردو سر میزند و در هردو اثر میگذارد.

و ممکن است در آینده نزدیک تلویزیون الکترونی بتواند تصـویری از جریـان داخـل نفس را بیرون بکشاند، و نشاط‌های روانی را بصورت دیدنی در بیـرون نمـایش دهـد تـا بشر بداند که این مشاعر از کجا سرچشمه میگیرد و چگونه میگیرد؟ اما حـالا نـه مـا کـه یقین نداریم از کجاست و چگونه است؟ چرا؟ ای بسا! ممکن است نظیـری یافتـه شـود، (اگرچه فقط تشبیه است، و نمی‌توانیم بگوئیم: صحیح است) و آن عبارت است از: ماده و انرژی و این یک حقیقتی است از حقایق این عالم بزرگ که مـاده مرتـب تبـدیل بـانرژی

می‌شود و انرژی تبدیل بماده [۱]، و سلول هستی جهانی که عبارت است از: ذرات اتم تا آنجا که میدانیم از ماده و انرژی تشکیل یافته، و لکن در یک زمان فقط یکی از این دو شکل را می‌تواند بخود بگیرد، یا ماده باشد و یا تبدیل بانرژی گردد، و اما اجسامیکه دارای انرژی هستند مانند رادیوم، اورانیوم، پلوتونیوم، و استرنسیوم، و امثال آنها که در ظاهر ماده و انرژی را در یک جا جمع کرده‌اند، حقیقت امر این است که در آنها اجزائی از ماده مرتب و بطور استمرار تبدیل بانرژی می‌شود، و قدرت مادی خود را از دست می‌دهد و اشتباه دید ما باعث می‌شود که ماده و انرژی را در یکجا ببینیم.

اما انسان انسانیکه دارای طبیعت دوگونه است او موجود بی‌نظیر است، (تا آنجا که ما میدانیم) موجودی است که شامل ماده و انرژی است باهم، هردو بهم وصلند و هردو مخلوط و درهم آمیخته و هم آهنگ و همکار و همگام در آن واحد، بدون اینکه یکی نابود گردد و به دیگری تبدیل شود.

شامل هرمون‌ها جنسی است که از مواد شیمیائی تشکیل شده، و همانست که با مشاعرروانی جنسی همراه است، از قبیل سوزش دل، دوستی، عشق، سرور، شادکامی، شکوفائی، و احساس بجمال و زیبائی.

و شامل عقیدهٔ روحانی است، و همانست که با حرکات جسمانی همراه است، مانند ستایش و عبادت و رفتار و سلوک، و این یک نمایشگاهی است از نمایشگاه‌های ازدواج و دوگونگی در طبیعت انسان، و ناشی از یک حقیقت بسیار بزرگی است که در هستی اوست، زیرا او از مشتی از خاک است، و شراره ای از نور خدا، و همهٔ نیروهای حکم کننده را (دوافع را) ممکن است در یک کلمه خلاصه کرد، و آن عبارت است از: حب حیات، خوددوستی و خودخواهی، و این یک عنوانی است که همهٔ نیروهای حکم کننده را در یکجا جمع می‌کند، اما بعد از این فرع‌ها و شعبه‌های فراوان باز می‌شود و در اکثر و

[۱]- و این کار ادامه دارد تا انرژی خاموش شود، و تبدیل بماده گردد که دیگر انرژی ندارد که بسوزد و خاکستر گردد و یک عنصر سومی بوجود آید، چنانکه رادیوم تبدیل بسرب بی‌انرژی میگردد.

بلکه در همهٔ روزنه‌های پیشرفت پیش میتازند، و سرانجام تبدیل به نیروی محـرک حفـظ ذات، حفظ نوع، محرک دفاع از نوع، و دفاع از ذات، و فداکاری و دفاع از حریم خـود و یا از حریم نوع مـی‌گـردد، و همچنـین محـرک دفـاع از مالکیـت و امتیـاز و خودنمـائی می‌گردد، و همهٔ این‌ها نمایشگاه‌های حب حیات اسـت، و نگهـداری و دفـاع از زنـدگی است، و همهٔ این‌ها نمایشگر بیش تر و طولانی تر و بهتر زیستن است.

و ما بزودی در هر یک از نیروهای حکم کننده (نیروی دافعه) بتفصیل سـخن خـواهم داشت، و از مأموریت دسته جمعی آن‌ها گفتگو خواهیم داشت، چنانکه در بـاره خطـوط متقابل در نفس و روان بشریت داشتیم.

اما اینجا (در مقدمهٔ همین بخش) می‌خواهیم سخن کوتاهی از دستگاهی که در نفس و روان است بگوئیم، و بگذریم: همان دستگاهی که در مقابل نیروی حکم کننده در هسـتی انسان قرار دارد، و آن دستگاه ضبط و کنترل است، دستگاه (فرمول‌هائی است) در مقابـل (قوای محرک)، بعبارت دیگر: دستگاه مهار و نظارت، زیرا دستگاه نیـروی محکـم کننـده بتنهائی نیروئی نیست که بتواند زیربنای نفس و روان انسانیت را پی ریزی کند، و ممکـن هم نیست که اینطور باشد.

حقاً که خود انسان (در صورتیکه خود مخترع و سازنده ای ابزار محرک است) بخوبی میداند که این ابراز بناچار باید دارای دو دستگاه و دو نیرو باشد، یکـی حکـم کننـده کـه حرکت ایجاد کند و دیگری بازدارنده که از حرکت باز دارد که بتواند هر وقـت خواسـت حرکت کند، و هر وقت خواست باز دارد، مانند (گاز و ترمز). سـپس همـین انسـان ایـن چنین حقیقتی را در ترکیب نفس خود ملاحظه می‌کند، در زیربنای خود هم می‌بیند که در نتیجه وجود دو نیروی مختلف را در داخل هستی خود درک می‌کند، یکی نیـروی حکـم کننده و پیش تاز که او را در جهت پیشرفت‌های فراوان حرکت می‌دهد، و دیگری نیروی کنترل کننده (ضابطه) که این حرکت را مهار و کنترل می‌کند، و در وقت لزوم باز میدارد، و هردو نیرو از صمیم فطرت است، یکی اصیل و دیگری تحمیل شده از خـارج نیسـت،

چنانکه روانشناسی تحلیلی خیال کرده، همان روانشناسی کـه پیوسـته بـا روش و مبنـای مخصوص خود فقط به نیروهـائی حکـم کننـده نظـر دارد، و هرگـز نیروهـای کنتـرل و بازدارنده (نیروی ضابطه) را نمی‌بیند و یا نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند به بیند.

اجتماع، دین، اخلاق، آداب و رسوم، و یا دیکتاتوری و حکومت پدر نیسـت کـه ایـن نیروهای کنترل (ضوابط) را در نفس و روان انسان ایجاد می‌کند، آن‌ها چنانکـه در بحـث آینده خواهیم دید، یک رشته استعدادهای فطری هستند که با کودک بدنیا می‌آیـد، امـا در نهاد او نهفته می‌ماند، چنانکه دید در دستگاه دید در نخستین روزهای زندگی کودک کـه هنوز چشم درست باز نشده نهفته می‌ماند، و لکن بتدریج چشم نضج میگیرد، و آرام آرام دیده باز می‌شود و بعد از چند صباحی او هم مانند همه، همـه جـا را میبینـد، و چنانکـه استعداد حرکت در روزهای و ماه‌های اول در عضلات و اطراف جسـم نهفتـه مـی‌مانـد، مثلاً: (کودک نمی‌تواند راه برود، مگر پس از یکسال از ولادت) و محتاج بیـاری دیگـران است تا این نیروی نهفته بیدار شود و ظهور بکند، و لکن سرانجام ظهور می‌کند، و بهمین ترتیب: هم راهنمائی و ارشاد و مراعـات نیـروی ضـابطه را در هسـتی کـودک از خـارج پرورش می‌دهد و بکمال میرساند، اما از عدم بوجود نمیآورد، چنانکه مساعدت از خـارج راه رفتن را در کودک از عدم بوجود نمیآورد.

و وجود نیروهای بازدارنده (ضوابط) با نیروی‌های حکم کننده (دوافـع) بـیش از ایـن نیست که آن هم یکی دیگر از مظاهر دوگونگی طبیعـت در هسـتی انسـان اسـت کـه در هرچیزی که این هستی بر آن شامل است مراعات گردیده است.

نیروهای حکم‌کننده

﴿وَإِذۡ أَخَذَ رَبُّكَ مِنۢ بَنِيٓ ءَادَمَ مِن ظُهُورِهِمۡ ذُرِّيَّتَهُمۡ وَأَشۡهَدَهُمۡ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ أَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡۖ قَالُواْ بَلَىٰ شَهِدۡنَآۚ أَن تَقُولُواْ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنۡ هَٰذَا غَٰفِلِينَ ١٧٢﴾ [الأعراف: 172] «و هنگامی که پروردگارت از پشتهای بنی آدم، فرزندانشان را بر گرفت و آنان را

بر خودشان گواه ساخت [و فرمود:] آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: چرا [هستی.] گواهی دادیم. که [مبادا] روز قیامت بگویید، ما از این [حقیقت] بی خبر بودیم».

خواستن و عشق بزندگی و بهره برداری از آن بزرگترین نیروی حکم کننده است در هستی انسان، و آن چنانکه در اول در مقدمهٔ این فصل بیان کردیم، شامل نیروهای حکم کنندهٔ جزئی و فرعی است، و علی الدوام با حرکت آن فرع‌ها و شعبه‌ها باز می‌شود تا برسد به نیروهای فرعی بس دقیق و باریک و ریشه دار، و همهٔ این‌ها سرانجام باعصاب روانی که سابقاً اشاره کردیم منتهی می‌گردد، گفتیم که این اعصاب روانی مانند اعصاب جسم آنچنان فشره و درهم فرو رفته و پیچیده است که آدمی در مقابل آن حیران می‌ماند، و سرانجام همه باهم یک رسالت انجام می‌دهند.

و این نیروی حکم کنندهٔ بزرگ دارای دو فرع فطری بزرگ و اساسی است که عبارتند از: حفظ ذات و حفظ نوع (خوددوستی و نوع دوستی) و سپس از هر یک از آن‌ها و یا بگو: (از هردوی آن‌ها باهم) فرع‌ها و شعبه‌های دیگری باز می‌شود، زیرا طعام، شراب، لباس، مسکن، عشق بمالکیت، عشق بظهور و خودنمائی، عشق بامتیاز، و دفاع از حریم خود، همه و همه یک رشته اموری است که پیوند و اتصال محکمی بعشق در حفظ ذات و بهره برداری از آن دارد.

و اما حفظ نوع بزرگترین ابزارش نیروی غریزه ای جنسی است، و لکن همهٔ آن فرع‌های گذشته با این نیرو باهم پیچیده و درهم بافته است، و نتیجه این شده که هر یک از آن‌ها دارای دو شعبه شده است، یکی اتصال بذات آدمی دارد، و دیگری با غریزهٔ جنسی پیوند خورده است، و این دو نیروی محرک باهم با همهٔ فروعی که از آن‌ها انشعاب یافته‌اند، و با همهٔ این پیچیدگی و درهم بافتگی، و همانها که در اصل نمایشگاه‌های حب حیات و بهره برداری از خرمن زندگی هستند، سرانجام با این خصوصیات در زندگی انسان یک مأموریت انجام می‌دهند یک وظیفه دارند.

آری، حکمت خالق بزرگ چنین اقتضا کرده این مخلوق، مخلوقیکه بـرای خلافـت از جانب خدا در روی زمین دعوت شده، باید نیروی باین عظمت را در اختیار داشته باشـد تا او را در اداء رسالت خود در روی زمین و در میدان زندگی یاری کند.

نیروئی است که پیوسته فرمان کار می‌دهد، زیرا کار و کوشش در روی زمین و انشـاء و آبادکردن و بناکردن و تغییردادن بزرگترین مأموریت این مخلوق بی‌نظیر است، و همـان هم معنا و نمایشگر خلافت از جانب خداست در روی زمین تیره.

انسان مشتی از این خاک تیره بود، نه اراده ای داشت و نه توجهی بچیزی، و نه دارای کوچکترین رسالتی بود، همینطور هیکلی بود از گل. سپس خدا شراره ای از روح خود از نور خود در آن دمید تا پاره ای از مظاهر قدرتش را باو عطا کند.

این یک مشت خاک که نمی‌توانست این بـارگران امانـت را حمـل کنـد و در تقـدیر پروردگار دانا و توانا و حکیم هم نبود که این ترتیب مأموریت بزرگ باین هیکـل خـاکی سپرده شود، و بلکه آن خود بتنهائی قابلیت نداشت.

از دم این روح الهی بود که (انسان) خلیفه الله در روی زمین گردید، و این همه قدرت ایجاد و ابداع و سازندگی و تغییر و پیشرفت در اختیارش قرار گرفت، و این نمونه ایست از اراده خلقت در ذات خالق سازنده و صورتگر و استاد قادر و توانا و حکیم، و باندازه ای که این یک مشت خاک قدرت عمل دارد و استعداد باو داده شده است، و خدا انسان را با آن صفات لازم و ضروریش در خلافت از جانب خود ذخیره کرده است، ذخیر کرده است با صفت (علم) که می‌گوید: ﴿وَعَلَّمَ ءَادَمَ ٱلۡأَسۡمَآءَ كُلَّهَا﴾ [البقرة: ۳۱] و با صفت (ادراک) که می‌گوید: ﴿قُلۡ هُوَ ٱلَّذِيٓ أَنشَأَكُمۡ وَجَعَلَ لَكُمُ ٱلسَّمۡعَ وَٱلۡأَبۡصَٰرَ وَٱلۡأَفۡـِٔدَةَ﴾ [الملک:23] «بگو: آن همان خدائی است که شما را بوجود آورد و بشما گوش داد و چشم‌ها و دل‌ها داد» و با صفت (اراده و اختیار) ذخیره کرده است که می‌گوید: ﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ٧ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ٨ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ٩ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ١٠﴾ [الشمس: 7- 10] «و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده

و) منظّم ساخته، * سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است، * که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده * و آن کس که نفس خویش را با معصیت و گناه آلوده ساخته، نومید و محروم گشته است!».

بازهم می‌گوید: ﴿وَهَدَيۡنَٰهُ ٱلنَّجۡدَيۡنِ ١٠﴾ [البلد: 10] «و ما باو هردو راه را نشان دادیم».

و با این ترتیب: انسان با این نیروی سرشار چشم باز کرده و خود آماده بدوران این خلافت در روی زمین گردید، و خود را لایق و سزاوار دید که این بارگران را بدوش بکشد، (آسمان بار امانت نتوانست کشید) و لکن انسان کشید، اما بناچار باید برای روشن کردن این آتش عشق در درون این چنین موجودی هیزمی باشد قابل اشتعال تا حرکت کند، ایجاد کند، بسازد و دست باختراعات بزند، و نیروهائیکه که این دم آسمانی در آن بودیعت نهاده بکار بزند، و برای پایدارساختن دوران خلافت قیام کند و خلیفه الله در روی زمین باشد و سرافراز گردد، و این هیزم قابل اشتعال همان نیروهای حکم کننده است که وجود انسان آن‌ها را دربر گرفته، و همه را در درون خود جای داده است.

ما که نمی‌توانیم بپرسیم: چرا و برای چه اینطور شده؟! ما که نمی‌توانیم بپرسیم: چرا و برای چه فطرت بشریت این است؟! نمی‌توانیم بپرسیم که چرا انسان طوری قرار داده نشده بدون اشتعال و بدون نیروهای حکم کننده کار کند؟ و باجبار کار کند؟ نمی‌توانیم بپرسیم: برای اینکه حق نداریم؟! بپرسیم: وظیفهٔ ما نیست؟! برای اینکه خدا از کردار خود مسئول نیست، ﴿لَا يُسۡـَٔلُ عَمَّا يَفۡعَلُ﴾ [الأنبياء: 23] ﴿سُبۡحَٰنَهُۥ وَتَعَٰلَىٰ عَمَّا يَقُولُونَ عُلُوّٗا كَبِيرٗا ٤٣﴾ [الإسراء: 43] خدا که در مقابل ما از کارهای خود مسئول نیست، بلکه فقط می‌توانیم در این هستی انسانی آثار و مظاهر ارادهٔ الهی را بشناسیم و بپذیریم و یقین کنیم که بناچار او باید دارای نیروهای حکم کننده باشد که آدمی را بکار وادارد، و او را برای تحمل مشقت‌های توان شکن آماده سازد، ﴿لَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ فِي كَبَدٍ ٤﴾ [البلد: 4] «حقاً که انسان در میان فشار و سختی آفریده شده»، هر یک از گام‌های او در روی زمین

نمایشگر زحمت و مشقت و کوشش است، حرکت جسمانی او در زمین خاصیتش این است که با قوهٔ جاذبهٔ زمین مقاومت کند، و سرانجام در هر حرکتی مقداری زحمت بکشد تا بتواند انگشتان خود را از زمین بلند کند، حتی جریان خون را در داخل اعصاب به حرکت درآورد، و همچنین تبدیل ماده خام که انسان را احاطه کرده بیک ماده متشکل، و تبدیل آن بیک بنائی مدرن و بکشت زار و صنایع روزافزون و... احتیاج بچنین زحمتی دارد.

بناچار باید کار کرد و مدتها ناراحتی کشید تا نتیجه گرفت، آبادکردن روی زمین پدران و مادران ما را با تولید نسل وادار می‌کند که به مشکلات فراوان تن در دهند. البته هر یک در حوزهٔ اختصاصی خود مادر فرزندش را با ناراحتی‌های فراوان ماه‌ها در شکم بهرسو میکشد و تا دوسال از شیره جانش او را روزی میرساند، از یکی آسوده نگشته دیگری را در دل خود جای می‌دهد و خود را برای کشیدن بار زحمت‌های او آماده می‌کند، پدر نیز بنوبهٔ خود بار مشکلات پرورش و تهیه روزی فرزندان را عهده دار می‌گردد، لباس و غذا و مسکن و آسایش آنان را فراهم می‌سازد تا آنجا که آن‌ها نیز مانند پدر بتوانند رسالت خود را انجام بدهند، و پدر نیز دوباره قادر باشد که برنامه را دوباره از سر بگیرد، و بهمین ترتیب: هر حرکتی از حرکتهای خلافت الهی که در اختیار انسان است محتاج بتحمل این مشکلات است.

بنابراین، آن چیست که انسان را باین مشکلات وادار می‌سازد؟ و آن چه نیروئی است که در این باره او را یاری می‌دهد؟! بناچار باید نیروی حکم کننده ای در کار باشد، باید ماده ای قابل اشتعالی در درون او باشد که این حرکت و این کوشش را در او ایجاد کند، بناچار باید جنبشی باشد که با این زحمات به مقابله بپردازد.

اما نه! اگر نیروی حرکت نیروی حکم کننده با مشقت موجود روبرو گردد و نتواند بر مشقت پیروز آید، انسان در نقطه اول متوقف می‌گردد و از صفر تجاوز نمی‌کند، نه حرکتی از او سر میزند، نه کاری می‌کند و نه بسیر می‌پردازد، بدیهی است هر جسمی که

در آن دو نیروی متساوی و متضاد روبرو باشد آن جسم ثابت و راکد است، و نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد.

پس بناچار باید یکی بر دیگری غلبه کند تا جسم را بحرکت درآورد، براهی بیاندازد که می‌خواهد، بناچار باید نیروی حکم کننده دائم رو بافزایش باشد تا حرکت مطلوب بوجود آید.

از اینجا است که باید نیروهای حکم کننده دائم قوی و قوی تر گردد تا انسان بحرکت درآید و بکار و کوشش بپردازد، و در خط سیر انسانی قدم بردارد، بناچار باید در داخل او یک مادهٔ قابل اشتعالی باشد که هردم شعله ور گردد و حرارت لازم را ایجاد کند، حرکتی ایجاد کند که قدمهای او در این راه خسته نگردد، و از اینجا است که شهوات در وجود انسان باید باشد.

هر نیروی محرکی از نیروهای فطری با خود نیروی حکم کننده ای را حمل می‌کند، اما این نیرو را بشیوهٔ مخصوصی حمل می‌کند، طوری حمل می‌کند که دارای همهٔ ضمانت‌ها است، از هر جهت بیمه شده است، تضمین می‌کند که نگذارد نیروی حکم کننده تعطیل گردد، و یا مشکلات آن را از کار بیاندازد، نیروی حاکم کافی نیست که از پشت سر فرمان حرکت بدهد، بلکه کششی هم از جلو لازم که با آن همگام باشد، حتی اگر یکی از این دو نیرو بخاطر پاره ای پیش آمدها ناتوان گردد، دیگری بجای آن کار کند و رسالت آن را انجام بدهد.

جذبه ای از پیش رو که عبارت است از: لذت، حرکت و فشاری از پشت سر که عبارت است از: رنج و الم، و این دو کشش و کوشش با هر جنبش فطری که در نهاد انسان است پیوند ناگسستنی دارند.

لذت همان ندای پیشرو است که انسان را بسوی پیش میراند و پایدار می‌سازد که در نتیجه برای بدست آوردن این لذت شیرین بحرکت می‌پردازد، لذتی که در سرشت او ترکیب شده که بندای آن جواب مثبت بدهد، و برای بدست آوردن آن از جان و دل

تلاش کند، چنانکه در سرشت آهن گنجیده شده که خودبخود بسوی آهن ربا کشیده شود.

و رنج و الم همان مهمیز است که انسان را از پشت سر حرکت می‌دهد که سرانجام حرکت می‌کند که رنج را از خود دور سازد، زیرا در سرشت او گنجیده است که از رنج فرار کند و دور از درد زندگی نماید، چنانکه در طبیعت دو قطب مخالف و شبیه هم گنجیده شده که دائم در میان آن‌ها نفرت و دوری حادث گردد.

و هر جنبش فطری در انسان با این دو عامل مساعد ذخیر شده است تا حرکت دائم به پیش را در او بیمه نمایند.

مثلاً: طعام و شراب برای حفظ ذات ضروری است، پس بناچار باید با لذت و رنج پیوند داشته باشد که هم از پشت سر و هم از پیشروی فرمان پیشرفت دریافت نماید، گرسنگی و تشنگی همان مهمیز است که انسان را بوسیله رنج حرکت می‌دهد که سرانجام برای بدست آوردن نان و آب می‌کوشد تا این رنج را تسکین بخشد، رنجی که ساکت نمی‌شود مگر با پاسخ مثبت، اما این رنج بتنهائی بس نیست، زیرا در اینجا لذت سیر و سیرآب شدن هست، و این هردو باهم لذت از پیشروی و رنج از پشت سر انسان را به جستجوی نان و آب وامیدارند تا برای حفظ ذات و هستی خود بکشود.

مثلاً: لباس خود یک امر ضروری است، بهمین ترتیب: آن رنجیکه از عوارض جوی پدید می‌آید از قبیل سرما و گرمای شدید و... محرکی هستند از پشت سر مرتب ندا می‌دهند که باید لباس تهیه شود.

و آن لذتی را که دفاع و حفاظت از عوارض جوی ایجاد می‌کند، آن یک نیروی جاذبه ایست از پیشروی که پیوسته از جلو میکشد.

و غریزۀ جنسی وسیله حفظ نوع است، بناچار بهمین ترتیب: باید دارای لذت و رنجشی باشد تا رسالتی را که برای انجام این وظیفه لازم است تضمین نماید تا مشکلات و سختیهائی که برای تولید نسل مترتب است انسان را از ادای این رسالت باز ندارد، خواه

از طرف مرد و خواه از طرف زن، و برای اینکه در این راه جدا مشکلات فراوان است، و سختیها سخت بهم پیچیده، بناچار باید جذبه‌ها نیز سخت و جدی باشد، و رنج طاقت فرسا شود که در مقابل آن عنان صبر از دست برود تا تضمین کافی برای اجرای این رسالت پیدا شود.

آری، برای تضمین حفظ ذات و حفظ نوع باید یک رشته چیزهائی را حفظ کرد، از قبیل خوردنیها و آشامیدنیها و پوشیدنیها و سایر احتیاجات ضروری که مبادا آن‌ها از بین برود و انسان عزیز بهلاکت نزدیک شود.

و بهمین ترتیب: نیز باید از پیشروی ندائی و از پشت سر فرمان زجری باشد، ندائی باشد بسوی لذت که به ملک و مالکیت مترتب است، لذت دیدن اشیاء و لمس کردن و پوشیدن و چشیدن و جمع کردن مادیات و زجر و ناراحتی از عدم تملک از محرومیت و تهی دستی.

و برای تضمین حفظ ذات و حفظ نوع، بناچار باید در مقابل خطرات از آن‌ها دفاع کرد، یعنی: جنگید و فداکاری کرد، و بناچار باید برای این فداکاری و این جنگیدن دو نوع پایگاهی باشد از پیشروی و از پشت سر، از پشت سر رنج تجاوز دشمن بر حریم هستی انسان، خواه انسان فردی و خواه انسان اجتماعی، تجاوز بذات و یا تجاوز بحریم مالکیت آن و حوزهٔ زندگانیش، و از پیشروی لذت پیروزی بر دشمن و دفاع از حریم.

بازهم برای تضمین حفظ ذات و حفظ نوع، بناچار باید بهمین ترتیب: محرکی برای امتیازجوئی و محرکی هم برای مبارزه و خودنمائی باشد، مانند یک عامل مساعد که هر انسانی را مغرور می‌سازد که پیش بتازد و وظیفهٔ خود را انجام بدهد، و بعقب بر نگردد، و از میدان فرار نکند، و بناچار باید برای محرک این مبارزه دو نوع پایگاه باشد، یکی دردی که از تخلف از وظیفه مبارزه و مبارزه دیگران برعلیه خود احساس می‌کند، و دیگری لذتی که احساس می‌کند بر دیگران پیشی گرفته و بر دشمن پیروز می‌گردد، و این‌ها

همان محرک‌های فطری هستند، و این هم مأموریت آن‌ها است در هستی انسان، و دوران آن‌ها است در میدان زندگی.

هیچ یک از آن‌ها در هستی انسان بیهوده نیست، و هیچ یک بتنهائی کار نمی‌کند، بلکه همه باهم بطور دسته جمعی کار می‌کنند تا در ستاد بزرگ هستی همهٔ خدمات را رویهم بریزند، در نیروی محرک اول که عبارت است از: حب حیات و بهره برداری از خرمن زندگی همهٔ نیروها را بکار اندازند، و این معنا بدوران خود همان عاملی است که انسان را بکار و کوشش وامیدارد، و بتولید و ابداع و انشاء و سازندگی و عمران و آبادی وادار می‌سازد، و این همان مأموریت مهم خلافت انسان است از جانب خدا در روی زمین، و اینجا است که نشان خلیفه اللهی بسینهٔ انسان نصب می‌گردد.

و هر تفسیری برای نفس و روان انسانیت که با یکی از نیروهای حکم کننده زندگی انجام بگیرد آن یک تفسیر ناقص است، تفسیر کوتاه نظرانه ایست، ناتوان از تفسیر و بیان است، تفسیر جنسی رفتار و سلوک بشر که فروید عنوان کرده است، تفسیرمادی تاریخ که می‌گوید: تاریخ انسان فقط تاریخ بحث و جستجو از خوراک است، و این همانست که مارکس و انگلس و سایر رهبران تفسیرمادی و تفسیراقتصادی دست آویز نموده‌اند.

و تفسیرروانی جزئی که می‌گوید که جنبش و عشق به مبارزه محرک اصلی است در انسان، خواه بصورت عشق به بزرگ بینی و بزرگ اندیشی باشد، چنانکه (آدلر) گفت: و یا بصورت درک نقص و کوچک بینی و کوشش در عوض کردن نقص به کمال باشد، چنانکه (یونگ) گفت که هردو شاگردان (فروید) هستند.

همه این تفسیرها خطای بس بزرگی را مرتکب شدند، و آن عبارت از آن است که انسان را از یک طرف تفسیر کردند، و از یک طرف دیدند و گفتند که انسان این است، انسان همین جزء کوچک است.

و حال آنکه در اینجا برای این چنین زحمت بیهوده در تفسیر انسان هیچگونه عامل محرکی نیست، اگر بحث کننده در هستی بشریت همهٔ انسان را در طبق اخلاص قرار

بدهد و همه را بدقت بررسی نماید، و او را آنطور که هست به حقیق کامل و شامل و همگانی و همه جانبه و یکنواخت به بیند، روی حقیقتی به بینند که همهٔ جزئیات را دارا است، و این شبکه بندی و درهم آمیختگی و باهم پیوند خوردگی را نیز بر آن اضافه کند.

و بهمین ترتیب است: هر تفسیری که نیروهای حکم کننده (دوافع) را بحساب بیاورد، اما نیروی بازدارنده و کنترل کننده (ضوابط) را بحساب نگیرد و بالعکس.

نیروهای بازدارنده

﴿وَجَعَلَ لَكُمُ ٱلسَّمْعَ وَٱلْأَبْصَٰرَ وَٱلْأَفْـِٔدَةَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ ۝٧٨﴾ [النحل: 78] «و برای شما [توان] شنوایی و دیدگان و دل‌ها پدید آورد، باشد که سپاس گزارید».

آیا انسان شایستگی دارد با آن نیروهای حکم کننده که قبل از این بیان کردیم خلیفه الله باشد؟ و در روی زمین بکار مشغول شود؟ آیا این همان نیروی حکم کننده ای بر حیوان نیست؟ خوردن، آشامیدن، اشباع غریزه جنسی، و جنگیدن، آیا همهٔ این‌ها از نیروهای حاکم بر حیوان نیست؟ و بعلاوه آن‌ها یک رشته نیروهای حکم کننده ای باز و عنان گسیخته هستند در انسان، زیرا در حیوان این نیروها پیدا می‌شود، اما بصورت بسته و محدود یعنی: غریزهٔ حیوان این است که تا اندازه و ظرفیت پر شد دیگر اعتنا نکند، و یا بحد مناسبی که رسید که غریزه‌اش درک کرد دیگر بدنبال آن نمی‌رود.

اما انسان هرگز فطرتش اینطور نیست، زیرا در فطرت او غریزه اندازه و حد معین ندارد، و می‌تواند اگر خواست با این نیروهای حکم کننده بیش از حد نیاز حرکت کند، و یا بیش از حد مناسبی که غریزه‌اش ایجاب می‌کند حرکت کند، یعنی: همان اندازه که فطرت حیوانیش ایجاب می‌کند قدم بردار.

بنابراین، آیا انسان شایستگی دارد که بدین ترتیب خلیفه الله باشد، محترم باشد، دارای عزت، و دارای فضیلت باشد، دارای شخصیتی باشد که مسئولیت‌ها را بپذیرد یا نه؟

بلکه آیا شایستگی دارد که او یک موجود زنده ای باشد که دوام و بقاء ابـدی بنـامش ثبت گردد و در باره‌اش گفته شود، ((هرگز نمیرد آنکه دلـش زنـده شـد بعشـق)) و ایـن نیروهای عنان گسیخته نتوانند او را نابود کنند، نیروهائی که فقط کار آن‌ها حرکت دادن و پیش بردن است بدون مهار و کنترل.

هرگز هرگز! کار خالق حکیم اینگونه نمی‌تواند باشد، خالقیکه انسان را آفرید، آن هم بصورت زیبا و جمیل، و اعلان کرد: ﴿خَلَقَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضَ بِٱلۡحَقِّ وَصَوَّرَكُمۡ فَأَحۡسَنَ صُوَرَكُمۡ﴾ [التغابن: 3] «آسمانها و زمین را بحق آفرید و صورت‌های شما را صورتگری کرد با بهترین و زیباترین صورتها».

پس بناچار باید یک اصلی باشد، یک مهاری باشـد، و آن هـم مناسـب و سـازگار بـا طبیعت انسان، مناسب با سرشت بشریت، سازگار با فطرت اشرف مخلوقات، اصلی باشد که هرآنچـه در طبیعـت انسـان اسـت نمایـان سـازد، علمـش، درکـش، اراده و آزادی و اختیارش را آشکار کند.

و از اینجا است که نیروهای بازدارنده (ضوابط) در هستی انسان قرار گرفته است، این نیروهای بازدارنده (ضوابط) یک رشته قوای فطری هستند که با انسان متولـد مـی‌شـوند، بصورت نهفته در هستی او، و لکن در بدو آمر آشکار نمـی‌شـوند، آنچنـان کـه نیروهـای حکم کننده آشکار می‌شوند. سپس آن‌ها به کمک و مساعدت خارجی احتیـاج دارنـد تـا نمو و کمال را تکمیل کنند، و اگر این مساعدت خـارجی نباشـد آنقـدر نهفتـه و نـاتوان میمانند تا نتوانند وظیفه خود را آنطور که هست انجام بدهند.

و این احتیاج به مساعدت خارجی بعضی از دانشمندان را فریفته تا خیال کرده‌اند کـه آن‌ها جزء فطری در هستی انسان نیست، و گمان کردن‌اند که از خارج بروی تحمیل شده است، آن‌ها قوای خارجی هستند که کودک را عادت می‌دهند بعملیات ضبط و کنترل کـه خود را نگهمیدارد، گاهی با ضبط و کنترل، و گاهی با تشویق و ترغیب و ایجـاد دوسـتی در نهاد او.

سپس این دانشمندان در میان خود اختلاف دارند با اینکه همه باتفـاق مـی‌گوینـد کـه نیروهای بازدارنده از عوامل خارجی سرچشمه می‌گیرند، بعضی‌ها لازم می‌دانند کـه بایـد آن‌ها را بنمو و گسترش واداشت، و اعتراف کرده‌اند که وجـود آن‌هـا ضـروری اسـت، و بعضی‌ها هم از آن‌ها نفرت دارند و پیوسته میخواهند نابود و ویران سـازند، و خودبخـود فروید این قهرمـان نـامی میـدان روانشناسـی از گـروه دوم اسـت، در صـفحهٔ ۸۲ کتـاب (Three Contributions To The Sexual Theory) تحـت عنـوان عفـت جنسـی (التسامی) می‌گوید: اما سومین نوع بیماری‌های جنون غریـزه جنسـی در نتیجـه عملیـات عفت جنسی پدید می‌آید، بطوریکه نیروی شهوانی صـادر از منـابع جنسـی فـردی را در خارج از میدانهای بهره برداری خود بکار می‌برد، یعنی: (خارج از محیط جنسـی) و از آن در این میدان‌های خارج بهره برداری می‌کند.

و بهمین ترتیب: انسان بیک نیروی روانی بزرگی از استعداد روانی دست میابد که آن بذات خود بسیار بزرگ و با ارزش است، و در صفحهٔ ۸۵ همان کتـاب از تعـارض میـان تمدن و میان نمو آزاد غریزهٔ جنسـی گفتگـو مـی‌کنـد، و در کتـاب (The Ego The id And) صفحهٔ ۸۰ می‌گوید: اخلاق به پیروی از قساوت شگفته می‌شـود، حتـی در درجـهٔ طبیعی خود، و لکن هم این‌ها و هم آن‌ها هردو باهم خطا رفته‌اند، زیرا (ضوابط) نیروهای بازدارنده اجنبی نیستند در هستی انسان.

و در اینجا یک حقیقت بدیهی و روشنی است که باید این (دانشـمندان) همگـی آن را درک نمایند برای اینکه بدیهی است، و آن این است که فشار خارجی هرگز نمی‌تواند در هستی انسان چیزی را بیافریند، مادام که در این میان استعداد فطری برای پذیرش نباشد.

مثلاً: گرسنگی جزئی از هستی انسان است، و با هـیچ فشـاری از فشـارهای خـارجی امکان نیست که انسانی را بوجود آورد که ابداً گرسنه نباشد.

بلی، گاهی انسان عادت می‌کند (بوسیله فشـارخارجی و یـا فشـارذاتی) کـه مـدتی از خوردن غذا باز ایستد، (برای اینکه این معنا هم در فطرتش موجود اسـت) و لکـن بـرای

همیشه که نمی‌تواند ادامه بدهد، هراندازه هم فشار شدیدتر باشد، (برای اینکه این معنا جزء فطرتش نیست).

و نیروی محرک جنسی هم جزئی از هستی انسان است، و با هیچ فشاری از انواع فشارهای خارجی ممکن نیست، انسان معتدلی آفرید که احساس جنسی نداشته باشد.

(پوشیده نماند که ما از احساس سخن می‌گوئیم، نه از اجرا، زیرا گاهی احساس پیدا می‌شود، اما انسان از عمل خودداری می‌کند) و این احساس تهذیب داده می‌شود، آن اندازه که عفت جنسی عادت می‌گردد، و انسان در اینجا به مرتبه کمال عفت می‌رسد، (برای اینکه این معنا در فطرت انسان هست) اما هرگز نه با تهذیب از بین می‌رود و نه با فشارخارجی، (برای اینکه از بین بردنش از فطرت معتدل انسان نیست).

و همچنین فشارخارجی نمی‌تواند چیزی را که هم اکنون موجود نیست ایجاد کند، و نمی‌تواند چیزی را که هم اکنون موجود است زایل کند، بلکه فقط این فشار وقتی می‌تواند اثر کند که استعداد پذیرش موجود باشد، و به مقدار همان استعداد مؤثر است، و خودبخود این فشار بهدر می‌رود وقتیکه استعدادی در کار نباشد، هر اندازه هم که شدیدتر باشد، زیرا (ضوابط) این نیروهای بازدارنده را نه فشارخارجی ایجاد می‌کند و نه توجیه و تهذیب، و ممکن هم نیست ایجاد کند، چرا فقط می‌تواند به نمو و پرورش آن کمک برساند؟ و نمودادن و آبیاری کردن غیر از کاشتن و ایجادکردن است.

کودک متولد می‌گردد در حالیکه از حرکت عاجز است، و احتیاج مبرمی به کمک‌های خارجی دارد تا بتواند حرکت کند بخصوص حرکت راه رفتن، و هنگامیکه دستش باین کمک نرسد ممکن است بزرگ شود، اما خسته و کسل که نتواند تا آخر عمر با پای خود راه برود.

پس آیا معنای این سخن این است که مساعدت خارجی این راه رفتن را آفرید؟! هرگز هرگز! بلکه معنایش این است که آن یک قدرت نهفته است که برای بیدارشدن احتیاج به کمک دارد تا بیدار گردد و ظهور کند و راه برود.

و نیز کودک متولد می‌شود در حالیکه عاجز از سخن گفتن است، و احتیاج مبرم دارد که با او سخن بگویند و بازی کنند، و دانه دانه سخن بر زبانش بگذارند، حتی بطور ناقص و شکسته که خوشش آید و یاد بگیرد و دلالت لغت را بدست آورد، (و آن یکی از معجزات عالم آفرینش است) که قرآنکریم در خلقت آدم اشاره می‌کند: ﴿وَعَلَّمَ ءَادَمَ ٱلۡأَسۡمَآءَ كُلَّهَا﴾ [البقرة: ۳۱].

سپس بکاربردن لغت می‌پردازد آن مقدار که از دلالت آن یاد گرفته است، و هنگامیکه این مساعدت را نیابد ممکن است تا آخر عمر سخن نگوید، (چنانکه انسان‌های کر که نمی‌توانند لغت را بشنوند و درک کنند و بکار ببرند از ادای سخن عاجزند) یا گاهی نطق او منحصر بیک نوع صدا درآوردن باشد مانند صدای حیوان.

پس آیا معنای آن این است که مساعدت خارجی نطق را ایجاد می‌کند؟! کلاً و هرگز، بلکه معنایش این است که نطق یک نیروی نهفته است در سرشت انسان که احتیاج به مساعدت خارجی دارد تا بیدار گردد و ظهور کند.

پس وقتیکه قدرت‌های جسمانی محض مانند (راه رفتن) و یا قدرت‌های حسی و معنوی مانند (لغت و سخن گفتن) این باشد، خودبخود شأن نیروهای (ضابطه) بازدارنده در هستی انسان نیز همینطور خواهد بود، از طریق فشارخارجی بوجود نمیآید، از طریق توجیه و تهذیب بوجود نمیآید، بلکه بطور فطری در هستی انسان بوجود می‌آید، فشارخارجی یا توجیه و تهذیب عواملی هستند که به نمو و پیشرفت و دگرگونی آن‌ها کمک می‌دهند.

چولیان هکسلی آن دانشمند داروین منش که سابقاً اشاره کردیم در کتاب خود (انسان در عالم جدید) می‌گوید: و بخاطر همین انسان با هوشتر و با ذوق تر از اکثر حیوانات است، برای اینکه ترکیب مغز سرش با نرمش تر و قابل انعطاف تر است.

و برای این نرمش زیاد نتیجه‌های روانی فراوان دیگر است که آن‌ها را رجال فلسفهٔ عقلی (عملاً) فراموش می‌کنند، و انسان در پاره ای از آن‌ها بی‌نظیر است، مثلاً: این نرمش

و خوشروئی باعث شده که انسان آن موجود زندهٔ بی‌مانندی باشد که خود را در معرض مبارزه و درگیری روانی قرار می‌دهد، ((و در حقیقت جلوگیری از پیکار میان شیوه‌های متعارض یک عمل تجملی و نمایش عمومی و دارای منفعت جسمانی است، و این نیست مگر خاصیت عقل بشری که بانسان امکان بخشیده تا از این پیکار خود را نجات بدهد)).

و هنگامیکه ما با این سطح عالی انسانی میرسیم با پیچیدگی‌های جدیدی روبرو می‌گردیم، (پیچیدگی‌های بیش از حیوان)، زیرا از خصایص انسان است، چنانکه دیدیم پیروزشدن بر فشار غریزه و آماده کردن وسایل اتصال که بوسیله آن‌ها ممکن است با هرنوع نشاط عقلی اتصال یابد، خواه در دایره معرفت و علم، و یا حس، و یا اراده و یا هر نشاط دیگری که ممکن باشد، و با این شیوه و از این راه انسان بزندگی عقلی بی‌مانندی دست یافته است، اگرچه خود این باب باین ترتیب باز برای تربیت عوامل دیگری است، گاهی که این بی‌نظیری را برهم میزند، و بلکه از بهره برداری از خرمن زندگی جلوگیری می‌نماید، برای اینکه دستگاه عصبی همانطوری که (شرنگتون) می‌گوید: خیلی شبیه به قیف است مدخلش از مخرجش کشادتر است، این مدخل قیف درست مانند اعصاب روبروی حواس است که امواج را بوسیله اعصاب مخصوص از اعضاء حسی بدستگاه عصبی مرکزی میرساند، و مخرج آن هم بوسیله اعصاب نقاله فرعی به عضلات میرساند و... و با این وصف بازهم طبق آراء جدید دستگاه‌هائی پیدا می‌شوند که این نزاع را تا آخرین حد ممکن تقلیل می‌دهند، و این همانست که دانشمندان روانشناس بنام سرکوبی غرائز معرفی می‌کنند، و یا به منزله ای قیف می‌نامند که مایعات را در مدخل جای می‌دهد و به تدریج بدرون ظرف دیگر میفرستد، و بنظر ما دومی با اهمیت تر می‌رسد، و آن عبارت است از: حبس کردن یکی از طرفین نزاع و پیکار در ظلمات عقل باطن (این همانست که فروید سرکوبی غریزه می‌خواند).

و با این وصف بازهم این تشبیه کامل نیست، زیرا زندانی کردن در عقل باطن بآن امکان می‌دهد که بطور دائم در شعاع درک و فهم در شخص مؤثر گردد.

و علاوه بر آن اضطراب و تشویش عصبی عمومی باشد که انسان را به بعضی افکار و اعمال وامیدارد، و بهمین جهت این سرکوبی (باصطلاح فروید) زیان آور است، الا اینکه گاهی بصورت یک ضرورت جسمانی درمیآید تا از نزاع و پیکاری که بناچار در سنین اول زندگی انسان اتفاق می‌افتد جلوگیری نماید، قبل از آنکه آن رأی مبنی بر عقل باطن به نتیجه برسد، و از چیزهای خوب است که انسان بدون قید و شرط بتواند بکاری قیام کند، حتی اگر این قدرت باضطراب و تشویش هم منجر شود و انسان از حرکت باز بماند، مانند خری که میان دو پای بند حیران می‌ماند و نمی‌تواند حرکت کند.

و در سرکوبی غریزه آن باعث شکست خورده فقط بسوی ناخودآگاهی تبعید نمی‌شود، بلکه خود این تبعید یک نوع عمل ناخودآگاهی است، و آن دستگاه هائیکه برای این عمل برپا گردیده بناچار باید به تحول درآید و دگرگون گردد تا از امکاناتی که برای نزاع و پیکار آماده شده‌اند جلوگیری نماید، بخصوص در سال‌های اول زندگی، و این نزاعی است که مانند یک نتیجهٔ دوم برای عقل انسان حساب می‌شود، و در سرکوبی (که ما آن را عملیات ضبط و کنترل مینامیم)، این باعث از روی درک و شعور تبعید می‌گردد، و بهمین دلیل هم احتمال نمی‌رود که اضطراب عصبی ظاهر گردد، و در خاتمه وقتیکه این رأی درست بهدف رسید، یکی از دو طرف متعارض بگوشه ناخودآگاهی رانده می‌شود، اما هردو در شعاع عقل و خبرگی سنجیده می‌شوند، و سپس عمل از روی هوشیاری و آگاهی بانجام می‌رسد، ما این قطعه‌های طولانی را از چولیان هکسلی برای اثبات مطلبی انتخاب کردیم، برای اینکه به نفع ما است، آن هم از یک مرد ملحد و خدانشناسی که ایمان بخدا و اصل اخلاقی ندارد.

اولاً: دستگاه (ضبط) کنترل اعم از خودآگاهی و ناخودآگاهی یک رشته دستگاه جسمانی است که دستگاه‌های روانی از آن سرچشمه می‌گیرند، و معنای جسمانی بودن این است که آن از صمیم فطرت است، زیرا هستی جسمانی انسان فطری است که با او

متولد می‌گردد، و از طریق تخمک تلقیح یافته مادر ارثی است، و از عملیات اسباب خارجی بدست نمیآید.

و ثانیاً: از خصایص انسان است که بر فشار غریزه پیروز شود، و این هم در انسان یک خاصیت فطری است، و از صمیم هستی او است، چیزی نیست که از خارج تحمیل گردد.

ثالثاً: عملیات (ضبط) کنترل بطور ناخودآگاه در سنین اول طفولیت انجام میگیرد، و سپس بعد از آن بطور خودآگاه بعمل می‌آید، یعنی: پیرو همان خط سیر نموی است که همهٔ عملیات روانی دیگر و همهٔ قدرتها پیرو آنست.

و این اندازه برای اثبات مطلب ما بس است، و آن این است که همهٔ ضوابط نیروهای بازدارنده کنترل کننده در هستی انسان فطری هستند.

اما خیلی به کمک خارجی احتیاج دارند، و این همان مأموریت توجیه و تهذیب است، و آن یک عمل ضروری است نسبت بزندگی انسان، و لکن بازهم فرض می‌کنیم کودکی در میان کودکان اصلاً تربیت ندیده، و این کودک بفطرت خود واگذار گردیده، آیا این کودک دور از تربیت بدون ضوابط بدون نیروهای کنترل کننده بزرگ می‌شود؟!

هرگز! زیرا کودک بعضی کارها را مانند دفع کردن فضولات غذا از خود بعد از اندک مدتی از عمر خودبخود فرا میگیرد و هیچ کس در این باره باو کمک نمی‌کند، بلکه این کار بتأخیر میافتد، هنگامیکه توجیه و تهذیب در کار نباشد.

و همچنین اگر این کودک را بدون توجیه و تهذیب رها کنیم ظهور همهٔ این ضوابط، همهٔ نیروهای کنترل بتأخیر خواهد افتاد، و بطور ناقص نمو می‌کند و در حال اضطراب و تشویش و بی‌نظمی ظهور می‌نماید، گاهی اتفاق می‌افتد که خیلی از آن‌ها بطور نهفته می‌ماند، اما هرگز و هیچ وقت اتفاق نمی‌افتد که همه موجود نباشد.

فروید می‌گوید که کسالت و سستی یک امر طبیعی است برای انسان، و این حال بانسان هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که در یک عمل یا در یک جهت تا آخر عمر پیش برود،

بلکه او را دائم بکار جدید و یا پیشروی در یک جهت جدید وادار می‌سازد، (عملی انجام نگرفته، عمل دیگری را آغاز می‌کند و راهی بپایان نرسیده، راه دیگری در پیش میگیرد).

و این کسالت و خستگی بتدریج نمو می‌کند، زیرا کودک صغیر از تکرار یک کار یا یک لفظ کمتر خسته و ملول می‌گردد، اما هراندازه که بزرگ می‌شود این خستگی در آن بسرعت رو بافزایش میگذارد، و هرچه زودتر می‌خواهد در کارش تغییر بدهد، و این یک ملاحظه ای صادقانه است، شایسته بود که فروید با این ملاحظه تا آخرین حد دلالت آن میرسید، زیرا ملال و خستگی باین ترتیب یک فرمول بی‌ارادگی است که از نابسامانی در هر پیشرفتی جلوگیری می‌کند، و آن بتدریج با نمو کودک نمو می‌کند، و توجیه و تهذیب کاری می‌کند که جلوگیری از شکست و نابسامانی یک عمل هوشیارانه باشد، و روی اصول و مبادی انجام گیرد و عاقلانه انجام بگیرد.

اما حتی در حال عدم توجیه و تهذیب نیز در اینجا (دستگاه هائی) وجود دارد، چنانکه چولیان هکسلی گفت که عملیات (ضبط) کنترل را انجام می‌دهد، یعنی: دستگاه‌هائی است از فطرت.

پس بنابراین، در هستی انسان یک نیروی ضابطه بازدارنده هست که عملیات ضبط و کنترل را عهده دار است که از شکست و نابسامانی هرنوع نیروی محرکی از نیروهای فطری جلوگیری می‌کند، و این نیروی ضابط فطری گاهی از خط سیر خود منحرف می‌گردد و از عمل خود باز می‌ماند، و ما در اینجا از این مقوله بحث نمیکنیم، بلکه تاکنون بحث ما از فطرت معتدل و آسیب ندیده است.

و آن هم مأموریت بزرگی را در زندگی انسان انجام می‌دهد، و آن یک مأموریت است که بناچار باید در هستی هر موجود زنده ای باشد، مأموریتی است که دائم از نابودی جلوگیری می‌کند.

آن درست یک عمل هوشیارانه ایست در مقابل غریزه در حیوان، و آن همانست حد خودکفائی را معین می‌سازد.

سپس این نیرو در زندگی انسان بیک مأموریت دیگری هم می‌پردازد که از تعیین مـرز خودکفائی که از نابودی باز میدارد کمتر نیست، آن بوسیله توجیه نیروی زنـدگی بسـوی سطح‌های بالاتر و با ارزش تر از مجرد پـذیرش نیـروی غریـزه ایـن مأموریـت را انجـام می‌دهد.

بدیهی است که نیروی انسان نیروئی بالاتر از ضرورت و احتیاج است، ماننـد نیـروی حیوان نیست که باندازه ای ضـرورت و احتیـاج اسـت، و همـان معنـا اسـت کـه هرگـز نمی‌گذارد نیروی ضابط، نیروی بازدارنده در همان محیط ضرورت و احتیاج نابود گـردد، و آن را تا بسطح اعلای انسانیت بالا می‌برد تا آنجا بالا می‌برد که تبدیل کند بعمل تولید و انشاء و سازندگی و عمران و آبادی، و تغییر و تبـدیل بـا حسـن و تطـور، یعنـی: تبـدیل می‌کند بوظیفه قیام بخلافت از جانب خدا در روی زمین.

و این همان نیروی خروشان اسـت کـه انسـان بوسـیله آن تمـدنها را ایجـاد و در راه پیشبرد عقاید و اصول تلاش می‌کند و بوسیله آن دست بتولیدات مادی میزند، کشـفیات، اختراعات، فنون و علوم را نمایش می‌دهد، و آن مجـد و عظمـت انسـان اسـت در روی زمین، عزت و احترام انسان است در این سیاره ای خاکی که خدای بـزرگ بـرای انسـان آماده ساخته، و این چنین قدرت و عظمت از هم آهنگی نیروهای حکم کننده (دوافـع) و بازدارنده (ضوابط) در زندگی انسان سرچشمه میگیرد، از این دو جویبار هم آهنگ آبیاری می‌گردد.

نیروهای حکم کننده و بازدارنده باهم در زندگی انسان، همانطوریکه انسان بـا هسـتی کمال یافته در تمام نشاطی که از او صادر می‌گردد بکار می‌پردازد، با نیروهای حکم کننده و بازدارنده باهم نیز در همان وقت بهمین ترتیب: بکار می‌پردازد.

گاهی با نیروهای بازدارنده (تک تک یا دسته جمعی) پیش میتازد، و لکن در هر لحظه با هردو نیرو کار می‌کند، مادام که در حال اعتدال است، و در ترکیبش شکستی و انحرافی پدید نیامده.

و این هستی ترکیب یافته از این دو دسته نیروی (حکم کننده و بازدارنده) ((ارادی)) همانست که زندگی انسان را از زندگی حیوان جدا می‌سازد، حیوانی که هرگز (ضوابط) نیروهای بازدارنده را ((ارادی)) نمی‌شناسد، و زندگی آن فقط دارای (دوافع) نیروهای حکم کننده و نیروهای (ضوابط) بازدارنده ای غریزه بی‌اراده ایست، همانست که حرکتی ندارد که حیوان بتواند نشاطی برای تولید و سازندگی ذخیره نماید، چنانکه زندگی انسان از زندگی فرشته نیز جدا می‌شود، فرشته ای که نه نیروهای حکم کننده ای بشریت را می‌شناسد و نه حیوانیت را، و در هستی او مواد قابل اشتعالی از خواسته‌های درونی نیست، جز عبادت که او را بکار یا تولیدی وادارد، و آن عبادتی است به معنای ملکی ﴿يُسَبِّحُونَ ٱلَّيۡلَ وَٱلنَّهَارَ لَا يَفۡتُرُونَ ۝٢٠﴾ [الأنبياء: 20] «شب و روز بدون سستی و خستگی در تسبیح و تهلیل هستند».

و این هستی تشکیل شده از این دوسته نیرو (حکم کننده و بازدارنده باهم) همانست که بوجود هدفی برای زندگی انسانیت انتخاب شده، یک هدفی هوشیارانه و دراکهٔ باشد که نیروی حکم کننده را تک تک و بطور دسته جمعی دربر گیرد، بلکه این گونه هدف نیز یک نوعی از ((ضوابط)) نیروهای بازدارنده است که حد پیروی از نیروهای حکم کننده و یا بگو: شهوات را تعیین می‌کند، و آن همانست که (حب حیات را) پیش انسان طوری قرار می‌دهد که در ادوار و اشکال مختلف بکار می‌پردازد، و از حب حیات سایر موجودات دیگر جدا می‌سازد.

حفظ ذات (خودپائیدن) هدف هر موجود زنده ایست، بوسیله ای محرک غریزه آن را انجام می‌دهد، اما انسان باین هدف هوشیاری و ادراک را اضافه می‌کند که سرانجام چیز دیگری غیر از حفظ ذات در حیوان می‌گردد که در شیوه و هدف از حیوان جدا می‌شود، زیرا حیوان میخورد و می‌آشامد، و از سرما و گرما پرهیز می‌کند، مسکن انتخاب می‌کند، می‌جنگد، و پیروزی و مبارزه را دوست میدارد.

انسان هم بهمین ترتیب میخورد و می‌آشامد، مسکن انتخاب می‌کند، می‌جنگد و پیروزی و مبارزه را دوست دارد.

پس فرق انسان و حیوان چیست؟! فشار گرسنگی حیوان را تحریک می‌کند که غذائی بدست آورد، و سرانجام بهر طریقی که شد خود را بغذا برساند، و انواع معینی از غذا را میخورد و تا آخر عمر آن را تغییر نمی‌دهد، (در حالتیکه آن را آزادانه برای خود اختیار نکرده است) و آنقدر میخورد که غریزه‌اش بگوید که دیگر بس است که دست از خوردن باز دارد، و حیوان با یک طریقه غذا میخورد، و هرگز آن را تغییر نمی‌دهد، و آن یک طریقه است که با هر فرد حیوان مکرر است، با یک رشته فرق‌های بس ساده و جزئی که نمی‌توان گفت: اختلاف در سلوک است.

فشار گرسنگی انسان را هم بسوی طعام تحریک می‌کند، و ای بسا! عصرهائی از عمر بشریت گذشت که در سلوک و رفتار خود نزدیک بحیوان زیست، و لکن بازهم هیچوقت مانند حیوان نبود.

نخستین اختلاف ((از روز اول)) در وسعت میدانی بود که انسان در آن غذای خود را اختیار می‌کند، قرآنکریم خطاب بآدم و حوا - علیهما السلام- می‌گوید: ﴿وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا﴾ [البقرة: ۳۵] «و از (نعمتهای) آن، از هر جا می‌خواهید، گوارا بخورید» و همچنین قابلیت انسان است برای تنوع در غذا، و این یک نظام و تناسق عجیبی است در فطرت انسان، زیرا هرچیزی در زندگی انسان متعدد و متنوع است حتی مادیات، و حتی احتیاجات و ضروریات، تنها مشاعر و افکار نیست، بلکه همه چیز است!!

دومین اختلاف این است که او همان موجود بی‌نظیری است که برای خود حد کفایت و اندازه معین می‌کند، زیرا در سرشت او هیچ ضابطه ای غریزه ای نیست که باو فرمان ایست بدهد، بلکه بجای آن یک ضابطه ای درک کننده و آگاه و دارای اراده و اختیار و تصرف پیدا می‌شود که می‌تواند محل توقف را از ابتدای کار از صفر تا آن طرف مرز

توقف و کفایت معقول خودش تعیین کند، ((اگرچه در زمان کوتاهی هـم باشـد)) (و آن همان اسراف و زیاده روی است که جز انسان هیچ موجودی بر آن قادر نیست!!).

سومین اختلاف این است که انسان در خوردن غذا بآن صورت خـامی کـه پیـدا کـرد قناعت نکرد، بلکه مرتب در تهیه و تنظیم آن دخالت کرد و در آماده ساختن آن صنعت و هنر بکار برد، زیرا تا آتش پیدا شد شروع کرد به پختن غذا و انواع آن. سپس آتش بروی او درهای فراوانی را گشود که بی‌نهایت است از صورت غذای بسیط و سـاده گرفتـه تـا بصورت غذای ترکیب شده از چیزهای متعدد و رنگین، آتش بر او قدرت داد تا توانست در غذا طعامهای جدیدی و مزه‌های گوناگونی بوجود آورد، و این پذیرش و پاسـخگوئی بهمان فرمانی بود که در فطرتش نهفته بود، از قبیل نوسازی و به سازی و تنوع بخشـیدن، و این یک معنای همگانی است برای انسان که شامل همه چیز است در زندگی او، مربوط بغذای تنها نیست!!

چهارمین اختلاف این است که انسان در تهیه و تنظیم غـذا فقـط یـک روش انتخـاب نکرد، زیرا تنها این نیست که فرد فرد در این کار اختلاف سلیقه دارند، بلکه یک فـرد در هر بار که غذا تهیه می‌کند یکنوع روش و سلیقه دارند، بلکه یک فرد در هر بار کـه غـذا تهیه می‌کند یکنوع روش و سلیقه می‌تواند بکار ببرد که برخلاف سلیقه ای سابق اوست!! زیرا گاهی با شتاب و عجله میخورد با دندان پاره پاره می‌کند، و گاهی دیگر آرام آرام و با کمال نرمی و آهستگی، گاهی سلیقه‌های مخصوصی بکار می‌برد با ابـزار مخصـوص، بـا ظروف و سفره‌های رنگین، و با نظم و نسق مخصوص میخورد، عنایت بخصوصـی زایـد از حد بکار می‌برد، وسایل غذا را خوب و پاکیزه میشوید، و خوب تهیه و آماده می‌کند، و بطرز مخصوصی میچیند...!!

بطوریکه این کار یک فن مخصوصی می‌شود که در باره ای آن کتابها نوشته می‌شود و مکتب‌ها باز می‌گردد!!

پنجمین اختلاف این است که انسان برای غذای خود هدفی قرار می‌دهد، و سپس آن را متعدد قرار می‌دهد، نه اینکه تا آخر با یک هدف می‌ماند، بلکه مردم در هدف‌ها باهم فرق دارند، زیرا بعضی‌ها غذا را باندازه ای ضرورت و فقط برای حفظ ذات تناول می‌کنند، و آنقدر میخورند که زندگی کنند، و بعضی‌ها خود غذا را هدف قرار می‌دهند، زندگی می‌کنند برای خوردن، و بعضی‌ها میخورند که از گرسنگی جلوگیری نمایند، و بعضی‌ها برای لذت بردن از هرنوع غذا میخورند، گاهی این هدف‌ها مختلف است، و گاهی یک فرد از یک حالتی بحالت دیگر منتقل می‌شود، فقط بخاطر حفظ ذات میخورد، اما در عین حال از غذای خود لذات هم می‌برد، و گاهی هم خود غذا را هدف قرار می‌دهد، و لکن برای اینکه شکم پرست و شتاب زده است، طوری با عجله میخورد که لذت غذا را نمی‌فهمد، و لذت تفنن را از دست می‌دهد، سفره ای رنگین و غذاهای الوان فراموشش می‌گردد.

سپس این هدف‌ها بار دیگر مختلف می‌شوند، باین ترتیب که آیا هدف لذت فردی و خودپسندی است که در نتیجه انسان تنها میخورد؟ و از اطعام دیگران بخل میورزند؟ و یا لذت اجتماعی است که با دیگران میخورد؟ و مردم را بر سفره دعوت می‌کند؟ و برای آنان نیز حقی قرار می‌دهد؟.

و سپس بار دیگر هم هدف‌ها مختلف است، باین ترتیب: آیا نظافت حسی و معنوی در آن مراعات می‌گردد؟ نظافت مأخذ از کجا بدست می‌آید؟ نمیخورد مگر پاک و نظیف و حلال را؟ یا نه، آدم لاابالی است نظافت نمی‌فهمد که چیست؟ هرچه برایش پیش آید خوش آید، پاک و ناپاک در نظرش یکسان است، از راه نامشروع میخورد، شخصیت و کرامت خود را در راه شکم فدا می‌کند، یا دست غصب و تجاوز و دزدی بمال مردم دراز می‌کند و حلال و حرام برای او معنا ندارد.

ششمین اختلاف این است که انسان در مقابل غذا فشار کامل احساس نمی‌کند، درست است که سرانجام انسان بناچار باید بندای گرسنگی جواب مثبت بگوید، زیرا

حکمت بی‌پایان پروردگار خواسته، (همان حکمتی که طعام را برای حفظ هستی آدمی ضروری قرار داده) که نوع محرکی را از لذت و الم، از شدت و اصرار طوری قرار بدهد که آدمی نتواند پاسخ مثبت نگوید، و لکن در اینجا (مسافتی) است ذهنی و شعوری و سلوکی میان محرک و پذیرش، مسافتی است کوتاه یا بلند، اما نمایشگر یک نوع اختیار آزاد است که آن نشان انسان است، و درست است که این اختیار در اینجا محدود است، زیرا برای انسان که آزادی مطلق داده نشده، آزادی کـه نمایـان نمـی‌گـردد، مگـر در ذات خالق عالم فقط، بلکه مقداری از آزادی در اختیارش هست، به اندازه‌ای که مشتی خاک و دمی از روح الهی طاقت کشش آن را دارد، و لکن همین اندازه‌ای محدود او را از حیوان ممتاز ساخته، و او را آزاد نسبی قرار داده کـه روش و رفتـار خـود را در مقابـل محـرک پرفشاری که سرانجام بناچار باید اطاعتش کند آزادانه اختیار می‌کند.

و از اینجا است که انسان می‌تواند با اراده خود جواب ایـن محـرک انـدرونی را فـوراً بدهد، و یا بعد از گذشتن زمانی می‌تواند اوقات غذا را با آزادی و اختیار تنظیم نمایـد، و از خوردن انواع معینی از غذا خودداری کند، و مقداری از وقت را روزه بگیرد، هر وقـت که بخواهد همهٔ این فرقها کـه میـان پـذیرش انسـان و حیـوان در مقابـل نـدای محـرک گرسنگی هست، از لحظه ای اول انسان را از حیوان ممتاز می‌سـازد، و از روز اول تـاریخ او را از تاریخ حیوان جدا کرده است، و آن را وسیع تـر از بحـث و جسـتجو از طعـام و شراب قرار داده است!!.

حقاً آن تفسیرمادی تاریخی که گمان می‌کند تاریخ بشریت فقط عبارت است از: تاریخ جستجو از غدا یک تفسیرنادان است، و یا مغالطه کار حقایق را می‌بیند، اما بخاطر شهوت مذهبی خود آن را نادیده میگیرد تا بهدف معینی که قبلاً تهیه کرده است برسـد، زیـرا بـه فرض اینکه بحث از طعام تاریخ بشریت باشد، (و حال آنکه این یک مغالطـه و سفسـطه ای روشنی است) بدلیل اینکه قطع نظر از ((همه ای اصـول عـالی انسـانیت)) از نیـروی جنسی غفلت دارد، و از اندازه‌ای دخالت آن در تاریخ بشریت غافل است، آخر دست کم

غریزه ای جنسی باندازه ای تولید نسل که اجتماع از آن بوجود می‌آید و آنچه را کـه ایـن اجتماع اقتضا می‌کند، از قبیل تنظیمات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فکری، و روحـی و... در تاریخ بشیت دخالت دارد، زیرا در این بحث عناصـر دیگـری هـم دخالـت کـرده کـه نمی‌گذارد آن فقط جستجوی خالص از طعام باشد، با حفظ سمت جستجو از اصول نیـز قرار داده است.

آیا مردم در جستجوی طعام باهم تعاون نشان می‌دهند؟ با یکدیگر می‌جنگند و مبارزه می‌کنند؟ آیا هر انسانی باندازه ای کفایت روزانه غذا تهیه می‌کند؟ و یا اجازه دارد که بیش از احتیاج ذخیره نماید؟ آیـا غـذا را بقـانون مالکیـت فـردی مالـک اسـت و یـا مالکیـت اجتماعی؟ آیا غذا را بتساوی توزیع می‌کند و یـا بانـدازه احتیـاج؟ و میـزان ایـن احتیـاج چیست؟ همهٔ این‌ها اصول ارزشمندی است، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فکری و روحی و... که در اثناء بحث و جستجو از طعام پدید آمده، علی رغـم اینکـه آن یگانـه بحثـی و جستجوئی نیست که انسان تاکنون انجام داده، ((و حـال آنکـه حقیقـت تنهـا نیسـت)) و بهمین جهت است بحث و جستجو از طعام تنها چیزی نیست که تاریخ بشـریت از آنجـا نوشته گردد، (حتی اگر تنها محرک فقط آن هم باشد)، بلکه همهٔ این اصـول بـاهم بطـور دسته جمعی یگانه عاملی است که تاریخ بشریت از آنجا آغاز می‌گردد، و ایـن نتیجـه ای طبیعی ((حتمی)) تعدد جوانب انسان است، و نتیجه ای هم بستگی و هـم بـافتگی تمـام نیروها و تار و پودها و عدم انفراد جوانب و یا عدم انفکاک نیروی عمل اوست، حتـی در یک لحظه ای از لحظه‌های زندگی او.

و از اینجا است که (انسان) بر می‌گردد، همان موجود بی‌نظیر می‌شود که خـود تـاریخ انسان را با همهٔ وجودش می‌نویسد، خود انسان با خصوصیات انسانیت مبداء تاریخ انسان می‌شود.

و این یک امر بدیهی است که نشاید و نباید در فهم آن شیفتگان تفسیرمادی تاریخ تـا این حد خود را بزحمت بیاندازند.

و حیوان هم بشیوه ای غریزهٔ خود که خدایش عطا کرده خود را از سرما و گرما حفظ می‌کند، زیرا بعضی از حیوانات (بدون درک و اراده آن) موی بدنش میریزد، وقتیکه گرما می‌رسد، و وقتیکه سرما می‌رسد موهای نرم فراوان (کرک) در پوست بدن آن میروید، بعضی از حیوانات سرتاسر زمستان را بخواب می‌رود، بطوریکه سرتاسر فصل سرما از جای خود حرکت نمی‌کند تا هستیش از سرما محفوظ بماند، بعضی‌ها بغارها پناه می‌برند، بعضی‌ها از آب‌های سرد بآب‌های گرم انتقال می‌یابند، هر نوعی بشیوه ای خود این کار را انجام می‌دهد، نه اراده ای دارد و نه اختیاری، و نه دارای تنوع است در میان افرادش.

انسان هم با وسایل گوناگون و گسترده و در شعاع باز خود را از سرما و گرما حفظ می‌کند، روز اول از پوشیدن و تهیه کردن لباس آغاز می‌گردد، و امروز بآنجا رسیده که هوا را در اماکن مسکونی محدود عوض می‌کند، و فردا ممکن است در جوهای نامحدود انجام بدهد، و در همهٔ این‌ها همان صفات ششگانه که قبل از این در تهیه و تنظیم غذا گفته شد بخوبی نمایان می‌گردد، زیرا می‌بینیم در اینجا اولاً وسعت میدان و راه‌های گوناگونی هست، و ثانیاً انسان موجودی است که حد اکتفا تعیین می‌کند، ما بین لخت و نیمه لخت زیستن، و لباس پوشیدن رویهم یکی بالای دیگری انتخاب می‌کند، و ثالثاً این کارها را بحالت خام انجام نمی‌دهد، بلکه آن‌ها را از مواد خام می‌سازد، خواه در قسمت لباس و خواه در ابزار و وسایل زندگی.

و رابعاً شیوه و رفتار انسان در میان احتیاط خارج از حد و بی‌باکی و بی‌احتیاطی مختلف است، و خامساً وجود هدف، و سپس اختلاف هدف میان فردی و فرد دیگر، و بلکه اختلاف هدف در یک فرد در میان حالات مختلف خود امتیازی است برای انسان، و در مرحله ای ششم انسان در مقابل ضرورت فشار کامل احساس نمی‌کند، زیرا او تا اندازه‌ای می‌تواند فشار را بپذیرد و یا نپذیرد، و می‌تواند شیوهٔ این پذیرش را انتخاب کند، و همه ای این‌ها صفات بر جسته ای انسان است که در هر کاری ملازم او است، و نشاط زندگی او را از نشاط زندگی حیوان ممتاز می‌گرداند.

و حیوان برای خود مسکن و پناه گاه انتخاب می‌کند، آنگونـه کـه غریـزه‌اش ایجـاب می‌کند، و این انتخاب مسکن در حیوان همیشه تکرار می‌گردد، و هیچگونـه اختیـاری در آن نیست، و انسان هم مسکن پناه گاه انتخاب می‌کند، با آن شیوه ای (انسانی) کـه دارای صفات ششگانه ایست که گذشت، همان صفاتی که نمایشگر همهٔ نشاط انسان است، زیرا تعدد شیوه‌های و طریقه‌ها از کوخ تا کاخ، تا دژ، و از آنجا تـا وسـایل مـا فـوق ابرهـا (و گاهی هم همهٔ این‌ها در یک کشور و در یک زمان پیدا می‌شود)، و انسان برای خود حـد کفایت معین می‌کند، زیرا بعضی‌ها بکوخ قناعت می‌کنند، و بعضی‌ها کـاخ‌هـا را کوچـک میشمارند! و هرگز این امور را با آن حال ابتدائی خامی که پیدا شده انجام نمی‌دهد، (مثلا: آن عبارت است از: غارها و شکاف سنگ‌ها در روز اول).

بلکه هر حدی که می‌خواهد و هراندازه که امکانات مادی و عقلی و وسایل موجودش ایجاب می‌کند، برای خود مسکن مأوا می‌سازد، و روش و سلوکش در میان حـد کفایـت باندازه احتیاجات معمولی روزانه و میان تفنن و تنوع و اظهار سلیقه دور میزند، و در این میان یک هدف روشن هست که از فردی بفردی مختلف است، هر کس بانـدازه ای ذوق و سلیقه خود هدف اختیار می‌کند، و او هرگز در مقابل ضـرورت احسـاس فشـار کامـل نمی‌کند، زیرا می‌بینیم اگر بخواهد در بیابان بخوابد میخوابد، و اگر بخواهد مسکن و مأوا بسازد می‌سازد.

و در همهٔ این‌ها با هستی کمال یافته از اجزاء مربوط و مجتمع و هم آهنگ که یکی از دیگری جدا نمی‌شود انجام می‌دهد، و حیـوان مـی‌جنگـد بفرمـان غریـزه‌اش کـه اراده و اختیاری در کار نیست، طوری است که نمی‌تواند خودداری کند و با یک طریقه تکـراری در هر فردی از نوع حیوان این پیکار انجام میگرید، و سپس در پیکارش هدف روشنی در احساس حیوان نیست، حتی اگر این پیکار را در دفاع از خود و یا فرزندان خود و یـا در دفاع از (جمع) انجام بدهد، زیرا در هیچ یک از این امور فکر نمی‌کند، بلکه فقط این یک

حرکت غریزه است بدون اختیار حرکت می‌کند، نه تدبیر وسایل در کار است و نه انتخاب هدف.

انسان هم می‌جنگد، اما با همان امتیازهای ششگانه که گفتیم از حیوان جدا می‌شود، زیرا می‌بینیم که فنون پیکار در عالم انسان چه اندازه وسیع و گسترده است، از سنگ نوک تیز گرفته بسنگ‌های پرتاب فلاخون رسیده، و از آنجا به تیر و نیزه و شمشیر و از آن‌ها به بمب‌های اتم و هیدروژنی و اشعه ای خواب آور و بمبهای مکروبی و... سپس انسان موجودی است در این باره برای خود حد کفایت انتخاب می‌کند، از صفر گرفته تا آن طرف مرز (معقول). بنابراین، هر وقت بخواهد و هر طور بخواهد صلح می‌کند، و این چیزی است که اصناف حیوان آن را نمی‌شناسد، و هر وقت بخواهد از حد خود تجاوز می‌کند، انسانیت را زیرپا میگذارد و عالمی را بخاک و خون میکشد، و بخاطر شفای درد اندرونش جهانی را میسوزاند، و این هم چیزی است که حیوان از آن خبر ندارد.

و او این جنگ را با همان حالت خام ابتدائی انجام نمی‌دهد، همیشه جنگ تن بتن نمی‌کند به شیوه ای حیوان، بلکه ابزار و وسایل جنگی (می‌سازد) و فنونی بکار می‌برد، و قوانین استراتژی نظامی پیاده می‌کند، جبهه بندی و سنگربندی می‌کند، و آنقدر مهارت بخرج می‌دهد که گوئی جز جنگ چیزی بلد نیست، و روش و رفتارش در آن گوناگون است، گاهی با نظم و ترتیب و مراعات فنون جنگی و تاکتیکی اقدام می‌کند، و گاهی دیگر بی‌نظم و ترتیب و پارتیزانی و...

انسان برای جنگ هدف روشنی قرار داده، و بعد از آن در هدف‌ها سلیقه‌های گوناگون بکار برده، زیرا از پیکار تن بتن که بر دیگری غلبه کند، آغاز شده تا به نزاع و کشمکش‌های ملکی رسیده، از توسعه و جاه طلبی خصوصی شروع شده تا به مبارزات عقیده ای رسیده، و از آنجا هم به جنگ‌های خونین برای بهتر زیستن و...

سپس در برابر همه این‌ها انسان هرگز فشار کامل احساس نمی‌کند که حتماً باید بجنگد بخلاف حیوان، زیرا هر وقت دو نوعی از حیوان می‌جنگد، چاره جز جنگیدن

نیست تا آنجا که یکی از میدان فرار کند و یا کشته شود، و یا طوری زخمـدار گـردد کـه قدرت برای جنگیدن نماند، اما انسان چنین ناچاری را در جنگ احساس نمـی‌کنـد، زیـرا می‌تواند به جنگ ادامه بدهد، و می‌تواند اعلان صلح بدهد، می‌تواند وقت و روز و شـیوهٔ جنگ را انتخاب کند، پیش برود و عقب بنشیند، بهر ترتیبـی کـه شـرایط زمـان و مکـان ایجاب کند، و در اینجا جنگ جنگ انسانی می‌شود نه حیوانی.

حیوان هم بسوی اظهار شخصیت و خودنمائی تحریک می‌شود، دست کـم بعضـی از حیوانات، اما با یک شیوه و با یک هدف مکرر در تمام عصرها، زیرا یا اظهـار شخصـیت می‌کند که ریاست گله را بعهـده بگیـرد، یـا مـاده ای را مخصـوص خـود گردانـد، و یـا می‌خواهد بیش از سایر حیوانات از غذا و علف استفاده نماید، و در هـر بـار یـک شـیوه پیش میگیرد و یک رشته قوانین ثابت دارد، زیرا حیواناتی که دارای رهبریت منظم هستند، مانند گلهٔ آهوان و گاوان وحشی و میمونها در وقت جنگ میجنگند تا آنجا که هر یـک از نظر جسم و حجم قوی تر است پیروز گردد، و سرانجام رهبـری گلـه را بعهـده بگیـرد، دیگر بعد از آن هیچ یک از حیوانات گله با آن کار ندارد تا آنکه پیر شود و ناتوان گـردد، و در اینجا معرکه از نو گرم می‌شود، و پیکار برای بدست آوردن رهبری آغاز می‌گردد، و هنگامیکه پیکار برای کام گرفتن از ماده را آغاز می‌کند، بـا یـک رشـته حرکـت معـین و محدود و مکرر این مبارزه را انجام می‌دهد. سپس این مبارزه در میان حیوانات نر اغلـب اوقات برپا می‌گردد تا یکی پیروز شود، و دیگری یا بمیرد و کنار برود.

و وقتیکه حیوانی با حیوان دیگر در سر غذا و یا مسکن مـی‌جنگـد خودبخـود هـردو عضلات جسم را بکار می‌برند، و در هر بار نه سلوک آن از روی اراده است، و نه هـدف از روی اختیار است در هستی حیوان.

اما انسان از درون خود فرمانی بسوی امتیازجوئی و ابراز شخصیت دریافت می‌کند، آن هم با شیوه‌های گوناگون و هدف‌های بی‌شمار و حالات مختلف، زیرا گاهی اظهار وجود می‌کند با عضلات جسم و کمال استقامت، گاهی با نیروی فکر و شخصیت زهنی، بـاری

با نیروی اخلاق‌اش و بار دیگر با نیروی روح و اندازه‌ای تأثیر آن در دیگران یا گـاهی بـا جذبه ای شخصیت و یا با زیبائی جمال و کمال، گاهی دیگر بـا لطـف و زیبـائی لبـاس، گاهی با خباثت طینت و مکر و تزویرش، و گاه دیگر هم در حـالات بیمـاری و جنـون و انحراف بوسیله عداوت و راه زنی و ارتکاب جرم‌های فراوان و...

و خلاصه انسان در میدان‌هـای مختلـف و بـرای رسـیدن بهـدفهای گونـاگون اظهـار شخصیت می‌کند، در میدان رهبریت، در میدان غریزه جنسی، در میدان جنگ و سـتیز، در میدان بدست آوردن غذا و مسکن، در میدان خیـر و شـر خـود را نمایـان مـی‌سـازد کـه شخصیت خود را بکرسی بنشاند، یا شخصیت خود را ثابت کند و شخصـیت دیگـران را پایمال نماید، و با پایمال کردن آنان خود را ثابت و پایدار بدارد و...

گاهی انسان خودنمائی (معقول دارد) و گاهی هم اسراف می‌کند و از حد میگذرد، یـا در حالات مرض و انحراف گوشه نشینی انتخـاب مـی‌کنـد کـه یـک نـوع خودنمـائی و خودخواهی است، و بلکه بدترین نوع آنست.

خودنمائی می‌کند بطور جدی بـرای رسـیدن بهـدفهای جـدی و معقـول، گـاهی هـم برخلاف آن با بازیهای بیهوده و غیرمعقول، (چنانکه با خـوش پوشـی و شـیک پوشـی و مدسازی و مدپرستی و تقلید از این و آن) ((چـه مـرد و چـه زن))، و همینطـور انـواع و اقسام و اشکال گوناگون اظهار شخصیت به تعداد سلیقه‌هـای افـراد پشـت سـر هـم فـرا می‌رسد.

و حب خودنمائی و اظهار وجود جدا یک نیروی محرک بسیار قوی است در زنـدگی انسان، نیروئی است که با همۀ نیروهای دیگر درهم آمیخته و باهم پیچیده و همه را بکـار وامیدارد، و در همان حال همه را با رنگ خود رنگین و هم آهنگ می‌سازد، و بهمۀ آن‌هـا نصیبی از طبیعـت خـود مـی‌بخشـد، و تـا انـدازه‌ای ((آدلـر و یونـگ)) در ابرازکـردن و معتبردانستن این نیرو در زندگی انسان شاید حق داشته باشند، اما خطای آن‌ها (مانند هـر خطای جزئی گری)، در اینجا اسـت کـه هـردو (دانشـمند بـزرگ) یکـی از نیروهـای را

برسمیت شناختند، و هرچه غیر از آن بود بدور انداختند، و این یک نوع اسراف بی‌رحمانه ایست که همهٔ آن حقایق جزئی را که (این آقایان) بدلالت واقعی آن‌ها پی برده‌اند فاسد می‌سازد، و صورت و سیمای انسان را که خود آن‌ها ترسیم می‌کنند و ارونه نشان می‌دهد!

جان، سخن این است که حب خودنمائی و اظهار شخصیت یک نیروی محرک بسیار قوی و ریشه دار است در نهاد بشر، و مأموریت بسیار ارزنده ای در زندگی انسان دارد، زیرا خودستائی و خودپسندی انسان و ارزش دادن او بهستی خود و عشق و علاقه ای او بابراز شخصیت خود، همان نیروی محرک چشم گیری است که با نیروهای دیگر او دست بدست می‌دهد تا بنشاط می‌پردازد، کار می‌کند، تولید می‌کند، می‌کوشد، و مشقتها را متحمل می‌گردد، و در راه رسیدن بهدف مقصود خود را بهرگونه سختی آماده می‌سازد، و این نیروی محرک مانند همهٔ نیروهای دیگر احتیاج به تهذیب دارد تا منحرف نگردد، و از (صراط مستقیم) بیرون نرود، اما مهم این است که آن در زندگی انسان دارای هدف و سرحد ضرورت است، بطوریکه آن انسانیکه این نیرو در آن ناتوان گردد منحرف و بیمار حساب می‌شود. سپس همین نیرو با همین ترتیب در حال اعتدال سیما و نشان انسان بخود میگیرد، همان سیمائی که فرق اساسی انسان و حیوان است.

همهٔ این‌ها یک رشته نیروهائی هستند که با نیروی حفظ ذات پیوند ناگسستنی دارند، و انسان و حیوان در همهٔ آن‌ها شریکند.

سپس برای انسان یک نیرو باقی می‌ماند که عبارت است از: عشق به مالکیت، حیوان در آن یا اصلاً شرکت ندارد و یا حد اقل در تمامی حالات و صورت‌ها شریک نیست، چون بعضی از حیوانات (مالکیت) ماده خود را در اختیار میگیرد، زیرا هرگز قبول نمی‌کند که سایر حیوانات نر در آن تصرف عدوانی بعمل آرند، و بعضی‌ها هم لانه و آشیانه خود را مخصوص خود میداند که دخالت حیوان دیگر را در آن نمی‌پذیرد.

و حیوان بر سر مالکیت غذا می‌جنگد، و اما هرگز غذا را مانند انسان ذخیره نمی‌کنـد، جداً خیلی کم است حیوانی که روزی خود را ذخیره نماید، مانند مورچه و زنبور عسـل، و اما انسان پیوسته با مالکیت تماس دارد و دائم تمرین می‌کند، آن هم در شعاعی گسترده و دورپایان که در سایر موجودات نظیر ندارد، زیـرا او روی زمـین را مالـک مـی‌شـود، و هرآنچه از زمین بیرون می‌آید از طریق کشاورزی و مواد خام دیگـر، و گـاهی هـم مـردم موجود روی زمین را مالک می‌گردد، مالک منزل و مأوا و زن و فرزند خویش مـی‌شـود، طلا و نقره را در اختیار دارد، و خلاصه هرچه و هر کس که در روی زمـین هسـت قابـل تملک است در نظر انسان.

و مالکیت جدا یک عشق دردآوری اسـت در درون انسـان، زیـرا بزرگتـرین لـذت را می‌برد در اینکه مالک شود، خواه این مالکیت حسی باشـد یـا معنـوی، زمینـی باشـد یـا آسمانی، انسان باشد، حیوانات باشد، معادن باشد، یا علمی، یا فکری یا قدرتی و نفـوذی باشد.

چنانکه درد شدیدی در درون خود احساس می‌کند در محرومیت، خواه حسی باشد و خواه معنوی، محرومیت از زمین باشد یا از مال و آدمی، و یا محرومیت از قدرت و علـم و نفوذ باشد. آری، کمونیستی (فقط بخاطر شهوت کمونیستی) خواسـت در اینکـه عشـق مالکیت فردی یک عشق فطریست، بجـدال و سـتیز سـختی بپـردازد، و خیـال کـرد کـه دگرگونیهای اقتصادی و مادی علتهائی هستند کـه جنـبش مالکیـت فـردی را بـه انسـان آموختند، و یا در درون او ایجاد کردند، و حال آنکه قبلاً موجود نبـود، و روزی کـه پیـدا شد هر انسانی با اندازه‌ای احتیاج از آن استفاده کرد.

و من امر مالکیت فـردی را در کتـاب **(شـبهات حـول الإسـلام)** ((در فصـل اسـلام و مالکیت فردی)) بررسی نمودم و در آنجا گفتم: با تسـلیم شـدن بدشـمن در ایـن فـرض نظری و شخصی او، و آن عبارت از این است که روزگاری از عمر انسان گذشت، و افراد بشر دارای مالکیت نبودند، معنای آن این است که عشق به مالکیت که در سرشت انسـان

نهفته بود، هنوز فرصتی و علتی پیدا نکرده بود که بیرون آید و آغاز بکار کند، و لکن در آن لحظه که فرصت و علت پیدا شد، و آن عبارت است از: پیدایش کشاورزی بنا بفلسفه ای مادی جدلی کمونیستی، عشق مالکیت هم سر زد و بر عالم بشریت حاکم شد، و در آنجا نیز گفتم که حتی اگر بر فرض اینکه عشق مالکیت خود یک جنبش فطری مستقل نباشد، از ساعتی که پیدا شد بازهم با یک جنبش فطری بسیار قوی و چشم گیری در هستی انسان پیوند ناگسستنی دارد، و آن عبارت است از: عشق خودنمائی و خودآرائی و امتیازجوئی، و این مالکیت یکی از نزدیکترین وسایل امتیازجوئی است در عالم انسانیت، و در اینجا نکته ای را که قبلاً بآن اشاره کردم اضافه می‌کنم: و آن این است که علل خارجی هرگز نمی‌تواند چیزی را در فطرت انسان ایجاد کند که قبلاً نبوده است، بلکه آخرین کارش این است چیزی که هم اکنون موجود است، اگرچه در کمین هم نهفته باشد بیدار کند و به نمو و گسترش وادارد.

مالکیت نیز مانند همهٔ نیروهای محرک انسانی سیمای انسانیت بخود میگیرد، و صفات ششگانه ای انسانی را که قبلاً گفته شد در خود نمایان می‌سازد، زیرا جداً این نیرو دارای میدان وسیع و گسترده ایست، هم به انسان شامل است و هم بغیر انسان، همه موجودات را دربر دارد، و انسان تنها موجودی است که مرز و حد کفایت برای آن تعیین می‌کند، او چیزهائی را که مالک می‌شود بصورت خام از آن‌ها بهره برداری نمی‌کند، بلکه از آن‌ها چیزهای جدیدی می‌سازد، و در این کار شیوه و سلوکش میان حرص و آزو اعتدال و انحراف مختلف است، انسان برای مالکیت خود هدفی قرار می‌دهد. سپس هدف‌های او میان اوج و سقوط مختلف است، و در مقابل مالکیت هرگز احساس فشار کامل نمی‌کند، بلکه باختیار خود در آن تصرف می‌کند، و این تصرف نیز در میان اوج و سقوط تنزل و ترقی مختلف است، و میان شدت و ضعف دور میزنند.

و در تمامی این حالات امر مالکیت را با هستی انسانی مجتمع و فشرده شده و هم آهنگ و محکم تمرین می‌کند، و غریزه ای جنسی یک نیروی بزرگی است از نیروهای

انسان، و یکی از بزرگترین محرک‌های اوست، و در حقیقت بعد از حب ذات و حفظ ذات در درجۀ دوم قرار دارد، و آن بهمین ترتیب: مأموریت چشم گیری در زندگی انسان انجام می‌دهد. آری، به مقتضای یک حکمت بس عالی تری این نیرو آفریده شده، و به مقتضای یک حکمت با ارزش تری باین شدت و قدرت در هستی بشریت گنجیده، و با این وسعت و عظمت همه جا را گرفته است.

سنت لایزال خدا در ساختمان این بنای محکم اقتضا کرده است که زیربنای این عالم هستی همه زوج زوج باشند، حتی در جمادات! ﴿سُبۡحَٰنَ ٱلَّذِي خَلَقَ ٱلۡأَزۡوَٰجَ كُلَّهَا مِمَّا تُنۢبِتُ ٱلۡأَرۡضُ وَمِنۡ أَنفُسِهِمۡ وَمِمَّا لَا يَعۡلَمُونَ ٣٦﴾ [یس: 36] «وه! پاک منزه خدای که همۀ ازواج را آفرید، از نباتات زمین و از نفوس بشر، و از چیزهائی که هنوز نمی‌دانند».

و هم اکنون علم جدید اندکی از گوشه و کنار مجهولاتی را که در ساختمان این عالم بزرگ کشف کرده است بخود میبالد، (و هنوزهم مشغول کشف است، و هنوزهم دارد پرده‌های بسیاری را عقب میزند و پیش می‌رود، و از میان کشفیات آن این نکتۀ جالب است که ساختمان اتم از الکتریسته‌های مثبت و منفی تشکیل یافته است)، یعنی: در خلقت آن ازواج متقابل بکار رفته، و فعل و انفعال الکتریسیته در این جهان بصورت ازواج انجام میگیرد.

پس بنابراین، در اصل هر عنصری هسته‌های مثبتی است بنام (پروتون) و حلقه‌های زنجیری است از (الکترون‌های منفی) همه حلقه‌های این زنجیر کمال یافته است، مگر حلقۀ آخری از الکترونها تا یکی تکمیل شد، یکی دیگر بر سر آن افزوده می‌گردد، یعنی: یک نوع جفت گیری در انفعالات الکتریکی در (ماده) انجام میگیرد، مانند جفت گیریهائی که در عالم نباتات و حیوانات انجام میگیرد.

و انسان قله ای بلند زندگی است، و خلاصۀ بنیان عالم هستی است، بطریقه ای همان ناموسی سیر می‌کند که این عالم سیر می‌کند، و دائم وجود او نمایشگر این ((ازواج)) است با آن همه دلالت و عمیق بودن آن‌ها، زیرا همۀ زندگی با تمام مظاهرش در

موجودیت خود بغریزه جنسی متصل است و تا آخرین ریشه‌های وجود آدمی با آن پیوند خورده است، طوری که دیگر بی‌یاد فروید یادی از غریزه نمی‌شود.

واقعاً فروید بدون تردید در اشاره به عمق ظهور این غریزه در زندگی انسان حق گفته که تا چه اندازه ریشه دار و گسترده و پرشعاع است، و راست گفته تا حدی با همهٔ نشاط و مشاعر و افکار درهم پیچیده و باهم آمیخته است.

اما سفسطه گوئی او باطل می‌کند هرآنچه که بر آن پی برده و یا اشاره کرده است، زیرا انحراف او یک سیمای آشفته ای از حقیقت انسان نشان می‌دهد، سیمائی را نشان می‌دهد که هرگز با حقیقت او تطبیق نمی‌کند.

آخر یکی از بدیهیاتی که هیچگونه جای بحث و جدال نیست، این است که انسان غریزه ای جنسی نیست، بلکه غریزه جنسی جزئی از انسان است، فروید هم گاهی (بطور ترانزیتی) اعتراف کرده که نیروی جنسی اولین نیرو در هستی انسان نیست، و لکن این نکته را گفته که این (تمدنها) انسان را بخود متکی می‌سازد که عاقبت بر ذات خود اطمینان پیدا می‌کند، و دیگر بر نمی‌گردد بحفظ ذات مشغول شود، (حفظ ذاتی که شاغل اول اوست) و از اینجا است که شعاع غریزه جنسی در زندگی او گسترده تر می‌گردد، و سرانجام مقام اول را بدست میآورد، و این یک بررسی و ملاحظه با ارزش است، و دلالت بسیار روشنی دارد، و لکن فروید فراموش کرده که چه حدی عنان گسیخته تاخته که زندگی را با رنگ غریزه ای جنسی آلوده بسازد، فراموش کرده که گفته است که در این میان عملیات حلول دادن جنس است، در زندگی انسان که آن را تمدن گرائی او انجام می‌دهد، همان تمدن گرائی که انسان آن را بر ذات خود تعمیم می‌دهد که در نتیجه همهٔ همتش و همهٔ نشاطش بسوی غریزه ای جنسی متوجه می‌شود و در آن تمرکز مییابد، باین معنا که این کار کار فطرت داخلی انسان نیست، بلکه نتیجه ای یک علت عارضی است که گاهی در زندگی انسان پیدا می‌شود و گاهی نمی‌شود، گاهی مردم بر ذات خود اطمینان پیدا می‌کنند که سرانجام همگی بر می‌گردند و بسوی جنس می‌روند، و از همه

چیز صرف نظر می‌کنند و یا این اطمینان را پیدا نمی‌کنند که در نتیجه شاغل اول برای آن‌ها رسیدگی بخود و حفظ ذات خود می‌باشد.

فروید همهٔ این گفته‌های خود را فراموش کرده و مرتب در یک حماسه ای جنون آمیز پافشاری می‌کند که جنس ترکیب اصلی فطرت انسان است، زیرا در نظرش خود نفس و روان انسانی مولود جنسی است، و همه جا با رنگ غریزه جنسی رنگ آمیزی شده است، و همهٔ نشاط زندگانی (libido) نشاط جنسی است حتی خوردن و آشامیدن، حتی بول کردن و فضولات غذا را از خود دفع نمودن، حتی حرکات غضله ای، حتی تنظیمات اجتماعی، حتی دین، حتی فکرکردن، و در تمامی این‌ها کودک و جوان و پیر و آدم متمدن و متوحش به مرور عصرها تا انقراض عالم باهم مساویند، و بدون فرق همه بیک درد مبتلا هستند.

ما دیگر احتیاج نداریم که خود را به پاسخ دادن باین سفاهت مشغول سازیم تا حقیقت و دلالت و عمق جنس را در هستی انسان ثابت کنیم، زیرا بدیهی است که آن یک حقیقت عمیق و گسترده و آمیخته با هستی انسان است، اما همهٔ هستی او نیست، بلکه جزئی از آنست.

و اما این درهم آمیختگی و این شبکه بندی آن یک ظهور و تجلی گاه همگانی است در ساختمان نفس و روان انسان، مخصوص بغریزه ای جنسی تنها نیست تا بگوئیم که جنس یک تجلی بی‌مانندی است و احتیاج به بررسی ویژه ای دارد، و ما در بحث از خطوط متقابل بیان کردیم، و در اینجا نیز بار دیگر در همین بحث از نیروی حکم کننده و بازدارنده بار دیگر بیان خوهیم کرد که هرچیزی در داخل هستی انسان باهم مربوط و درهم پچیده است، آن هم در کمال پیچیدگی، بطوریکه هنوز بسیاری از راز این معجون برای ما روشن نگردیده است.

بنابراین، غریزهٔ جنسی چه گناهی کرده است که فروید این همه با آن بازی کرده، و آن را شایسته اختصاص و امتیاز دانسته است؟!

هرگز هرگز! اینطور نیست، هیچ عاقلی نمی‌تواند بگوید کـه اهتمـام اول بـرای انسـان ذات او نیست، و هیچ خردمندی منکر این معنا نمی‌تواند باشد کـه از لابـلای ذات سـایر اهتمامات بیرون می‌آید، و از آن جمله است مشاعر جنسی، و همچنین از آن جمله اسـت مشاعر اجتماعی زیستن که پیوسته آدمی را با اجتماع و ارتباط برقرارسـاختن بـا دیگـران سوق می‌دهد، اما اینکه بگوئیم: انسان، همهٔ انسان از یکی از نیروهای خـود متولـد شـده، این تصور عجیبی است که بخاطر هیچ دانشمندی خطور نمی‌کند، (مگر دانشمند بزرگـی، مانند فروید).

آری، نیروی غریزه جنسی با همهٔ نشاط انسانی درهم آمیختـه اسـت، امـا هرگـز ایـن نشاط را برنگ خود رنگین نمی‌کند، نه تنها آن، بلکه هیچ یک از نیروهای انسان در هستی او چنین کار خودسرانه انجام نمیدهند، زیرا هرگز ممکن نیست کـه دیـن غریـزه جنسـی گردد، و نظام اقتصادی غریزه جنسی باشد! خوردن و آشـامیدن و سـنگ تراشـیدن بـرای ساختمان‌ها غریزه جنسی باشد!

بررسی افلاک و ستاره شناسی غریزه جنسی باشد، و همهٔ این‌ها در دایره ناخودآگاهی انجام بگیرد!! بلکه ممکن است (بنرمی بگوئیم:) حقیقت جنس این است که زوجیت و تناسل و بقاء نسل از آن سر میزند، و در عالم شکوفان می‌گردد که سرانجام (مردم) و اجتماعات از آن بوجود می‌آید، اینک قرآنکریم این ندا را بگوش اهل جهان میرساند: ﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱتَّقُواْ رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُم مِّن نَّفۡسٖ وَٰحِدَةٖ وَخَلَقَ مِنۡهَا زَوۡجَهَا وَبَثَّ مِنۡهُمَا رِجَالٗا كَثِيرٗا وَنِسَآءٗ﴾ [النساء: 1] «ای مردم از پروردگارتان بپرهیزید که شما را از یک نفس آفرید، و از جنس همان نفس برای او همسر آفرید، و از آن دو همسر مردان بسیار و زنان فراوان در پهنهٔ عالم پراکنده ساخت».

بنابراین، این مجتمع انسانی احتیاج مبرمـی بـه تنظـیم اجتمـاعی، اقتصـادی، سیاسـی، فکری، و روحی دارد که در نتیجه قوانین زندگی، نظامها، افکـار و عقایـد، فلسـفه‌هـا و... همه از اینجا سرچشمه میگیرد، و انسان هم محتاج مـی‌گـردد کـه بسـاختمان و سـازمان

تولیدکنندگان حقیقت غریزهٔ جنسی یاری کند، و جز و آن سازمان گردد که در نتیجه برای رساندن غذا و لباس و تهیهٔ مسکن فرزندان آدم و حوا تلاش کند، همانطوریکه برای خود تلاش می‌کند، و عاقبت بدنبال روزی، کار، آبادی، و عمران روی زمین و پیدایش علم روان گردد، علمی که انسان به وسیلهٔ آن در خزائن آسمان‌ها و زمین بکاوش می‌پردازد، و دائم تلاش می‌کند که اسرار آن‌ها را بدست آورد تا بتواند همه را تسخیر کند.

و لکن همه این‌ها (با اینکه یک حقیقت مشهود و روشن است) باین معنا نیست که فقط غریزهٔ جنسی زندگی بشریت است!! چرا غریزهٔ جنسی هم مانند یک شعور یا مانند یک نیروی فعال جنسی به ملاقات و زیارت و اتصال جنس دیگر تحریک می‌کند؟!

بلکه باین معنا است، (و آن همان حقیقت روشن است) که انسان بنشاط جنسی می‌پردازد، اما با تمام هستی خود، نه فقط با نیروی جنسی محدود و محصور، چنانکه بهمه نشاط خود می‌پردازد با همهٔ هستی خود، زیرا او که فقط بفرمان شکم بدنبال غذا نمی‌رود، بلکه با تمام وجودش این کار را انجام می‌دهد، خواه از این عمل خود او راضی باشد یا ناراضی! برای اینکه او در این راه احتیاج دارد که تمام جسم و روح و فکرش را مشغول سازد.

سپس با وجود دیگران در روی زمین برخورد کند که آن‌ها هم برای بدست آوردن غذا در تلاشند که در نتیجه با همهٔ انسان‌ها با هردو جهت وجودش، فردی و اجتماعی بکار و کوشش و همیاری بپردازد، و (اصولی) را از تعاون و همکاری بوجود آورد، و (نظامهای) اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، روحی، و فکری و... ترتیب بدهد.

و بهمین ترتیب است: همهٔ امور، زیرا از ساعتی که انسان بفرمان محرک گرسنگی، یا بفرمان محرک مالکیت، یا بفرمان خودنمائی و اظهار وجود آغاز بکار می‌کند، پس آخر کار او بآنجا می‌رسد که زندگی با تمام هستی هم آهنگ و فشردهٔ او ملاقات می‌کند، و او نیز زندگی را از لابلای این هستی زیارت می‌کند، و غریزهٔ جنسی (در این میان) در میان نیروهای انسان ارمغان تازه ای نیست که امتیازی داشته باشد.

در بحث سابق ما که از نیروهای حکم کننده ای انسان (دوافع) بحث می‌کـردیم، بیـان کردیم که چگونه این (دوافع) نیروهای انسان از نیروهای حیوان جدا می‌گـردد؟! و اینجـا در میدان غریزۀ جنسی بزودی و آسانی همان فرقها را که نشاط انسان را از نشاط حیـوان جدا می‌سازد خواهیم دید، و خواهیم دید که همه ای آن فارقها و آن امتیـازات موبمـو در نشاط جنسی هم اجرا می‌شوند، بلکه در اینجا بیشتر و چشم گیرتر و آسانتر است.

بنابراین، بس غریب و عجیب است، این نیروئی که در اول کار چنـین مـی‌نمایـد کـه نزدیک‌ترین نیروها است، در شباهت انسان بحیوان آن (بصورت انسانیت خود) به انسـان نزدیکتر چسبنده تر است تا حیوان.

و فروید (در حالیکه در شئون غریزه ای جنسی این بحث مخصـوص را شـروع کـرد، بحثی که تمام زندگی خود را در آن بپایان برد) از این نکته غفلت نکـرد کـه درک نمایـد چه مزیتی در نشاط انسان هست؟ و چه امتیازهایی روشنی بر نشاط حیوان دارد؟.

اما در آن حماسه جنون آمیزی که سخت تلاش می‌کند تا حیوانیـت انسـان را بیـان و ثابت کند، هرگز چیزی از نشاط انسان بر او خوش آیند نبـود، و هرگـز نخواسـت امتیـاز انسان بر حیوان را خوب بفهمد، نتیجۀ این سوء فهم این شد کـه نـام آن‌هـا را بیمـاری و جنون نهاد، و ما آن فقره ای که در سابق از کتاب بنام (Three Contributions to the Sexual Theory) نقل کردیم، و آن همانسـت کـه گفتـه اسـت: عفـت و بلنـدهمتی در خودداری از غریزۀ جنسی نوعی از انواع این بیماری است که در آن نیروی شهوانی که از منابع جنسی سرچشمه میگیرد، در میدان‌های دیگری غیر از میدان جنسی بکار می‌رود، و در خارج از محل مصرف خود به مصرف می‌رسد، یعنی: بعقیده ای فروید انسان یـا بایـد حیوان باشد، و یا آدم گرفتار جنون غریزه ای جنسی! و این نظریه ای (دانشمندی اسـت) از بزرگان علما، یعنی: فروید قهرمان شکست ناپذیر غریزه جنسی.

اولین فرقی که میان نشاط جنسی حیوان و انسان هست، این است که انسـان وقـت و موسم این نشاط را بطول سال بدون حد و حصر امتداد می‌دهـد، و ایـن نخسـتین نشـانه

ایست از نشانه‌های آزادی در ساختمان غریزهٔ جنسی انسان که در عـالم حیـوان نظیـرش یافت نمی‌شود، برای اینکه در عالم حیـوان ایـن نیروهـا بهـار محـدودی دارد، و جنـبش جنسی نه در نر و نه در ماده پیدا نمی‌شود، مگر در آن بهـار محـدود، و بعـد از گذشـتن وقت معین نر و ماده هردو خودداری می‌کنند، بطوریکه دیگر نزدیکی و پیونـدی حـادث نمی‌گردد، بلکه هردو طرف و یا حد اقل مـاده وقتیکـه بهـره بـرداری بحـد کـافی رسـید خودداری می‌کند.

و بهمین حقیقت درخشان این معنا مترتـب اسـت کـه غریـزه ای جنسـی نـزد انسـان بصورت مشاعر دائمی درآمده که دیگر محدود بحدود اتصال و انجام عمل جنسی نیست، بلکه قبل از اتصال و بعد از اتصال و در هنگام اتصال موجود است، و از اینجا اسـت کـه غریزه جنسی در زندگی انسان وسیع تـر و گسـترده تـر از اتصـال اجسـاد در سـاعتی از ساعات گردیده، و از بارزترین فرقها یکی هم این است که مشاعرجنسی در انسان با ایـن توسعه و گسترش بی‌نظیر دارای تنوع است و تکراری نیست.

و من پیش از این در این باره در کتاب **(انسان بین مادیگری و اسلام)** سـخن گفـتم، ارزش دارد که همان گفته را در اینجا بار دیگر تکرار بگویم: اینجا است آن شهوت لگـام گسیخته ای که در جسم پرخروش و در اعضاء و جوارح تشنه کام و در چشم هـایی کـه عشق پرشور و دیوانه کننده از آن‌ها میبارد.

و در اینجا است که آن شهوت هدایت کننده و پر تدبیر نیروهـا را بـا نظـم و ترتیـب بسیج می‌کند تا بنرمی و آرامی آنچه را که می‌خواهد انجام بدهد.

و در اینجا است که آن شوقهای سوزان و شعله ور که از این جسم خاکی سر میزند، و لکن در سر راه خود از قلب میگذرد، و سرانجام قلب آن را تصفیه مـی‌کنـد و بعضـی از ناراحتی‌ها را از آن بیرون میراند، و مقداری عاطفه انسانیت بر آن اضافه می‌کند که با نالـه و آشوب این جسم پرشور مخلوط می‌گردد و سوزش آن را آرام می‌سازد.

و در اینجا است آن شوقها که از قلب بیرون می‌آید و در فضای عشق پرواز مـی‌کنـد، اما در سر راه خود از جسم میگذرد و پـاره ای از شـراره‌هـای خـود را بـآن میبخشـد، و مقداری از فشار خود را با آن آمیخته می‌سازد، اما بازهم پیوسته صفای فراوانی را ذخیـره می‌کند تا آرامش و اعتدال برقرار سازد.

و در اینجا است آن نورانیت روح نرم و نمکین که همهٔ فشارها و نـاراحتی‌هـای صـفا یافته بر گشته خود یک پارچه صفا گردیده که دیگر جسم را فراموش کرده، و بـر گشـته یک پارچه نور شده که حدود و قیود را نمی‌شناسد، فقط و فقـط عاشـق جمـال و کمـال است، حتی در آن میدانی که خود در آن فرود می‌آید.

و در اینجا است انواع نکته‌های باریک دیگری که بقالب الفاظ نمی‌گنجـد، و تفسـیر و بیان از شرح آن عاجز است.

و در میان این نکته‌های باریک و مختلـف صـدها نـوع احسـاس نهفتـه کـه در اصـل مشترکند، اما در میان خود سخت در اختلافند.

و این وسعت و تنوع در میدان غریزه جنسی یک امتیاز بی‌نظیری است که فقط انسـان آن را دارد.

و فرق دوم این است که انسان تنها موجودی است که می‌تواند برای خود حد کفایـت تعیین کند، زیرا در نهاد انسان هیچگونه قید غریزه ای وجود ندارد که در یـک لحظـه ای معین همهٔ درها را ببندد و نگذارد چیزی وارد شود، بلکه در اینجـا آزادی مطلـق همیشـه موجود است که از حد توقف کامل آغاز می‌گردد تـا پشـت دیـوار حـد کفایـت کشـیده می‌شود، یعنی: از حد معقول تا حد اسراف میدان این آزادی است.

و فرق سوم این است که انسان غریزه ای جنسی را با همان حالت ابتدائی (خام) بکار نمیبرد، یعنی: بصورت جسمانی خالص که در یک رشته حرکات معینی خلاصـه گـردد و بطور مسقتیم بسوی هدف حرکت کند بکار نمیبرد، زیرا این حال انسـان نیسـت در هـیچ یک از نشاط‌های انسانی و غریزه ای جنسی هم از این حال بیرون نیست.

پس بنابراین، کما اینکه تاکنون نخواسته غـذا را بـا همـان حالـت خـام و ابتـدائی بـه مصرف برساند، بلکه انواع و اقسام رنگارنگ و اشکال گوناگون و طعـم‌هـای مختلـف از غذا ساخته، و نیز کما اینکه در تهیهٔ لباس و مسکن و مالکیت بتفنن پرداخته، در بـاره ای غریزهٔ جنسی هم لطیف تر و شیرین تر از همهٔ آن‌ها همان سلیقه را بکار می‌برد.

بنابراین، انسان در اینجا نیز نمی‌خواهد در همان حالات خام ابتدائی جسـمانی توقـف کند، بلکه از آن صنعتهای گوناگون و گسترده در میدانهای وسیعی ایجاد می‌کند.

وقتیکه انسان در طعام و شراب و لباس و مسکن به (تفنن) می‌پردازد، پس بزرگتـرین (هنرهای) او که هنرهای جنسی است باید در آن زودتر و بهتـر بتفـنن بپـردازد، هنرهـای جنسی که جدا میـدان وسـیعی دارد، در ادب، در موسـیقی، در آوازخوانـدن، در آداب و رسوم، در رقص، و در اجرای برنامه‌های فراوان و... و در هرآنچه از خاطر انسـان خطـور می‌کند!

و این گسترش هنری در میدان غریزهٔ جنسی یا بگو: (این گسترش جنسـی در میـدان هنر) فروید را مغرور ساخت.

آری، مغرور ساخت که بگوید: هنر همه جا و همه وقت و همـهٔ هنـر غریـزهٔ جنسـی است! و حال آنکه خودبخود این سخن درست نیست، زیرا هنـر یـک نیـروی (انسـانی) همگانی است، چنانکه دیدیم شامل خوردن و آشـامیدن و لبـاس و مسـکن و مالکیـت و عشق بخودنمائی و... می‌شود، شامل غریـزه ای جنسـی هـم هسـت بـدون فـرق، و اگـر می‌بینیم که میدان عملش در غریزه ای جنسی وسیع تر است، برای ایـن اسـت کـه خـود نیروی جنسی وسیع تر است، و لکن عمل این هنر در عالم غریزه جنسی فقط امتـدادادادن هنر است در تمامی میدان‌های نشاط زندگی انسان، و از خود نمی‌تواند چیـزی را ایجـاد کند.

فرق چهارم این است بهمان ترتیب که از گفتار خود در کتاب **(انسان بین مادیگری و اسلام)** نقل کردیم.

هرگز انسان در عمل غریزهٔ جنسی روش و شیوهٔ مخصوصی پیش نگرفت، بلکه هر فردی با فرد دیگر اختلاف سلیقه دارند، و بلکه یک فرد در حالات مختلف سلیقه‌های مختلف بکار می‌برد.

فرق پنچم این است که انسان برای غریزه ای جنسی هدف‌های فراوان قرار داده، زیرا دسته ای از مردم آن را در شعاع ضرورت می‌دانند و در شعاع همان ضرورت انجام می‌دهند، و گروهی هم آن را همهٔ زندگی می‌دانند، و می‌دانند، و دستهٔ دیگری در آن آرامش روان و راحت جان می‌طلبند، و گروه دیگری پیدا می‌شود که همهٔ این هدف‌ها را در یک لحظه در آن جمع می‌دانند، و خلاصه (هر کس بقدر همت خود خانه ساخته).

فرق ششم این است که انسان در مقابل دیوغریزه جنسی هرگز بطور کامل و دائم مغلوب و مقهور نیست، زیرا علی رغم اینکه این غریزه این همه دارای گسترش و تنوع و تعمق، و احیاناً (ارتفاع) است، بازهم انسان در مقابل آن بخوبی می‌تواند ایستادگی کند، دارای نیروهای فراوان است، (گرچه زودگذر هم باشند) خودداری می‌کند روی اصل عقیده ای، ایمان بقانونی، یا از روی ضرورت اجباری، از روی (عفت) غریزهٔ جنسی که فروید آن را نوعی جنون میداند، یا از روی اختیار شیوه ای که در پیش میگیرد، و یا از روی تعیین هدفی که انتخاب می‌کند، همه و همه نمایشگر یک رشته اختیارات وسیعی است در مقابل نیروی قهر و اجبار و فشار غریزه ای جنسی.

و این نیروهای بازدارنده ای فطری (ضوابط) چنانکه دیدیم یک نوع نیست، بلکه انواع و اقسام است، و هرگز متوجه منع کردن نیستند، بلکه به تنظیم و کنترل و مهار نزدیک تر است تا منع و پیشگیری کنترول‌هائی هستند که در راه امواج خروشان غریزه جنسی قرار دارند، اما نه برای اینکه مانعش باشند و سرکوبش کنند، بلکه برای اینکه آزادی و عنان گسیختگی آن را مهار کنند، حتی اگر در جائی از پیشرفت آن جلوگیری می‌کنند، بخاطر این است که سطح آن را بالا بیاورند تا در افق روشن تر و بالاتر و بهتری بکار بپردازد.

اینها مانند سدها و پل‌ها هستند که در مجرای آبها قـرار مـی‌گیرنـد تـا آب رسـانی را تنظیم کنند، و عبور و مرور را آسان سازند، در درجه اول کمی مانع جریان آب می‌شود تا سطحش بالا بیاید، و بعد از آن قسمتی از آن را بیک طرف از مجرای اصلی خـود اجـازهٔ جریات می‌دهند تا استفاده ای بیشتر و بهتر در شعاع دیگری به عمل آید که اگر نبود این سدها و پل‌ها ممکن نبود بآنجا برسد، و گاهی در یـک جانـب آن کنتـرل شـدیدی قـرار می‌دهد که فشار بیشتری داشته باشد تا از آن استفاده الکتریکی بکنند، و عـالمی را پـر از نور و روشنائی سازند!

و این نیروهای بازدارنده (ضوابط) که دیدیم نیروهای است میان نشاط انسان، و نشاط حیوان را امتیاز میبخشید، نیروهای حکم کنندهٔ فطری را اندکی از جریـان بـاز میـدارد تـا سطح آن‌ها بالا بیاید، درست مانند سدی که در مجرای آب قرار میگیرد، و سپس بانـدازه ای که لازم است اجازه می‌دهد تا در مجرای اصلی خود جریان یابـد، در میـدان طعـام و شراب و مسکن و لبـاس و غریـزه ای جنسـی و در میـدان جنـگ و سـتیز و مالکیـت و خودنمائی اگرچه در سطح بالاتری از منبع اصلی خود جریان میبابد و مقداری از آن بعـد از آنکه در میدانهای جدیدی غیر از میدانهای اصلی خـود جریـان میبابـد، و ایـن همـان عملیات عفت و خودداری غریزه ای جنسی است که فروید آن را جنون جنسی مینامد، و حال آنکه آن فطرتی است کـه هیچگونـه جنـونی در آن راه نیافتـه، مگـر از زاویـهٔ نظـر (حیوانیت) که فروید از آنجا بسوی (انسان) نگریسته است!!

سپس این نیروهای بازدارنده (ضوابط) در مهارکردن یک طـرف آنقـدر شـدت عمـل نشان می‌دهد تا از آن یک نیروی پرفشاری مانند نیروی بـرق بسـازد، همـانطوری کـه در پشت سدها آب می‌سازند تا از آن بهره برداری کنند، و آن همان نیروی متصل به مبارزه و جهاد در راه عقیده و اصول عالی انسانیت است.

این عملیات سه گانه که فورمولهای تنظیم کنندهٔ جریان شهوات با آن‌ها پایدار است، در آن واحد هم بطور انفراد و هم بطور اجتماع در همان وقت عمل می‌کند، همانطور که نیروهای حکم کننده بهمین ترتیب عمل می‌کنند.

پس بنابراین، این نیروهای بازدارنده (ضوابط) بطور دسته جمعی از فشار امواج نیروهای حکم کننده (دوافع) اندکی میکاهد که آن‌ها نتوانند از اول سیمای آزادی حیوان را بخود بگیرند.

سپس پاره ای از آن‌ها بجریان دادن نیروهای حکم کننده می‌پردازد، همان نیروهائی که سطح آن‌ها با کنترل و مهار از جریان اصلی خود بالا آمده، اما دیگر با تنوع دادن و گسترش منطقهٔ جریان بکار می‌پردازند.

پس بنابراین، فرمول تنوع همان است که طعام را بانواع رنگارنگ تقسیم نموده و برفتار انسان هم نسبت بآن تنوع بخشیده است، و آن همانست که بلباس تنوع داده و در تهیه و پوشش آن بفنون مختلف پرداخته، و همانست که در باره ای مسکن و مشاعرجنسی و در آفاق مبارزه و قهرمانی و اظهار وجود این عمل را انجام داده و می‌دهد، زیرا کارش تنوع بخشیدن و قسمت کردن است، و آن عبارت است از: ملاقات و برخورد با حرکات نیروی زندگی و توزیع آن از دریچه‌های مختلف و بر سطح‌های مختلف، و این همانست که با هنر در عالم انسان اتصال ناگسستنی دارد.

و فرمول تکوین هدف همان فرمولی که نیروهای حکم کننده را (دوافع) را از مجرای اصلی باز می‌گرداند، بعد از آنکه سطحش را بالا آورد و بمیدانهای جدیدی جریان می‌دهد که اگر در مجرا و سطح اصلی قرار داشت، هرگز بآنها نمی‌رسید.

این فرمول همانست که طعام را از شهوت شکم پرستی باز می‌گرداند که آن همان صورت حیوانیت اصلی است، و در مجرای اصول عالی انسانیت رها می‌کند و جاری می‌سازد.

و از این اصول است تعاون، ایثار، گذشت، رحمت، مهربانی، عطوفت و... و این کار وقتی انجام گرفت که این فرمول در میدان طعام به انسان فرمان داد که در بدست آوردن آن با برادران خود همیاری کن. سپس با شرکت دادن برادر در طعام بدست آمده مهربان باش و پرعاطفه، و بدین وسیله نظام‌های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فکری، روحی و... بوجود آورد.

و این فرمول همان است که غریزهٔ جنسی را از شهوت رانی خالص جسمی بیرون آورد که (صورت حیوانیت اصلی آنست) و باصول عالی دیگری تبدیل ساخت که از آن‌ها است، رحمت، مودت، دوستی، امنیت و آرامش، قرآنکریم چه تفسیر خوبی در این باره دارد، و از آیات اوست: ﴿وَمِنۡ ءَايَٰتِهِۦٓ أَنۡ خَلَقَ لَكُم مِّنۡ أَنفُسِكُمۡ أَزۡوَٰجٗا لِّتَسۡكُنُوٓاْ إِلَيۡهَا وَجَعَلَ بَيۡنَكُم مَّوَدَّةٗ وَرَحۡمَةًۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يَتَفَكَّرُونَ ٢١﴾ [الروم: 21] «خداوند که برای شما از جنس خودتان همسران آفرید تا در آغوش آنان بآرامش درآئید، و در میان شما دو همسر (دریائی از) مودت و رحمت قرار داد که پایانی ندارد». و از آن اصول عالی است ازدواج و مواصلت، و از آن‌ها است تنظیمات اجتماعی و اقتصادی و... و بهمین ترتیب: در مجرای همهٔ نیروهای محرک فطری دخالت کرده، و همه را باصول عالی انسانیت و تنظیمات با ارزش انسانی تبدیل نمود.

و فرمول اختیار آزاد این هردو عمل را (عمل تنویع و عمل تکوین هدف) یکجا و در بست در اختیار دارد، اگرچه بعد از این در افق بالاتری بکار می‌پردازد، زیرا این همانست که مهارها و کنترل‌ها را در اختیار دارد، و در کار آن‌ها نظارت کامل می‌کند تا بعد از این نظارت نیروی مولد برقی از آن‌ها بوجود آورد.

و این نیروهای بازدارنده (ضوابط) که بطور دسته جمعی همه باهم در کارهای یکدیگر دخالت دارند، همانست که انسان را (انسان) می‌سازد! و زندگی او را زندگی انسان!!

و این همانست تا آنجا که ما میدانیم فقط انسان را در میان اصـناف مخلوقـات ممتـاز گردانیده، بطوریکه فقط او می‌تواند ایجاد کند و بنا کند و بعمران و آبادی می‌پردازد، و در پست خلافت الهی جای بگیرد و نماینده او در روی زمین باشد!

این همانست که حب حیات را که انسان در آن با همهٔ موجودات زنده شریک اسـت، تبدیل به زیباساختن زندگی می‌کند که انسان زندگی را دوست میدارد که سـرانجام آن را زیبا و زیباتر می‌سازد و با زیبائی آن خود نیز زیبا می‌گردد، در عالم ماده، و در عالم روح، در میدان محسوسات، و در منطقهٔ معنویات بآن جمال میبخشـد، زیبـایش مـی‌سـازد کـه کنزهای نهفته‌اش را استخراج کند، و از آن‌ها صنعت‌ها را بوجود آورد که زندگی را آسان و آسانتر بسازد، مسکن‌های آرامش بخش بسازد، و ابزار تولیدی بوجـود آورد، قطارهـای سریع السیر، اتومبیلهای لوکس، هواپیماهای غول پیکر، موشـک‌هـای قـاره پیمـا بسـازد، منسوجات الوان و گوناگون بسازد که خود را با پوشیدن آن آرایش دهد، غذاهای لذیذ و الوان بسازد که بخورد و لذت ببرد، باغها و بوستان‌ها بسازد تا در سایهٔ آن‌ها آرامش یابـد و استراحت، و این برنامه را در همهٔ این شئون اجرا می‌کنـد کـه در آن‌هـا اصـول زیبـای انسانیت را ایجاد کند، عدل و داد و حق و حقیقـت و بـرادری و مسـاوات و نظـام‌هـا و تنظیمات را بوجود آورد و اجرا نماید.

و در اثناء زیبائی آن‌ها خود نیز دارای جمال و کمـال بگـردد، دارای جمـال گـردد در عالم ماده و در عالم روح، در شعاع محسوسات و در شعاع معنویات، با لباس و آرایش، با طعام و شراب و مسکن، با اخلاق نیک و مشاعر و افکار و عقاید دارای جمـال انسـانیت بگردد.

همه این‌ها الوان گوناگونی است از جمال حسی و معنوی کـه انسـان آن را در وجـود خود و در زندگی خود در اثر وجود این نیروهای بازدارنده (ضوابط فطری) که در هستی او است بدست میآورد، نیروهائی که پیوسته سطح نیروهای حکم کننـده (دوافـع) را بـالا

میآورد و آن‌ها را در آفاق زندگی امتداد می‌بخشد، و آن‌ها نیروی بشریت را حفظ می‌کنند تا در سطح حیوانیت بهدر نرود و پایمال نگردد.

آری، حیوان همیشه نیروهای خود را در شهوات بپایان می‌برد، دیگر نیروی خروشانی باقی نمی‌گذارد و دارای هیچ سرمایه ای نمی‌باشد که آن را بتولید و سازندگی وادارد، چرا تنها تولیدی که حکمت خدا اقتضا کرده که حیوان داشته باشد؟ فقط تولید جنس است، تولید نسل جدید است که وقتی یکی مرد دیگری جایگزین آن گردد، یعنی: حیوان تولید نسل می‌کند فقط بخاطر استمرار نسل، نه تولید حقیقی که حجم زندگی را زیاد کند.

اما انسان بیقین خدا او را برای غیر از این کار آفریده است، خدا او را نیافریده است که همۀ نشاط خود را بدون نتیجه بپایان ببرد، بلکه آفریده است که تولید کند، ایجاد کند، ابداع کند، بوسیله آن قدرتهائی که خدایش در نهاد او بودیعت نهاده است، بوسیلۀ آن قدرت خلاقه ای که خدایش باو داده، هنگامیکه از روح بی‌پایان خود در آن یک مشت خاک تیره دمید، باندازه ای که این خاک قدرت عمل دارد، و باندازه ای که خدای حکیم با حکمت و دانائی خود صلاح میداند که انسان شایستۀ انجام مأموریتی باشد که بعهده‌اش واگذار گردیده.

و برای اینکه انسان تولید کند، بناچار باید یک قسمت از نیروی خود را کنترل و مهار کند تا در نشاط حیوان بهدر برود، و با این فرمولهای مختلف این کنترل را انجام بدهد، و این نیروی خروشان را بکار ببندد که سرانجام بسوی تولید باز گرداند، تولید در عالم ماده و عالم روح، تولید در زراعت و صنعت و سازندگی و پی ریزی، تولید در مشاعر و افکار و هنرهای گوناگون و فراوان، این یک تولیدی است که زندگی را زیبا می‌سازد، و خود انسان را هم با زیبائی زندگی جمیل و زیبا می‌گرداند، و بدین وسیله انسان را طوری قرار می‌دهد که همیشه قلبش با این عالم هستی بی‌پایان و نوامیس بزرگ آن اتصال میابد، و با آن جمال و زیبائی که این نوامیس دارای آنست پیوند ناگسستنی دارد، و از این راه او

لایق و شایسته می‌گردد که خلیفه الله در روی زمین باشد، و سزاوار احترام و بزرگی باشد که خدایش باو داده است.

پس بخوبی پیداست که این ضوابط (نیروهای بازدارنده) برای این نیست که کمال نمو انسان را بتعویق بیاندازد، و یا او را از زندگی باز دارد.

و فروید سخت کوشیده تا بلکه سیمای این ضوابط (نیروهای بازدارنده) را با هر وسیله ای که شد زشت بسازد.

و ما پیش از این در همین فصل گفتهٔ او را ثابت کردیم که در بارهٔ اخلاق چه گفت که اخلاق همیشه با یک نوع قساوت نمایان است، حتی در صورت طبیعی خود، و بازهم بیان کردیم که او می‌گوید: میان تمدن و نمو آزاد نیروی جنسی دائم تعارض است، و سخن او را در بارهٔ عفت و خودداری از غریزهٔ جنسی بیان کردیم که می‌گوید: آن هم یک نوع جنون و دیوانگی جنسی است.

فروید سال‌ها عمر عزیزش را بپایان برد تا ثابت کند که در اینجا جز یکی از این دو راه راهی نیست، یا آزادی مطلق شهوت جنسی که از اصل و اساس آزادی حیوانی کامل است و دیوانگی را در آن راهی نیست، یعنی: فطرت حیوان همین است، و یا سرکوبی مطلق که ویرانگر سازمان اعصاب و بهدر دهنده ای نیروها و فاسدکنندهٔ زندگی است، و راه سومی وجود ندارد، و تو ای بشریت بلادیده! سرانجام مختاری یکی از این دو راه را انتخاب کنی، یا آزادی مطلق حیوانی و یا شقاوت و فساد اعصاب.

و اما عملیات ضبط و کنترل فروید هیچگونه اشاره ای بآن نکرده است، گویا: در قاموس جناب فروید ضوابطی نیست؟! هرچه هست سرکوبی است!! هرچه هست جنون و فساد اعصاب است!!.

سپس سرکوبی (و آن تنها صورت صحیح است در اصطلاح فروید برای ضبط و کنترل) یک رشته عملیاتی است که از خارج بر انسان تحمیل گردیده است، بعقیده ای او تا انسان قدم بروی زمین گذاشت با عشق جنسی ملوث است، عشقی که کودک نسبت به

مادر در خود احساس می‌کند، و سپس پدر را بزرگ‌ترین مانع تشخیص می‌دهد تا چشم باز می‌کند، می‌بیند که پدر حاکم بر اوست، و حکومت او سدی است در میان او و عشقش تا پدر زنده است او نمی‌تواند بمقصود برسد، و این اندیشه سرانجام این عشق را در نهادش سرکوب می‌کند، و وقتیکه سرکوبش کرد، یعنی: نگذاشت بسوی مقصود خود حرکت کند، خودبخود تبدیل می‌گردد باصول و عقاید و مبادی اخلاق و دین، و پیش از این افسانه ای عشق جنسی فروید را در زندگی کودک مورد بحث و انتقاد قرار دادیم، احتیاج نداریم که بار دیگر تکرارش کنیم، زیرا یک افسانه ای بیش نیست.

اما اینجا می‌گوئیم که همه عملیات ضبط و کنترل چنانکه دیدیم منع نیست، بلکه به تنظیم و ترتیب و مهار نزدیکتر است تا منع، و آن قسمتی که جلوگیری می‌شود تا از نتیجه آن مبادی و اصول عالی انسانیت بوجود آید، آن یک قسمت از نیرو است، و آن نه باعث فساد و فرسودگی اعصاب می‌گردد، و نه سازمان زندگی را ویران می‌سازد، مادام که قسمت دیگر با آزادی طبیعی در مجرای اصلی جریان دارد.

و همچنین بهمین ترتیب: اینجا می‌گوئیم که عمل ضبط یک عمل فطری و طبیعی و داخلی است، چون پیوسته دستگاه‌های فطری و استعدادهای فطری را استخدام می‌کند، زیرا تنوع دادن و بوجودآوردن هدف‌ها و داشتن اختیار آزاد، و آن عبارت است از: یک مجموعه ای سه گانهٔ بزرگی از ضوابط استعدادها و نیروهائی که از داخل هستی روانی سر میزند، و از هیچ فشار خارجی بوجود نمیآید و نمی‌تواند هم بیاید، و انسان همهٔ آن‌ها را آزادانه در تمام میدانهای نشاط زندگی بکار می‌برد، مانند خوردن، آشامیدن، لباس پوشیدن، و مسکن گزیدن و غریزهٔ جنسی.

سپس آن‌ها علاوه بر این عبارت است از: نیروی هوشیار و مدرک و فکرکننده در مقابل اصول غریزه ای که حیوان دارد، زیرا آن با طبیعت انسان سازگار است، همانطوریکه اصول غریزه ای با طبیعت حیوان سازگار است، بلکه فروید می‌خواهد که اصلاً انسان بدون ضوابط باشد، حتی مانند حیوان هم نباشد که دارای اصول غریزه ای

است، و از آن تجاوز نمی‌کند! و بعد از همهٔ این‌ها آن کیست که بگوید که عملیات تولید باین عظمت که از وجود ضوابط فطری در هستی انسان سرچشمه میگیرد، و تولید مـادی و روحی که در ایجاد و سازندگی و عمران و آبادی و ساختن تمدنها نمودار می‌گـردد، و در فنون و هنر و افکار دیده می‌شود، و کی می‌توانـد بگویـد: همـهٔ ایـن‌هـا فاسدسـاختن زندگی بشریت و ویران کردن سازمان هستی انسانیت است؟ و لکن این ضوابط (نیروهای بازدارنده) با فطری بودنش و با اینکه دارای این رسالت بزرگ است در زندگی انسـانیت، بخودی خود بدون احتیاج بیک کمک خارجی نمو نمی‌کند، و در سابق بیان کردیم که این بآن معنا نیست که این نیروها از خارج بر هستی بشری تحمیل شده است، بلکه کار آن‌ها در نمو درست کار نیروئی است که آدمی را براه رفتن و سخن گفتن وامیدارد، مـادام کـه این دو از خارج آبیاری نشوند، به نمو طبیعی خود نمی‌پردازند، با اینکـه آن‌هـا در اصـل هردو طبیعی و هردو فطری هستند.

بلی، حکمت بی‌پایان خدا اینطور ایجاب کرده که انسان سرپرستی فرزندان و کودکـان خود را عهده دار گردد و تا این وظیفه را انجام ندهـد، آن‌هـا بصـورت متعـادل و کامـل پرورش نمی‌یابند.

چنانکه حکمت بی‌پایانش ایجاب کرده که خـود او پـرورش همـهٔ بشـریت را بعهـده بگیرد تا بدین وسیله پیامبران و کتابهای آسمانی همهٔ این ضوابط (نیورهای بازدارنـده) را در نهاد انسان پرورش بدهند، و اگر این برنامه نبود بشریت نمی‌توانست بطـور متعـادل و کامل براه خود ادامه بدهد، با اینکه همه در اصل فطرت بشری موجودند.

و هنگامیکه این ضوابط (نیروهای بازدارنده) نمو نکنند، نتیجه ای حتمی ایـن خواهـد شد که دیوشهوات بدون قاعده و قانون آزادانه بهرسو روان گردد، و انسان از سطح عـالی انسانیت پائین آید که برای آن خلق شده است، یعنی: از سطح مقام خلیفه اللهی و از مقام و منزلت احترام و بزرگواری سقوط کند، و در مقام حیوانیت جای بگیرد.

ما بزودی در بخشهای آینده از کیفیت نمو اصول عالی انسانیت و از انحراف و جنـون جنسی و از و خیر و شر سخن خواهیم گفت، و خواهیم گفت که همهٔ این‌ها با ضوابط و عملیات ضوابط در هستی انسان پیوند ناگسستنی دارند.

و از مصیبت و فسادیکه (در صورت عدم نمو طبیعـی ایـن ضـوابط آنطـور کـه خـدا آفریده است) گریبان اولاد آدم و حوا را خواهد گرفت، سخن خواهیم داشت.

و در اینجا فقط به بیان این حقیقت قناعت می‌کنیم، و آن این است که تربیت و پرورش و تهذیب و توجیه و راهنمائی ارکان اساسی زندگی انسانیت است، کار انسان سامان نمی‌پذیرد، مگر با اجرای این برنامه، و بهمین جهت آن را خود پروردگار عالم نسبت بهمهٔ بشریت بطور مستقیم عهده دار است، و افراد بشر را مأمور ساخته که آنان نیز همین برنامه را در بارهٔ یکدیگر اجرا کنند و کودکان خود را به پرورانند! ﴿وَلَوۡلَا دَفۡعُ ٱللَّهِ ٱلنَّاسَ بَعۡضَهُم بِبَعۡضٍ لَّفَسَدَتِ ٱلۡأَرۡضُ﴾ [البقرة: ۲۵۱] «و اگر خداوند، بعضی از مردم را به وسیله بعضی دیگر دفع نمی‌کرد، زمین را فساد فرامی‌گرفت».

دین و فطرت

﴿وَإِذۡ أَخَذَ رَبُّكَ مِنۢ بَنِيٓ ءَادَمَ مِن ظُهُورِهِمۡ ذُرِّيَّتَهُمۡ وَأَشۡهَدَهُمۡ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ أَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡۖ قَالُواْ بَلَىٰ شَهِدۡنَآۚ أَن تَقُولُواْ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنۡ هَٰذَا غَٰفِلِينَ ١٧٢﴾ [الأعراف: 172].

«و هنگامی که پروردگارت از پشتهای بنی آدم، فرزندانشان را بر گرفت و آنـان را بـر خودشان گواه ساخت [و فرمود:] آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: چرا [هستی.] گواهی دادیم».

دین از صمیم فطرت است، زیرا در اصل فطرت این معنا نهفته است که بنحـوی خـدا را احساس کنی، و ای بسا! ممکن است که دایم بعقیده ای صحیح توفیـق نیـابی، ممکـن است در این راه خرافات فراوان و افسانه‌های زیادی درهم آمیزی، گـاهی حقیقـت الهـی بانحراف تصور شود، بلکه گاهی با انکار و الحاد و اصرار در کفر تصور می‌گردد، با ایـن حال بازهم در صمیم فطرت دائم ادراکی بوجود خالقی برای این عالم بزرگ وجـود دارد، خالقی که باید بسیار قوی و شکست ناپذیر باشد که باین هستی بی‌پایـان نیـرو بدهـد، و این عالم بی‌پایان فطرتاً خداشناس و خداپرست است، و تفسـیر (علمـی) بـرای یکـی از مظاهر این خداپرستی این است که می‌گویند: این جهان با عظمت مطیع قوانینی است کـه خدا برای پیدایش و حرکت و ابتدا و انتهایش تصویب کرده است، و هرگز روی یکـی از قوانین حرکت نمی‌کند که قوانین دیگر را مهمل بگذارد، و هیچگاه بـرخلاف همـهٔ آن‌هـا توجه ندارد که تابع هیچ قانونی نباشد، اتم در اصل تشکیل خود از مـاده و انـرژی بـا آن ترتیب خاص و با آن شکل معین و با آنچه را که داراست و در لابلای خود حمل می‌کند، از قبیل حرکت و نظام و جاذبیت غیر از اتـم چیـز دیگـری نیسـت، همـان اتـم اسـت و نمی‌تواند هم غیر از این باشد، و هرگز نمی‌تواند از چیزهای دیگر غیر از آنکه هم اکنـون

بوجود آمده تشکیل یابد، و هرگز نمی‌تواند نظام خود را عوض کند که خـدایش روی آن قرارش داده، و این اتم باین ترتیب خدا را (پرستش) می‌کند.

و این جهان در تکوین خود از این اتمها از ماده و انرژی با این ترتیب خاص و با این شکل معین و با هرآنچه در هستی آن بکار رفته، از قبیل حرکت و جاذبیـت و نظـام و بـا هرآنچه در لابلای اجرام آنست، از قبیل ابعاد و نسبت‌ها و مسافت‌ها همین جهان است و بس، و هرگز نمی‌تواند غیر از این باشد، هرگز نمی‌تواند گوشه ای از نظام خـود را تغییـر بدهد که در نتیجه بعضی قسمت هایش دور باشد، و بعضـی نزدیـک یـا بعضـی قسـمت هایش پراکنده و بعضی دیگر دور هم جمع گردد، هـیچ حرکتـی نمـی‌توانـد بکنـد، مگـر بهمین ترتیب که خدایش آفریده، و روی همان نظام فطری قرار داده است.

آری، این جهان پهناور با این ترتیب خدا را (عبادت) می‌کند، و این زمـین در تکـوین خود از مجموع این عناصریکه آن را دربر گرفته، براساس نظام ویژه و خاص، و براساس هرآنچه در دل خود حمل می‌کند، از قبیل نیروی الکتریکی و مغناطیسی که جای آن را در میان این منظومه شمسی تعیین می‌کند و طریق حرکت و گردش آن را کنترل می‌نمایـد، و براساس هرآنچه که این زمین دارای آنست، از قبیل امکانات زندگی خواه در بـاطن آن و خواه در ظاهرش، و یا براساس هرآنچه در اطراف این زمین وجود دارد، از قبیـل غـلاف جوی و هرآنچه با این زمین برخورد می‌کند، از قبیل نورها که از همهٔ عـالم و بخصـوص از خورشید بآن میتابد، این همان زمین است و هرگز نمی‌تواند غیـر از آن باشـد، و بهـیچ وجهی نمی‌تواند چیزی را از صفات و امکانات خود تغییـر بدهـد، و ایـن زمـین بـا ایـن ترتیب خدا را عبادت می‌کند.

و زندگی در روی همین زمین از یک موجود کوچک، از یک سلول گرفته تا نباتات و تا حیوانات در صورت‌های مختلف و در حالات گوناگون و در عادات و رفتار و سـلوک خود هرگز نمی‌تواند غیر از آنچـه هسـت باشـد، و بهـیچ وجهـی نمـی‌توانـد غیـر از آن مأموریتی را انجام دهد که خدایش برای آن ترتیب داده است، و همچنـین بهـیچ عنـوانی

نمی‌تواند بیرون از دایره ای قوانین که بر آن حکومت دارند حرکت کند، و این زندگی با این ترتیب خدا را می‌پرستد، و علم امروز هم می‌گوید که زندگی در روی زمین به طوفان تطور گرفتار گردیده که در نتیجه ترقی کرده و پیچیده تر شده و در آن وظایف و اعضاء جدید پیدا شده، و نیز وسایل و هدف‌های نوظهور پدید آمده، پس اگر این سخن درست باشد، این زندگی نیز براساس همان ناموسی که خدا برای همهٔ موجودات معین کرده جریان دارد، و خدا چنین قرار داده که با قانون ویژهٔ خود در ترقی و پیشرفت و پیچیدگی و هرآنچه که مربوط بآنست حرکت کند، و این تطور هم باید از همان عبادت باشد که بوسیله ای آن بسوی خالق خود توجه دارد، و لبیک گویان و اطاعت کنان با آن نیروهائی که در فطرتش نهفته است، بسوی خالق خود روان است.

و این همان تفسیر (علمی) است برای یکی از معانی این کلام خدای بزرگ جهان که می‌گوید: ﴿ثُمَّ ٱسۡتَوَىٰٓ إِلَى ٱلسَّمَآءِ وَهِيَ دُخَانٞ فَقَالَ لَهَا وَلِلۡأَرۡضِ ٱئۡتِيَا طَوۡعًا أَوۡ كَرۡهٗا قَالَتَآ أَتَيۡنَا طَآئِعِينَ ١١﴾ [فصلت: 11] «آن گاه به آسمان پرداخت و آن چون دود بود، سپس به آن و زمین گفت: خواسته یا ناخواسته [پیش] آیید [و به فرمان من گردن نهید] گفتند: به دلخواه آمده‌ایم».

سپس دوران مأموریت انسان فرا می‌رسد، و این انسان یک موجود بی‌نظیری است در میان همهٔ خلق خدا که هیچ یک از موجودات مانند او نیست، و هیچ یک در این مأموریت با وی شریک نمی‌تواند باشد، او چنانکه ما قبل از این دیدیم، مشتی از خاک زمین و دمی از روح الهی است، و او با این شخصیت استثنائی خدا را عبادت می‌کند، به طریقه ای که از عبادت سایر مخلوقات ممتاز است، اگرچه در توجه بسوی خدا بازهم با سایر عبادتها برخورد می‌کند، عبادت به معنای اعم کلمه اطاعت یکی از مظاهر عالم هستی است، و در آن جماد و نبات و حیوان با یکدیگر فرقی ندارند، و انسان هم داخل در ناموس این عالم است، و هرگز از فرمان آن بیرون نمی‌رود، باستثنای اینکه همین

ناموس نسبت به انسان در دو امر بسیار بزرگ شخصیت بس ممتازی عطا کرده است کـه بوسیله آن دو امر در میان خلق خدا دارای امتیاز است.

امر اول این است که با این دم رحمانی که روح الله آن را دربر گرفته است، انسان یک موجودی شده که هم خود را درک می‌کند و هم هر آنچه که در اطراف اوست.

امر دوم این است که با این دم رحمانی او دارای اراده گردیده، هر عملی را که انجـام می‌دهد از روی اراده است.

و این دو عنصر یعنی: اراده و ادراک که از این دم آسمانی کمک مـی‌گیرنـد در انسـان محدود بحدودی هستند، و این محدودیت را پروردگار بزرگ باندازه ای که با مأموریـت انسان سازگار باشد مقدر ساخته، و آن مأموریـت عبـارت اسـت از: خلافـت او در روی زمین، بدون اینکه سر موئی از اندازه خود کـم و یـا زیـاد بشـود، زیـرا او حکـیم اسـت هراندازه که خود بخواهد خلق می‌کند، و با این دو صفت همـهٔ اعمـال انسـان از اعمـال سایر موجودات ممتاز می‌گردد، باین ترتیب که اعمـال انسـان آگاهانـه و از روی درک و شعور است، هدف و عاقبت کار را خود انسان میسـنجد، و همچنـین از روی اراده اسـت انسان خود اراده می‌کند و خود قصد می‌کند.

و از میان همین اعمال است عبادت، زیرا عبـادت انسـان دائـم از روی اراده و درک و شعور است، و اگر بتمامی معنی هم نباشد دست کم در یک طرف هسـت بخـلاف سـایر موجودات. بلی، در اینجا جانب دیگری هم هست که از روی اراده و آگاهی نیست، و آن خضوع انسان است در برابر قوانین فطرت، در حال حیات و ممـات، در حـال صـحت و مرض خوردن و تنفس و هضم غذای لازم و... و در ایـن قسـمت انسـان بـا سـایر عـالم شریک و شبیه است، اما در قسمت اراده و ادراک و آنچه که از روی اراده و ادراک از وی سر میزند ممتاز است.

پس بنابراین، این وقتیکه اتم خدا را عبادت می‌کند، یعنی: از فرمان افرینش فرمان می‌برد، بدون اینکه اراده و ادراکی در کار باشد، و وقتیکه این جهان پهناور و این زمین و

هرچه در آنست از نبات و حیوان، بهمین ترتیب: خدا را میپرستد، انسان هم یکی از آن‌ها است، و بعلاوه دو طریق دیگر هم در اختیارش قرار گرفته، طریق اطاعت و فرمانبری، و طریق عصیان و نافرمانی، و قدرت تمیزدادن میان این دو راه نیز در اختیارش قرار گرفته، و انتخاب یکی از این دو راه برای او آسان است، قرآنکریم در این باره گذارش‌های گوناگون دارد: ﴿وَهَدَيۡنَٰهُ ٱلنَّجۡدَيۡنِ ١٠﴾ [البلد: 10] «و ما باو هردو راه را نشان دادیم». ﴿إِنَّا هَدَيۡنَٰهُ ٱلسَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرٗا وَإِمَّا كَفُورًا ٣﴾ [الإنسان: 3] «ما راه را باو نشان دادیم، یا سپاس گزار است و یا ناسپاس». ﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ٧ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ٨ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ٩ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ١٠﴾ [الشمس: 7- 10] «و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده و) منظّم ساخته، * سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است، * که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده * و آن کس که نفس خویش را با معصیت و گناه آلوده ساخته، نومید و محروم گشته است!».

و از اینجا است که انسان در میان مخلوقات خدا یگانه مخلوقی است که از روی شعور و ادراک و فهم خدا را می‌پرستد، و او همینطور یگانه مخلوقی است در روی زمین بخدا نافرمانی می‌کند، وقتیکه از راه هدایت منحرف می‌گردد و راه نافرمانی پیش میگیرد، و او وقتیکه نافرمانی می‌کند و با او امر خدا مخالفت میورزد که باو می‌گوید: راستگار باش، پایدار باش، پاک و نظیف باش، سرفراز باش، اما با این حال انسان هرگز با ناموسی که از جانب خدا برای وی مقرر گردیده مخالفت نمی‌کند، زیرا ناموس مقرر این است که او استعداد دارد، برای رستگاری و گمراهی در اختیار این دو راه مختار است و آزاد، (منتها هر کدام را که انتخاب کند سزای انتخابش را خواهد چشید).

و لکن در هردو حال درک می‌کند که خدائی هست، و با فطرتش او را درک می‌کند، قرآنکریم این چنین گذارش می‌دهد: ﴿وَإِذۡ أَخَذَ رَبُّكَ مِنۢ بَنِيٓ ءَادَمَ مِن ظُهُورِهِمۡ ذُرِّيَّتَهُمۡ وَأَشۡهَدَهُمۡ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ أَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡۖ قَالُواْ بَلَىٰ شَهِدۡنَآۚ أَن تَقُولُواْ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنۡ

هَٰذَا غَٰفِلِينَ ﴿١٧٢﴾ [الأعراف: 172] «وقتیکه ما از اولاد آدم از پشتهای آنان ذریهٔ آنان را گرفتیم و آن‌ها را بر نفسهای خودشان بشهادت کشیدیم، و گفتیم که آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: بلی، تو پروردگار ما هستی، و ما شاهدیم».

و پوشیده نماند که فطرت را راه بسیار باریک و لطیف و نهانی هست در ادراک وجود خدا و ایمان باو و اتصال و استعانت از او، و ما در اینجا از این راه نهانی سخن نمی‌گوئیم، زیرا هرچه بگوئیم بازهم نمی‌تواند ماهیت او را روشن سازد، مادام که حقیقت مجهول است، مانند حقیقت همه چیزیکه در این عالم دورپایان شگفت انگیز هست، بلکه فقط از بعضی وسایل که قابل درک است و فطرت نهفته را بیدار می‌سازد، و بسوی خدایش توجه می‌دهد سخن می‌گوئیم، و چنانکه گفتیم: قدرت بر نطق در هستی کودک نهفته است، اما احتیاج به کمک خارجی دارد که بیدارش کند و بیرون آورد، همینطور هم قدرت فطرت برای راه بردن بوجود خالقش در داخل فطرت نهفته است، اما امورخارجی فراوانی هست که آن را بیدار کند و به نمو و گسترش وادارد، و یا حد اقل تقدیری هست که باو شعور و اراده می‌بخشد، شعور و اراده ای که بوسیله آن‌ها سایر اعمال انسان نمودار می‌گردد.

انسان پیوسته در مقابل این هستی جهانی که در اطراف او هاله زده احساس عجز و ناتوانی می‌کند، و این ناتوانی از همان لحظه ای اول تولد آغاز می‌گردد و تا لحظه ای مرگ استمرار دارد، و هرگز در میان این دو لحظه قطع نمی‌شود، گرچه در حال استمرار صورت‌های گوناگون بخود میگیرد، در هر سالی از عمر و در هر درجه ای از حالات نمو جسمانی و روانی بیک صورتی درمیآید، و این وضع در کودک یک عجز تمام عیار است بدون کمک و یاری دائمی از کسانی که در اطرافش هستند زندگی برای او دشوار است، با شیردادن و مراعات کردن در هر لحظه از شب و روز باید ادامه یابد، هراندازه که کودک بزرگ می‌شود سطح و میدان این ناتوانی هم بزرگ و بزرگتر می‌گردد، و دیگر عجز از حرکت و راه رفتن حساب نمی‌شود، زیرا دیگر این کودک با توان خود حرکت می‌کند و

عجز از خوردن غذا نیست، چون دیگر خود با دست خود غذا میخورد، و عجز از نگهداشتن و حرکت دادن اشیاء حساب نمی‌شود، چون اغلب این کارها را خود انجام می‌دهد، بلکه آن عجزی است در سطح دیگر، زیرا در اینجا او عاجز از این است که آن اندازه و با آن سرعت که خود می‌خواهد نمو بکند و دارای قدرت باشد و عاجز است، مثلاً: آن چیز سنگین و فلان درخت تنومند و یا فلان حیوان، و یا انسان را تحت نفوذ خود درآورد آنطور که دلش می‌خواهد، و عاجز است از پریدن در هوا مانند پرندگان، و عاجز است که خورشید و ماه و ستارگان را با دست بگیرد و نگهدارد و یا متن آسمان را دست بمالد، زیرا دیگر عجز و ناتوانی دائم حسی محض حساب نمی‌شود، چنانکه در مراحل کودکی بود، وقتیکه همهٔ هستی او حسی بود، و بلکه برگشته گاهی حسی شده و گاهی معنوی گردیده، و حسی و معنوی توأم شده در بعضی حالات، و همینطور مرتب انسان بزرگ می‌شود، و با او این عجز و ناتوانی هم دوشادوش بزرگ می‌گردد تا استخوان بندیش محکم گردد، و دائم در میدانهای بزرگتر زندگیش احساس عجز می‌کند، عجز از بدست آوردن هرآنچه را که می‌خواهد، عجز از شناختن هرآنچه را که می‌خواهد بشناسد، و عجز از تسلط یافتن بر هرآنچه که می‌خواهد مسلط شود.

بلی، حتماً انسان خیلی چیزها را بدست میآورد، و خیلی چیزها را می‌شناسد، و بر خیلی چیزها تسلط می‌یابد، اما هرگز این شناخت این اندازه او را بی‌نیاز نمی‌گرداند، و هرگز از خاطرش شعور و درک ناتوانی و عجز را بیرون نمی‌کند، زیرا او دائم می‌خواهد همه چیز را بدست آورد، و همه چیزها را بشناسد، و بر همه ای موجودات تسلط یابد، همت بس بلند است، و لکن دست خیلی کوتاه.

و سخت‌ترین چیزی که در مقابل او قرار دارد در حال ناتوانی و عجز عشق به جاویدماندن است، و عشق به معرفت غیب است که هنوز دریچهٔ آن باز نگشته است، و این هردو عشق عشقی هستند که بآدم ابوالبشر سخت فشار آوردند و از بهشت بیرونش ساختند، و بوسیله آن‌ها شیطان آدم را از کمال باز داشت و فریب داد، قرآنکریم از این

معنا گذارش می‌دهد، و گفت: ﴿فَوَسۡوَسَ لَهُمَا ٱلشَّيۡطَٰنُ لِيُبۡدِيَ لَهُمَا مَا وُۥرِيَ عَنۡهُمَا مِن سَوۡءَٰتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَىٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنۡ هَٰذِهِ ٱلشَّجَرَةِ إِلَّآ أَن تَكُونَا مَلَكَيۡنِ أَوۡ تَكُونَا مِنَ ٱلۡخَٰلِدِينَ ٢٠﴾ [الأعراف: 20] «سپس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا آنچه را از اندامشان پنهان بود، آشکار سازد و گفت: پروردگارتان شما را از این درخت نهی نکرده مگر بخاطر اینکه (اگر از آن بخورید،) فرشته خواهید شد، یا جاودانه (در بهشت) خواهید ماند!».

و باز هم گفت: ﴿فَوَسۡوَسَ إِلَيۡهِ ٱلشَّيۡطَٰنُ قَالَ يَٰٓـَٔادَمُ هَلۡ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ ٱلۡخُلۡدِ وَمُلۡكٖ لَّا يَبۡلَىٰ ١٢٠﴾ [طه: 120] «ولی شیطان او را وسوسه کرد و گفت: «ای آدم! آیا می‌خواهی تو را به درخت زندگی جاوید، و ملکی بی‌زوال راهنمایی کنم؟»».

حقاً که انسان در این جهان پهناور معجزات فراوانی انجام داد، اتم را شکافت موشک‌ها را در دل آسمان جای داد، و بوسیله ای آنها آزادانه در فضا بگردش پرداخت، اما آیا می‌توان گفت که چیزی از این دو عقده ای قدیمی که دائم ناراحتش می‌سازند بدست آورد؟ آیا توانست جاویدزیستن در روی زمین را برای خود تثبیت کند؟ توانست که هیچگاه با مرگ دست بگریبان نگردد؟ توانست که هرگز در قمار زندگی نبازد؟ آیا توانست از پس پردهٔ غیب باخبر شود؟ نه غیب دوری که پس از سال‌ها خواهد رسید، بلکه غیبی که پس از لحظه ای خواهد آمد، بلکه در همین لحظه ای که در داخل آن قرار دارد، در همین لحظه ای که همین الان از آن فاصله میگیرد، و با همه ای این نزدیکی‌ها از دانستن و شناختن آن فرسنگها دور است. هرگز هرگز! چنین قدرتی برای انسان هنوز دست نداده است.

آری آری! این عجز بی‌پایان در تاریخ بشریت انسان را بالوان گوناگون عبادت واداشته، خواه در حال هدایت و رستگاری، و خواه در حال ضلالت و گمراهی به عبادت پدر واداشته، به عبادت قوای طبیعت واداشته، به عبادت رب النوع (طوطم) واداشته، به عبادت بتها واداشته، و بالآخره به عبادت خدا واداشته.

کودک ناتوان بسوی پدر با دیده تکریم و احترام مینگرد تا آنجا که بحد تقدیس می‌رسد، و از آنجا بحد عبادت و پرستش پنهانی می‌رسد، و معنای آن این است که کودک جسم خود را نسبت بجسم پدر ناچیز میبیند و قدرت خود را در برابر قدرتهای او بی‌فایده میداند.

بشریت ابتدائی هم (در اوقات گمراهی و ضلالت خود) با حس کودکانه و با مشاعر و ادراکات و تصورات کودکانه می‌زیسته، و از اینجا است که (در پاره ای اوقاتش) به پرستش و تقدیس و احترام پدر روی آورده، و با صورتهای گوناگون او را پرستیده.

و این انسان عاجز در مقابل قوای طبیعت، در مقابل رعد و برق، طوفان‌ها و سیلابها، در این طبیعت پیوسته احساس وحشت و هراس می‌کند، و پیوسته در مقابل آن خود را ناچیز و ناتوان مییابد، و دائم در (عوالم کودکانه) خود می‌کوشد که این طبیعت را از خود خوشنود بگرداند، زیرا او با آن وضع کودکانه برای طبیعت نفس و روح تصور می‌کند، و در خیال خود برای آن مشاعر و وجدان فرض می‌کند که غضب می‌کند، عاطفه نشان می‌دهد، قساوت قلب دارد، نرمش و مدارا دارد، در نتیجه دائم در این فکر است که عاطفه آن را تحریک کند، آن را بر سر لطف بیاورد تا رحمش کند، و آزاری باو نرساند.

آری آری! بشریت نخستین (در بعضی از قسمت‌های انحراف خود) با این محرک کودکانه طبیعت را می‌پرستید! و قربانی‌هائی برای آن پیش میکشید!! برای رعد خدائی و برای برق خدای دیگری تصور مینمود، باران و باد و آتش نیز بخیال این بشر خدایان مستقلی داشتند! سپس برای هر یک از این خدایان خیالی عبادتگاهی نصب می‌کرد، و در آن معبدها دائم می‌کوشید که بخدای مورد نظر نزدیک شود و او را از خود خوشنود گرداند.

و چون این رمز یکی از مواهب و خصایص بشریت بوده است، و آن همان است که برای آن لغت با آن همه رموز و اصطلاحات که در آن است بوجود آمده.

پس بنابراین، انتقال یافتن از پرستش پدر و از پرستش طبیعت به عبادت رب النـوع و عبادت بت یک انتقال بسیار نزدیک است در نفس و روان انسان.

و حال آنکه همهٔ این‌ها یک رشته انحرافاتی بود از راه عبادت حقیقی کـه بشـریت در مراحل مختلف گمراهی خود با آن تمرین مینمود، اگرچه در وسط این بیابان تاریک گـاه و بی‌گاهی با دست انبیا و رسالت‌های آسمانی بسوی عبادت پروردگـار یکتـا روی آورده است.

و آنچه در اینجا (از نظر بررسی روانی) برای ما اهمیت و ارزش دارد، ایـن اسـت کـه نفس و روان بشریت (خواه در حال ضلالت و خواه در حـال هـدایت) بطـور فطـری در مقابل نیروی بزرگتر از خود همیشه احساس عجز و ناتوانی مـی‌کنـد، و ایـن نـاتوانی در نظرش یک عنصری از عناصر (دین) بشمار می‌آید.

و پیوسته انسان (غیر از این عجز) در مقابل عظمت این عالم احساس تـرس و واهمـه می‌کند، و این ترس و واهمه او را چنان سخت فشار می‌دهد که سـرانجام بـه جسـتجوی خالق می‌پردازد، زیرا این عالم آنقدر وسیع و دورپایان و با عظمت است که انسان را باین جستجو وادار می‌سازد.

و روی این حساب است که در حس بشری چنین جای گرفته است که اگر بخواهد از آن فرار کند نمی‌تواند، زیرا آن یک ترس همه جانبه و ریشه داری اسـت کـه بهـر طـرف روی آورده و بهر طریقی که روی آورد، و در هر سطحی و میدانی که باشد، بـازهم او را احاطه می‌کند!!

آسمان، زمین، خورشید، ماه و ستارگان همه ای این اجرام با عظمت و معلق در فضای بی‌پایان بدون اینکه ستونی داشته باشند، و بازگشت شب و روز نور و ظلمـت و گـردش قمر از هلال یک شبه ای باریک بمانند یک نخ سفید نورانی و تبـدیل آن ببـدر کامـل، و سپس بازگشتن بتدریج بازهم بحالت اول.

و این ﴿وَرَعۡدٞ وَبَرۡقٞ﴾ [البقرة: ۱۹] صاعقه‌های پی درپی باران و ابر، و این زمین و هرآنچه در آن هست، از کوه‌های بلند، دشتها، رودها.

و این موجوداتی بی‌شمار و بی‌حساب که در خشکی‌ها و در دل آب و در وسط آسمان‌ها است، و هر یک با دیگری فرق فاحش دارند.

و این دقت عاجزکننده که در ساختمان مخلوقات بکار رفته در نظم و انتظام و گردش افلاک که باندازه ای سر موئی در این فضای بی‌پایان بی‌نظمی و اختلال در آن دیده نمی‌شود، در آن نرمک گیاهی که از زمین میروید، دل خاک را می‌شکافد که خود را بسوی نور خورشید بکشاند.

و در این مرغکی که هسته ای تخم مرغ را میشکافد و آهسته آهسته حرکت می‌کند و جک جک میزند، و دهان باز می‌کند تا از دهان مادر دانه و روزی خود را میربایـد، و در این بال و پر دقیق و ظریفی که با رنگهای خیره کننده و با دقت کامل ترکیب یافته.

و در همه چیز و بازهم در همه چیز که چشم آن را می‌بینند و حواس آن را درک می‌کند، عظمت و مهارتی است که انسان را میگیرد و حیران می‌سازد، و هرچه سطح علم و فرهنگ و تمدن و ترقی انسان بالا و بالاتر برود، بازهم این عالم وسیع و با عظمت در حس او چیزهای گوناگونی را القاء می‌کند که با مدارک و معلوماتش سازگار باشد، و در هر حالتی که باشد او را در مقابل عظمتش وحشت زده و هراسان و لرزان می‌سازد! آنقدر هراسان و ترسان می‌سازد که سرانجام به جستجوی خالق عالم می‌پردازد! آنقدر وحشت زده می‌سازد که خودبخود با تمام وجودش خدا خدا می‌گوید!! و عاقبت هم گاهی بانحراف می‌رود! و بنا بقول خواجه ای شیرین سخن بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود، او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد!!

آری آری! این یک امر فطری است، و انسان هم فطرتاً اینطور است! او از تجربه‌های خود بالبداهه درک می‌کند که هرچیزی بناچار صانعی سازنده ای دارد، و از این نظر است که از سازنده و صانع این عالم با عظمت و دورپایان با شتاب جستجو می‌کند، و در این

جستجوی با شتاب گاهی راه بهدف می‌برد و گاهی گمراه می‌گردد!! گـاهی بسـوی خـدا می‌رود که او سازنده و صانع اسـت، و گـاهی دیگـر راه گـم کـرده خـود ایـن جهـان را می‌پرستد، بجای اینکه خدا را بپرستد، طبیعت را خدا میداند بجای خدای یگانه.

اما در هردو حال عظمت این جهان هستی بزرگ او را دربر می‌گـرد، زیـرا در فطـرت انسان است که در مقابل جمال و جلال و شکوه و عظمـت خـود را ببـازد، چـون فطرتـاً شیفته ای جمال و کمال و عظمت است! و در هردو حالتش این عظمت و شکوه بی‌پایان در پیش او عنصری است از عناصر (دین).

و همچنین عظمت مرگ انسان را فرا میگیرد و حیرانش می‌سازد، بـدلیل اینکـه مـرگ نسبت به انسان یک حادثهٔ بزرگ ناگوار و ناراحت کننده ایست، کودک برای شدت الفت با زندگی و برای شدت عشق و علاقه با آن دائم حساب می‌کنـد کـه تنهـا حیـات قـانون طبیعی هستی اوست که او را دربر میگیرد، و تصور می‌کند که این یک امـر دائمـی اسـت برای همهٔ زنده‌ها، بلکه بخاطر اینکه خیلی زندگی را دوست میدارد، و از هرچیزی بزرگتر و با ارزش تر میداند، آن را بر همه چیز جریان مـی‌دهـد، حتـی بـر خوابهـایش کـه او را احاطه کرده‌اند، آنها را نیز زنده تصور می‌کند و خیال می‌کند که مانند زنده‌ها دارای حس و حرکت هستند. سپس ناگهان با مرک روبرو می‌گردد، و میبیند یکی در پیش پایش جان می‌دهد و میمیرد.

ناگهان ترس و هراس و وحشت سراپای وجودش را دربر میگیرد، عجباً! این موجـود زنده ای که هم اکنون در پیش چشم من غذا میخورد، آب مینوشید، نمو می‌کرد، حرکـت داشت، با وی عاطفه نشان میداد، جواب میگفت! این مرغک زیبا، آن حیوان الفت گرفتـه، این انسان مهربان! چرا باید در یک لحظه ای کوتاه بیفتد و بمیرد و دیگر حرکـت نکنـد؟! ساکت باشد، دهان ببندد، سخن نگوید؟! دیگر قادر بر هـیچ کـاری نباشـد؟! دیگـر نـه از عاطفه خبری است و نه از مهربانی اثری؟!

در اینجا است که لرزش آزاردهنده و سختی سراسر اعماق وجودش را فرا میگیرد که چه شد؟! معنای این حادثه ناگوار چیست؟! معنای مرگ ناگهانی چیست؟! معنای فنا چیست؟! آخر این وجود عزیز که اندکی قبل از این جلو چشم ما بود! خیلی روشن بود! بهیچ عنوانی قابل پرسش و گفتگو نبود، پس معنای وجود چیست؟ حدود آن تا بکجا است؟! اصلاً چرا محدود است؟! و کیست که این حدود را معین می‌سازد؟!.

هان! اینجا دریچه ایست بسوی خدا! بسوی خالق حکیم! دریچه ایست بسوی قدرتی که خلق می‌کند! و زندگی میبخشد! و سپس آن را میگیرد! و بسوی فنا باز می‌گرداند! چنانکه گویی وجودی در کار نبوده است!!

و گاهی انسان این موجود حیرت زده در میان این لرزش و وحشت بسوی خدا راه می‌برد! و گاهی نیز گمراه می‌گردد! و خیال می‌کند که طبیعت و دهر و مانند آنها قدرتهائی هستند که از موجودات زنده زندگی را سلب می‌کنند!! و یا تصور می‌کند که برای خود مرگ در مقابل خدای زندگی خدای دیگری هست!!

اما در هردو حالتش عظمت و شکوه مرگ او را فرا میگیرد و بسوی دین میکشاند، و همچنین عظمت حادثه‌ها یعنی: بوجودآمدن اشیاء او را سخت فرا میگیرد که چگونه حادث می‌شوند؟! چه نیروی عجیب شکوهمندی آنها را بوجود میآورد؟!

ولادت، مرگ، صحت، مرض، قوت، ضعف، روزی، تمکن، رفتن، آمدن و بسیاری از این قبیل حادثه‌ها که در زندگی به انسان می‌رسد، و یا او در پیش پای تماشگران تماشا می‌کند و میبیند که جلو چشم مردم حادث می‌گردند! آفریننده ای این حادثه‌ها کیست؟! و چگونه می‌آفریند؟! بازهم در اینجا با همان ترتیب سابق دریچه ای روشنائی بسوی خدا باز می‌شود، بسوی آن قدرتی که می‌تواند این حادثه‌ها را بیافریند باز می‌شود قدرتی که کمتر از یک چشم بهم زدن فرمان حدوث می‌دهد و بالا فاصله آنها حادث می‌گردند!!

انسان در اینجا بازهم گاهی بسوی خالق حق و حکیم راه می‌برد، و یا خدایان فراوانی تصور می‌کند که این عالم را بنظم میآورند و اداره می‌کنند، و این حادثه‌ها را خلق

می‌کنند، اما در هردو حالتش عظمت حدوث موجودات او را سخت فرا میگیرد و بسوی دین میکشاند.

همهٔ این‌ها یک رشته عواملی هستند که در قلب بشریت روزنه‌هائی را بسوی خدا، بسوی خالق مدیر، حکیم، مدبر و توانا باز می‌کند، و آن عقیده ای را که در صمیم فطرت نهفته است بیدار می‌سازد، بیدارش می‌سازد، اما نمی‌تواند ایجاد کند و از هیچ چیزی بسازد، زیرا عامل خارجی هرگز نمی‌تواند در داخل نفس و روان انسان چیزی را بوجود آورد که در آن نبوده است.

این صداها صداهائیکه در این عالم وسیع حادث می‌گردند عواملی نیستند که قدرت شنوائی را ایجاد کنند، زیرا خود آن‌ها موجودند خواه انسان بشنود و خواه نشنود، و با این حال موجوداتی که گوش ندارند نمی‌توانند بشنوند، این نورها نورهائی که در این عالم پهناور حادث می‌گردند عواملی نیستند که قدرت بینایی را ایجاد کنند، آن‌ها موجودند خواه انسان ببیند و خواه نبیند، آن‌ها موجودند گرچه موجوداتی که چشم ندارند نمی‌توانند ببینند، و بر این قیاس است سایر چیزها.

و لکن هنگامیکه قدرت حساسه پیدا شد می‌تواند بآسانی صداها و نورها را تمیز بدهد و از وجود آن‌ها متأثر گردد. سپس این تأثیرات را بکیفیت‌های گوناگون درآورد که با فطرت و استعدادهایش سازگار است، زیرا حیوان میبیند و انسان هم می‌بیند، و هر یک از آن‌ها از محل دید متأثر می‌گردند، اما هر یک بنحو مخصوصی و از دید در زندگی هر یک اثری بدست می‌آید غیر از اثر دیگری، نتیجه ای هر یک مخصوص بذات خود اوست، و بهمین ترتیب است: امر در فطرت دین.

واقعاً که واقعه‌ها و حادثه‌های جهانی که بدرون حس بشری وارد میآیند، فطرت را بیدار می‌کنند و بسوی خالق حق توجهش می‌دهند، و لکن هرگز نمی‌توانند این توجه را ایجاد کنند، زیرا آن از روز اول در اصل فطرت موجود بوده، منتهی بطور نهفته بازهم قرآنکریم است که در این راه تاریک ندا می‌دهد ﴿وَإِذۡ أَخَذَ رَبُّكَ مِنۢ بَنِيٓ ءَادَمَ مِن

ظُهُورِهِمۡ ذُرِّيَّتَهُمۡ وَأَشۡهَدَهُمۡ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ أَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡۖ قَالُواْ بَلَىٰ شَهِدۡنَآ﴾ [الأعراف: 172] «و هنگامیکه پروردگارت از اولاد آدم از پشت آن‌ها ذریه آن‌ها را گرفت، و آنان را بر نفس خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، هستی و ما گواهیم». و قانون عمومی در اصل زندگی این است که عامل خارجی هرگز نمی‌تواند چیزی را ایجاد کند، مادام که استعدادی قبل از آن در داخل فطرت نهفته نباشد.

و این توجه، توجه بسوی خالق در داخل نفس موجود است، و فقط منتظر است که ندایش دهند، مانند قدرت بر نطق و سخن که منتظر است از خارج ندائی برسد، بهر وسیله ای که باشد تا کودک نو شگفته لب سخن باز کند، و بدیهی است کودک از وقتیکه آغاز ادراک می‌کند با این توجه سر و کار دارد، آغاز بسئوال می‌کند، اصرار میورزد، ده‌ها و صدها بار از صدها امور شکل می‌پرسد، و بهرکه می‌رسد میپرسد که این آسمان را کی ساخت؟ این زمین را کی گسترد؟ خورشید، و ماه، و ستارگان را کی آفرید که به این‌ها نور می‌دهد که تاریک می‌سازد؟ رعد و برق و ابر و باران ساخته و پرداخته ای کیست؟ این مرغک عزیز و خواستنی یا این سگ باوفا و یا آن روباه حلیه گر، و یا این گنجشک شیرین زبان چگونه می‌میرند؟ وسعت این عالم به این عظمت چه قدر است؟! و چرا این اندازه وسیع است؟! و آخرین مرز آن کجاست؟! و کی به این بزرگی شده است؟! من چگونه به این جهان آمدم و کی مرا آورد؟!

سپس همان کودک آغاز رشد و نمو می‌کند و هر آن آشنائی بیشتر کسب می‌کند، و هراندازه که آشنائی آن بیشتر شد، بحث و جستجویش از اسرار این عالم و از زندگی و زندگان بیشتر می‌گردد، و در هر مرحله ای در نفس و روان او تصور جدیدی از تصورات دین پدید می‌آید.

و سرکوبی غرایز و عقده ای (اودیب) و همه ای این افسانه‌هائی که فروید سروده هیچگونه ارتباطی با دین ندارند، زیرا دین که از سرکوبی غرایز بیرون نمیآید، دین که با غریزه ای جنسی و یا بگو: با آن عشق فروید آفرین ارتباطی ندارد، بلکه دین خود چیزی

است از صمیم فطرت با فطرت نمو می‌کند، هراندازه که آن نمو کند، پیوسته نمو فطری و طبیعی دارد، بدون اینکه کسی و یا چیزی در کارش دخالت بکند، چرا فقط دخالت خارجی آن را منظم می‌کند؟ و بسوی وجه صحیح رهنمون می‌سازد؟ و براساس صحیح پایدارش میدارد، و جز این هیچ کاری ندارد.

و منع و جلوگیری یا بگو: سرکوبی عزیزه عاملی نیست که تخم دین را در نفوس مردم بکارد، بلکه بهتر و سزاوارتر این است که دین به نمو مهارها (کنترلها) کمک می‌کند، مهارها و کنترلهایی که آزادی نیروی زندگی را بنظم میاورد، و میدانهای پاک و نظیف را برای آن معین می‌کند.

پس بنابراین، دین بطور حتم و یقین باید اصول معینی را بدنبال داشته باشد، قیام عوامل کنترل در درون نفس تابع دین است که سلوک و مشاعر و وجدان آن را کنترل می‌کند، و به انسان هشیار باش می‌دهد که این بد است و آن خوب، این را باید انجام داد و آن را نباید، و ارتباط دین با این عوامل مهار کننده بسیار ریشه دار و قدیم است تا بشر بشر بوده، این ارتباط هم برقرار بوده است، زیرا احساس فطری انسان بناچیزی خود در برابر قدرت خلاقه و احساس او بر اینکه او در برابر مظاهر قدرتهای مختلف قرار گرفته، همه و همه یک رشته عوامل بسیار قوی است که انسان را وادار می‌سازد تا در مقابل خدا بسجده بیفتد و عبادت کند.

پس احساس فطری انسان بناتوانی و ناچیزی خود در برابر نیروی خلاقه و احساس او به عظمت و جلال و احساس او برای اینکه او در مقابل مظاهر قدرت‌های مختلف قرار دارد، یگانه عاملی است که او را وادار می‌سازد که در مقابل عظمت خدا سر بسجده بگذارد و اظهار بندگی بنماید.

پس انسان (بطور فطری بدون اینکه فشارخارجی داشته باشد) احساس می‌کند که باید حرکات معین و افعال و کردار و رفتار معینی را در برابر این قدرت که آن را پرستش می‌کند در پیش گیرد تا بلکه رضایتش را جلب کند، و از خشم و غضبش در امان باشد،

او پیوسته در حس خود این غضب و این رضایت را احساس می‌کند، گرچه خیلی مـبهم و پیچیده هم باشد، و خوف و رجا بیم و امید در نفس بشریت بزرگترین خطـوط متقابـل هستند، آن دو همان خطوطی هستند که این التـزام و تعهـد را در مقابـل قـوه ای خلاقـه تنظیم می‌کنند، و آن را یک برنامه ای از مشاعر و رفتار و اعمـال و افعـال و شـعائر قـرار می‌دهند، و با این التزام و تعهد این اصـول مختلـف پدیـد میآینـد، و یـا اصـول موجـود نورانیت می‌یابند.

و اصول (چنانکه در فصل آینده بیان خواهیم داشت) معنایش این است کـه در اینجـا موانعی کنترل کننده وجود دارند که نیـروی خروشـان زنـدگی را مرتـب کنتـرل و مهـار می‌کنند تا آزادی‌های خارج از اندازه‌ای آن را ضبط و مهار کنند و تـا در افـق بـالاتر بـال ببرند، و از بیهوده رفتن جلوگیری کنند.

و از اینجا است که دین با عشق و علاقهٔ بالتزام و تعهد فطری در نفس بشریت مربوط می‌شود، و سپس با اصول و ضوابط رابطه ای نزدیک و طبیعی فطری برقرار می‌گردد کـه هیچگونه فشاری از خارج بر آن وارد نمیآید، و بلکه دیانت‌های آسمانی پیوسـته آن‌هـا را تنظیم کرده و براه صحیح روانه می‌سازند، و آن توجه مـبهم بسـوی آن قـدرت خلاقـه را تنظیم نموده، و سرانجام یک توجه گویا و صریح و خالص بسوی خدا قرار می‌دهند.

و همچنین آن التزام و تعهد مبهم را تنظیم می‌کنند، و سرانجام یک التزام گویا و صریح به عبادات و شعائر معین و محدود قرار می‌دهند که فقط حکمتش را خدا میدانـد تـا بـر مردم واجب می‌گرداند، و آن اصول عالی انسانی را تنظیم می‌کنند که آن‌ها را یـک رشـته اصول روشن و دور از هوا و هوس و نقص و انحراف قرار می‌دهند.

و آنچه که دیانت‌های آسمانی واجب می‌گردانند و مردم را بآن ملزم می‌سازند، نه دین است، نه عقیده است، نه التزامات عقیده است، و نه اصول مربوط بعقیده است، بلکه فقط نشان دادن راه صحیح است در همهٔ این امور، و اگر این راه صحیح از طرف دیانـت‌هـای آسمانی نشان داده نشود، قطعاً در اینجا دین، عقیده، اصول و التزامات خواهد بود، اما همه

در معرض انحراف و ضلالت همانطوریکه هرچیزی که در فطرت بشریت هست منحرف گردد، اگر با راه صحیح برخورد نکند و نفوس منحرف نیز مانند همه چیز از قبـول دیـن آسمانی فرار می‌کنند، نه برای اینکه دین فطری نیست، بلکه بـرای اینکـه انحرافـات ایـن نفوس آن‌ها را کج می‌سازد، و از این جهت است که دائم احساس می‌کنند کـه (اعتـدال، هموارى، و پایدارى) موجود در دین فشارشان می‌دهد، و هستی آن‌ها را که صبر براسـتی و استقامت ندارند ناراحت می‌سازد.

و این گروه ملحد در این جاهلیت جدید در جهان آشفته ای غرب که بـر خـدا تمـرد میورزد، بخاطر یک رشته علتها و سبب‌های محلی است کـه در کلیسـای اروپـائی بـود و مردم را از دین بیزار کرد و فرار داد، زیرا کلیسا قبـل از هرچیـزی از خـود یـک سـیمای مخلوق کلیسائی بر عقیده ای آسمانی مسیحیت داد که خالی از اوهام بت پرسـتی محـیط نبود، و همچنین خالی از افسانه‌های ملت‌های هم جوار با سرمنشـاء عقیـده اصـیل نبـود، مانند کشور روم.

و این وضع از اینجا ناشی شد که اولین داعی برای مسیحیت در ایـن محـیط نـه رای خود مسیح بود و نه تعایم او را بطور مستقیم شنیده بود، بلکه این تعالیم از کسانی شنیده شده بود که در خلال یک قرن بعد از حضرت مسیح آن را گوش بگوش و دهـان بـدهان تحویل یکدیگر دادند، بدون اینکه کتابی، شیئی، و ضبطی در کار باشد، و در سایۀ فشار و خفقان رومیانی که مؤمنین دسته ای اول مسیحیت را از فراگرفتن امـور عقیـده ای مسـیح سخت جلوگیری می‌کردند، و بهیچ کس حق نمیدادند که چیزی را بدقت بررسی کند.

سپس بعد از داخل شدن امپراطوری روم بآئین مسیحیت کلیسـا رهبانیـت را در عـالم مسیحیت سخت ترویج کرد، بقصد اینکه با عیاشی رومیان بـت پرسـت و خوشـگذران و انحلال اخلاقی آنان مبارزه کند، اما در این رهبانیت زیاده روی کرد و تا آنجا پیش تاخت که بدرجۀ تعطیل حرکت و نشـاط و جنـبش زنـدگی انجامیـد، و بـا فطـرت بشـریت و محرکهای زنده ای آن به مقاومت و مبارزه برخاسـت و عاقبـت آن را بیـک منفـی گـری

ضعیف و ناتوان تبدیل نمود، علاوه بر آنکه حامل با رنکبت و بدبختی شد که اعصاب را فرسوده میساخت، نه تولید داشت، و نه بعمران و آبادی می‌پرداخت و نـه پـیش میرفـت، بلکه از هر جهت که حساب کنی متوقف بود و تعطیل.

سپس خود کلیسا نمایشگر این رهبانیت بی‌اثر نبود که بر مردم تحمیل مـی‌کـرد، زیـرا مردم بزودی کشف کردند که رجال دین یعنی: کلیسانشینان که آنان را زجر میدادنـد و از بهره گیری از لذت‌های روی زمین جلوگیری می‌کردند، (اگرچه حلال و پاک و نظیف هم بود) خود تا گردن در انواع اقسام لذائذ ناپاک و حـرام فـرو رفتـه‌انـد، کارهـای زشـت و ناروائی را انجام می‌دهند که مردم بومی و عادی از انجام دادن آن‌ها ننـگ دارنـد تـا چـه رسد برجال دین و مردان کلیسا نشین، و دیگر کلیساها، و صومعه‌ها، و دخمه‌هـای تـرک دنیا مرگز انجام کارهایی شده بود که حس سالم از آن بیزار است. سپس کلیسا دین خـود را آنچنان بازیچه قرار داد که باور نکردنی است، و آن وقتی بود که آغاز کـرد بتجـارت و فروش برات‌های آزادی به مردم باصطلاح گنهکار، و آن را یک نوع تجارت دین قرار داد که در پشت پرده ای آن باندوختن مـال و ثـروت مشـغول گردیـد، و سـرانجام مـردم را بورشکستگی عقیده کشانید.

و بعد از این کلیسای فاسق بهمهٔ این کارها قناعت نکرد، بلکه بـرای مـردم بـی‌پنـاه و ورشکسته ای آن روز یک نفوذ کشنده ای را تحمیل کرد که در همه حال، در خـواب، در بیداری آنان را زیرفشار قرار میداد، و وادارشان میساخت که بایـد در مقابـل رجـال دیـن کرنش کنند، و زانوی ذلت بر زمین نهند، مرتب بر آنان مالیات‌های گزاف و زندگی سـوز تحمیل مینمود، و خدماتی رایگان که خیلی شباهت داشت بخدمات تیولگران زمان تیـول در مزارع کلیسا از مردم میکشید، بالاتر از همهٔ این‌ها یک رشته افسانه‌هائی را بنـام کلمـه ای آسمانی بر مردم غارت دیده تحمیل مینمود.

حقاً! (بعد از این همه فساد و این همه انحرافات در تصور عقیـده ای و روش عملـی) قیامت سیاهی برپا گردید، و آن این بود که کلیسا یک رشـته نظریـات باصـطلاح علمـی

معینی را بخلق الله تحمیل کرد، از شکل زمین و طبیعت عالم و از عمر انسان و... چیزهائی ساخت و گفت: این‌ها حقایق مقدس هستند، برای اینکه کلمات آسمانیند، هر کس برعلیه آن‌ها خروج کند، یاغی است، کافر است، مستوجب عذاب است، و کیفر.

بنابراین، وقتیکه علم استدلالی و تجربی فساد این نظریه‌ها را روشن نمود، و دانشمندان نیز این فساد را اعلام نمودند، قیامت طوفانی کلیسا برپا گردید، کلیسائی که از پرتو علم می‌ترسید، و از برای ضایع شدن جهل و نادانی سینه خود را چاک می‌کرد، جهلی که مردم را پیوسته به بردگی کلیسا وامیداشت، زیرا خیلی حریص بود که این جهل دست نخورده و پایدار بماند و تا ابد دوام یابد تا او حکومت کند و بس.

آری، قیامت سیاه کلیسا برپا شد که از ناراحتی دانشمندان را سوزاند، عذاب کرد، شکنجه داد و کشت، بدلیل اینکه مثلاً: آنان میگفتند: زمین کروی است، و یا می‌گفتند: زمین مرکز عالم نیست، و دانشمندانی مانند گالیه، کوبرنیکوس، و جوردانو برونو، با دست رجال دین آنچنان عذابهائی کشیدند که در نفوس و مشاعر و وجدان مردم ریشه‌های مودت دینی و ریشه‌های محبت رجال دین را سوزاند، و بجای آن تخم عداوت و انتقا مرا در دل‌ها نشاند که دیگر عقل از سرها پرید، و صبر از دل‌ها رفت، هر کس که در این طوفان حرکت می‌کرد اول بار سنگین دین را از دوش خود میانداخت، و هرچه مربوط و منسوب بآن بود زیرپا میگذاشت. آری آری! قیامتی برپا شد و آثار دینی متلاشی و پایمال گردید.

بنابراین، مردم در این نفرت خود از این دین در یک حال آرامش روانی نبودند که به بحث و جستجوی راه حل اجازه بدهد که حق را از باطل جدا سازند، باطل را دور بیاندازد و حق را بگیرند، دیگر این بشر غارت زده مانند مارگزیده از هر ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید، و بلکه حق و باطل همه را مارکشنده می‌دیدند و فریاد میزدند و فرار می‌کردند.

و در اثر پیدایش این قطعه تاریخ فاسد و منحرف تمدن غربـی پایـدار گردیـد، تمـدن جدیدی که براساس عداوت دین پایه گذاری شد، تمدنی که همه جا از دین فرار می‌کند، و آثار عقیده و تصور و رفتار و شعور و فکر دینی را از خود دور می‌سازد.

و این چموشی با این تمدن نوظهور و پیروز در همه جا بسرعت انتشار یافـت، هرجـا که این تمدن قدم نهاد آن چموشی هم همراه و همگام بود، در نتیجه فرار از دین در ایـن عصرجدید طوری نمایان گردید که گوئی یک تجلی واقعی بشریت است، و حال آنکه در حقیقت یک بیماری جنون آمیزی بیش نیست که یک و یا چندسال از بشـریت را گرفتـار کرده است و بزودی میگذرد.

و همین بشریت در این روز در راه بازگشت بسوی خداست، کم کم دارد میفهمد کـه در راه بازگشت بسوی فطرت است و باید برگردد، بعد از آنکه مـدتی در کـوره راه‌هـای این جاهلیت منحـرف ایـن چنـین جولانهـای جنـون آمیـز داد، آنچنـان جـولان داد کـه کوچکترین آسایش و آرامـش را در خـود ندیـد، بلکـه بجـای آرامـش و آسـایش پـر از عقده‌های شقاوت روانی، فکری، سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی گردید، عقده هایی که این تاریخ طولانی بشریت تاکنون نظیرش را بخود ندیده است.

و این دینی که خدا بر مردم فرض کرده است دائم با فطرت برخـورد کامـل دارد، امـا این برخورد در صورت اعتدال آن انجام میگیرد، در یک صورت صحیحی انجـام میگیـرد که باید همانطور باشد. سپس این دین این فطرت را از انحرافات باز میدارد، انحرافاتیکـه در اثناء نمو و پرورش و گسترش آن پیش می‌آید.

و در بخشهای گذشته ما خطوط نفس و روان بشریت را بیان کردیم، و در تشـکیلات و طبیعت فطرت آن‌ها بسزا سخن گفتیم. پس بنابراین، اینجا باید بیان کنیم: این دینی کـه خدا بر مردم واجب کرده **(اسلام)** چگونه با این فطرت برخورد می‌کند؟

در درجه اول قرآنکریم بـر حـس بشـری، حسـی کـه دارای تارهـای فـراوان اسـت، نغمه‌هائی وارد می‌کند که بوسیله آن نغمه‌ها این حس بطور فطری بسـوی عقیـده توجـه می‌کند.

بنابراین، وقتیکه احساس بقدرت بی‌پایان خالق و احساس بعظمت این جهان پهناور و احساس به مرگ و زندگی، و احساس بحدوث موجودات عبارت باشد از: همین تارهای فطری، یعنی: تجلی بشریت، همان تارهائی که دائم انسان را بسوی عقیده می‌خواند، بطور یقین قرآنکریم هم همین احساس‌ها را بیدار می‌کند و هوشیار بـاش مـی‌دهـد تـا بحکـم عادت آن‌ها از کار نیفتند، همان عادتی که این احساس‌ها را از کار مـی‌انـدازد، و مـن در کتاب «منهج التربية الإسلامية» از این تجلی در قرآنکریم در فصل «تربية الروح» بتفصـیل سخن گفتم، دیگر تکرارش نمی‌کنم، زیرا بحثی است که به موضوع تربیت نزدیکتر اسـت تا به بررسی روانی، و در اینجا همین قدر بس که ایـن حقیقـت را ثابـت کنـیم، و سـپس اندکی نمونه‌هائی را که از این نغمه‌های متعدد در قرآنکریم آمده نشان بدهیم.

روح همان نیروی ناشناخته ای که نه از حقیقت آن خبر داریم و نه از کیفیت کارش آگاهیم، تنها وسیله ای ارتباط ما با خداست، و آن فطرتاً راه بسوی خدا دارد، زیرا خود شراره ایست از روح الهی که در این یک مشت خاک تیره بودیعت نهاده است، قرآنکریم از این ودیعه این چنین خبر می‌دهد: ﴿فَإِذَا سَوَّيۡتُهُۥ وَنَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُواْ لَهُۥ سَٰجِدِينَ ٧٢﴾ [ص: 72] «و سرانجام وقتیکه او را آماده کردم و از روح خود در او دمیدم، در برابرش سر بسجده بگذارید».

و از اینجا است که روح خودبخود بسوی خالقش راه می‌برد، و با خدای خویش اتصال دارد، با فطرت خود مانند همۀ خلق راه بسوی خدا می‌برد، بدون اینکه خسته و ناراحت گردد و در نیمه ای راه بماند، قرآنکریم از آن هدایت گزارش می‌دهد: ﴿قَالَ رَبُّنَا

ﭐلَّذِيٓ أَعۡطَىٰ كُلَّ شَيۡءٍ خَلۡقَهُۥ ثُمَّ هَدَىٰ ٥٠﴾ [طه: 50] «پروردگار ما همانست که بهمه ای موجودات هستی بخشید، و سپس آنها را بسوی خود هدایت کرد».

و با این وصف بازهم انسان گمراه می‌گردد، گمراه می‌گردد وقتیکه فطرتش منحرف و بیمار می‌شود، آنچنان گمراه می‌گردد که دیگر راه بسوی خدا نمیبرد، نه بـا روح خـود بـا خدا ارتباط مییابد، و نه از او استمداد میجوید، و نه در حال گرفتاری باو پناه می‌برد.

این انسان ناتوان حتی در حال گمراهی در آن حالی که روحش به تاریکی افتاده و نمی‌تواند بیرون بیاید، حتی پرده‌های شهوت آن را احاطه کرده و مانع از رسیدن نور است، بازهم علی رغم این همه گمراهی در فطرت خود ثابت است، بازهم بهر طریقی که هست بسوی خدا متوجه است، همانطوریکه چشم بیمار بسوی نور توجه دارد، چشم بیمار با اینکه نور را نمی‌تواند ببیند، اما بازهم کاملاً از دیدن و درک آن ناتوان نیست. بنابراین، مردم خدا را می‌پرستند، و دیگری را هم از موجودات شریک او قرار می‌دهند، در این باره قرآنکریم می‌فرماید: ﴿مَا نَعۡبُدُهُمۡ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَآ إِلَى ٱللَّهِ زُلۡفَىٰٓ﴾ [الزمر: 3] «ما آنها را نمی‌پرستیم، مگر آنکه ما را بخدا نزدیک سازند».

﴿وَلَئِن سَأَلۡتَهُم مَّنۡ خَلَقَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضَ لَيَقُولُنَّ ٱللَّهُۚ قُلۡ أَفَرَءَيۡتُم مَّا تَدۡعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ إِنۡ أَرَادَنِيَ ٱللَّهُ بِضُرٍّ هَلۡ هُنَّ كَٰشِفَٰتُ ضُرِّهِۦٓ أَوۡ أَرَادَنِي بِرَحۡمَةٍ هَلۡ هُنَّ مُمۡسِكَٰتُ رَحۡمَتِهِۦۚ﴾ [الزمر: 38] «و اگر از آنها بپرسی: چه کسی آسمانها و زمین را آفریده؟ حتماً می‌گویند: خدا! بگو: آیا هیچ درباره معبودانی که غیر از خدا می‌خوانید اندیشه می‌کنید که اگر خدا زیانی برای من بخواهد، آیا آنها می‌توانند گزند او را برطرف سازند؟! و یا اگر رحمتی برای من بخواهد، آیا آنها می‌توانند جلو رحمت او را بگیرند؟!».

و یا نیروی مجهولی را می‌پرستند، بخیال اینکه خداست، اما بازهم آنان جز در حالات دیوانگی که خیلی نادر اتفاق میافتد و در حساب نیاید وجود خدا را انکار نمیکنند، وجود خالق عالم را قبول دارند، خالقی که توانا است، با اراده است، با نفوذ است.

و مأموریت عقیده این است که تکیه گاه فطـرت باشـد، و آن را بـراه راسـت فطـری هدایت کند، مأموریتش این است که در رسیدن بخدا یار فطـرت باشـد، هـدایتی کـه در سرشت آن نهفته است، اگر مرض‌های گوناگون هم در سر راهش قرار گیرنـد و مـانعش شوند، مأموریتش این است که روح را از اسارت رها سازد تا خدایش را ببیند.

و تنها روش اسلام هم در تربیت روح این است کـه دائـم میـان روح و خـدا ارتبـاط بدهد، در هر لحظه، در هر عمل، در هر فکر، و در هر درک و شعوری این ارتباط برقـرار باشد، اسلام برای اجرای این برنامه وسـایل زیـادی بکـار مـی‌بـرد، زیـرا از یـک طـرف حساسیت قلب را با دست توانای خدا بر میانگیزد، خدائی که این همه دقت و صنعت در صفحه ای این عالم پر از اعجوبه‌ها بکار برده است تا دل در درون خود دائم وجود خـدا را احساس کند، و احساس کند که قدرت بی‌پایان او حدی و مرزی ندارد.

و از طرف دیگر بازهم حساسیت دل را بر میانگیزد تا احساس کند که خدا دائـم او را زیرنظر دارد، احساس کند که خدا همیشه با انسان است هرکجا که باشد، احساس کند که او از راز دل‌هـا آگـاه هسـت، اسـرارش را میدانـد، و حتـی چیزهـائی کـه لطیـف تـر از اسراریست میداند.

و بازهم از طرفی در دل وجود تقوی و خوف خدا را بر میانگیزد کـه دائـم بدانـد کـه خدا در همه ای حالات و در هر فکر و شعوری مراقب اوست، و از طرفی هـم در آن دل تخم دوستی با خدا را میکارد، و نهال جلب رضای او را مینشاند، و از طرفـی نیـز در آن دل آرامش و وقار ایجاد می‌کند، در همه حال در سختیها و آسانیها با وقـار و آرامـش رو بسوی خدا بیاورد و تا حد تسلیم و رضایت دل هرچه از طرف خدا باو برسد بپـذیرد، و خلاصه هدف یکی است، و آن عبارت است از: پیوند دل بشریت با خدای خویش.

و این پاره ای از نغمه‌هائی است که با دست اسلام بر تار احساس قدرت و عظمت بی‌پایان خدا در همه ای میدانها نوا خسته می‌شود، قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَٱللَّهُ أَخۡرَجَكُم مِّنۢ بُطُونِ أُمَّهَٰتِكُمۡ لَا تَعۡلَمُونَ شَيۡـٔٗا وَجَعَلَ لَكُمُ ٱلسَّمۡعَ وَٱلۡأَبۡصَٰرَ وَٱلۡأَفۡـِٔدَةَ لَعَلَّكُمۡ

تَشۡكُرُونَ ﴿٧٨﴾ أَلَمۡ يَرَوۡاْ إِلَى ٱلطَّيۡرِ مُسَخَّرَٰتٖ فِي جَوِّ ٱلسَّمَآءِ مَا يُمۡسِكُهُنَّ إِلَّا ٱللَّهُۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يُؤۡمِنُونَ ﴿٧٩﴾ وَٱللَّهُ جَعَلَ لَكُم مِّنۢ بُيُوتِكُمۡ سَكَنٗا وَجَعَلَ لَكُم مِّن جُلُودِ ٱلۡأَنۡعَٰمِ بُيُوتٗا تَسۡتَخِفُّونَهَا يَوۡمَ ظَعۡنِكُمۡ وَيَوۡمَ إِقَامَتِكُمۡ وَمِنۡ أَصۡوَافِهَا وَأَوۡبَارِهَا وَأَشۡعَارِهَآ أَثَٰثٗا وَمَتَٰعًا إِلَىٰ حِينٖ ﴿٨٠﴾ وَٱللَّهُ جَعَلَ لَكُم مِّمَّا خَلَقَ ظِلَٰلٗا وَجَعَلَ لَكُم مِّنَ ٱلۡجِبَالِ أَكۡنَٰنٗا وَجَعَلَ لَكُمۡ سَرَٰبِيلَ تَقِيكُمُ ٱلۡحَرَّ وَسَرَٰبِيلَ تَقِيكُم بَأۡسَكُمۡۚ كَذَٰلِكَ يُتِمُّ نِعۡمَتَهُۥ عَلَيۡكُمۡ لَعَلَّكُمۡ تُسۡلِمُونَ ﴿٨١﴾﴾ [النحل: 78- 81] «خداوند شما را از شکمهای مادرانتان [در حالی] بیرون آورد که چیزی نمی‌دانستید و برای شما [توان] شنوایی و دیدگان و دل‌ها پدید آورد، باشد که سپاس گزارید * آیا به مرغان رام شده در فضای آسمان ننگریسته‌اند؟ آن‌ها را [کسی] جز خداوند نگاه نمی‌دارد. بی گمان در این [امر] برای اهل ایمان [مایه‌های] عبرت است * و خداوند از خانه‌هایتان برای شما آرامگاه قرار داد. و از پوست چهارپایان خیمه‌هایی [پدید آورد] که آن را روز سفرتان و روز حضرتان سبک می‌یابید و از پشمهایش و کرکهایش و موهایش اثاثیه و [مایه] بهره‌وری تا مدتی معیّن [برایتان] مقرّر نمود * و خداوند برای شما از آنچه آفریده است سایه‌ها پدید آورد و از کوه‌ها برای شما غارها قرار داد. و برایتان تن‌پوشهایی که شما را از گرمی حفظ می‌کند و تن پوشهایی که از [آسیب جنگ] با همدیگر مصون می‌دارد، پدید آورد، بدینسان نعمتش را به شما به تمام [و کمال] می‌رساند، باشد که تسلیم شوید».

﴿ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلۡحَيُّ ٱلۡقَيُّومُۚ لَا تَأۡخُذُهُۥ سِنَةٞ وَلَا نَوۡمٞۚ لَّهُۥ مَا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِۗ مَن ذَا ٱلَّذِي يَشۡفَعُ عِندَهُۥٓ إِلَّا بِإِذۡنِهِۦۚ يَعۡلَمُ مَا بَيۡنَ أَيۡدِيهِمۡ وَمَا خَلۡفَهُمۡۖ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيۡءٖ مِّنۡ عِلۡمِهِۦٓ إِلَّا بِمَا شَآءَۚ وَسِعَ كُرۡسِيُّهُ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضَۖ وَلَا يَـُٔودُهُۥ حِفۡظُهُمَاۚ وَهُوَ ٱلۡعَلِيُّ ٱلۡعَظِيمُ ﴿٢٥٥﴾﴾ [البقرة: ۲۵۵] و خدا همان خدائی که جز او خدائی حق نیست، او زنده و پاینده است، نه او را پینه گی فرا میگیرد و نه خواب، مخصوص اوست هرآنچه در آسمان‌ها و زمین است، کیست که در پیشگاهش بشفاعت برخیزد؟ مگر با اجازه ای او از آنچه که در

پیش روی بندگانش هست آگاه است، و از هرآنچه که در پشت سر آنان انجام می‌پذیرد باخبر است، و هیچ کس بهیچ چیزی از علم او احاطه نمی‌توانند داشته باشند، مگر باندازه ای که خود بخواهد کرسی حکومتش وسیع تر از آسمان‌ها و زمین است، و هرگز حفاظت آن‌ها او را خسته نمی‌گرداند و او علی و عظیم است».

﴿وَعِندَهُۥ مَفَاتِحُ ٱلۡغَيۡبِ لَا يَعۡلَمُهَآ إِلَّا هُوَۚ وَيَعۡلَمُ مَا فِي ٱلۡبَرِّ وَٱلۡبَحۡرِۚ وَمَا تَسۡقُطُ مِن وَرَقَةٍ إِلَّا يَعۡلَمُهَا وَلَا حَبَّةٖ فِي ظُلُمَٰتِ ٱلۡأَرۡضِ وَلَا رَطۡبٖ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَٰبٖ مُّبِينٖ ۝٥٩ وَهُوَ ٱلَّذِي يَتَوَفَّىٰكُم بِٱلَّيۡلِ وَيَعۡلَمُ مَا جَرَحۡتُم بِٱلنَّهَارِ ثُمَّ يَبۡعَثُكُمۡ فِيهِ لِيُقۡضَىٰٓ أَجَلٞ مُّسَمّٗىۖ ثُمَّ إِلَيۡهِ مَرۡجِعُكُمۡ ثُمَّ يُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُمۡ تَعۡمَلُونَ ۝٦٠﴾ [الأنعام: 59- 60]. «و نزد اوست کلیدهای غیبی که جز او کسی از آن آگاه نیست. و آنچه را که در دریا و صحراست میداند، و هیچ برگی از مرکز خود سقوط نمی‌کند، مگر اینکه با علم اوست، و هیچ دانه ای در لابلای ظلمات زمین و هیچ تر و خشکی نیست، مگر آنکه اخبارش در کتابی روشن و آشکار موجود است. و او همان خدائی است که شما را در دل شب بخواب میگیرد، و هرچه در روز انجام داده اید بخوبی میداند، و سپس شما را از عالم خواب بر می‌گرداند تا روزیکه عمرتان بپایانش برسد، و پس از آن هم بازگشت تان بسوی اوست، شما را خبر می‌دهد از هر عملی که انجام داده اید».

این نیز پاره ای از نغمه‌هائی است که بر تار احساس بعظمت جهان نواخته می‌گردد.

بازهم قرآنکریم است که می‌گوید: ﴿إِنَّ فِي خَلۡقِ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَٱخۡتِلَٰفِ ٱلَّيۡلِ وَٱلنَّهَارِ وَٱلۡفُلۡكِ ٱلَّتِي تَجۡرِي فِي ٱلۡبَحۡرِ بِمَا يَنفَعُ ٱلنَّاسَ وَمَآ أَنزَلَ ٱللَّهُ مِنَ ٱلسَّمَآءِ مِن مَّآءٖ فَأَحۡيَا بِهِ ٱلۡأَرۡضَ بَعۡدَ مَوۡتِهَا وَبَثَّ فِيهَا مِن كُلِّ دَآبَّةٖ وَتَصۡرِيفِ ٱلرِّيَٰحِ وَٱلسَّحَابِ ٱلۡمُسَخَّرِ بَيۡنَ ٱلسَّمَآءِ وَٱلۡأَرۡضِ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يَعۡقِلُونَ ۝١٦٤﴾ [البقرة: ١٦٤] «حقاً که در خلقت آسمان‌ها و زمین و گردش شب و روز و آن کشتی‌هائی که در دل دریا بنفع مردم حرکت می‌کنند، و در آن آبی که خدا از آسمان نازل کرده و زمین مرده را زنده گرداند، و در آن هر جنبنده

ای را پخش کرد و در گردش بادها و در ابرهای مسخر میان آسمان و زمین آیات عبرتی است برای مردمی که عاقلند، و با عقل به کار می‌پردازند».

بازهم نغمه ای دیگر از قرآنکریم:

﴿هُوَ ٱلَّذِىٓ أَنزَلَ مِنَ ٱلسَّمَآءِ مَآءًۖ لَّكُم مِّنۡهُ شَرَابٞ وَمِنۡهُ شَجَرٞ فِيهِ تُسِيمُونَ ١٠ يُنۢبِتُ
لَكُم بِهِ ٱلزَّرۡعَ وَٱلزَّيۡتُونَ وَٱلنَّخِيلَ وَٱلۡأَعۡنَٰبَ وَمِن كُلِّ ٱلثَّمَرَٰتِۚ إِنَّ فِى ذَٰلِكَ لَأٓيَةٗ لِّقَوۡمٖ
يَتَفَكَّرُونَ ١١ وَسَخَّرَ لَكُمُ ٱلَّيۡلَ وَٱلنَّهَارَ وَٱلشَّمۡسَ وَٱلۡقَمَرَۖ وَٱلنُّجُومُ مُسَخَّرَٰتُۢ بِأَمۡرِهِۦٓۚ إِنَّ فِى
ذَٰلِكَ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يَعۡقِلُونَ ١٢ وَمَا ذَرَأَ لَكُمۡ فِى ٱلۡأَرۡضِ مُخۡتَلِفًا أَلۡوَٰنُهُۥٓۚ إِنَّ فِى ذَٰلِكَ لَأٓيَةٗ لِّقَوۡمٖ
يَذَّكَّرُونَ ١٣ وَهُوَ ٱلَّذِى سَخَّرَ ٱلۡبَحۡرَ لِتَأۡكُلُواْ مِنۡهُ لَحۡمٗا طَرِيّٗا وَتَسۡتَخۡرِجُواْ مِنۡهُ حِلۡيَةٗ تَلۡبَسُونَهَاۖ
وَتَرَى ٱلۡفُلۡكَ مَوَاخِرَ فِيهِ وَلِتَبۡتَغُواْ مِن فَضۡلِهِۦ وَلَعَلَّكُمۡ تَشۡكُرُونَ ١٤ وَأَلۡقَىٰ فِى ٱلۡأَرۡضِ رَوَٰسِىَ
أَن تَمِيدَ بِكُمۡ وَأَنۡهَٰرٗا وَسُبُلٗا لَّعَلَّكُمۡ تَهۡتَدُونَ ١٥ وَعَلَٰمَٰتٖۚ وَبِٱلنَّجۡمِ هُمۡ يَهۡتَدُونَ ١٦ أَفَمَن
يَخۡلُقُ كَمَن لَّا يَخۡلُقُۚ أَفَلَا تَذَكَّرُونَ ١٧ وَإِن تَعُدُّواْ نِعۡمَةَ ٱللَّهِ لَا تُحۡصُوهَآۗ إِنَّ ٱللَّهَ لَغَفُورٞ رَّحِيمٞ
١٨ وَٱللَّهُ يَعۡلَمُ مَا تُسِرُّونَ وَمَا تُعۡلِنُونَ ١٩ وَٱلَّذِينَ يَدۡعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ لَا يَخۡلُقُونَ شَيۡـٔٗا وَهُمۡ
يُخۡلَقُونَ ٢٠﴾ [النحل: 10- 20].

«او آن خدائی است که از آسمان برای شما آب نازل کرد که از آن مـی‌نوشـید، و از آن درخت بوجود می‌آید که شما در سایه ای آن آسایش می‌یابید، و به وسـیله ای آن بـرای شما کشت و زارها سبز کرد، و باغهای زیتون و نخلستان‌های انبوه و تاکستانها بوجود آورد، و از همهٔ میوه‌ها پرورش داد، واقعاً که در همهٔ این‌ها نشانه‌های عبرتی است برای آن مردمی که بفکر می‌پردازند. و شب و روز را برای شما رام ساخت، و خورشـید و مـاه و سـتارگان بفرمانش در کارند، حقاً که در همهٔ این‌ها نشانه‌های عبرتی است برای آن مردمی که با عقل کار می‌کنند، و در آن چیزهائیکه در روی زمین برنگهای گوناگون برای شما آفریـده اسـت، حقیقتاً که در این‌ها آیات عبرتی است بس بزرگ برای کسانی کـه تـذکر مـی‌پذیرنـد. و او همان خدائی است که دریا را برای شما رام ساخت تا از آن گوشت نرم و لطیـف و گـوارا

بخورید، و از دل آن وسائل آرامش و زیبائی بیرون بیآورید، و از دور کشتی‌ها را می‌بینی که در آن شناورند، و از فضل بی‌پایان او بهره برداری کند، و شاید که شما مردم سپاس بگذارید، و در روی زمین از کوه‌ها لنگرهائی انداخت که زمین شما را نابود نکند و رودهای فراوان جاری کرد، و راه‌های هموار کشید، و علامت‌ها در آن نصب کرد، شاید که شما مردم هدایت یابید، و به وسیله ستارگان آن راه‌ها را تشخیص میدهید، آیا خدائی که این همه مخلوق خلق می‌کند، مانند آن کسی است که نمی‌تواند چیزی را خلق کند؟! آیا این دو برابرند؟! آیا تذکر نمی‌گیرید؟! بازهم بخود نمی‌آیند؟!».

و این پاره ای از نغمه‌هائی است که در تار احساس به مرگ و زندگی نواخته می‌گردد.

﴿يُخۡرِجُ ٱلۡحَيَّ مِنَ ٱلۡمَيِّتِ وَيُخۡرِجُ ٱلۡمَيِّتَ مِنَ ٱلۡحَيِّ وَيُحۡيِ ٱلۡأَرۡضَ بَعۡدَ مَوۡتِهَاۚ وَكَذَٰلِكَ تُخۡرَجُونَ ١٩ وَمِنۡ ءَايَٰتِهِۦٓ أَنۡ خَلَقَكُم مِّن تُرَابٖ ثُمَّ إِذَآ أَنتُم بَشَرٞ تَنتَشِرُونَ ٢٠﴾ [الروم: 19 - 20].

«آن خدائی است که زنده را از مرده و مرده را از زنده بیرون میآورد، و زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند، و بهمین ترتیب: شما از خاک بیرون کشانده می‌شوید، و از آیات اوست که شما را از خاک تیره آفرید. سپس یکباره شما بشری هستید که در روی زمین پراکنده اید».

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ إِن كُنتُمۡ فِي رَيۡبٖ مِّنَ ٱلۡبَعۡثِ فَإِنَّا خَلَقۡنَٰكُم مِّن تُرَابٖ ثُمَّ مِن نُّطۡفَةٖ ثُمَّ مِنۡ عَلَقَةٖ ثُمَّ مِن مُّضۡغَةٖ مُّخَلَّقَةٖ وَغَيۡرِ مُخَلَّقَةٖ لِّنُبَيِّنَ لَكُمۡۚ وَنُقِرُّ فِي ٱلۡأَرۡحَامِ مَا نَشَآءُ إِلَىٰٓ أَجَلٖ مُّسَمّٗى ثُمَّ نُخۡرِجُكُمۡ طِفۡلٗا ثُمَّ لِتَبۡلُغُوٓاْ أَشُدَّكُمۡۖ وَمِنكُم مَّن يُتَوَفَّىٰ وَمِنكُم مَّن يُرَدُّ إِلَىٰٓ أَرۡذَلِ ٱلۡعُمُرِ لِكَيۡلَا يَعۡلَمَ مِنۢ بَعۡدِ عِلۡمٖ شَيۡـٔٗاۚ وَتَرَى ٱلۡأَرۡضَ هَامِدَةٗ فَإِذَآ أَنزَلۡنَا عَلَيۡهَا ٱلۡمَآءَ ٱهۡتَزَّتۡ وَرَبَتۡ وَأَنۢبَتَتۡ مِن كُلِّ زَوۡجِۢ بَهِيجٖ ٥﴾ [الحج: 5] «ای مردم، اگر از رستاخیز در شک‌اید، [بدانید که] ما شما را از خاکی، آن گاه از نطفه‌ای، آن گاه از خونی بسته، سپس از پاره گوشتی نقش یافته و نقش نایافته آفریدیم تا برایتان [حقیقت را] روشن سازیم و

هر چه خواهیم تا سر آمدی معین در رحمها قرار می‌دهیم، سپس شما را که کودکی شده‌اید، بیرون آوریم، آن گاه تا به [نهایت] رشدتان برسید. و از شما کسی هست که جانش گرفته می‌شود و از شما کسی هست که به نهایت فرتوتی باز برده می‌شود تا آنکه پس از [آن همه] دانستن چیزی نداند و زمین را خشکیده می‌بینی، پس هنگامی که آب را بر آن فرو فرستیم به جنبش در آید و رشد یابد و از همه نوع [گیاهان] خرّم برویاند».

﴿وَمَا تَدۡرِي نَفۡسٞ مَّاذَا تَكۡسِبُ غَدٗاۖ وَمَا تَدۡرِي نَفۡسُۢ بِأَيِّ أَرۡضٖ تَمُوتُۚ﴾ [لقمان: 34] «و هیچ نفس نمیداند که فردا چه بدست می‌آورد (و چه از دست می‌دهد) و هیچ نفسی نمیداند که در کدام نقطه از زمین خواهد مرد».

﴿ٱللَّهُ يَتَوَفَّى ٱلۡأَنفُسَ حِينَ مَوۡتِهَا وَٱلَّتِي لَمۡ تَمُتۡ فِي مَنَامِهَاۖ فَيُمۡسِكُ ٱلَّتِي قَضَىٰ عَلَيۡهَا ٱلۡمَوۡتَ وَيُرۡسِلُ ٱلۡأُخۡرَىٰٓ إِلَىٰٓ أَجَلٖ مُّسَمًّىۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَأٓيَٰتٖ لِّقَوۡمٖ يَتَفَكَّرُونَ ٤٢﴾ [الزمر: 42].

خداوند جانها را به هنگام مرگشان می‌ستاند. و نیز [جانی] که نمرده است [آن را] هنگام خوابش [می‌گیرد]. و [جانی را] که بر آن حکم به مرگ کرده است، نگاه می‌دارد و [آن] دیگر را تا هنگامی معین [باقی] می‌گذارد. بی‌گمان در این [امر] برای گروهی که اندیشه می‌کنند، نشانه‌هایی است».

﴿أَيۡنَمَا تَكُونُواْ يُدۡرِككُّمُ ٱلۡمَوۡتُ وَلَوۡ كُنتُمۡ فِي بُرُوجٖ مُّشَيَّدَةٖۗ﴾ [النساء: 78] «هان! هرکجا که باشید مرگ شما را درک خواهد کرد، اگرچه در کاخهای بسیار محکم و در دژهای شکست ناپذیر مسکن بگیرید».

﴿لَّوۡ كُنتُمۡ فِي بُيُوتِكُمۡ لَبَرَزَ ٱلَّذِينَ كُتِبَ عَلَيۡهِمُ ٱلۡقَتۡلُ إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمۡۖ﴾ [آل عمران: 154] «بگو: اگر در خانه‌هایتان [هم] بودید، کسانی که کشته شدن بر آنان مقرّر شده بود، به سوی کشتارگاه خود بیرون می‌آمدند».

و این نیز نغمه‌های دیگر است که بر تار احساس حدوث موجودات نواخته می‌شود.

﴿قُلِ ٱللَّهُمَّ مَٰلِكَ ٱلۡمُلۡكِ تُؤۡتِي ٱلۡمُلۡكَ مَن تَشَآءُ وَتَنزِعُ ٱلۡمُلۡكَ مِمَّن تَشَآءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَآءُۖ بِيَدِكَ ٱلۡخَيۡرُۖ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيۡءٖ قَدِيرٞ ٢٦﴾ [آل عمران: 26] «بگو: بار الها! ای مالک ملک عالم آفرینش! توئی که بهر کس می‌خواهی ملک و حکومت و نفوذ میدهی، و میگیری همین ملک و نفوذ را از هر کس که می‌خواهی، هر کس را که می‌خواهی بر تخت عزت مینشانی، و هر کس را که می‌خواهی ذلیل و خوار میسازی، اصول خیر در دست تو است، توئی که بر هرچیزی قادر و توانائی».

﴿سُبۡحَٰنَهُۥٓۚ إِذَا قَضَىٰٓ أَمۡرٗا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُۥ كُن فَيَكُونُ ٣٥﴾ [مریم: 35] «او پاک [و منزه] است. چون [اراده] انجام کاری نماید، فقط به آن می‌گوید که موجود شو، آن گاه [بی درنگ] موجود می‌شود».

﴿قُل لَّن يُصِيبَنَآ إِلَّا مَا كَتَبَ ٱللَّهُ لَنَا هُوَ مَوۡلَىٰنَاۚ وَعَلَى ٱللَّهِ فَلۡيَتَوَكَّلِ ٱلۡمُؤۡمِنُونَ ٥١﴾ [التوبة: ٥١] «بگو: هرگز بما نمی‌رسد مگر آنچه که خدا نصیبمان کرده، او ولی و سرپرست ما است، و بخدا باید توکل کنند مؤمنان».

﴿أَمَّنۡ خَلَقَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضَ وَأَنزَلَ لَكُم مِّنَ ٱلسَّمَآءِ مَآءٗ فَأَنۢبَتۡنَا بِهِۦ حَدَآئِقَ ذَاتَ بَهۡجَةٖ مَّا كَانَ لَكُمۡ أَن تُنۢبِتُواْ شَجَرَهَآۗ أَءِلَٰهٞ مَّعَ ٱللَّهِۚ بَلۡ هُمۡ قَوۡمٞ يَعۡدِلُونَ ٦٠ أَمَّن جَعَلَ ٱلۡأَرۡضَ قَرَارٗا وَجَعَلَ خِلَٰلَهَآ أَنۡهَٰرٗا وَجَعَلَ لَهَا رَوَٰسِيَ وَجَعَلَ بَيۡنَ ٱلۡبَحۡرَيۡنِ حَاجِزًاۗ أَءِلَٰهٞ مَّعَ ٱللَّهِۚ بَلۡ أَكۡثَرُهُمۡ لَا يَعۡلَمُونَ ٦١ أَمَّن يُجِيبُ ٱلۡمُضۡطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكۡشِفُ ٱلسُّوٓءَ وَيَجۡعَلُكُمۡ خُلَفَآءَ ٱلۡأَرۡضِۗ أَءِلَٰهٞ مَّعَ ٱللَّهِۚ قَلِيلٗا مَّا تَذَكَّرُونَ ٦٢ أَمَّن يَهۡدِيكُمۡ فِي ظُلُمَٰتِ ٱلۡبَرِّ وَٱلۡبَحۡرِ وَمَن يُرۡسِلُ ٱلرِّيَٰحَ بُشۡرَۢا بَيۡنَ يَدَيۡ رَحۡمَتِهِۦٓۗ أَءِلَٰهٞ مَّعَ ٱللَّهِۚ تَعَٰلَى ٱللَّهُ عَمَّا يُشۡرِكُونَ ٦٣ أَمَّن يَبۡدَؤُاْ ٱلۡخَلۡقَ ثُمَّ يُعِيدُهُۥ وَمَن يَرۡزُقُكُم مِّنَ ٱلسَّمَآءِ وَٱلۡأَرۡضِۗ أَءِلَٰهٞ مَّعَ ٱللَّهِۚ قُلۡ هَاتُواْ بُرۡهَٰنَكُمۡ إِن كُنتُمۡ صَٰدِقِينَ ٦٤﴾ [النمل: 60- 64].

«نه بلکه [سؤال این است] چه کسی آسمان‌ها و زمین را آفریده و برایتان از آسمان آبی فرو فرستاده است؟ آن گاه بدان باغهای با طراوت [و تازگی] رویاندیم. شما را نمی‌رسید

که درختانش را برویانید. آیا معبودی غیر از خداوند هست؟ حقّ این است که آنان گروهی کجرو هستند * نه بلکه [سؤال این است] چه کسی زمین را قرارگاه گردانده و در لابه‌لایش جویبارانی قرار داده و برایش کوه‌ها پدید آورده و بین دو دریا حجابی آفریده است؟ آیا با خداوند معبودی [دیگر] هست؟ بلکه بیشترشان نمی‌دانند * نه بلکه [سؤال این است] چه کسی [دعای شخص] درمانده را، چون او را بخواند، می‌پذیرد و سختی را بر می‌دارد و شما را جانشینان زمین می‌سازد؟ آیا با خداوند معبود [دیگری] هست؟ اندکی پند می‌پذیرید * نه بلکه [پرسش این است] چه کسی شما را در تاریکیهایی بیابان و دریا رهنمون می‌شود و چه کسی بادها را پیش از رحمتش مژده آور می‌فرستد؟ آیا با خداوند معبود [دیگری] هست؟ خداوند از آنچه شرک می‌آورند، برتر است * نه بلکه [پرسش این است] چه کسی آفرینش را آغاز می‌کند، سپس آن را [بار دیگر] باز می‌گرداند؟ و چه کسی از آسمان و زمین به شما روزی می‌دهد؟ آیا با خداوند معبود [دیگری] هست. بگو: اگر راست می‌گویید، دلیل خود را بیاورید * بگو: هر کس که در آسمان‌ها و زمین است- جز خداوند- غیب نمی‌داند و نمی‌دانند که کی برانگیخته می‌شوند».

و همینطور از این توجیهات فراوان است که پشت سر هم قرآنکریم آن‌ها را ارائه می‌دهد، و از همهٔ وجیهات راه‌هائی میگذرد و بسوی قلب بشری رهنمون می‌گردد، و از آنجا بسوی خدای حق و خالق و مدیر و مدبر و سازنده و با اراده می‌رسد.

وه عجب راه همواری! و شگفتاً عجب غفلت دورپایانی!! بازهم بی‌راهه می‌رود این بشر خیره سر!! بازهم هزار نور دارد و بی‌راهه می‌رود!!.

سپس اسلام با فطرت بشریت قدم دیگری بر میدارد، و سرانجام با طبیعت دوگونه و هستی بسیط و فشرده ای در انسان برخورد می‌کند، زیرا در اینجا جسمی است و روحی و نشاطی است برای جسم و نشاطی هم برای روح، اما سرانجام این هردو باهم برخورد می‌کنند و درهم می‌آمیزند.

اینجا دنیائی است و آخرتی و عمل دنیائی و عمل آخرتی، اما در یک راهند کـه در آن عمل از عبادت و عبادت از عمل جدا نیست، مادام کـه هـردو رو بسـوی خـدا دارنـد، و هردو عبادت است و هردو عمل.

و چون نظام‌های دیگر همه بیراهه می‌روند، و نتیجه این است که در میان نشاط جسم و نشاط روح فاصله می‌دهند، و برای هر یک دستوری و راه مخصوصی غیـر از دیگـری قرار می‌دهند، و میان دنیا و آخرت جدائی می‌اندازند، و راه هـر یـک را از دیگـری جـدا می‌کنند.

پس بنابراین، این اسلام است که با فطرت بشریت و فطـرت عـالم براسـاس طبیعـت فطرت برخورد می‌کند که سرانجام میان اجزاء هـم آهنـگ و فشـرده ای هسـتی بشـریت فاصله نمی‌دهد، و در همین وقت دوگونگی طبیعت انسان را نیز مراعـات مـی‌کنـد، زیـرا انسان میخورد، می‌آشامد، و دیوغریزه ای جنسی را سیراب مکند و... تا جانب جسد را از هستی خود راضی و خوشنود بگرداند، اما اسلام او را راهنمائی می‌کند که احتیاجات خود را تنها به فرمان جسم انجام ندهد، بلکه با مزاج هم آهنگ از جسم و روح انجـام بدهـد، (اگرچه جانب جسد نیز در آن آشکارتر گردد).

در نتیجه اسلام خوردن و آشامیدن و اشباع غریزه ای جنسی را عبادت قرار مـی‌دهـد، آنجا که بنام خدا ربط می‌دهد و بنام خدا آغاز می‌کند، و با اصـولی آغـاز مـی‌کنـد کـه از توجه بسوی خدا سرچشمه میگیرد. آری، اصول نظافت، اصول مهارت، اصول برخواستن و پروازکردن از سطح حیوانیت.

پس دیگر هیچ چیزی از این نشاط بر نمی‌گردد که دوباره ضـرورت خـالص جسـمی شود که انسان آن را دور از نورانیت روح انجام بدهد، نورانیتی که پیوسته روح و روان را نرم و نرم تر می‌سازد، و بآن معنای لطیف و درخشان انسانیت می‌بخشد.

و انسان بعبادت می‌پردازد، و بـه مقـام بنـدگی و خداشناسـی مـی‌رسـد، و بـال و پـر میگشاید تا جانب روحی را از هستی خود راضی و خوشنود بسازد، و لکـن اسـلام او را

راهنمائی می‌کند که این نشاط روحی را با هستی هم آهنگ و فشرده ای از جسـم و روح انجام بدهد.

و روی همین حساب برای او برنامه‌های عبادتی پیاده می‌کند کـه بـر همـۀ هسـتی او شامل گردد، (گرچه در آن جانب روحی نیز آشکارتر باشـد،) ماننـد نمـاز، روزه، و حـج. پس بنابراین، انسان هیچوقت با روح خود بگوشه گیری نمی‌پردازد، حتی در حال عبادت که از جسم خود دور بماند، و هرگز عبادت را رهبانیت و دور از زندگی قرار نمی‌دهد.

و انسان بزندگی دنیا ادامه می‌دهد، و در عین حال بزندگی آخرت نیز مـی‌پـردازد، امـا اسلام او را راهنمائی می‌کند که این هـردو راه یکـی اسـت، و در حقیقـت دو راه وجـود ندارد، یک راه است و یک روش.

در اینجا اعمالی نیست که مخصوص دنیا باشد که انسان در آن از آخرت خود را کنار بکشد، حتی خـوردن و آشـامیدن و اشـباع غریـزه ای جنسـی و جنـگ و زورآزمـائی و خودنمائی و ملک و حکومت و... و همچنـین در اینجـا اعمـالی نیسـت کـه مخصـوص آخرت باشد، حتی عبادت و تهجد، بلکه عمل یکی بیش نیست، و آن هم همـۀ عمـل در آن واحد هم برای دنیا است و هم برای آخرت، انسان میخورد با نظافت و پاکیزگی و بنام خدا، و در نتیجه نصیب خود را از دنیا بر میدارد، و او در همان حال با این معانی روشـن در یک عمل و در یک لحظه بسوی خدای خود توجه دارد.

و همچنین نشاط جنسی خود را تمرین می‌کند، اما با نظافت و پاکی و بنام خدای خود که در نتیجه بهره ای لذت دنیای خود را بر میدارد، و او در همان حال بسوی خدای خود متوجه است، با تعهد به پاکیزگی که در این نشاط بـا خـود دارد، و بـرای بدسـت آوردن ملک و قدرت و خودنمائی و جنگ و ستیز می‌کوشد، اما با نظافت و اعتدال و پاکیزگی و بنام خدا و در راه خدا، و در نتیجه با همه ای نشاط دنیای خود تمرین کرده اسـت، و در همان حال رو بسوی آخرت دارد، و با تمام هستی خود برای آخرت کار می‌کنـد و آن را درک می‌کند، و بعبارت دیگر: قالب وجودش را فکر آخرت پر کرده است.

پس بنابراین، این چنین انسانی با دنیا و آخرت برخورد می‌کند در تمام هستی خود که دارای طبیعت دوگونه و دارای یک راه روشن است، خدا در کتاب کریمش می‌گوید: ﴿وَٱبۡتَغِ فِيمَآ ءَاتَىٰكَ ٱللَّهُ ٱلدَّارَ ٱلۡأٓخِرَةَۖ وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنۡيَا﴾ [القصص: 77] «و در آنچه خداوند به تو داده است [اصلاح] سرای آخرت را بجوی و بهره‌ات از دنیا را [نیز] فراموش مکن».

بازهم می‌گوید: ﴿قُلۡ مَنۡ حَرَّمَ زِينَةَ ٱللَّهِ ٱلَّتِيٓ أَخۡرَجَ لِعِبَادِهِۦ وَٱلطَّيِّبَٰتِ مِنَ ٱلرِّزۡقِۚ قُلۡ هِيَ لِلَّذِينَ ءَامَنُواْ فِي ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا خَالِصَةٗ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ﴾ [الأعراف: 32] «بگو: چه کسی آن زینت خدا را که برای بندگانش پدید آورده و روزیهای پاکیزه را حرام کرده است؟ بگو: «آن [پاکیزه‌ها] در زندگانی دنیا برای مؤمنان است. روز قیامت [هم] ویژه [آنان] است».

می بینیم که قرآنکریم دنیا و آخرت را در یک آیه و در باره یک عمل در یک جا جمع کرده است.

و پیامبر گرامی اسلام ﷺ می‌گوید: «اگر هم اکنون قیامت برپا گردد و در دست یکی از شما مردم هسته ای خرمائی باشد و بتواند آن را بکارد، باید از جای خود تکان نخورد تا آن را بکارد و پاداش از خدا بگیرد».

می بینیم که پیامبر اسلام ﷺ راه عمل در دنیا را همان راه عمل بسوی آخرت قرار می‌دهد، عمل تا آخرین لحظه از زندگی دنیا تا قیام قیامت.

سپس بازهم اسلام با فطرت بشریت قدم دیگری بر میدارد، و با خطوط متقابل در نفس و روان بشریت برخورد می‌کند، و من به تفصیل در کتاب (منهج التربية الإسلامية) بهمین ترتیب از روش معالجه ای اسلام در باره این خطوط سخن گفتم، دیگر نباید تکرارش کنم، بلکه در اینجا همین اندازه بس به این حقیقت را ثابت کنم، و با اشاره ای سریع بروش اسلام در معالجهٔ این خطوط متقابل بگذرم، آنجا اینطور گفتم: یکی از

روشن‌ترین امتیاز اسلام در همراهی و هم آهنگی با فطرت این است که هیچ تاری از تارهای نفس و روان انسان را بی‌نغمه رها نمی‌سازد، بلکه همه را یکسان می‌نوازد.

سپس بهر تاری بیش از اندازه‌ای کشش و قدرت آن بار نغمه نمیزند، و همچنین کمتر از ظرفیت بار نمی‌کند که در نتیجه کمتر از استحقاق خود نغمه داشته باشد تا بیهوده ناله سر دهد، و یا بیشتر که تار بگسلد.

اسلام با این عمل حکیمانه بهمه ای هستی انسان شامل است، و بالاتر از همهٔ این‌ها در داخل نفس و روان انسانیت با بستن تارهای آن به مرکز مخصوص آن‌ها توازن و هم آهنگی ایجاد می‌کند که در نتیجه بچپ و راست متمایل نمی‌گردد.

و همچنین امید بخدا و امید بچیزهائی که خدا در آن‌ها روزنه ای امید باز کرده است، آن خدائی که در عالم وجود ﴿ٱلۡمُلۡكِ ٱلۡمُلۡكَ﴾ [آل عمران: 26] است، مالک همه چیز است، و در اثناء این نغمه نوازی‌ها هستی سازگار با نفس و روان بشریت را پی ریزی می‌کند، زیرا در این حال خوف غلط و خطا را یعنی: خوف از نیروهای زمین را خواه مادی و خواه معنوی از ساحت نفس دور می‌سازد، و همچنین امید غلط و خطا را از نیروها و یا لذتها و ارزشهای روی زمین که دائم در حال فانی شدن هستند، از ساحت آن دور می‌سازد.

و هنگامیکه اسلام نغمه‌های رسا و سالم خوف از خدا و خوف از غضب و عذاب خدا را در آن بصدا درمیآورد، معنایش این است که نفس بشریت را با حبل متین خدا ارتباط داده، و هوا و هوس و انحراف را از آن دور ساخته است، و در همان حال برای این نفس اصول عالی انسانیت و هدف‌ها و راه‌های نشاط سالم را پی ریزی کرده است.

آری، اسلام بآسانی برای او چیزهائی را بیان می‌کند که خدایش دوست دارد، و چیزهائی را بیان می‌کند که خدایش دشمن دارد، و بیان می‌کند چیزهائی را که از آن‌ها راضی است، و چیزهائی را که از آن‌ها ناراضی است، از قبیل اقوال و افعال و مشاعر و افکار و خوب و بد را بیان و زشت و زیبا را روشن می‌سازد.

اسلام بر خطوط دوستی و دشمنی نغمه پیوند می‌دهد که در نتیجه از هردو خـط دور می‌سازد، هر دوستی بی‌جا و هر دشمنی بیهوده و باطل را، و بهردو نغمـه‌هـای دوسـتی و دشمنی مینوازد، اما نغمه‌هائی را که سازگار با هستی انسان است، زیرا هر دوستی که شـر و یاغیگری و فحشا و انحراف باشد، در نظر اسلام آن دوستی باطل اسـت، بایـد نفـس و روان انسانیت از آن پاک باشد، و هر دشمنی با خیر و دشمنی با مردم، عداوت با زندگان، و عداوت با هرچیزی که بدوستی آن فرمان داده است، آن عداوت بی‌جا و باطـل اسـت، سزاوار نیست که نفس و روان معتدل انسان بآن آلوده گردد.

و دوستی صحیح باید دوستی خدا و دوستی برای رضای خـدا باشـد، دوسـتی عـالم، دوستی زندگی، دوستی زندگان و انسانیت و اصول عالی آدمیت باشد که خدا زیربنای آن را ساخته است.

و دشمنی صحیح هم این است که آدمی شر را، طغیان را، فساد را، و انحراف را بـرای رضای خدا دشمن بدارد، و اسلام هنگامیکه نغمه‌های صحیح را بر این خطوط می‌نـوازد، باین معنا است که از طرف دیگر بنای هستی بشریت را پی ریزی می‌کند کـه سـازگار بـا نفس و روان بشریت است، زیرا وقتیکه نیروی صحیح فطری دوسـتی و دشـمنی بسـوی میدانهای صحیح خود می‌رود، معنایش این است که دیگر این نفس معتدل شده و سلوک و رفتار عملی و شعوری آن در راه صحیح پایـدار و اسـتوار گردیـده و دیگـر خیرخـواه است، آنچنان که سزاوار انسان کریم است.

اسلام نیروی حسی و نیروی معنوی را بکار می‌بندد، در نتیجه بهر یک از آنها غـذای حق می‌دهد، برای نیروی حسـی میـدان طبیعـی آن را آمـاده مـی‌کنـد، از قبیـل خـوردن، آشامیدن، اشباع غریزه ای جنسی و... و همچنین برای نیروی معنوی میـدان طبیعـی آن را آماده می‌سازد، از قبیل عقیده، فنون گوناگون، علم، تفکر و... سپس در میان ایـن دو نیـرو پیوستگی و هم آهنگی فطری را مراعات می‌کند که در نتیجه میان نشاط حسـی و نشـاط معنوی ارتباط می‌دهد و هردو را بیک راه روانه می‌سازد.

و نیز اسلام نیروی ایمان به محسوس و ایمان بعالم غیب را بکار می‌بندد که در نتیجـه بهتسی مادی حساب کامل خود را عطا مـی‌کنـد، و عقیـده را در راه خـدا و خداشناسـی می‌پروراند، عقیده ای که انسان به وسیله ای آن ایمان بعالم غیب پیدا مـی‌کنـد، عقیـده را بطور کامل چنان پرورش می‌دهد که بر همه نشاط انسان سایه بگستراند، و نیروی واقع و خیال را هم بکار می‌بندد که در نتیجه نشاط بشری را در عالم واقع آزاد میگذارد کـه کـار کند و ایجاد بعمران و آبادی بپردازد، نظام‌های مادی، اجتماعی، سیاسی، فکری، و روحـی را پایدار بدارد.

و نیروی خیال را آنطور آزاد میگذارد که در همه جا و در همه حال در بـاره ای خـدا کمال مطلق را در خود بپروراند و زیبائی را در داخل خود تصـور نمایـد، و دیـدگاه‌هـای روزقیامت و روزحساب و کتاب را در نظر بگیرد، و ثـواب و عقـاب را مجسـم سـازد، و همهٔ این‌ها را آنچنان محکم و محکم تر باهم ارتباط میبخشد که گوئی بـا هسـتی انسـان پیوند خورده است که سرانجام انسان غرق در نشاط زمینی خود آزاد می‌گردد، و در حس خود (از جانب دیگر) آنطور که این نشاط شایسته انسان و انسانیت است دور میزنـد کـه سرانجام بدین ترتیب نشاطش بکمال می‌رسد، و همین نشاط کامل نمایشگر خلافت حق از جانب خدا در روی زمین است.

و نیروی التزام بوظیفه و عمل و آزادی را بکار می‌برد که (آدمی خود را بیهوده ندارند) در نتیجه از جانب التزام بعمل بر انسان آنچه را که شایسته زندگی اوست واجب می‌گرداند، و آنچه را که باید و شاید بر او وظیفه قرار می‌دهد تا زندگیش در آن سطح پست ابتدائی پایدار نماند، و از جانب دیگر آزادی را بحال خود واگذار می‌کند که آزادانه بیش از حد پست ابتدائی بکار بپردازد، و زندگی را بسوی ارتفاع مطلوب رهنمون سازد، قرآنکریم می‌گوید: ﴿فَمَن تَطَوَّعَ خَيۡرٗا فَهُوَ خَيۡرٞ لَّهُۥ﴾ [البقرة: ١٨٤] «پس هر کس که به دلخواه خیری [افزون] انجام دهد، آن برایش بهتر است».

نیروی مثبت و منفی را بکار می‌بندد که در نتیجه یک نیروی منفی صحیح در مقابل خدا ایجاد می‌کند، خدائی که ﴿مَٰلِكَ ٱلۡمُلۡكِ﴾ [آل عمران: 26] است، زمام هر کاری در این عالم وجود بدست اوست، و همچنین یک نیروی مثبت صحیحی در مقابل همهٔ نیروهای عالم هستی ایجاد می‌کند، قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِ جَمِيعٗا مِّنۡهُ﴾ [الجاثية: ۱۳] «خدا برای شما رام ساخت هرآنچه در آسمان‌ها و زمین است»، و این نیروی کامل را در مقابل عالم هستی و نیروهای آن آنچنان قرار می‌دهد که در مقابل نیروی کامل یاری بگیرد.

جنبش‌های فردی و جنبشهای اجتماعی را بکار می‌بندد که در نتیجه با فرد انسانی بطور مستقیم رفتار می‌کند، او را مخاطب قرار می‌دهد، میان او و خدایش ارتباط دایر می‌کند، آنچنان ارتباط ذاتی و اساسی محکمی دایر می‌سازد، و باو چنان می‌فهماند که گویا: او در این جهان وسیع تنها زندگی می‌کند، و خدا نیز در این میان فقط او را حفظ می‌کند، و جز او و خدای او کسی در کار نیست.

و سپس با همان فرد انسانی آنچنان رفتار می‌کند که گوئی او اجتماع انسانی است، و به تنهائی مسئولیت دارد که بوظیفه ای اجتماعی برخیزد، و حکومتی شایسته بزندگی انسانی را بتنهائی تشکیل بدهد، و حکومتی را تشکیل بدهد که سازگار با عالم اجتماعیش باشد، زندگی بسازد که رشید و راه بر و راه یاب باشد، و مسئولیت مقیاس و میزان اصول اجتماعی و فضائل اخلاقی اجتماع را نیز بعهده بگیرد، و خود را در مقابل هر شر و فساد و هر طغیان و انحراف اجتماعی مسئول بداند، و بهمین ترتیب: و از این راه این جنبش‌های داخلی انسان را در ارتباط با خدا در یکجا جمع می‌کند، و با خدایش مربوط می‌سازد.

سپس اسلام با فطرت انسانیت قدم فراتری بر میدارد که در نتیجه به معالجه انسان می‌پردازد، بعنوان اینکه او مجموعه ای از دوافع و ضوابط (نیروهای حکم کننده و بازدارنده است) و هر یک از این دو دسته پایدار است و اصیل، زیرا اسلام همهٔ دوافع

(نیروهای حکم کننده) فطری او را برسمیت می‌شناسد، بلکه همه را پرورش می‌دهد و پایدار میدارد، و همه را مطلوب و خواستنی قرار می‌دهد، او همیشه می‌خواهد که انسان بخورد و بیاشامد، و بخوردن و آشامیدن فرمان هم می‌دهد: ﴿كُلُواْ وَٱشۡرَبُواْ﴾ [البقرة: ٦٠] و فرمان می‌دهد که بشر احتیاجات جنسی را برطرف سازد، هر کس از سنت آئین من اعراض کند از من نیست، و اجازه می‌دهد که انسان مالک باشد، در میدان‌های جنگ و جدال و دفاع و مبارزه حاضر شود، و خلاصه همه ای نیروهای محرک فطری انسان در نظر اسلام مباح است و نظیف و رسمیت دارد، بلکه خود انسان برای پرورش و تقویت آن‌ها مأموریت است، زیرا راه خلافت از جانب پروردگار برای بشر در روی زمین همین است و بس، و اگر جز این باشد هرگز نمی‌تواند بسازندگی و عمران و آبادی بپردازد و در روی زمین قدم بردارد، و نیروهای ذخیره ای آن را بکار بگیرد، و با قوانین عالم هستی آشنا گردد و از آن‌ها بهره برداری کند، مگر اینکه نیروهای این هستی همان محرک فطری باشند، و همه باهم یکباره و هم آهنگ بسوی زندگی روی آورند، و در همین وقت و همین حال نیز همه ای ضوابط (نیروهای بازدارنده) را بپروراند و همه را بطور کامل ببندد، و همه را با عقیده ای خداشناسی مربوط بسازد تا از این طریق جریان همهٔ دوافع (نیروهای حکم کننده) فطری را پاک و نظیف و شایسته ای مقام انسان قرار بدهد، همان انسانی که عزیز و محترم خداست، و این برای این است که اگر این نیروهای محرک (دوافع) بدون قانون کنترل (بدون نیروهای بازدارنده) رها شوند، هر آدمی نمی‌تواند بوظیفه ای خلافت الهی قیام نماید و انجام وظیفه کند، بدلیل اینکه این نیروها اگر بدون کنترل و بدون مهار باشد، بجای اینکه یک نیروی سازنده باشد، بر مگیردد یک نیروی یاغی و ویرانگر می‌گردد، بر می‌گردد ویرانگر ساختمان همان فردی می‌شود که مالک آنست، و ویرانگر سازمان اجتماعی می‌شود که در میان آن رها شده است.

و لکن اسلام هرگز بدون حساب یکی را بر دیگری برتری نمی‌بخشد کـه در بـاره ای یکی جفا کند، و هیچگاه یکی را بحساب دیگری پرورش نمی‌دهد کـه سـتمگر حسـاب شود.

و دوافع (نیروهای حکم کننده) انسانی را طوری پرورش نمی‌دهد که کنترل و مهارکردن آن مشکل و راهنمائی آن مشکل تر باشد، و ضوابط (نیروهای بازدارنده) نیروی کنترل را طوری پرورش نمی‌دهد که بصورت یک نیروی کوبنده و یاغی درآید، و نشاط انسان را سرکوب کند و از آزادی باز دارد، بلکه اسلام هردو را باهم ترکیب می‌دهد، و در نتیجه تضمین می‌کند که هر یک بوظیفه ای خود عمل کند، و در حوزه ای مأموریت خود بکار بپردازد، و بهمین ترتیب: هم سازگاری و هم آهنگی و اعتدال را در میان آنها تأمین می‌کند، و با همه ای این اوصاف بازهم اسلام ضعف و ناتوانی فطرت بشریت را در برابر دیوشهوت پیوسته مراعات و محافظت می‌کند، (علی رغم اینکه ضوابط نیروی کنترل در آن موجود است، و علی رغم اینکه خود اسلام بر تقویت آنها قیام کرده است،) بازهم مراعات و محافظت فطرت را از دست نمی‌دهد، بازهم دیوشهوات را کنترل و مهار می‌کند که تجاوز ننماید، قرآنکریم می‌گوید: ﴿يُرِيدُ ٱللَّهُ أَن يُخَفِّفَ عَنكُمۡۚ وَخُلِقَ ٱلۡإِنسَٰنُ ضَعِيفٗا ٢٨﴾ [النساء: 28] «خدا همیشه می‌خواهد که بار سنگین شما را سبک گرداند، و انسان ضعیف و ناتوان آفریده شده است». و اسلام با این بشر ناتوان براساس همین ضعف رفتار می‌کند که سرانجام لغزش هایش را میبخشد، مادام که در آن اصرار نورزد، و لغزش را حرفه‌ای خود قرار ندهد، قرآنکریم با صدای رسا می‌گوید: ﴿وَٱللَّهُ يُحِبُّ ٱلۡمُحۡسِنِينَ ١٣٤ وَٱلَّذِينَ إِذَا فَعَلُواْ فَٰحِشَةً أَوۡ ظَلَمُوٓاْ أَنفُسَهُمۡ ذَكَرُواْ ٱللَّهَ فَٱسۡتَغۡفَرُواْ لِذُنُوبِهِمۡ وَمَن يَغۡفِرُ ٱلذُّنُوبَ إِلَّا ٱللَّهُ وَلَمۡ يُصِرُّواْ عَلَىٰ مَا فَعَلُواْ وَهُمۡ يَعۡلَمُونَ ١٣٥ أُوْلَٰٓئِكَ جَزَآؤُهُم مَّغۡفِرَةٞ مِّن رَّبِّهِمۡ وَجَنَّٰتٞ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَاۚ وَنِعۡمَ أَجۡرُ ٱلۡعَٰمِلِينَ ١٣٦﴾ [آل عمران: 134- 136] «و خدا نیکوکاران را دوست دارد، و آنان وقتی که کار زشتی انجام می‌دهند،

و یا بر خود ستم روا میدارند، ناگهان خدا را بیاد میآورند و از گناهان خود طلب آمرزش می‌کنند و کیست که جز خدا از این گناهان بگذرد؟ و بکردارهای زشت خود اصرار نورزند؟ اینگونه مردم پاداش شان مغفرت پروردگار است، و باغهای خرمی است که از زیردرختانش نهرهای روان جاری می‌گردد، و آنان در آن باغها جاویدان می‌مانند، وه! نیکو پاداشی است پاداش نیکوکاران!».

در خاتمه اسلام با فطرت بشریت در هستی هم آهنگ و همه جانبه و فشرده ای او دائم قدم بر میدارد، بجهت اینکه پیوسته دستورات خود را (دستوراتی که در قرآنکریم و آئین پیامبر به تفصیل آمده) طوری قرار می‌دهد که در همه جا و همه ای حالات بعقیده و بواقع زندگی فردی او با تمام تفصیلاتش شامل گردد، و به زندگی اجتماعی او هم در تمامی جوانب و نواحی اجتماعی اقتصادی، سیاسی، فکری و روحی نظارت کند، طوری قرار می‌دهد، و طوری رفتار می‌نماید که همه ای این‌ها از یک چشمه سار بیرون آید، و همه در یک مسیر قدم بردارد، و دیگر زندگی واقعی دستوری و زندگی تعبدی دستور دیگری مخصوص نخواهد داشت، احوال شخصی قانونی و احوال عمومی قانون مخصوصی نخواهد داشت، بلکه همه یک دستور است و یک قانون، و بر همه ای مراحل یکنواخت شامل و ناظر است، و همه ای فرمانها از یک منبع صادر می‌گردد.

دیگر انسان در میان واقع و خیال خود سرگردان نمی‌ماند، در میان فردیت و اجتماعیت حیران نمی‌ماند، در میان اخلاق و رفتارش، در میان دنیا و آخرتش گرفتار حیرت نمی‌گردد، بلکه یک شخصی است در میان همه ای این مراحل، و این قوانین با همهٔ این نیروها با هستی هم آهنگ و فشرده ای خود رفتار می‌نماید، و همه ای سلوک و رفتارش را بهمین ترتیب انجام می‌دهد.

و بهمین ترتیب: دین از فطرت است، و فطرت از دین، و دین فطرت هم همان اسلام است و بس.

اصول عالی انسانیت

این اصول عالی چگونه بوجود میآیند؟ چه ارتباطی با فطرت بشریت دارند؟ چه مقامی در هستی انسان دارند؟ آیا در هستی بشری آنها اصیلند؟ و یا از خارج بر انسان تحمیل شده‌اند؟ و اگر اصیل باشند چگونه پرورش میبابند؟ و چرا در بعضی نفوس پرورش میبابند؟ و مأموریت آنها در زندگی انسان چیست؟ آیا آنها دارای مأموریت اصیل هستند در متن زندگی انسان یا نه؟ چیزهائی هستند در حاشیه زندگی؟ برای نمایش و بازی نه برای بکاربردن؟!

وقتی مرد انتقادگری با فروید روبرو می‌شود که روان انسان را حقیر میشمارد و او را در سطح حیوانیت نمایش می‌دهد، و اصول عالی انسانیت را از حوزه ای زندگی او دور می‌سازد، با خود می‌گوید که فروید این کار را نکرده است! و هرگز این اصول عالی را از زندگی انسان بیرون نساخته است! و حقاً هم همینطوراست بیرون نساخته است.

و لکن آنها را بگونه ای برسمیت می‌شناسد که بدتر از بیرون راندن است!! زیرا از یک طرف اعتراف کرده است که پیدایش این اصول یک نوع جنون جنسی است، (و ما سخن صریح او را در این باره پیش از این بیان کردیم) و اعتراف می‌کند که وجود آنها در انسان یک نوع قساوت است، و باز اعتراف می‌کند که آنها با نمو آزاد غریزه ای جنسی معارضند، (نمو جنسی که در نظرش محور نیروی زندگی است)!.

و از طرف دیگر اعتراف کرده بر اینکه تنها وسیله برای بوجودآمدن و تشکیل یافتن آنها عبارت است از: سرکوبی غریزه جنسی. سپس همه ای زندگی علمی خود را در این راه بکار برده است، می‌گوید که سرکوبی غریزه زیان آور و ویرانگر ساختمان هستی انسان است!

و در هردو حال فروید این اصول را خارج هستی انسان میداند که بر او تحمیل شده است، و هرگز نمی‌تواند ببیند که در ذات انسان جای داشته باشند!

سپس عنان نفس خود را رها می‌سازد و کیفیت نمو اصول و ارزشهای عالی را تشریح و بیان می‌کند.

دین، اخلاق، ضمیر، آداب و رسوم و... را برخ میکشد، و آن افسانه ای پست و حیوانی خود را که براساس عشق جنسی پایه ریزی شده عنوان می‌کند، باین ترتیب که فرزندان آدم نسبت به مادر در برابر وجود پدر احساس عشق جنسی را در خود احساس می‌کنند!!

و با آب و تاب بیان می‌کند، روزی در گذشته دیرین که بشریت در لابلای نادانی زندگی می‌کرد، فرزندان جرم بزرگی را مرتکب شدند، جرمی که بسیار خطرناک بود!

فرزندان بشریت نسبت به مادر خود احساس عشق جنسی کردند، اما پدر را مانع از انجام این عشق یافتند، در میان خود قرار گذاشتند که مانع را یعنی: پدر را از میان بردارند، او را بشکند تا راه را برای رسیدن بخرمن ناموس مادر باز کنند، و کشتند پدر را!

و هنوز این کار را درست به پایان نرسانده بودند، هنوز پدر در خون خود دست و پا میزد که پشیمان شدند و احساس ناراحتی کردند که چرا پدر را با دست خود کشتند؟ و سرانجام سوگند یاد کردند که یاد او را گرامی بدارند و در نتیجه او را عبادت کردند، و روحش را پرستیدند، و از اینجا جریان نخستین عبادت در روی زمین سر زد، یعنی: عبادت به پدر که بعد از این به عبادت (طوطم) مبدل گردید، و آن حیوانی است که همه ای افراد قبیله عبادتش می‌کردند و اعتقاد داشتند که خونش در خون آنان جریان میابد، و کشتنش را حرام می‌دانستند، مگر در عیدهای مذهبی مخصوص، در آن روزها همه جمع میشدند و آن را ذبح می‌کردند و همگی از گوشتش میخورند تا خونش از نو در خون آنان قرار بگیرد و مبارک شود.

سپس دیدند که آن‌ها در استفاده از عشق مادر سرانجام کارشان جنگ و ستیز و کشتار خواهد کشید، و نتیجه این خواهد بود که هیچ کس از این باغ استفاده نبرد، دور هم گرد آمدند و صلاح در این دیدند که مادر را بر خود حرام کنند، و از این جریان نخستین تحریم (جنسی) سر زد، و از این روز مادر بر فرزندان حرام شد، و این جریانی بود در بشریت ابتدائی.

و لکن این حادثه از روزی که پیدا شد هیچ روزی بشریت را راحت و آرام نگذاشته، و همه ای دیانت‌ها که بعد از آن آمدند که یک رشته کوشش‌هائی هستند در حل این مشکل (احساس جرم از فرزندان) و این دیانت‌ها به مقتضای سطح تمدنها که پیدا می‌شوند، و به مقتضای برنامۀ که آن‌ها اجرا می‌کنند با یکدیگر فرق دارند، اما عاقبت همه بسوی یک هدف قدم بر میدارند، و آن از بین بردن آثار شوم این حادثه ای بزرگ است (قتل پدر) حادثه ای که این تمدن‌ها را بوجود آورد، حادثه ای که تا ابد استراحت راحتی باندازه ای یک لحظه برای بشریت باقی نگذاشت، زیرا کودک پسر این حادثه را در مدار تاریخ مرتب تکرار می‌کند، هر پسر بچه ای که متولد می‌شود احساس بکشد، چون کودک است زورش نمی‌رسد، فقط باین قناعت می‌کند که او را دشمن بدارد که در اثر این دشمنی شهوت جنسی او نسبت به مادر در نهادش سرکوب می‌گردد، و از این سرکوبی عقده ای عشق (اودیب) در دل او پدید می‌آید، و ضمیر او نیز از این سرکوبی بوجود می‌آید، زیرا همین کودک بطور ناخودآگاه نمایشگر شخصیت پدر می‌گردد تا جای او را نسبت به مادر بگیرد، (ناخودآگاهانه و در عالم خیال) با خود همان کار را انجام بدهد که پدر با او و با دیگران انجام میداد، خود را منع بکند و زجر بدهد، و از چیزهائی که پدر او را منع می‌کرد خود را منع بکند، و در اثر آن این ضمیر داخلی که انسان را زجر می‌دهد و ناراحت می‌کند بوجود می‌آید، و بدین ترتیب: همۀ اصول عالی انسانی در زندگی انسان پدید می‌آید حتی دین و آئین.

بلی، این افسانه ای ناپاکی که با پلیدی غریزه ای جنسی آلوده شد، فروید هیچگونه دلیلی بر صحت آن ندارد، و این شگفت آور است که چگونه دانشمندی بخود اجازه می‌دهد که همهٔ تفسرهای زندگی انسان را براساس آن پایدار بسازد؟! و چگونه می‌تواند روی یک افسانه ساختگی آن را استوار نماید؟!!

و با این وصف (بدون اینکه خود متوجه شود) در حالیکه این افسانه را حکایت می‌کند، یک رشته اعترافات ضمنی پرارزشی از دستش در رفته است، اولاً از دست او در رفته است که فرزندان از قتل پدر احساس پشیمانی کردند، و حال آنکه خود این احساس اصلی است از اصول انسانیت که در درون نفس فرزندان از برخورد با خود پیدا شده، و هرگز کسی از خارج بآن اشاره نکردند، و هیچ کس تاکنون فشاری احساس نکرده که از خارج بر او وارد آید، زیرا پشیمانی از انجام کاری معنایش این است که جایز نبوده آن کار انجام بگیرد، معنایش این است که در اینجا کارهائی هست انجام دادنی، و کارهائی هم هست انجام ندادنی، معنایش تمیزدادن میان اعمال است، و درک کردن این معنا است که این کار خوب و آن کار بد است، و واقعاً که در این حال یک اصل اخلاقی است بدون شک و تردید، یک اصل اخلاقی است شایسته مقام انسان!.

و ثانیاً از دست فروید در رفته که فرزندان در میان خود بجای جنگ و ستیز بر سر مادر تعاون برقرار ساختند که دیگر مانند گاوان بر سر مادر نشوریدند، یکدیگر را نکشتند تا نفر آخر تا آنکه قوی تر از همه باشد زنده بماند، و از خرمن ناموس مادر بهره برداری کند، اینان مادر را برخود حرام کردند!

و این تعاون خود اصل دیگری است از اصول انسانیت، خودبخود در درون نفوس فرزندان پیدا شد، پس حالا علی رغم اینکه این افسانه روی هر پایه ای هم که استوار باشد، (و حال آنکه هیچ پایه و اساسی ندارد) بشریت ابتدائی خودبخود بروشنائی فطرت بسوی اصول انسانیت راه یافته است، و معنای آن هم این است که اصول انسانی جزئی

اصیل است از هستی انسان. سپس اگر این راه پیدایش ضمیر در اولاد ذکور است، پس این ضمیر در نفوس فرزندان دختر چگونه پیدا می‌شود؟!

دختر، بچه در نظر فروید گرفتار سرکوبی عشق پدر می‌گردد، (عقده ای الکترا) بخاطر اینکه می‌خواهد جای مادر را نیز پدر بگیرد، و لکن مادر را مانع می‌بیند، و این عشق در اثر وجود مادر در نهاداش سرکوب می‌شود، و سرانجام مادر را دشمن میدارد!!.

و اما ضمیر پسر بچه از جای گرفتن شخصیت پدر که در خانه و اجتماع دارای ریاست و امر و نهی است پدید می‌آید، دختر که شخصیت مادر احراز می‌کند، پس این ضمیر در نفس او چگونه پدید می‌آید؟ یا بلکه اصولاً بدون ضمیر پرورش میبابد؟!

آری، بهمین ترتیب: و با این فکر افسانه پرداز یک رشته نظریات باصطلاح کاملی در روانشناسی سر میزند و گفته می‌شود که آن‌ها نظریات (علمی) هستند که براساس بحث و دقت و بررسی پایه گذاری شده است.

و نفس و روان انسان دوران خود را آغاز می‌کند، و سرانجام در عقول یک و یا چند نسل پیاپی از بشریت جای میگیرد، و در بسیاری از فروع معرفت و انواع فنون و هنر داخل می‌شود، و تردیدی نیست که یک رشته حقایق جزئی در اثناء اینگونه تفکر از دریچه ای افکار وارد می‌شود، اما در لابلای آلودگی جنسی آلوده می‌ماند، و در میان امواج فشارهای سخت تفسیرها و تصورهای منحرف مدفون می‌گردد، زیرا کنترل و مهار دوافع (نیروهای بازدارنده) فطری یک نیروئی است که به پرورش اصول عالی انسانیت کمک می‌کند، این حقیقتی است، و لکن حقیقتی است برخلاف آنکه فروید می‌گوید، و افسانه‌های خود را از آن می‌سازد، چون این نیروهای (دوافع) فطری فقط غریزه ای جنسی محض نیستند، همانگونه که او می‌گوید:

و کنترل و یا بگو: ضبط کاری است غیر از سرکوبی غرایز، و افسانه ای عشق جنسی افسانه ایست که روی دلیل پایدار نیست، و چسبیدن پسر بچه و یا دختر بچه بمادر در ایام شیرخوارگی و بعد از آن کاری است یکنواخت و نظیر هم بناچار بایستی با یک

تفسیر بیان گردد که از حسابش بیرون است، یعنی: آن افسانه ای عشق جنسی کـه گـاهی بسوی پدر و گاه دیگر بسوی مادر متوجه است، و آن‌ها را در وضع مختلف زندگی قـرار می‌دهد.

آری، اصول عالی آنست که در انسان بجانب روحی سخت پیونـد خـورده اسـت، آن یک شگفتگی طبیعی است برای جانب روحی، و عبارت است از: تحقیق واقعی در هستی انسان، و از اینجا است که اصیل و باز اصیل است در اعماق دل این هستی.

آخر این خوابها در انسان از کجا میآیند؟! این خوابهای کمال احساس جمال و زیبائی از کجا پیـدا مـی‌شـوند؟! ایـن خوابهـا کـودک را فریفتـه و شـیفته ای خـود مـی‌سـازد، همانطوریکه انسان رشید را! و از قدیم بشریت را در کودکی فریفتـه سـاخته، و هنـوزهم بشریت امروز را فریفته می‌سازد!! اگرچه میزان آن از عمری بـه عمـری و از عصـری بـه عصری مختلف است.

و این یک مسئله ای بسیار روشنی است که هیچگونه ابهامی ندارد، زیرا ایـن قهرمـان حتی در آن صورت حسی خود در آن صورتیکه کودک صغیر را فریفتۀ خود مـی‌سـازد و بشریت صغیر را شیفته می‌گرداند، در آن صورت قدرت جسمی بگونه ای برافروخته کـه نه مغلوب می‌گرد و نه شکست می‌پذیرد، و بلکه در هر معرکه ای به آسانی پیروز می‌آید، این صورت در این وضع و حال یک صورت حسی محض نیست، زیرا دائم بر ایـن قـوه ای جسمی برافروخته صفت شجاعت را اضافه مـی‌کنـد، و آن یـک صـفت برجسـته ای روانی است که هرگز با صفت جسمی اشتباه نمی‌شود، (چرا فقط گاهی یکی بدون وجود دیگری پیدا می‌شود؟) اگرچه در آن حال با لباس آن دیده می‌شود.

سپس این صفت در اغلب اوقات بصفت شجاعت اصول دیگری را هم اضافه می‌کند، زیرا آن تنها قهرمان شجاع نیست، بلکه با حفظ سمت نجیب هم هست، هرگـز شـجاعت خود را در ریختن خون‌های مظلوم بکار نمیبرد، هرگز در سرقت، در غارت بکار نمیبـرد، بلکه دائم در یاری دلشکستگان و دستگیری از ناتوان، و دفع ظلم از مظلومان بکار می‌برد،

و همه ای این‌ها هم اصول انسانیند، بدلیل اینکه مخصوص بعالم انسان هستند و در عـالم حیوان از آن‌ها خبری نیست.

و این هم حقیقت است که همهٔ احلام قهرمانی اینطور نیست، زیرا گاهی در این میـان مجرم و خونریز و تجاوزگر و آلوده بگناه پیدا می‌شود و در سلک قهرمـانی درمیآیـد، در عالم کودک و یا در عالم بزرگان بدون فرق، و لکن این هم انحـراف اسـتماننـد سـایر انحرافات که گریبان بشریت را میگیرد که سرانجام هرچه کـه هسـت هرگـز نمـی‌توانـد هستی واقعی و معتدل بشریت را از دست بشر بگیرد، چرا فقط می‌تواند به محل انحراف اشاره کند، و جای انحراف را بیان نماید؟

و آنچه که برای ما اهمیت دارد، آن دلالتـی اسـت کـه از نرمشـهای قهرمـانی معتـدل سرچشمه میگیرد، و آن هم در همه ای اعصار بشریت موجود است، و در تمامی مراحـل فرد انسانی پایدار است، پس باید دید دلالت آن چیست؟ چه می‌گویـد؟ واقعـاً کـه هـیچ کس در درون کودک این خوابهای طلائی را زیبا و خوش آیند نسـاخته، هـیچ کـس بـاو نگفته که از آن خوشش آید، و هیچ کس برای بشریت این وظیفه را تعین نکرده که شیفته ای احلام بگردد، و در ادب، هنر، افسانه هایش، و در حالات گونـاگونش آن‌هـا را بکـار ببرد، یعنی: از خارج بر او تحمیل نگشته است، بلکه خود آن چشمه سـاری اسـت کـه از اعماق هستی بشریت بیرون می‌آید، از آنجا شگفته می‌گردد، و آن هم شگفتی ذاتی کامـل به مجرد اشاره از دور بیرون می‌آید.

پس بنابراین، در اعماق هستی بشریت پایگاهی است برای خوابهای قهرمانی، پایگاهی است برای اصول با ارزش انسانیت در زندگی انسان، و بسیار شایسته است کـه در اینجـا میان امور خیال و میان جاری واقعی (بطور موقت) فرق بگذاریم، زیـرا بـرای مـا زیبنـده نیست که بگوئیم: این احلام پایگاهی از واقع ندارد، و چون ندارد دارای دلالتی در هستی انسان نیست.

آری، این نظریه ای که خود را واقعی مینامد، آن علاوه بر اینکه مغرض است یک نظریه ای خطاگر است، زیرا ما وقتیکه از ترکیب روانی انسان بحث می‌کنیم دیگر نباید میان نیروی درک و شعور و نیروی سلوک فرق بگذاریم، مگر باندازه ای اختلاف در صورت و سیمای خارجی یعنی: یکی نیروی نهفته است، و دیگری نیروی ظاهر و در حال تجلی، و از طرف دیگر این یک حقیقتی است که ما فاش می‌گوئیم که آن پایگاه شعوری که سرانجام نتواند به سلوک واقعی تبدیل گردد، آن یک پایگاه ضایع شده و از کار افتاده ای است که در عالم واقع دارای ارزش نیست، اما این سخن بآن معنا نیست که این پایگاه در عالم نفس و روان انسانی موجود نیست، چرا موجود است؟! و لکن همه ای عیبش این است که براساس مجرای طبیعی خود جریان ندارد، نموش بکمال نرسیده است.

و از اینجا است که یک نوع ورشکستگی روانی حساب می‌شود، و از صورت اعتدال بیرون می‌رود، همان صورت اعتدالی که همیشه با همهٔ هستی کمال یافته ای خود بکار می‌پردازد، نه با یک قسمت روشن، و آنچه که ما هم اکنون (موقتاً) می‌خواهیم ثابت کنیم، وجود این پایگاه است در نفس، و بطور یقین آن در اعماق این نفس است و از خارج نیامده، بلکه از هستی اصیل سر زده است. سپس این نظریه ای باصطلاح واقعی همانطور که گفتیم: یک نظریه ای مغرض است، زیرا صاحب نظرانش (خواه در عالم نفس و روان، و خواه در عالم فنون و هنر، و خواه در عالم اجتماع) همیشه نیتهای بد و خواسته‌های پلید خود را بحساب آن واریز می‌کنند، حتی اگرچه این خواسته‌ها هنوز نهفته است، و روی به بیرون آمدن و ظاهرشدن هم ندارند، بدلیل اینکه فروید در کتاب (Totem and Taboo) و سایر کتابهایش می‌گوید که شیطان انعکاسی است از فکر شر در هستی انسان.

بلی که اینطور...!

پس فرشته چه کاره است؟!

سیمای خیر محض، نظافت کامل، عاطفه و نرمش نورانی، و آزادی از هر عقده و حسد و آزو بخل و کینه و حیله و تزویر بچه معنا است؟!!

آیا اقتضای این فرض فروید این نیست که صورت گفته ای خود را تکمیل کند؟! و بگوید که فرشته هم انعکاسی است از فکر خیر در نهاد انسان؟!

آیا این سزاوار است که یک طرف را بگیریم و بکار ببندیم، وقتیکه در آلوده کردن صورت انسان و وارونه نشان دادن آن بکار می‌رود، اما عین همین فرض را هنگامیکه با خود همین منطق در صفا و نظافت و نورانیت بر هستی انسان بکار می‌رود کنار بگذاریم و فراموش کنیم؟!

و همچنین فروید (بار دیگر) برعلیه انسان حساب می‌کند هر نیتی را که در نهادش (سرکوب) شده و به علت ناتوانی نتوانسته ظاهر شود، و خود را در سطح طبیعی نشان بدهد، و مجرای اصلی خود را در سلوک انسان پیش بگیرد.

آری، فروید همهٔ این‌ها را یک عنصر تشکیل یافته و ظاهرشده حساب می‌کند، و حال آنکه نهفته است و هنوز راه بیرون در پیش نگرفته است! زیرا همیشه برعلیه کودک پسر به حساب میآورد (بگمان خود) که پدر را دشمن میدارد، با اینکه این دشمنی در نهاد او سرکوب خورده است، و این سرکوبی در اثر آن دوستی قدیمی است که بشریت در باره ای پدر داشت و دائم جلب توجهش را می‌کرد، کتاب (Totem And Taboo) در صفحهٔ ۱۳۹ و همچنین است دشمنی کودک دختر نسبت به مادر (در نظر فروید) و نیز برعلیه انسان بحساب میآورد، آن جنبشهای نهفته در او را و به گمانش آن‌ها ویرانگر اجتماع است، اجتماعی که بگمان او نمایشگر همه ای قیودی است که نشاط فرد را مقید می‌سازند، حتی اگر بعلت ناتوانی هم کوچکترین قدمی بسوی ظهور نتواند بردارد، و در بوته ای ناخودآگاهی نهفته بماند.

و بازهم برعلیه انسان حساب می‌کند آن خواسته‌هائی را که در ویـران کـردن سـازمان دین و اخلاق و آداب و رسوم بکار می‌روند، همان دین و اخلاقی که در نظـر او مـانع از نمو آزاد نیروی غریزه ای جنسی است.

اگرچه این نیرو در بوته ناخودآگاهی نهفته هم بماند و بعلت نـاتوانی نتوانـد خـود را ظاهر سازد.

آیا این استقامت فکری (علمی) فروید اقتضاد نمی‌کند، (وقتیکه برعلیه انسان حسـاب می‌کند نیتهای پلید و خواهش شرآمیز او را همان نیات و خواهشی که هنوز بعلت ناتوانی در نهادش نهفته مانده و ظاهر نگشته) کـه بنفـع انسـان حسـاب کنـد، نیتهـای خـوش و خواسته‌های خیر او را؟ حتی اگرچه بعلت ناتوانی هم هنوز به مقام عمل نیامده باشد.

آیا نباید این کفر را در آلوده ساختن و وارونه نشان دادن صورت انسان بکـار میبـریم، با همین منطق در نورانیت و صفابخشیدن بهستی انسان نیز بکار ببریم؟!

آیا این از انصاف است وقتیکه در آلوده ساختن سیمای انسان کار می‌کنیم، این فکر را بدقت بکار ببریم، اما وقتیکه با همین منطق نورانیـت و صـفا را در هسـتی انسـان نشـان می‌دهد کنار بگذاریم؟! آیا این دو فرض باهم چه فرقی دارند؟! چرا یکبام و دو هوا؟!

و بعضی هنرهای (باصطلاح واقعی) انسـان را در یـک سـیمای پسـت و بـی‌ارزش و ورشکسته نشان می‌دهد، حتی خیلی پست تر و بدتر از این واقعیت منحرفی که این نفس حاضر بشریت در آن زندگی می‌کنند، بدلیل اینکه اگر انسان را بحال خود واگذاریم و در میان او و این شر مانع ایجاد نکنیم، بطور حتم و یقین همهٔ آن‌ها را انجام می‌دهد، بخـاطر اینکه فطرتش پست است، سرشتش با پستی و بدکاری و طمع و خودبینی و خودخـواهی و بغض و عداوت آمیخته است، و اگر قیودی از خارج بـر او تحمیـل نگـردد و مـانع از انجام شر نباشد دائم مشغول انجام دادن اعمال شر است.

آیا بنابراین، با همین منطق این (واقعیت) اقتضا نمی‌کند که انسان را در سیمای مقابـل هم نشان بدهیم، باین ترتیـب کـه ضـوابط او را تقویـت کنـیم، و سـاختمان روانـی او را

براساس پایه‌های محکمی استوار بداریم که انواع مختلف خیر و خوبیها را حتماً انجام می‌دهد؟! آیا این دو فرض فرقی دارند؟ و اگر دارند چیست و کجا است؟

و علم اجتماع باصطلاح پیشتاز امروز پیوسته ساختمان خود را بر این پایه استوار می‌کند که قوای محرک انسان که عبارت است از: قوای جسمی، یعنی: (غذا و مسکن و اشباع غریزه جنسی است) و آن (حق و عدل ازلی) و سایر اصول انسانیت یک رشته خیالهای مخدر است، دائم افکار مردم را تخدیر می‌کنند که از دیدن این واقعیت ناگواری که هم اکنون در آن زندگی می‌کنند ناتوان باشند؟!

سپس طرفداران این مذهب گمان می‌کنند وقتیکه طبقه‌ای زحمتکش برعلیه سایر طبقات قیام و مالکیت فردی و امتیازات را در میان مردم الغاء می‌کنند، آن (عدالت) در اجتماع پایدار و آن (حق) حقی که هرگز خاموش نخواهد شد برقرار خواهد شد، معنای این سخن چیست؟!

معنایش این است که در اینجا حق و عدل ازلی و واقعی وجود دارد، یعنی: در اینجا اصول عالی انسانیت در هستی انسان وجود دارد، پس این‌ها خودبخود اعتراف دارند که این اصول جزء فطرت انسانیت است و...

و نظیر خیالهای (قهرمانی) است خیالهای کمال و کمال طلبی بدون فرق، هردو گروه گستردگی و شگفتگی ذاتی هستی انسان است، کسی از خارج تحمیل نکرده است و تا ابد هم نمی‌تواند تحمیل کند.

و کمال صد درصد هرگز در واقع انسان ممکن نیست تحقق یابد، زیرا هرچه بگوئیم، کمال بازهم بالاتر از آن کمال است.

و با این وصف بازهم دلالت این خیالهای طلائی (علی رغم اینکه کمال مطلق را نمیتوان دید) دائم پایدار و برقرار است. آری، دلالت آن‌ها پایدار است در آن چیهزائی که فطرت آن‌ها را دربر دارد، مانند کمال جوئی و ترقی خواهی، زیرا اگر این کمال جوئی و این ترقی خواهی نبود، هرگز صورت به کمال در خیال بشریت نقش نمی‌بست، و هرگز

بشریت قدرت نداشت که برای بدست آوردن کمالی که ممکن است بدست آید، در زندگی بکوشد و کوچکترین قدمی بردارد، چون بدیهی است که باید اول صورت موجود در خارج، در ذهن تصور شود، و بعد از آن برای بدست آوردن اقدام گردد، و در غیر این صورت بدنبال مجهول مطلق رفتن است و آن هم ممکن نیست، این عشق در کمال و کمال جوئی (کمالی که هرگز بطور کامل در واقعیت زمین بحقیقت نمی‌رسد) بزرگترین محرکی است برای همهٔ حرکت‌های تاریخ و همه ای تمدنهای انسانی، حتی آن صورت پست و بی‌ارزش که علم اجتماع (پیشتاز) امروز آن را نشان می‌دهد، همان علم پیشتازی که گمان می‌کند که تاریخ انسان تاریخ جستجو از غذا و مسکن و اشباع غریزه ای جنسی است.

آری، حتی خود این (علم) هم تاکنون نتوانسته این حقیقت را انکار کند، زیرا بعد از آنکه این خیال وارونه را در دل خود پروراند، گفت که انسان هرگز تنها بجستن و ساختن غذا قناعت نکرد، بلکه بعد از جستن دائم برای بهبود وضع آن کوشید، و پیوسته کوشید که هرچه بیشتر و بهتر وسایلی برای آماده کردن آن بدست آورد، و اینجا است که پرده ای غفلت بر دیدگان طرفداران این مذهب آویخته شد و نتوانستند حقیقت را دریابند، و حال آنکه پیش پایشان افتاده بود، اگر چشمها را باز می‌کردند و دل‌ها را روشن بآسانی میدیدند و می‌فهمیدند، میدیدند که تا چه حدی حقیقت انسانیت روشن است و رسا؟ می‌فهمیدند که انسانیت فقط بدنبال غذارفتن نیست؟ زیرا حیوان هم این کار را انجام می‌دهد، اما هرگز نمی‌تواند در بهبود وضع غذا بکوشد، هرگز نمی‌تواند بوسایل بدست آوردن و تهیه ای آن بهبود بخشد، و این همان عشق بکمال است و کمال جوئی، کمالی که هیچ وقت صد درصد محقق نمی‌شود.

پس پشت سر همهٔ تطورهای بشری و پشت سر همه ای دیگرگونیهای پیشرفت نما اعم از معتدل و منحرف محریک واقعی همین عشق است، عشق به کمال و کمال طلبی است که در اعماق نهاد انسان جای دارد، و آن‌ها را بسوی کمال حرکت می‌دهد تا آنجا

که ممکن است پیش بتازند و تا آنجا که ممکن است بکمال دست بیابند، بلکه انسان فقط در انتخاب این راه (راه تطور) منحرف می‌گردد و بی‌راهه می‌رود، چنانکه وقتیکه اصول انسانیت در مرکز احساس او وارونه می‌گردد همه ای نشاط بشری در نهادش وارونه می‌شود، و این در اثر وارونه گشتن بصیرت او است، اینگونه انسانیت که ورشستگی و سرافکندگی و سقوط از انسانیت را تطور و پیشرفت و کمال می‌پندارد، و سرانجام وقتی خود را از دین و اخلاق و آداب و رسوم بیرون دید خیال می‌کند که پیشرفته و به کمال رسیده است! و خیال می‌کند وقتیکه قیود آدمیت را بدور انداخت انسان شده است! و در سطح آدمیت آرمیده است!!

اما هرگز آن‌ها را سقوط، ورشکستگی، سرافکندگی و دربدری احساس کند، هرگز این کارها را انجام نمی‌دهد، هرگز چموشی نمی‌کند، (مگر در فطرت بیمار، فطرتیکه باجبار مرتکب جرم می‌شود، و از روی شعور و هوسبازی که این عمل جرم است انجام می‌دهد تا عقده‌های بغض و عداوت را از درون خود خالی کند، و خود را اندکی راضی و خوشنود بسازد).

قرآنکریم در این باره چه گزارش شیرینی دارد: ﴿قُلۡ هَلۡ نُنَبِّئُكُم بِٱلۡأَخۡسَرِينَ أَعۡمَٰلًا ١٠٣ ٱلَّذِينَ ضَلَّ سَعۡيُهُمۡ فِي ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا وَهُمۡ يَحۡسَبُونَ أَنَّهُمۡ يُحۡسِنُونَ صُنۡعًا ١٠٤﴾ [الکهف: 103- 104] «بگو: (ای حبیب من!) آیا من به شما خبر دهم از زیانکارترین مردم در اعمال آنان، کسانی هستند که در این زندگی (چند روزه ای پست) دنیا سعی و کوششان تباه شده در حالیکه آنان گمان می‌کنند که کار نیک انجام می‌دهند». و در پشت سر هر پیشرفت صنعتی، علمی، تمدنی، و فکری محرک همین است و آن را حرکت می‌دهد، یعنی: عشق در کمال و کمال جوئی درک و شعور که در اینجا در این علم یا در این ابزار صنعتی یا در این نظام یا در این فکر نقصی هست، باید به کمال تبدیل ساخت، و هرچه انسان در همه ای این مراحل قدم بر دارد بازهم افقهای بالاتر و اعلی تری را خواهد دید، و امکانات جدیدی را مشاهده خواهد کرد، و مرتب بسوی کمالهای پشت سر هم ردیف

شده چشم خواهد دوخت، هرچه نگاه کند کمال، و بازهم کمال خواهد دید، و حال آنکه کمال مطلق صد درصد در عالم واقع هرگز تاکنون محقق نگشته و تا ابد هم نخواهد گشت.

و لکن عشق دائمی به کمال و کمال یابی دائم انسان را حرکت می‌دهد، پیوسته فشارش می‌دهد تا هر روزی بلکه هر ساعتی و لحظه ای بکمال جدید و پیروزی در کامیابی جدید دست بیابد، و بهمین ترتیب: این اصل با ارزش خیالی بر می‌گردد، و سرانجام بیک اصل حقیقی و واقعی تبدیل می‌شود، بلکه بزرگترین اصول زندگی انسان می‌گردد و... و از این رهگذر میگذرد، و تبدیل به جمال و جمال یابی می‌گردد.

احساس به جمال و زیبائی از عجیب‌ترین اعجوبه‌ها است در هستی انسان، این احساس چگونه پیدا می‌شود؟! چگونه توافق حاصل می‌شود میان حس بشری و میان جمال خارجی؟! چه ارتباطی باهم دارند؟! و چگونه و چرا برقرار می‌کنند؟! واقعاً که علم همه علم از تفسیر ماهیت این احساس عاجز است و ناتوان، چنانکه از تفسیر سایر ظواهرروانی عاجز است، چرا؟ فقط بتصویر و نقش و نگارش از طریق ظاهر قناعت می‌کند و بدنبال آثار و مظاهرش می‌رود.

و الا علم نمیداند که ادراک چگونه حادث می‌شود؟ تذکر چگونه بوجود می‌آید؟ فکر چگونه پیدا می‌شود، و همچنین علم آشنائی ندارد که احساس به جمال و جمال یابی چگونه پدید می‌آید؟ و لکن باین اندازه قناعت می‌کند که اجمالا پی وجودش ببرد و بدنبال آثار و مظاهرش برود، و هنر هم همینطور است مظاهر این احساس را قطعی میداند، بدون اینکه از ماهیت و سرمنشاء آن باخبر باشد.

اما علم و هنر در یک امر باهم برخورد می‌کنند، و آن این است که هردو بخوبی می‌دانند که این احساس فطری است، در بعضی نفوس رو بافزایش است و در بعضی رو بنقصان، اما هرگز از خارج بر نفس انسان تحمیل نمی‌گردد، و هیچ کس هم نمی‌تواند تحمیل کند. پس بنابراین، پشت سر این احساس چه دلالتی نهفته است؟ انسان دائم

احساس به جمال دارد آن هم با الوان گوناگون، با احساسهای مختلف جمال حسی را احساس می‌کند، در دیدگاه زیبا، در صورت زیبا، در جسم زیبا، در قامت زیبا، در رنگ زیبا، در آواز زیبا، و... تا آخر این میدانها، حقاً که میدانها بزرگ و بزرگتر است، و دارای درجات و آفاق بی‌شمار و...

و همچنین انسان پیوسته جمال معنوی را احساس می‌کند، احساس در فکر جمیل، در نیت جمیل، در روش و رفتار جمیل و... تا آخر این میدانهای معنوی، و آن هم همینطور میدانهای وسیع و گسترده است، و دارای درجات مختلف و آفاق فراوان.

و این یک احساس فطری است و یک دلالت روشن و غیرقابل انکار، از دور فریاد میزند که اینجا اصولی هست در زندگی انسان، ارزشهائی هست بالاتر از طعام و شراب و غریزه ای جنسی، بالاتر و با ارزش تر از عالم ضرورت پرفشار، و آن‌ها یک رشته اصولی هستند دارای اثر واقعی در زندگی انسان.

و بدیهی است که احساس به جمال در زندگی بیک رشته اموری بس بزرگ و گران قیمت بستگی دارد، در عالم هنرها آن رکن اکبر است، و آن یک پایگاه بزرگی است برای عقیده و ایمان.

و استواربودن هنرها بر پایه ای حس جمالی یک امر واضح و روشن است که احتیاج بشرح و بیان ندارد، زیرا همه ای هنرها از زاویه ای خاص هنری دائم با الوان گوناگون جمال و احساس بجمال سر و کار دارند، آن صورتی که حکایت از رنگها، نورها، سایه‌ها دارد، آن زمزمه ای زیبائی که حکایت از آوازهای رسا و نغمه‌های شیرین دارد، آن ادبی که با الفاظ نمایان می‌گردد، همه و همه جستجو از جمال است و جمال، و همه از آن خبر می‌دهند و نمایش.

و اما ارتباط جمال و زیبائی بعقیده بیانش این است که عقیده در تکیه گاه خود دائم باحساس انسان تکیه می‌کند، مرتب احساس می‌کند که این تصرف و یا این احساس، یا این فکر تصرف جمیل، احساس جمیل و فکر جمیل است، و از اینجا است که انسان

بطور فطری بعقیده پاسخ مثبت می‌گوید، برای اینکه باحساس جمال پاسخ مثبت بگوید، و بآن محرک واقعی پاسخ بدهد که دائم انسان را وادار می‌سازد که جمال دوست و جمال طلب و جمال ساز باشد.

و از اینجا است که احساس به جمال مأموریت خود را در زندگی انسان انجام می‌دهد، و رسالت خود را بپایان میرساند، و هراندازه که این فطرت معتدل این فطرت آسیب ندیده در میدانهای گسترده تر و با ارزش تر خود پیش برود، ارزش این احساس هم در نفس انسان بطور خودکار بالاتر خواهد رفت، و دوران رسالت پیش گامش در زندگی انسان افزون تر خواهد شد، زیرا در این آفاق عالی تر است که نفس آسیب ندیده ای انسان با نوامیس این عالم بزرگ آشنا می‌شود، و درک می‌کند که چه نظم و نسق عجیبی و چه توافق و هم آهنگی در آن هست، و دارای چه جمال و کمال است؟!!

و احساس می‌کند که خودش نیز جزئی از این ناموس اکبر است، جزئی است متناسب، جوابگو، و هم آهنگ و هم آواز، نه اینکه جزء منحرف، زودرنج، خودخواه و دور از ناموس جهان هستی.

و در اینجا است که روشن و رفتار خود را با فطرت عالم هم آواز و هم طراز می‌سازد، خود را با جمال جمالیکه این عالم دارای آنست هم آهنگ می‌سازد.

و در اینجا است که از سرافکندگی بیرون می‌آید، و از ورشکستگی نجات میبابد، از عالم فشار و ضرورت خلاص می‌گردد، در حالیکه از جمال بهره برداری می‌کند، آن هم در افق آزادش، در افقی که جز جمال چیزی دیگری در کار نیست.

از پرتگاه جرم و گناه بیرون میجهد، و از گنداب رذایل اخلاقی نجات پیدا می‌کند، و از فرمان بردن ضرورتهای پرفشار خلاص می‌گردد، بدلیل اینکه خود جمال آزادی از ضرورتها است و رهائی از قیود است.

این همان قله ای ارتفاع است که احساس به جمال بآنجا منتهی می‌شود، همان قلۀ بلندی است که در آن جمال و کمال باهم برخورد دارند، همان قله ای بلندی است که انسان در افق اعلایش بخدا می‌پیوندد، و در تمامی آفاق ما یک حقیقت دیدیم و بس.

و آن این است که این اصول عالی جزئی از هستی داخلی انسان است، چیزی نیست که از خارج بر آن تحمیل شده باشد، و هیچ قدرتی هم نمی‌تواند تحمیل کند، زیرا آن یک معنای گسترده ذاتی است از هستی انسان.

و با این وصف بازهم بیاری خارج احتیاج دارد تا به وسیله آن راه صحیح خود را پیش بگیرد، و اگر این یاری خارج نباشد ممکن است در معرض عقب ماندگی قرار بگیرد، و نموش در درون نفس بتأخیر انجامد، و یا از راه راست بیرون برود.

بنابراین، باید ببینیم که چه باعث می‌شود تا از این نمو ذاتی باز می‌ماند و احتیاج بیاری دیگران پیدا می‌کند؟ قدرت سخن گفتن و قدرت راه رفتن دو قدرت فطری هستند که از روز اول با انسان متولد می‌شوند، و با این حال هیچ یک انجام نمی‌گیرد مگر با یاری دیگران، و این اصول عالی انسانیت نیز بهمین ترتیب: جزئی از هستی فطرت است، اما سرانجام بیاری دیگران احتیاج دارد، اگر در هر حالتی نوعی کمک که برای پیروزی آن بکار می‌رود فرق می‌کند، در حال راه رفتن جسم و عضلات نرم کودک احتیاج به نیرویی دارد که توازن جسم را کنترل نماید تا پیروز گردد و خود راه برود، و احتیاج بدیگران نداشته باشد، و وقتیکه این قدرت نباشد خواه آن دست پدر باشد یا دست مادر، و یا یکی از نزدیکان کودک تخت خواب باشد، یا دسته ای صندلی، یا دیوار، یا در، و یا نرده‌های ساختمان و امثال آن‌ها، پس بهتر این است که باید این کودک بنشیند، و در حال کسالت و سستی بسر ببرد، و مرتب از طراوت و شادابی بکاهد، و هرآن بر سنگینی جسم افزوده گردد، و سستی عضلاتش افزون تر شود، و سرانجام نتواند بار روزافزون جسم را تحمل نماید و از برخواستن و ایستادن و راه رفتن ناتوان گردد.

و در حال سخن گفتن هم کودک احتیاج دارد که اول آوازهـای مختلـف را بشـنود و همه را در حس خود با معلومات معینی ارتباط بدهد، و سپس بکوشد که آن‌هـا را تقلیـد کند تا بر سنگینی و لکنت زبان خود چیره گـردد، و حنجـره و تارهـای صـوتی را بکـار ببندد، و سرانجام آن قدرت کنتـرل کننـده در ایـن حـال از طریـق دیگـران از راه گـوش می‌رسد، و با زحمت زیاد و آرام آرام می‌کوشد که در هر بار که میشنود یکـی از تارهـای صوتی خود را محکم کند، و یکی از عقده‌های زبانش را بگشاید.

و با این وصف بازهم کسی انکار نمی‌کند که قدرت سخن گفتن و قدرت راه رفتن دو نیروی فطری هستند، و انکار نمی‌کند که هردو احتیاج مبرمی باین کمک دارند تا بتواننـد در عالم واقع خود را نشان بدهند.

آری، این اصول عالی فطری جدا با سنگینی بزرگی در هستی انسان روبرو هستند، بـا همه ای جنبشهای فطری مواجه هستند، با همه ای شدت و سنگینی آنها روبرو هستند، و با همه ای فشارها و ضرورتهای سنگین احتیاجات روبرو هستند که انسان بتنهائی قـدرت ندارد، آنها را هم آهنگ بسازد تا چه رسد که پیـروز گـردد، و اگـر دیگـران در ضـبط و کنترل آنها دخالت نکنند، اگر زمام آنها را در دست نگیرند، (مانند سـنگینی جسـم کـه کودک را از راه رفتن باز میدارد، و مانند لکنت زبان که از سخن گفتن باز میـدارد) آنهـا کفایت می‌کند که انسان را بر زمین بنشانند، و نگذارند با روح خود در آسمان‌ها به پـرواز درآید.

و بهمین لحاظ این اصول سخت محتاجند که دائم برای نمو و پرورش و تقویت آن‌ها کوشش‌های فراوان بکار برود، و اگر جز این باشد لاغر و وارونه و بیهوده ببار میایند کـه نتوانند در عالم واقع وجود خود را آشکار بسازند، و نمی‌تواننـد حقیقـت خـود را پایـدار بدارند.

و این کوشش‌ها همان است که تربیت در زندگی انسان براساس آن پایدار می‌گردد.

مأموریت بزرگ این تربیت آن است که نیروهای ضبط و کنترل را در برابـر نیروهـای محرک فطری استوار بدارد، نه برای اینکه آن‌ها را از سرچشـمه سـرکوب نمایـد و کـور گرداند، بلکه برای اینکه کنترل کند و مانع از هرزه رفتن باشد، سطح آن‌ها را بالا بیاورد و به نیروی تولید و عمل تبدیل نماید، یعنی: تبـدیل نمایـد بیـک رشـته اصـولی کـه دارای میدانهای وسیع و درجات فراوان هستند.

و این اصول عالی مانند (همه ای چیزها در زندگی انسان) حرکت را اول از منطقه ای حس آغاز می‌کنند. سپس از پل محسوسات میگذرند و به منطقه ای معنویات میرسـند، و سپس در طول زندگی انسان دائم میان این دو منطقه بنظارت می‌پردازند، و محسوسات را با معنویات پیوند می‌دهند.

عالم کودک (در قسمتی از زندگیش) فقط عبارت است از: پسـتان و آغـوش و دیگـر هیچ، و اشتیاق او به پستان و آغوش یک اشتیاق جسمانی است، و یـک ضـرورتی اسـت برای حفظ وجود او از گرسنگی و از هر مصیبتی که ممکن اسـت اگـر در آغـوش مـادر نباشد بر پیکر او وارد آید، و در هفته‌هـای اول عمـرش ادراک او بسـیار نـاچیز اسـت، و فرصتی هم نیست که کوچکترین اصلی از اصول روانی در وجدانش نمو کند، بدلیل اینکه کودک در این ایام بطور مستقیم فقط در محیط جسم زندگی می‌کند. سپس ضوابط یعنی: نیروهای کنترل یکـی پـس از دیگـری آرام و آرام در ایـن عـالم کوچـک کودکانـه پیـدا می‌شوند، او در ابتدای امر در جستجوی پستان است، و آن هم از طرف مادر در اختیارش قرار میگیرد، در جستجوی آغوش است که در اختیار اوست، و لکن مـادر بعـد از مـدتی میبیند که بهتر است شیرخوردن او اندازه‌ای داشته باشد، و باید به تعداد معینی از ساعات قناعت کند، و روزانه مثلاً: چند بار بیش تر پستان بدهانش نگذارد، همانطوریکـه میدانـد مدتی و یا ساعتی هم دور از آغوش زندگی کند تا عادت کند که باید تکیه بخـود داشـته باشد، عادت کند که همیشه آغوش باز بصلاح او نیست، و بدون تردید این وضع بر وفق

مرام کودک نیست، کاری است که برخالف جریان خواسته‌های او جریان دارد، بلکه مانع است از انجام خواسته‌های او.

این جریان در واقع اولین قدمی است که در راه ظهور ایجاد ضبط و کنترل داخلی که در باطن نفس او نهفته است برداشته می‌شود.

بلی، درست است که این ضبط و کنترل از خارج آمده، (اما خواه و ناخواه بطور ناخودآگاه و یا خودآگاه) در درون کودک عادتی ایجاد نموده، عادت خودداری از چیزی مرغوب و مطلوب و محبوب، و آن یک نوع کاری است که با درد و رنج همگام است، اما منشاء این درد این نیست که از خارج بر او تحمیل گردید، بدون اینکه استعدادی از داخل داشته باشد، زیرا بدیهی است که در آمدن دندان با درد همگام است، و هیچ کس تاکنون نگفته است که نمو دندان چیزی است که از خارج بر انسان تحمیل شده است، اگر در خود فطرت استعدادی برای این کنترل و این آمادگی نبود که براساس آن عادت کند، هرگز چنین حادثه ای رخ نمیداد، و کودک روزگارش را با گریه بسر می‌کرد، و تمام وقت از درد مینالید، و هیچگاه این عادت را نمی‌پذیرفت.

و لکن چیزی که حادث می‌شود این است که بدنبال اولین درد زمان عادت و خودداری از ناله فرا می‌رسد، بطوری عادت می‌کند که درد بتدریج رو بنقصان می‌رود، و سرانجام هم از بین می‌رود و عاقبت آرامش جای گزین آن می‌گردد.

و در اینجا است که دیگر سطح این کنترل بالا آمده، و این منع و خودداری در داخل نفس بحد قانونی رسیده و بکار کنترل پرداخته است، دیگر عشق به پستان و اشتیاق بآغوش مادر را کنترل می‌کند، اما این خودداری و این کنترل هنوز کامل نیست، یک کنترل کوچک است در یک زمان کوچک، و برای یک کار کوچک و دیگر بتدریج غذا در اختیارش قرار می‌گرد، آرام آرام عادت بنوع غذا پیدا می‌شود، یعنی: در درون نفس او فرمولی پیدا می‌شود که مأموریتش تنوع دادن است، و در خط سیر محرکهای فطری که سرانجام بر نمی‌گردد یک خط سیر محدودی شود، مانند خط سیر حیوان.

و همچنین آرام آرام آغوش دیگری در اختیار کودک قرار میگیرد غیر از آغوش مـادر، و در اینجا نیز عادت بنوع پیدا می‌کند.

سپس دوران از شیرگرفتن فرا می‌رسد، و آن سخت‌ترین و بزرگتـرین مصـیبتی اسـت برای او، بزرگترین صدمه‌ها است که در نفس و روانش اثـر میگـذارد، و بهتـر اسـت کـه بتدریج و با طول زمان انجام بگیرد تا در روح خود شکست احسـاس نکنـد، نـاراحتی و لغزش در خود نبیند، اما خواه و ناخواه سرانجام حادثه ایست باید حادث شود.

و آخر کار هنگامیکه کودک بر آن عادت کرد، بطور خودکـار مـانعی کنترلـی در درون نفس او پیدا شد، و بالا آمد که عشق دلباختگی به پستان را برای چیـز جدیـدی و عشـق جدیدی تبدیل نمود.

و نظیر این مرحله است دوران از شیر گرفتگی روانـی از مـادر، و وقتیکـه سرپرسـت جدیدی پیدا شود و جای مادر را بگیرد، و آن هم بهمین ترتیـب: صـدمه ایسـت سـخت دردآور، رنج آور و باید از ضرر بد آن بر نفس کودک کاسته گردد، با هـر وسـیله ای کـه ممکن است، و لکن در هر صورت حادثه ای است که حادث می‌شود، و سرانجام کـودک عادت می‌کند که دیگر بسوی مادر با چشم مالک مخصوص نگاه نکند، و حساب نکند که دامنی است مخصوص او، و جز او کسی نباید از آن استفاده نماید.

و هنگامیکه باین کار عادت می‌کند، در درون او یک مانع کنترل کننده ای سر میکشـد و به سطح بالا می‌آید که عشـق بـآغوش را (حسـی و یـا معنـوی) در راه جدیـدی قـرار می‌دهد و عشق جدیدی را در اختیارش میگذارد، و در این کار کودک دختر یا پسر بـاهم فرقی ندارند و هردو برابرند، و دیگر جائی برای عشـق جنسـی کـه فرویـد آفریـده پیـدا نمی‌شود، نه غیرت کودک بسوی پدر میجنبد و نه بسوی مادر حرکت می‌کند، بلکه بسوی سرپرست دیگری در حرکت است و با آن عشق میورزد.

سپس این موانع کنترل کننده بتدریج افزایش مییابد و متنوع می‌گـردد، کـودک بـزرگ می‌شود و آغاز حرکت و راه رفتن می‌کند، و کارهای فراوان بی‌شـماری انجـام مـی‌دهـد،

بعضی از آن‌ها بنفع اوست و بعضی بزیانش، و این کودک هنوز چیزی را درک نمی‌کند، هنوز سود و زیان خود را نمی‌شناسد، و بعد از آن هنوز این افعال در نظرش یگانه راه است، و راه دیگری سراغ ندارد که کسب معرفت نماید، و هنوز نمی‌تواند با حواس پنجگانه خود در جستجوی معرفت باشد، و لکن پدر و مادر از بعضی از این کارها که بنظرش خیلی خوش می‌آید باز میدارند، و این بازداشت او را ناراحت می‌کند بدون تردید، بخصوص در بدو امر خشمناک می‌شود، گریه سر می‌دهد، فریاد میزند، کمک میطلبد، دلیل میآورد، اما پس از اندک زمانی عادت می‌کند، و با هر منعی، با هر کنترل در نهاد او، در درون نفس او یک مانع کنترل کننده ای جدیدی پیدا می‌شود و بکار می‌پردازد.

و در این اثناء خواه و ناخواه یک امر با ارزشی امر با اهمیتی در زندگی انسان بکمال می‌رسد، زیرا کودکی که با این شدت عمل از پدر و مادر از یک طرف روبرو می‌شود، (و از طرف دیگر با تحریض و تشویق آن‌ها بکارهای دیگری برخورد می‌کند) در بدو امر بدون اینکه خودآگاهی داشته باشد، و بعد از اندکی با آگاهی و هوشیاری با شخصیت پدر و مادر خود را آراسته می‌کند که مانع می‌شدند و یا تشویقش می‌کردند، و همان کارها را انجام می‌دهد که آن‌ها انجام میدادند، امر می‌کند، نهی می‌کند، و عاقبت در نفس او، و در نهاد او شخصیت جدیدی پدید می‌آید تشخیص می‌دهد، بعضی اعمال را در نظر خود خوب جلوه می‌دهد، و بعضی را بد، از بعضی خودداری می‌کند و به بعضی اقدام.

در معنا این یک شخصیتی است مرکب از او و از پدر و مادر و یا یکی از آن‌ها، و در این شخصیت مرکب نیروهای ابتدائی در ضمیر انسان سر میزند، و کودک بتدریج و آرام آرام از شعاع ذات خود بیرون می‌آید و قدم بعالم خارج از خود میگذارد، و در میان اجتماع قرار میگیرد، و با مردم بمعاشرت می‌پردازد، اول با پدر و مادر، بعد با برادران و خواهران، و بعد با خویشان و نزدیکان و رفیقان، و سپس با بیگانگان.

و در هر یک از این معاشرت‌ها نیروهـای کنتـرل جدیـد و ضـوابط جدیـدی بوجـود می‌آید، زیرا او با تجربه بدست میآورد که هرچه را که او می‌خواهد بدسـت نمیآیـد و یـا ممکن نیست بدست بیاید، چون این امکان هست که یک چیز غیرممکن را اراده کند کـه راهی برای بدست آوردن آن نیست، مانند اینکه با قدرت ناچیز خود بخواهد دیوار بزرگی را از جای بر کند، یا ماه آسمان را بر زمین آورد و یا با دست ناتوان خود حرارت قـرص خورشید را آزمایش کند، و وقتیکه عادت می‌کند کـه خـود را بـاین کارهـا راضـی کنـد، معنایش این است که موانع داخلی (کنترلها) هم اکنون در درونـش پیـدا شـده، و در ایـن مقام استقرا یافته‌اند.

و در هر بار این یک کار پرمشقت، پررنج و دردآور است، و در هر بار پیش از آن یک گریه طولانی، یک ناله ای سوزان، یک آه آتشین همراه اسـت، و لکـن عاقبـت بـه پایـان می‌رسد، بدلیل اینکه در اینجا استعدادی از سابق برای پایدارساختن موانع و کنترل در راه شهوات بوده است که هم اکنون بکار می‌افتند.

سپس این کودک در معاشرتش با مردم بـا خودسـتائی‌هـای مـردم برخـورد مـی‌کنـد، شخصیتش با شخصیت دیگران تصادم می‌کند، و بعد از مدتی میداند که همیشه نمی‌تواند شخصیت خود را بر دیگران تحمیل نماید، و در بدو امر ناراحت می‌گردد، فریـاد میزنـد، گریه سر می‌دهد، و ناله میزند. سپس بتدریج عادت می‌کند، و وقتیکه عادت کـرد، و بعـد از آن یاد گرفت، (بعد از مرحله ای دیگری از نمو) که نبایـد و وظیفـه نـدارد شخصـیت خود را بر دیگران تحمیل کند، نه برای اینکه نمی‌تواند، بلکه برای اینکـه ایـن کـار جـایز نیست، عاقلانه نیست، شایسته ای مقام آدمیت نیست.

اینجا دیگر ضوابط (نیروهای کنترل) یک میدان وسیعی را در راه نمو دور زده است، و در این مرحله آن‌ها را ضوابط اخلاقی می‌گویند، باین معنا که مستقیماً بزرگ سالان آن‌هـا را میشناسند، و در اثناء همهٔ این مراحل در آن واحد تربیـت براسـاس دو عنصـر روشـن پایدار می‌گردد.

یکی توجیه و راهنمائی مستقیم است که بعضی اعمال را زیبا و بعضی را زشت نشان می‌دهد، و دیگری رهبریت است که از پدر و مادر و اطرافیان خود فرا میگیرد، و این رهبریت در تربیت و توجیه سخت مؤثر است، و یک عامل بسیار مهم بشمار می‌رود، و جداً دارای ارزش بی‌پایان است، و فراگرفتن رهبریت مستقیم (از پدر و مادر و خویشان و دوستان) بدون تردید دارای اثر بزرگی است.

و لکن اجتماع خود دارای رهبریت گسترده ایست که کودک بدون اینکه متوجه شود، اصول اخلاق و آداب و رسوم خود را از آن فرا میگیرد، و همه ای این‌ها در سازمان ضوابط داخلی و ساختمان ضمیر او دارای اثر است، و در یکی از لحظه‌های حساس زندگی تفکر در باره خالق و مخلوق را آغاز می‌کند، تفکر در باره ای خدا و عقیده را بکار می‌برد.

و در بخش دین و فطرت از این موضوع سخنی از ما گذشت، و لکن اینجا فقط باین ترتیب بررسی می‌کنیم که آن یک عمل فطری است، و عقیده (وقتیکه مقام فطری خود را در داخل نفس کودک احراز می‌کند،) مرتب این ضوابط را در نهاد او پرورش و تقویت می‌کند، و همه ای آن نیروهائی را که پشت سر این کنترلها اجتماع می‌کنند در سطح‌های بالاتر از جنبشهای مستقیم غریزۀ بکار می‌برد.

و روزگاری بکندی و تدریجی می‌آید که انسان در آن اوج میگیرد و ضوابط و کنترلها بنای کامل خود را درمییابند، و عملیات خود را در داخل نفس انجام می‌دهند.

و در اینجا است که ضوابط توجیه کامل و تهذیب صحیح را از اجتماع دریافت می‌کند، از پدر، از مادر، و از سایر افرادی که در اطراف کودک هستند، و سپس از کسانی که با انسان سر و کار دارند فرا میگیرد، (و تاکنون در بحث خود فرض می‌کردیم که توجیه کامل و تهذیب صحیح و نفس معتدل بوده است، و در بحث آینده از انحراف و جنون سخن خواهیم گفت،) و در این هنگام است که همه ای ضوابط، همه نیروهای کنترل عمل فطری خود را براساس بالاتر و با ارزش تری انجام می‌دهند، دیگر در این

وقت غذا شهوت شکم پرکردن نمی‌شود، بلکه یک نوع عشقی است که ضوابط انسانی از هر طرف آن را احاطه کرده است.

ضوابطی که بدون توجه و آگاهی انسان آغاز بکار کرد، و سپس آرام آرام قـدم بـدایره ای آگاهی نهاد، از قبیل روش و رفتار و آدب و رسوم در تناول غذا که مانع از آن شد که خوردن و آشامیدن یک رشته حـرص و از حیوانیـت و شـکم پرسـتی گـردد، و از قبیـل هدف‌هائی که مانع از این است که غذا حرام گردد و از راه بغض و کینـه تنـاول شـود، و حلال و طیب و طاهر را آزاد میگذارد، و دیگران را بر نفس خود مقدم میدارد.

و از قبیل آزادی که غذا را ضرورت قرار نمی‌دهد، بلکـه بـرای انسـان وقتـی را عطـا می‌کند، گرچه خیلی هم کوتا باشد که بر ضرورت و فشار چیره گردد، و از قید فشار آزاد شود.

و همچنین جنگ و جدال شهوت نمی‌شود، بلکه رغبـت و عشـق اسـت کـه ضـوابط انسانی آن را از هر طرف دربر میگیرد، ضوابط سلوک و آداب و رسوم که از مکر و حیله و خیانت و عذاب و پایمال کردن جنازۀ دشمن جلوگیری می‌نماید.

و دیگر اشباع غریزه ای جنسی شهوت نیست، بلکه شیفتگی و عشق است که ضـوابط انسانی آن را از هر طرف دربر گرفته، (ضوابط سـلوک و آداب و روسـم) کـه از هـرج و مرج جنسی و طغیان غریزه در اجتماع جلوگیری می‌کند، و تمرین عمل غریزه ای جنسی را (حتی در شعاع قانون) مانند چهارپایان ممنوع می‌سازد، مانع از این مـی‌شـود کـه یـک عمل جسمانی محض باشد که نه عواطف و نه مشاعر و وجدان در آن دخالت ندارد.

و نیز ضوابط و هدف‌هائی که از اسراف در عمل غریزه ای جنسی پیشگیری می‌نماید، و قدغن می‌کند که خود عمل هدف باشد، و نظامهای اخلاقی، اجتماعی، سیاسی، و فکری و روحی را براساس آن ترتیب بدهد، قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَمِنۡ ءَايَٰتِهِۦٓ أَنۡ خَلَقَ لَكُم مِّنۡ أَنفُسِكُمۡ أَزۡوَٰجٗا لِّتَسۡكُنُوٓاْ إِلَيۡهَا وَجَعَلَ بَيۡنَكُم مَّوَدَّةٗ وَرَحۡمَةً﴾ [الروم: 21] «و از آیات اوست که برای شما از جنس خود شما همسرانی آفریده تا (در آغوش گرمشان)

بآرامش بپردازید و آسایش بیابید، و در میان شما (مرد و زن دریائی از) رحمت و مودت قرار داد». که غریزه ای جنسی را به مکتب انسانیت تبدیل نمائید. پیامبر گرامی اسلامﷺ می‌گوید: «خدا نیکوکاری را در همه چیز لازم کرده، پس وقتیکه در میدان نبرد دشمن را میکشید نیکو بکشید (مردانه باشید،) و وقتیکه حیوانی را برای آسایش خود ذبح می‌کنید ذبح کنید، باید هر کسی کارد خود را تیز کند و ذبیحه ای خود را راحت سازد».

و همچنین ضابط هدف‌هائی که جنگ به مبارزه ای جوانمردانه تبدیل می‌نماید، به مبارزۀ تبدیل می‌نماید که برای اعتراف بحق و عدالت و انسانیت انجام میگیرد، مبارزه ای که طغیان و فساد و انحراف را سرکوب می‌سازد، و آن را بحریت و آزادی تبدیل می‌کند که انسان را طوری تربیت می‌کند که خشم خود را فرو ببرد و از لغزش لغزشکاران کریمانه بگذرد، و این است ندای کریمانه ای قرآنکریم:

﴿۞وَسَارِعُوٓاْ إِلَىٰ مَغۡفِرَةٖ مِّن رَّبِّكُمۡ وَجَنَّةٍ عَرۡضُهَا ٱلسَّمَٰوَٰتُ وَٱلۡأَرۡضُ أُعِدَّتۡ لِلۡمُتَّقِينَ ١٣٣ ٱلَّذِينَ يُنفِقُونَ فِي ٱلسَّرَّآءِ وَٱلضَّرَّآءِ وَٱلۡكَٰظِمِينَ ٱلۡغَيۡظَ وَٱلۡعَافِينَ عَنِ ٱلنَّاسِۗ وَٱللَّهُ يُحِبُّ ٱلۡمُحۡسِنِينَ ١٣٤ وَٱلَّذِينَ إِذَا فَعَلُواْ فَٰحِشَةً أَوۡ ظَلَمُوٓاْ أَنفُسَهُمۡ ذَكَرُواْ ٱللَّهَ فَٱسۡتَغۡفَرُواْ لِذُنُوبِهِمۡ وَمَن يَغۡفِرُ ٱلذُّنُوبَ إِلَّا ٱللَّهُ وَلَمۡ يُصِرُّواْ عَلَىٰ مَا فَعَلُواْ وَهُمۡ يَعۡلَمُونَ ١٣٥ أُوْلَٰٓئِكَ جَزَآؤُهُم مَّغۡفِرَةٞ مِّن رَّبِّهِمۡ وَجَنَّٰتٞ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُ خَٰلِدِينَ فِيهَاۚ وَنِعۡمَ أَجۡرُ ٱلۡعَٰمِلِينَ ١٣٦﴾ [آل عمران: 133- 136] «(ای بندگان گنهکار خدا)، بسوی آمرزش از جانب پروردگارتان بشتابید، بشتابید بسوی بهشتی که وسعتش مانند وسعت آسمان‌ها و زمین است، بهشتی که برای پرهیزکاران و پاکدامنان آماده گردیده. آنان که در گشایش و تنگ دستی انفاق می‌کنند، و خشم خود را فرو می‌برند، و از [خطاهایِ] مردم در می‌گذرند و خدا نیکوکاران را دوست دارد. آنان کسانی هستند که چون کار زشتی مرتکب شدند و یا در بارۀ خود ستم روا میدارند فوراً خدا را یاد کرده و برای آمرزش گناهان خود از پروردگارشان طلب عفو می‌کنند. آری، جز خدای بزرگ کی می‌تواند این گناهان را بیامرزد؟ و نیکوکارانی هستند که از روی علم و دانش بکردار زشت اصرار نمی‌ورزند. پاداش این گروه خوشکردار از

طرف پروردگار آمرزش بیپایان و باغهای بهشت است که از زیر درختهای آن نهرهای فراوان جاری و آنان در آن بهشت جاودان خواهند بود، و چه نیکو پاداشی است، پاداش فرمان برادران نیکوکار».

و دیگر مالکیت شهوت نمی‌شود، بلکه رغبت و عشق است که از هر طرف ضوابط انسانی آن را دربر میگیرد، ضوابط و آدابی که مالکیت را یک رشته افتخار و مباهات و اشرافیت قرار نمی‌دهد که مردم را بیازارد، ضوابط و آدابی که مانع از این است که مالکیت بصورت عیاشی و خوشگذرانی حرام درآید، مانع از این است که سرتاسر غصب و غارت و چپاول و راه زنی و ناجوانمردی باشد، بلکه آن را بایثار و گذشت جوانمردانه و زیبا تبدیل می‌کند که همه جا را پر از عاطفه ای انسانیت می‌سازد.

و این هم ندای شیرینی از قرآن کریم: ﴿وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِّمَّآ أُوتُواْ وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ﴾ [الحشر: ۹] «و در دل‌های خود از آنچه [به مهاجران] داده‌اند احساس نیازی نکنند و [دیگران را] بر خودشان- و لو نیازمند باشند- ترجیح می‌دهند».

و بهمین ترتیب: همه ای نیروهای مادی تبدیل به نیروهای معنوی و اصول عالی انسانیت می‌گردد، و دیگر محرومیت گریبان مردم را نمیگیرد، زیرا ضوابط با انواع سه گانه‌اش که بیان کردیم، هرگز محرومیت از بهره برداری از لذتها را هدف خود قرار نمی‌دهد، و بشریت را بسوی شقاوت و بدبختی سوق نمی‌دهد، (چنانکه فروید گمان کرده).

بلکه بعکس هدف ضوابط فطرتاً سعادت بشریت است و بس، زیرا نمو آزاد محرکهای فطری که بحساب فروید همه محرکها غریزهٔ جنسی هستند، (اینها) هرگز بشریت را به سعادت نمی‌رساند. البته وقتیکه اینطور عنان گسیخته و خودسرانه می‌رود.

و حیوان هم (که در این قسمت آزادی کامل دارد) زمـام فطـری دارد کـه از نـابودی جلوگیری می‌کند، زیرا حیوان فطرتاً قبل از نقطه ای خطر، خطر را درک می‌کند و خود را از آن دور می‌سازند.

بنابراین، آیا فروید میخواسته که انسان را از حقیقت آرامش دور سازد؟ یا میخواسته که نمو آزاد جنسی آنقدر امتداد و گسترش یابد که سازمان هستی انسان را ویران کند؟ برای اینکه اینگونه آزادی حد و مرزی نمی‌شناسد، خدا با آن همه عظمت بی‌پایانش برای بشریت همه جا و همه وقت خیر خواسته است، و در مقابل او فروید نابودی خواسته!! خدا خواسته که دائم سطح بشریت بالا و بالاتر بیاید، و در عین حال از بهره برداری از لذتها او را محروم نمی‌سازد، زیرا همهٔ لذتهای پاک و گوارا را مباح گردانیده، و این هم قرآنکریم که می‌گوید: ﴿قُلۡ مَنۡ حَرَّمَ زِينَةَ ٱللَّهِ ٱلَّتِيٓ أَخۡرَجَ لِعِبَادِهِۦ وَٱلطَّيِّبَٰتِ مِنَ ٱلرِّزۡقِۚ قُلۡ هِيَ لِلَّذِينَ ءَامَنُواْ فِي ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا خَالِصَةٗ يَوۡمَ ٱلۡقِيَٰمَةِ﴾ [الأعراف: 32] «بگو: چه کسی آن زینت خدا را که برای بندگانش پدید آورده و روزیهای پاکیزه را حرام کرده است؟ بگو: «آن [پاکیزه‌ها] در زندگانی دنیا برای مؤمنان است. روز قیامت [هم] ویژه [آنان] است».

آری، هرچیز پاک و گوارا از خوردنیها و آشامیدنیها و لباس و مسکن و غریزهٔ جنسـی و مالیکت و جنگ و جدال و... همه و همه مباح است و حلال و آزاد.

پس خدا خواسته که نیروهای فطـری زنـدگانی در سـطح حیوانیـت بهـدر نـرود کـه سرانجام نتیجه ای ندهد، و در نتیجه آنقدر سطح آن‌ها را بالا برده کـه یـک طـرف آن را تبدیل بخلافت الهی ساخته، تبدیل به عمل سازنده و با نتیجه و پاک و پاکیزه نموده.

و خدا خواسته که همه ای این‌ها در نهاد مردم فطری باشند، و لکن این را هم خواسته که این کار آمیخته با زحمت و کوشش بسیار باشد، قرآنکریم می‌گوید: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلۡإِنسَٰنُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدۡحٗا فَمُلَٰقِيهِ ٦﴾ [الإنشقاق: 6] «ای انسان، تو تا [زمان لقای] پروردگارت در تلاشی سخت خواهی بود و سرانجام هم او را ملاقات خواهی کرد».

پس بنابراین، پرورش دادن ضوابط فطری احتیاج به سعی و کوشش فراوان و مبارزه و پیروزی بر امواج شهوات کوبنده دارد، مبارزه‌ای که دائمی است و هرگز فرسوده نگردد، و اگر جز این باشد این شهوات سخت در کمین است که این نیروهای ناتوان کنترل کننـده را درهم کوبند، و این اصول عالی و لطیف انسانیت را در خود غرق سـازند، و از همـین جا است که شر و فساد در زندگی انسان سر میزند و همه جا را فرا میگیرد و...

انحراف و جنون

ایـن مراحـل طـولانی از نمـو کـه در بخشـهای گذشـته بیـان کـردیم، و ایـن جنبـه های فراوان و متعدد و متقابل در هستی انسان، همه و همه در معرض انحـراف‌انـد و تـا اینجا هرچه گفتیم از نفس و روان معتدل و کامل بود، از نفسی سخن میگفتیم که بـا نمـو طبیعی پرورش یافته و همه جنبه‌های آن کامل گشته است که در نتیجه بر قواعـد صـحیح خود پایدار و مانند یک بنای صحیح استوار بوده است.

سپس بعد از طی این مراحل در راه صحیح آزادانه بکار می‌برد، و گاه و بیگاه هم بطور عبوری بانحراف و جنون اشاره می‌کردیم و میگفتیم که آن‌ها این بنای محکم و اسـتوار را ویران می‌سازند، و نیروهای فطری را از میدان صحیح عمل بیرون میرانند.

بنابراین، اینجا نفس را در مراحل نمو گوناگونش و در جنبـه‌هـای مخـتلفش بررسـی می‌کنیم تا ببینیم انحراف چگونه پیدا می‌شود؟ و چگونه از راه راست بیـرون مـی‌افتـد؟ و بهتر است قبل از آنکه بشرح و بیان حالات گونـاگون انحـراف و جنـون بپـردازیم، یـک حقیقت انسانیت را که شایسته ای بیان اسـت بیـان کنـیم، و آن عبـارت اسـت از: تعـدد تارهای بشریت و منحصرنبودن آنها در یک صورت معین و تکراری.

حقاً که خدا انسان را به وسیله ای خصلت‌های فراوان امتیـاز بخشـیده، و از آن میـان است این وسعت عجیب در تارهای بشریت همه باهم شباهت دارنـد، و لکـن نظیـر هـم نیستند، حتی می‌توانیم بگوئیم که در طول تاریخ نسل‌ها دو فرد از این بشر پیدا نمی‌شـود که کاملاً نظیر هم باشند، همانطوریکه خطوط انگشتان دونفـر در ادوار تـاریخ نظیـر هـم نیستند.

و این تعدد در تارها بدون تردید بزندگی بشریت یک ثروت بی‌کرانی می‌دهـد کـه در عالم حیوان از آن خبری نیست، آن یک ثروت سرشاری است که زندگی انسان را وسـیع تر و عمیق تر و با عظمت تر از این سیمای ظاهری قرار می‌دهد.

پس بنابراین، هر انسانی به تنهائی خود یک عالم است، با اینکه همهٔ این عالم‌ها بـاهم شبیه و نزدیکند، و برخورد انسان با انسان دیگر برخورد عالمیست با عالم دیگر، امـا هـر یک عالمی است جداگانه، و این یک نعمت بزرگی است از نعمت‌هـای پروردگـار توانـا برای انسان، و اگر غیر از این بود، اگر همین انسان (با این نعمت که خدا باو داده، از قبیل قوه و ادراک و معرفت و تولیدی مادی و معنوی و فکری و روحی) یک صـورت مکـرر بود، هیچ میدانیم که چه زندگی تنگ و تاریک داشت؟ و با چه ناراحتیهـا و گرفتـاری‌هـا روبرو می‌گردید؟! اما این زندگی با این همه ثروت که از تعـدد تارهـای بشـریت بیـرون می‌آید، حقاً که سزاوار و شایسته ای همین مخلوق بزرگ است که خدایش گرامی داشـته و مراعاتش کرده است.

و در اینجا نعمت دیگری هم هست که از این فشرده تر است، و آن عبارت اسـت از: تعدد تارهای معتدل بشریت در انسان، زیرا خدا کـه بـرای انسـان فقـط یـک صـورت از اعتدال لازم نکرده است، بطوریکه بشریت بخاطر تعدد تارهای وجودش محتاج بانحراف و جنون و آشفتگی گردد و ثروت زندگی را بهدر بدهد! بلکه خوان نعمـتش را همـه جـا گسترش داده است، و خود اعتدال را هم تارهای متعدد قرار داده که همه باهم برابرانـد و معتدل، و با این حال هیچ معتدلی با معتدل دیگری نظیر هم نیست، هیچ شخص سـالمی با شخص سالم دیگر نظیر هم نیست، بلکه همیشه هر انسان معتدل و سالمی خود بتنهائی عالمی است و با عالمهای معتدل و سالم دیگر دائم در تماس و برخورد است، و در حین برخورد در ساختمان روانی و نحوه ای تصرف و چگونگی احساس باهم اختلاف دارند.

و اگر ما تارهای زیبائی و جمال را من باب مثل تذکر بدهیم، شاید این مسئله بتصـور نزدیک باشد، همه تارهای جمال و زیبائی زیبا است، و با این وصف هـر یـک بصـورت

مخصوصی است، و با صورتهای دیگر جمال آمیخته نمی‌گردد، و همینطور است نفوس معتدل و سالم هم زیبا هستند و در این زیبائی هم هر یک دارای خصوصیتی است، هر یک از آن‌ها راه مخصوص و پیشرفت مخصوصی دارند.

پس بنابراین، ما دیگر خیلی محتاج بانحراف و جنون نیستیم که تارهای زندگی را متعدد و ثروت آن را افزون تر کنیم، این ثروتگران با این اعتدال فراوان همه جا هست، اما حکمت الهی با همهٔ این اوصاف تارهای دیگری هم آفریده که منحرف باشند تا فرق میان منحرف و معتدل معلوم گردد، و راه از چاه مشخص شود.

سپس قدم دیگری بر میداریم و فراتر میگذاریم، می‌گوئیم که آدم معتدل و کامل به تمام معنا بسیار کمیاب و نادر است، بناچار باید انحرافی باشد گرچه خیلی ساده و جزئی، گاهی بیمین و گاهی بشمال حرکتی باشد.

بنابراین، آیا می‌توانیم بگوئیم: همه ای بشریت منحرف است؟ چنانکه فروید گفت، و همه میزانها را باطل کنیم؟ چنانچه او کرد!!

نه نه! هرگز! این خطا است! این غلط است! و بار دوم بر می‌گردیم از جسم مثل میزنیم، بخاطر اینکه صورتها را بذهن آدمی نزدیکتر می‌سازد، می‌گوئیم: جسم کامل صد درصد بسیار اندک و کمیاب است، هم از ظاهر و هم از باطن، زیرا جسمی که هردو طرفش کاملاً مساوی باشد، مثلاً: چشم راستش از چشم چپ کوچکترین اختلافی نداشته باشد، گوش راست با گوش چپ کاملاً یکی باشد، و دماغ و بینی از هر طرف کاملاً مساوی باشد، شانه، بازو، دست، قدم، و انگشتان کوچکترین فرقی نشان ندهند، این چنین جسمی اگر نگوئیم ممکن نیست جداً خیلی کم و نادر است، و این نکته با این فرض است که این جسم براساس مقیاسهای صحیح خود حرکت می‌کند، در نسبت طول و عرض و ارتباط اعضاء با یکدیگر به میزان صحیح سیر می‌کند، بطوریکه هیچ یک از این مقیاسها مختل نگردد.

و جسمی که همهٔ محتویاتش کاملاً سالم باشد، نه قلب، نه کبد، نه معده، و نه امعـاء و احشاء در یک روزی، در یک شبی کوچکترین اختلالی نداشته باشد، نه قلب کـم و زیـاد کار کند، و نه بسوء هاضمه و سردرد و دندان درد گرفتار گردد یا اصلاً دردی نبینـد، ایـن یک جسمی است که جدا وجودش در واقع زندگی غیـرممکن اسـت، و بـا ایـن وصـف تاکنون جمال شناسان نگفته‌اند که اجسام بشریت همه و همه منحرفند، و همچنـین هـیچ پزشکی تا بحال نگفته که همه ای افراد بشر بیمارند، و حتی یک فرد سالمی هم در میـان آن‌ها نیست، بلکه همگی اتفاق بر یک سخن عاقلانه دارند، زیرا در اینجـا یـک رشـته از انحرافات ساده و کوچک هست، (گـاهی بطـرف نقصـان و گـاهی بطـرف زیـادتی میـل می‌کند) که به حساب انحراف نمیآید، و بلکه در عالم معتدلها و سالمها جای دارند، مادام که ظاهر جسم را وارونه نساخته و یا دور زندگی را فاسد نکرده است.

بنابراین، وقتی شانه ای از شانه ای دیگر کمی بلندتر و یا ساقی از ساق دیگـر انـدکی کوتاه تر باشد، بطوریکه بآسانی معلوم نگردد، مگر با دقت متخصص صاحب نظـری کـه کارش، کاوش و دقت است، پس این جسم علی رغم این انحراف سالم و معتدل است، و همچنین وقتیکه قلبی پیدا شود که با سرعت خارج از اندازه کار کند، و یا کبدی پیدا شود که گاهی خوب کار نکند، و امعائی باشد که گاهی از عمل باز بماند، اینگونه جسم طبیعی است، و علی رغم این نارسائی جزئی که در آن هست بازهم بیمار نیست، اما وقتیکه کـار به وارونه شدن ظاهر برسد، و یا باختلال دائمی در یکی از وظایف اعضاء بکشد، در اینجا است که می‌گوئیم: این جسم مریض است و یا نامیزان.

و بهمین ترتیب است: امر در عالم نفوس، اینجا هـم یـک رشـته از انحرافـات جزئـی هست، گاهی کم و گاهی زیاد کار می‌کند که در عالم انحرافات بشـمار نمیآیـد، بلکـه در عالم اعتدال محسوب می‌گردد، مادام که نفـس را وارونـه نشـان ندهـد و دور زنـدگی را متوقف نسازد، و مادام که امکان ندارد یکی از نفوس بشر از اینگونه انحـراف دور باشـد، بلکه امر بدایره ای انحراف میکشد، وقتیکه این اختلال از حد ساده و معمولی خود تجاوز

نماید و بشکست انجامد، و خودبخود طبیعی است کـه در اینجـا خطـوط قـاطعی بـرای اعتدال و انحراف در عالم نفوس نیست، همانطوریکـه در عـالم اجسـام بـرای صـحت و مرض خطوط قاطعی وجود ندارد، و لکن یک رشته امور معینی هم هست کـه داخـل در دایرۀ اعتدال است، و در میان این دو گروه اموری هم هست که مشتبه است، گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف محسوب می‌گردد، و بعد از همه ای این گفته‌ها باقی مـی‌مانـد بیان فرق میان آنچه که انحراف نامیده می‌شود، و آنچه که جنون و آشفتگی گفته می‌شود، هردو خودبخود از دایره اعتدال بیرون است، اما در اندازه‌ای بیرون شدن باهم فرق دارند، انحراف را اولین شرط شکست می‌گوینـد، و امـا جنـون و آشـفتگی آخـرین مرحلـه ای شکست است، یا شکستی که هنوز تا آخر نرسیده انحراف است، و شکستی که همـه جـا را فرا گرفته و در حال فروریختن است، جنون است و آشفتگی.

اما مسئله تنها اختلاف در درجه نیست، زیرا در اینجا قانونی از قوانین طبیعـی هسـت می‌گوید که تغییر کمی وقتیکه از درجه ای معین گذشت بر مـی‌گـردد بـه تـدریج تغییـر نوعی می‌شود، مثلاً: انسانی سرعت در راه رفتن دارد تا باندازه ای معینـی آن را راه رفـتن مینامند، وقتی سرعت زیاد شد و زیادتر و وضع عوض شد، دیگر این حرکتها را راه رفتن نمی‌گویند، بلکه دویدن است، نه تنها کمیت حرکت تغییر کرده، بلکـه نـوع حرکـت هـم تغییر یافته است.

در عالم نفوس هم همین قانون بهمیت ترتیب: جاری است، زیـرا وقتیکـه انحـراف از یک درجه ای معین گذشت وضع آن در درون نفس تغییر یافته و بر می‌گردد یـک وضـع دیگر می‌شود، دیگر بچنین انحرافی که نتوان بهیچ وجهی کنترل کـرد، جنـون و آشـفتگی می‌گویند.

همانطوریکه خطوط قاطعی در عالم اجسام پیدا نمی‌شود کـه اعتـدال و انحـراف را از یکدیگر فاصله ای قاطعی بدهد، همـانطور هـم خطـوط قـاطعی در عـالم نفـوس یافـت نمی‌شود که میان انحراف و جنون فاصله ای قاطعی بدهد، زیرا هردو دایره‌هائی هستند تا

اندازه‌ای داخل درهم ابتدای این داخل در انتهای آن است، و ایـن عمـل کـرد روانـی در هردو حال علی رغم وجود این منطقه ای مشترک با یکدیگر فرق دارند.

بنابراین، انحراف در دور زندگی معتدل شکستی اختلالی ایجاد می‌کند، اما هرگز آن را کاملاً تعطیل و متوقف نمی‌کند، و وظیفه ای آن را در درون نفس وارونه نمی‌سازد، و لکن جنون و آشتفگی تعطیل می‌کند و وارونه می‌سازد، بازهم بار دیگر مثالی از جسم.

گاهی مثلاً: مراره از وظیفه ای خود باز می‌ماند که در نتیجه آن مایعی را که مواد چربی را هضم میداد بیرون نمی‌دهد که سرانجام از این عمل در داخل جسـم اختلالـی بوجـود می‌آید که در اثر عملیات هضم مواد چربی تا اندازه‌ای اثر میگـذارد، و امـا در مرحلـه ای معینی از مراحل مرض همین مراره مـایع صـفرا وی خـود را در درون خـود میریـزد کـه یکباره مسمومیتی سریع همه ای جسم را فرا میگیرد، این عمل غیر از آن عمل است، این کشنده و آن علاج پذیر است، و بهمین ترتیب است: سایر مرض‌ها در مرحلهٔ قابل عـلاج است، و در مرحلهٔ دیگر نیست.

انحراف هم همانطوریکه گفتیم: دور زندگی را تعطیل نمی‌کند، چنانکه گـاهی انسـانی پیدا می‌شود که طول زندگانی را با قلب مریض و یا با کلیه ای مریض بپایـان مـی‌بـرد و زندگیش دائم در حال تهدید است و کم نشاط، اما بازهم زندگی است.

غیر از اینکه نمی‌تواند بزندگی ادامه بدهد، اگر نسبت الموبین در خونش بالا بـرود، و یا اگر خون از رساندن غدا بعضله‌های قلب عاجز بماند.

و بهمین ترتیب است: گاهی انسان تا آخر زندگی با انحراف روانـی بسـر مـی‌بـرد، و بدون تردید مریض حساب می‌شود، و نشاط اعتدالش محدود می‌گردد، امـا تـا انـدازه‌ای بازهم زندگی است.

و لکن وقتیکه مسئله بجنون بیانجامد بطور یقین امر فرق می‌کنـد، و هرگـز نمـی‌میـرد انسانی که در داخل نهادش شکست و بی‌نظمی تا بدرجه ای جنـون و آشـفتگی پیشـرفته باشد، اما همیشه در اضطراب دائمی زندگی می‌کند، و آزاررسـاندن بـدیگران را حرفـه‌ای

خود قرار می‌دهد، باری هم اکنون آغاز می‌کنیم به بیان الوان گوناگون انحـراف و جنـون، در ابتدای بحث گفتیم که انسان دارای طبیعتی اسـت دوگونـه و دو لایـه و دارای هسـتی است فشرده و بسیط، این همان وصف و تعریف است که شامل انسـان اسـت، و بـازهم اولین نقطه ایست که ممکن است انحراف و جنون از آنجا کار خود را آغاز کنند.

انسان روی فطرت معتدل خود دارای یک هستی متعـادل و متـوازن اسـت، مشـتی از خاک و شراره ای از روح خداست، این دو مزاج درهم آمیخته و هم آهنگ و فشـرده ای او را تشکیل می‌دهند، آنچنان مزاجی که هردو عنصرش درهم آمیخته و باهم مخلوط شده که دیگر در آنجا انفصالی ممتاز در کار نیست، بلکه انسان بر می‌گردد در این حال جسـم و روح توأم می‌شود، در همه ای حالات با اختلاف نسبتها در میان حالات مختلـف یـک موجودی است با جسم و روح توأم.

بلی، این‌ها دو عنصر درهم آمیخته‌اند، دیگر هیچ یک به تنهائی در آن حالت که قبل از آمیزش بود پیدا نمی‌شود، و لکن در همه ای حالات انسان با نسبت متسـاوی هـم تجلـی نمی‌کند، زیرا گاهی نسبت یک عنصر بآن دیگری و بالعکس غلبه دارد، اما هرگز این غلبه بآن اندازه نمی‌رسد که یکی بتنهائی موجود باشد، و دیگری از وجود انسان غایب گـردد، و میان او و این دو جانب هزاران نسبت گوناگون یافت می‌شود که ممکن است هر کـدام از آن‌ها یکی از حالات انسان را تشکیل بدهـد، و انسـان در میـان ایـن نسـبت‌هـا بطـور تدریجی طبیعی و متعادل درجات را طی می‌کند، و این همان است که قبـل از ایـن آن را پرواز نامیدیم، پرواز به ناحیه ای جسم یا به ناحیه ای روح، و لکن در این باره دو امـر را ملاحظه کردیم که نفس و روان سالم این پرواز را بطور دائمی دست بدست مـی‌گردانـد، گاهی در اینجا پرواز می‌کند و گاهی در آنجا، گاهی با جسم، گاهی بـا روح، و هرگـز در یک پرواز ثابت نمی‌ماند، (جز در حال مرض،) و این نفس با این تمرین دائمـی در آخـر کار خود را بتوازن میرساند، چنانکه انسانی که در روی دیوار بلندی قرار میگیـرد، گـاهی براست و گاهی بچپ میل می‌کند که توازن خـود را حفـظ کنـد، و ایـن تمایـل او را در

رسیدن به توازن طبیعی یاری میبخشد، هم اکنون رسیدیم به بیان دو نقطهٔ که ممکن است در آن دو نوعی از انحراف و جنون سر بزند.

این نسبتهای متفاوت که قبل از این بآنها اشاره کردیم و گفتیم که گنجایش دارند برای هزاران حالات مختلف، در حال اعتدال سزاوار است که بهیچ یک از اطرافی که نقطه ای صفر در آن قرار دارد نزدیک نشوند، نه صفر جسم و نه صفر روح، و گاهی هرگز اتفاق نمی‌افتد، (هراندازه هم بیماری روانی شدت یابد) که بآن نقطه ای صفر برسد، و لکن آن حالاتی که فاصله ای یکی از این دو عنصر به نقطهٔ صفر نزدیک می‌شود، آن یک حالات غیرمعتدل است، اگر از لحظاتی که از این طرف و آن طرف عارض می‌شود پای بیرون بگذارد، و آن در دایره ای انحراف یا در دایره ای جنون است، همان اندازه که به نقطه ای صفر نزدیک می‌شود، و بهمان اندازه که براساس نزدیکی ثابت می‌ماند.

واقعاً در اینجا ساعتی است که جسم بر روح غالب می‌آید، و ساعاتی هم هست که روح بر جسم پیروز می‌گردد.

بنابراین، ساعت بهره برداری از لذت جنسی حتی در نظیف‌ترین حالاتش بدون تردید یک لذت جسمی محض است پیروز و آشکار، و ساعت عبادت که آدمی در آن غرق است بدون شک یک ساعت لذت روحی محض است پیروز و صریح، و لکن در فصل (طبیعت دوگونه) بیان کردیم که ممکن نیست در حال اعتدال عمل غریزه جنسی بهره برداری جسمی محض باشد، و ممکن نیست که عبادت یک لذت روحی محض باشد، بناچار باید این دو عنصر باهم آمیزند، و در همه ای حالات درهم آمیخته گردند.

اما در حال مرض چنانکه گفتیم: نسبت به نقطه صفر نزدیک می‌گردد، و این نزدیکی بر حسب شدت و ضعف مرض کم و یا زیاد می‌شود که سرانجام یا انحراف از آن سر میزند و یا جنون.

در اینجا شخصی است که همتش فقط جسم است و لذات و شهوات جسم، بطوری مشغول است که گوئی از این مستی بیرون نخواهد شد، و گوئی دیگر بیاد نخواهد آورد

که او دارای نیروی روحی هم هست که در نهادش نهفته است تا بوسیله ای آن هدف با ارزش تری که از عالم حیوان بالاتر است، بدست آورد که در تولید مادی و فکری و روحی بطور دسته جمعی نمایان می‌گردد، و در پایدارساختن زندگی براساس پایه‌های نظافت و پاکی و تعادل و دور از ظلم و فساد آشکار می‌شود.

پس این شخص بدون تردید شخصی است منحرف که دائم با یک طرف هستی خود بکار می‌پردازد، و طرف دیگر را یا تعطیل کرده و یا نزدیک است که بکند، زیرا او مانند کسی است که همیشه بیک طرف خم می‌شود، در راه رفتن، در نشستن، در حال حرکت، و در حال خواب و قطع نظر از وضع این انحراف در میزان اخلاق (بزودی این امر را در بخش آینده بخش خیر و شر در نفس و روان بشریت بررسی خوهیم کرد).

ما در اینجا از ناحیه ای روانی خالص سخن می‌گوئیم، (غرض ما از آن بحث تفصیلی است، و الا انسان بتنهائی چنانکه در بخشهای گذشته بیان شد: یک موجود ترکیب شده و فشرده ایست که تفکیک اجزاء آن از یکدیگر ممکن نیست،) و مثل این شخص از ناحیه ای روانی هم مانند آن کسی است که با یک طرف بدن راه می‌رود.

و نیز در اینجا شخصی است که همتش فقط تنظیف روحش است و تا می‌تواند از لذت جسمش میکاهد، بلکه دیگر کارش بجائی می‌رسد که برعلیه جسم خود انقلاب می‌کند، مرتب عذابش می‌دهد، ناراحتش می‌کند، حقیرش میشمارد، گرسنه و تشنه نگهمیدارد، رنجش می‌دهد تا بخیال خود ببالابردن مقام روحش توفیق یابد!!

و این هم یک شخص منحرفی است که با یک طرف هستی کار می‌کند، و طرف دیگر را یا تعطیل کرد و یا نزدیک است بکند، و با شخص اول هیچ فرقی ندارد، مگر اینکه او با طرف دیگر بدنش راه می‌رود و در هردو حال اعتدالی وجود ندارد، در اولی انحراف بناحیه ای حیوان است، نه برای اینکه دائم بلذت جسم می‌پردازد، چون خود آن نیز یک نشاط اصیل انسانی است، و در حال اعتدال مطلوب و مرغوب است، بلکه برای اینکه این شخص مرتب به ناحیه ای حیوان پرواز می‌کند، مرتب در فضای حیوانیت بال و پر میزند،

در نتیجه در این حالت ثابت مانده است که در حال اعتـدال بایسـتی از آن عبـور کنـد و بگذرد، نه توقف کند و ثابت بماند.

در شخص دوم انحراف بناحیه ملک است، نه برای اینکه بلذت روحی پرداخته، چون آن هم یک نشاط اصیل انسانی است، و در حال اعتدال مطلوب و مرغـوب اسـت، بلکـه بخاطر اینکه دیگر بطور ثابت در ناحیه ای ملک در پرواز است، و در یک حال ثابت مانده است که در حال اعتدال بایستی از آن بگذرد و ثابت نماند.

و بهمین جهت است که می‌گوئیم: کدام مخالفت وضع طبیعی انسان است کـه باعـث این انحراف می‌شود؟ چون انحراف فقط پرواز ثابت بسوی حیوانیت تنها نیست، چنانکـه اکثر مردم خیال می‌کنند، (گرچه اکثر اوقات همین دیده می‌شود،) بلکه پرواز دائم و ثابت بسوی فرشتگی نیز نسبت بانسان بهمین ترتیب انحراف است.

و کار تنها کار سقوط و ترقی نیست، چون آن کس که جسم خود را عذاب می‌دهد تا روحش را صفا دهد، بخیال خود بسوی هدف ترقی و کمال پیش میتازد، اما خبر ندارد که با طبیعت انسان مخالفت میورزد.

و از اینجا است که او منحرف است از وضع اعتدال که باید در آن حال باشد، و میزان در این کار باید خود انسان باشد، همانطوریکه خدایش آفریده، زیرا خدا او را نـه حیـوان آفریده و نه فرشته، بلکه انسان آفریده است.

و بهمین اصل است که پرواز دائم بسوی حیوانیت و یا بسوی فرشتگی انحراف است، و بیرون رفتن از طبیعت و وظیفه ای انسان و انسانیت است.

و چنانکه در سابق هم گفتیم: علی رغم اینکه انسان و نشاط و اصول او هرگز تجزیـه بردار نیست، در این فصل از اصول اخلاقی سخن نخواهیم گفت، بلکه فقط اصول روانی مورد نظر است، (گرچه همه ای اصول در آخر کار باهم برخورد می‌کنند، امـا مـا بخـاطر ضرورت بحث بعضی از آن‌ها را جدا می‌کنیم،) انسانی که دائم بسوی حیوانیـت در حـال پرواز است، یک طرف از اطراف نفس و روانش خارج از انـدازه نمـو کـرده و در همـان

حال طرف مقابل خود را فرو کشیده است. پس این شخص در حال اعتدالی نیست که در آن همه ای اجزاء نفس با نسبتهای متعادل و میزان نمو می‌کند.

بنابراین، او مانند کسی است که یکی از اعضای بدنش در حال بزرگ شدن است، و یا در قسمتی از جسمش مواد چرکی نهفته است که ورم کرده است، این ورم دیگر در طرف صحت حساب نمی‌شود، بلکه به حساب مرض نوشته می‌گردد، مرضی است اگر بوقت معالجه نشود بتدریج جسم را از کار میاندازد و ویرانش می‌کند.

و انسانی که بطور ثابت بسوی فرشتگی در حال پرواز است از طرف مقابل درست مانند همان انسان است که یک طرف نفس و روانش خارج از اندازه نمو کرده، و طرف دیگر خود را فرو کشیده و پنهان شده است، و هیچگونه مزیتی نیست که این طرف خود در اصل نورانی است، پرارزش است و بلندپایه است، زیرا او در حال طبیعی با همه ای این صفات پایدار است، یعنی: در مرکزیت طبیعی خود که عبارت است از: بنای جسمی و روحی توأم در یک وقت و یک حال، اما وقتیکه از اندازه بیرون رفت آن قانون مرکزیت را ویران می‌سازد، و از این عمل تعطیل کلی در هستی بشریت پدید می‌آید، تعطیل است به وسیله ای جنبه منفی، تعطیل است به وسیله عدم تولید، و تعطیل است بخاطر اینکه نیروها را در پرورش جسم و لذت آن یکسان بکار برده، بجای اینکه در مقاومت با شرهای اجتماعی بکار ببرد، و در آشناشدن بقوانین هستی و زندگی بکار ببرد، و در استفاده از این قوانین برای پایدارساختن زندگی براساس اصول نظیف و جمیل و متعادل بکار ببرد.

و این نخستین رنگی است از رنگهای گوناگون انحراف، یعنی: پرواز ثابت و دائم بسوی ملک و یا بسوی حیوان، اما رنگ دوم آن پرواز موقت است، و لکن شدید و تند بسوی این و یا بسوی آن، این انسانی است که دائم در نهاد خود نشاط جسم و نشاط روح را بسرعت دست بدست می‌گرداند، و لکن وقتی بنشاط جسم می‌پردازد تقریباً جز

آن چیزی در نظرش نیست، نورانیت روح را با آن آمیزش نمی‌دهد، و وقتی بنشاط روحی می‌پردازد تقریباً جسم را فراموش می‌کند، و نشاط معقول جسم را با آن آمیزش نمی‌دهد.

بدون تردید در اینگونه مردم اختلال و بی‌نظمی بزرگی است، و آنان در تصرفات خود یکجانبه فعالیت می‌کنند، گرچه با همه ای نشاط انسان هم تمرین دارند، زیرا در ساعات بهره برداری از لذتهای جمسی مانند حیوان بسوی آن روی میآورند، با حرص عجیبی میخورند که بهیچ وجهی نورانیت روح بدان نمیتابد، نورانیتی که برای طعام هدف معین می‌کند و آن را با اصول انسانیت آمیزش داده، و از ناگواری حرص و از حیوانیت پاک می‌سازد.

و نشاط جنسی را طوری تمرین می‌کند درست مانند یک حیوان پرفشار و پرغیظ که بهیچ وجهی نورانیت روح در آن نمیتابد، نورانیتی که آن را با عواطف زیبا و لطیف مخلوط می‌سازد، و با فنون نرم گوناگون و تهذیب در رفتار توأم می‌گرداند، و در ساعات لذت روحی آنچنان در آن غرق می‌شود که خود را فراموش می‌کند و تا حدی صوفیگری و رهبانیت پیش میتازد، و سپس بعد از مدتی باز می‌گردد.

و در دید اول چنان بنظر می‌رسد که اینگونه انحراف در اولاد آدم بسیار کم است، اما جدا فراوان است. (البته با درجات متفاوت نسبت بافراد) باندازه ای فراوان است که از خاطره‌ها خطور نمی‌کند.

مصریان فراعنه قدیم در این حال بودند در لذتهای جسمی خود را غرق می‌کردند، مست میشدند، میرقصیدند، و... و در باره ای اعمال غریزهٔ جنسی تا گردن بگنداب شهوت فرو میرفتند. سپس از این حال بیرون میآمدند و بسرعت بسوی عبادتگاه می‌شتافتند، گریه می‌کردند، ناله سر میدادند، از مرگ یاد می‌کردند و مدتی از زندگی دست میکشیدند تا لذتهای زندگی را فراموش می‌کردند، و هنوزهم فرزندان آنها تا امروز در مثلهای خود باین معنا اشاره می‌کنند و می‌گویند: ساعتی برای پروردگارت مخصوص است، و ساعتی هم برای راز دلت، باین معنا که این ساعت از آن ساعت جداست، در

ساعت مخصوص به پروردگار دل را راه نیست، و در ساعت مخصوص بـدل خـدا را راه نیست، در آنجا دنیا فراموش و در اینجا خدا فراموش شده است.

و در اینجا است که شخصیت انسان تفکیک می‌پذیرد و سازمانش منحل می‌گردد، نـه مبادی انسانیت و عقاید برفتار و روش انسان حکومت دارد، و نه روش و رفتـار ارتبـاطی با اصول و عقاید برقرار می‌کند، و انسان چنان بنظر بآید که گوئی او دارای دو شخصـیت جداگانه است، یکی حیوان و یا نزدیک بحیوان، و دیگری زاهـد و صـوفی و منصـرف از لذتهای زمینی.

و بهمین ترتیب بود: (با یک کیفیت دیگـر) اروپـا در قـرون وسـطی بـا دو شخصـیت جداگانه زندگی می‌کرد، یکی شخصیت مسیحیت عابد و زاهد و دست از دنیا شسته و در داخل کلیسا نشسـته، و خرفـه بـدوش انداختـه کـه ارواح را بـا خوانـدن آواز حـزین و نغمه‌های نرم و نمکین آرایش و آرامش میداد.

و دیگری شخصیت رومی یونانی مآبی که فقط در حدود چهارچوب حـواس زنـدگی می‌کرد، و بهمین جهت است کـه هنـوزهم زنـدگی باصـطلاح واقعـی در آنجـا زیرنفـوذ حکومت مسیحیت نیست، و از اصول مترقی روحـانی آن بیـرون اسـت، آن اصـولی کـه مرتب میگفت: (دشمنانت را دوست بدار) آن اصولی که مرتب میگفت: (اگر کسی بگونـه ای راستت سیلی زد گونه ای چپ را نیز از او دریغ مدار) آن اصولی کـه مگیفـت: (اگـر چشمت برتو خیانت کرد بکن و بدور بیانداز، بنفع تو است اگر یکـی از اعضـایت نـابود شود و بجای آن همه ای بدنت از آتش جهنم نجات یابد).

و هنوزهم که هنوز است مسیحیت به پلاس کلیسا چسبیده، و هرگز پرچم خود را بـر بام زندگی واقعی نمیزند و نمی‌تواند بزند، و از آن روز شخصـیت اروپـا بهمـین ترتیـب: تفکیک پذیرفت و مجزا گردید تا در عصرجدید بسوی عالم جسم بپرواز آمد، و سرانجام انحرافی را بانحراف دیگری تبدیل ساخت، و جنونی را بجنون دیگـر فروخـت، و بجـای اینکه از مستی انحراف اول بهوش اید بانحراف دیگری گرفتار گردید، گـوئی انحرافـی را

بروی انحراف دیگری میریزد، و انسانیکه باین ترتیب: به طریقه ای دوگونه زندگی کند هرگز منحرف نمی‌شود، بدلیل اینکه پروازش ثابت و دائمی نیست، گاهی بسوی جسم است و گاهی بسوی روح در حال پرواز است، زیرا این یک عملی است فطری و معتدل.

و پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ هم می‌گوید: «آدم عاقل مادام که عقل خود را نباخته است باید برای خود ساعاتی را اختصاص بدهد، ساعتی با پروردگارش براز و نیاز بپردازد، و ساعتی به حساب سود و زیان نفس خود برسد، و ساعتی را هم برای برآوردن احتیاجات زندگی خود مخصوص گرداند».

و لکن انحراف از یکجانبه پروازکردن سر میزند، و پرواز موقت را بپرواز ثابت تبدیل کردن سر میزند، بطوریکه جسم را از روح جدا سازد، و برای هر یک عالمی جداگانه قرار می‌دهد و اتصال را قطع می‌نماید، و حال آنکه انسان در فطرت سالم خود این جدائی را برسمیت نمی‌شناسد، (خواه دائمی و خواه موقت).

و از اینجا است که نشاط سالم و متعادل فطری او کامل و مربوط بهم است رفتار با اصول انسانیت مربوط، و اصول انسانیت هم فرمان روای رفتار انسانی است، پس اگر روش زندگی از این اصول جدا گردد، چنانکه در روش بشریت شرق و غرب امروز ملاحظه می‌شود.

برای این چنین بشری یک روش باصطلاح واقعی پیدا شده که محکوم بفشار ضرورت است، محکوم بفشار غریزه است، و اصول بی‌پایه ای پیدا شده که در فضا معلق است، دائم بحث و جستجو می‌کند و فلسفه میبافد، و لکن دور از زندگی واقعی، پس این یک انحراف خطرناکی است برای هستی بشریت بدلیل اینکه اصیل نیست، جزء هستی او نیست، پایمال کردن شخصیت اوست، و بهدردادن انسانیت است، از اینگونه زندگی نتیجه ای جز ضعف و ناتوانی حاصل نمی‌شود، جز انحلال و پاشیدگی و آشفتگی عایدی ندارد، و سرانجام کار بنابودی میکشد، نابودی شخصیت، نابودی انسانیت و...

و انسان در فطرت سالم و متعادل خـود ایـن جـدائی را (دائـم یـا موقـت) برسـمیت نمی‌شناسد، و بهمین لحاظ است که نشاط فطری سالم او نشاطی است کامل هم آهنگ و مربوط بهم، سلوک و رفتار با اصول مربوط است، و اصول نیز بر سـلوک و رفتـار فرمـان می‌دهد.

پس وقتیکه اصول از سلوک جدا گردد، چنانکه در زندگی بشریت امـروز گشـته، هـم بشریت شرقی و هم بشریت غربی، نتیجه این می‌شود که این بشریت دارای یک زنـدگی (واقعی) که زیرفرمان ضرورت پرفشار و فشار غریزه ای جنسی و تحت نفوذ یـک رشـته اصول معلق در فضا و بدون اساس قرار بگیرد، پس این یک انحراف خطرناکی اسـت بـر هستی بشریت، بدلیل اینکه در هستی او اصیل نیست، و با فطرتش سازگار نیست، پایمال کردن شخصیت انسانیت است، بهدردادن آدمیت اسـت، حاصـل نمـی‌گـردد از آن، مگـر ضعف و ناتوانی و انحلال و عاقبت هم کار بنابودی میکشد بدون تردید.

و افراد در این جریان مانند احزاب است، زیرا آن یک مصیبتی است که گریبان فرد را میگیرد و هستی او را نابود می‌کند بدون فرق، و گریبان ملت را هم میگیرد و موجودیـت آن را نابود می‌کند.

و این علم (روانشناسـی) کـه امـروز در جهـان غـرب موجـود اسـت، ایـن مصـیبت ویرانگرانه را نه انحراف حساب می‌کند و نه جنون، مگـر وقتیکـه ورشکسـتگی دسـتگاه روانی بآخرین حد خود برسد که کاملاً عاجز و ناتوان از پذیرفتن فطری کیفیت گـردد، و یا از تفاهم و سازش با اجتماع خارج با بماند.

و لکن حقیقت امر این است که در اینجا درجات فراوانی از بی‌نظمی وجـود دارد کـه پیوسته از این صورت تند و حاد سبقت میگیرد، و آن گرچه هستی روانی را کاملاً عـاجز و ناتوان نمی‌سازد، صفت انحراف را هم از آن دور نمی‌کند، چنانکه جسم گـاهی بمـدت زیادی مریض می‌شود، بدون اینکه کاملاً از عمل باز بماند، اما با این وصف هـیچ یـک از

پزشکان نمیگویند که این تن سالم است، و یا از معالجه ای آن دست بـر میـدارد، بـدلیل اینکه هنوز کاملاً از کار نیفتاده است، هنوز رمقی دارد.

و بشریت امروز همه این مرض روانی را با درجات مختلف از انحـراف تـا جنـون در وجود خود میبیند، زیرا چون بدقت بنگری یک شخص را در حالات مختلف میبینی که با دو نوع زندگی جدا از هم بسر می‌برد، یکی خیلی شبیه است بابزار یا بگـو: بحیوانیـت، و دیگری از یک رشته اصول خشک و بی‌پایه آویزان است کـه هیچگونـه ارتبـاط بـا واقـع ندارد.

و همچنین یک ملت را میبینی که در حالات سوزان جنون بسر می‌بـرد، پیوسـته داد از آزادی و عدالت و برادری میزند. سپس نیروهای مهاجم خـود را بـر سـر ملـت دیگـری میفرستد تا بکوبد و پایمالش کند، و هزاران بشر را در خاک و خـون بغلطانـد، جرمشـان این است که مطالبه ای آزادی عدالت برادری و هم نوعی کرده‌اند، و نیمـه جـان از میـان خاک و خون فریاد می‌زنند که ما هم بشریم، و حق زندگی داریم.

و این اروپای مترقی و آزادی ساز امروز این را نه انحراف میداند و نـه جنـون، بـدلیل اینکه خود در آن غرق است، و دیگر چشمانش را فساد از کار انداخته است.

و لکن میزانهای صحیح پیش پای ما است، و آن یک مرجع صلاحیت داری است کـه باید کارها با آن سنجیده شود، اروپا هرچه می‌خواهد بخواهد، و هرچه میداند بداند، و بـا ترکیب روانی انسانی قدم دیگری بر میداریم که از خطوط متقابل در نفس و روان بشریت سخن بگوئیم تا به بینیم که انحراف و جنون در آن چگونه پدید می‌آید؟!

یکی از بزرگترین رسالتهای این خطوط ایجـاد تـوازن و هـم آهنگـی در درون نفـس بشریت است، با روبروبودن در آن.

و با این وصف خود این خطوط دائم در معرض انحـراف و جنـون اسـت، و در ایـن مأموریت بجای اینکه عامل توازن و هـم آهنگـی باشـند بـر مـی‌گردنـد یکـی از اسـباب بی‌نظمی می‌شوند، مثل آن‌ها درست مثل ساقها، یا دست‌ها، یا شانه‌ها است که فرض این

است که آن‌ها تعادل و توازن جسم را برقرار می‌سازند، اما اگر شکست در خود ساق و یا دست و یا شانه پدید آید خودبخود تعادل همه ای جسم برهم میخورد، و بر می‌گردد یکی از اسباب اختلال و بی‌نظمی می‌شود، بعد از آنکه یکی از اسباب تعادل و توازن بود.

و اینجا دو نوع بی‌نظمی هست که ممکن است گریبان این خطوط را بگیرند، در نتیجه از هر یک از آن‌ها انحراف و یا جنونی سر بزند که نتواند وظیفه ای خود را آنطوریکه هست انجام بدهد.

اولین بی‌نظمی این است که یکی از آن‌ها و یا هردو از مسیر خود که باید در آن حرکت کند منحرف گردد، همانطوریکه در جسم یکی از ساق، قدم، یا بازو، یا کتف و یا هردو کج شود که در نتیجه در وضع صحیح قرار نگیرد و نتواند وظیفه ای خود را انجام بدهد.

و بی‌نظمی دوم این است که یکی از این دو خط متقابل از دیگری طولانی تر گردد، بطوریکه تعادل و توازن آن‌ها برهم بخورد، همانطوریکه ساقی در جسم از ساق دیگر و یا کتفی از کتف دیگر درازتر گردد که سرانجام همهٔ تعادل حرکت جسم برهم میخورد.

بدیهی است که مقداری از این انحراف از هر نفس معتدلی سر میزند، چنانکه در سابق گفتیم: و هرگز نفسی پیدا نمی‌شود که دارای تعادل کامل باشد، در هر لحظه و در مقابل هر حادثه ای از حوادث، (و مطلوب هم نیست که باشد) این مقدار را انحراف نمیگویند، بلکه چیزی را انحراف و یا جنون مینامند وقتیکه از حد معقول بیرون باشد.

و ما بزودی همه ای این خطوط متقابل را بررسی خواهیم کرد تا در یکایک آن‌ها انواع بی‌نظمی را نشان بدهیم، خوف و رجاء بزرگترین و گسترده‌ترین خطوط نفس بشریت است، و در همان وقت یا بگو: (به علت همان بزرگی) بیش از سایر خطوط در معرض انحراف و جنون هستند، و ما در فصل خطوط متقابل در همین کتاب بیان کردیم که خوف و رجاء در زندگی انسان رسالت مهمی را انجام می‌دهند، زیرا هر یک از آن‌ها لازم

زندگی بشریت است و بدون آن نفس انسانیت مستقیم کار نمی‌کند، اما بشرط اینکـه هـر یک از آن‌ها در وضع صحیح خود قرار بگیرد، و رسالت صحیح خود را انجام بدهد.

بزرگترین مأموریت خوف این است که زندگی انسان را از خطر و تلف شـدن حفـظ کند که اگر در این زندگی این شعور فطری (خوف) نبود، قطعاً راه زنان زندگی نـابودش می‌کردند، اما وقتیکه خط خوف از مسیر خود خارج شود خـود آن انسـان را در معـرض تلف و نابودی قرار می‌دهد، انسانی که از هرچیزی بترسد نمی‌توانـد بکـوچکترین کـاری دست بزند، و از ترس خطرهای راه نمی‌تواند قدمی بردارد، و باین ترتیب: مقـدار زیـادی از نشاط و تولید او تعطیل می‌گردد که ممکن بود در حال تعادل آن‌ها را انجـام بدهـد، و بعلاوه گرفتار اضطراب و آشفتگی روانی دائمی می‌گردد، اضطرابی که از انتظـار رسـیدن خطرها گریبانگیر انسان می‌شود، و بالاتر از همـه ای ایـن‌هـا چنـین آدمـی ترسـو اسـت زندگیش سراسر ترس و هراس و لرزش است، هیچ اقدامی از او دیـده نمـی‌شـود، نـه از خود ضرری می‌تواند بر گرداند و نه ظلمی را از حریم خود دور می‌سازد، و نه در کـاری از کارهای پرزحمت اجتماع می‌تواند شرکت جوید.

و بدین ترتیب: خود را گم می‌کند، اجتماع خود را گم می‌کنـد و بانـدازه ای کـه ایـن انحراف و یا این جنون در وی اثر میگذارد، او نیز از خود و یا از اجتماع دور می‌گردد.

گاهی این ترس عمومی است از همـه چیـز و در همـه حـال اسـت، و گـاهی تـرس مخصوصی است از چیزی مخصوصی یا در حال مخصوصی، زیرا بعضی از ایـن بیمـاران از همه چیز می‌ترسند، و بعضی از چیز معـین، ماننـد کسـیکه از تـاریکی میترسـد، یـا از تنهائی، یا از مرگ، یا از فقر، یا بیماری و یا از باد و طوفان.

و این نکته پوشیده نماند غرض ما این نیست که اسباب خودآگاهانه و یا ناخودآگاهانه که باعث پیدایش این انحـراف اسـت بیـان کنـیم، زیـرا بحثـی اسـت جداگانـه و دارای خصوصیت، ما در اینجا در صدد بیان نظریه ای همگانی هستیم از نفس و روان انسـانیت، زیرا نظر ما این است که این تجلی (انحراف) را بیان کنیم، و یادآور شویم که بایـد علتـی

داشته باشد که آن را بوجود آورد، بخاطر اینکه اصل (اعتدال است و انحراف بایـد علتـی داشته باشد) خواه این علت‌ها و استعدادها و راثتی باشد و یا کسبی بخصـوص در ایـام طفولیت، چنانکه همانطور یادآوری می‌کنیم که تربیت سالم بخصـوص در ایـام طفولیـت مأموریت دارد که این انحراف را تصحیح کند و براه راست بر گردانـد، و نیـروی فطـری خود را در مسیر صحیح قرار بدهد، و باز پوشیده نماند ما تاکنون از خوف سـخن گفتـیم که از میزان طبیعی خود تجاوز کند و منحرف گردد، و گاهی نیز بهمین ترتیب: با نـاقص آمدن از میزان طبیعی خود منحرف می‌گردد، گاهی در اولـین نگـاه چنـین مـی‌نمایـد کـه نقصان خوف یک فضیلت زیبائی است و هیچ عیبی در کارش نیسـت، علتـی نـدارد کـه علاج گردد، بلکه امتیازی است که انسان پیوسته مـی‌کوشـد آن را بدسـت آورد، و حـال آنکه اینطور نیست، زیرا شخصی که خوف در وجودش از مقدار طبیعی کمتر باشد گاهی جسور می‌شود و بهر کاری دست میزند، اما در حقیقت این آدم نافرمان است، تجاوز کار است، و گناه کار، بدلیل اینکه از خطر نمی‌ترسد، از خدا نمی‌ترسد، از مخالفت نمی‌ترسد، از عواقب شوم نمی‌ترسد، و حتی اگر در طریق شر و آزار مردم هم قـدم نگـذارد بـازهم متجاوز است، زیرا گاهی بی‌مبالاتی بخرج می‌دهد و خود را بآب و آتـش میزنـد و نـابود می‌کند، و خلاصه مقیاس دقیقی برای اعتدال و انحـراف یافـت نمـی‌شـود، گـاهی اقـدام بکاری در جائی ضروری و لازم است، و در جای دیگر همـین اقـدام خطرنـاک اسـت و غیرمعقول، و هرگز ممکن نیست بیک انسانی بگوئیم: در جائی معتدل اسـت و در جـای دیگر منحرف است، در کاری معتدل و در کار دیگر منحرف است، بلکه باید بـه مجمـوع کارها و تصرفاتش حکم کرد که این آدم معتدل است و یا منحرف، بعبـارت روشـنتر: بـه کارنامه سالیانه‌اش باید نگاه کرد، و رجاء هم از طرف دیگر مـأموریتش تـوازن بخشـیدن بخوف است، و از جانب دیگر بشریت را به پیشرفت و تولید و سازندگی واداشتن است.

و آن در حال اعتدالش وظیفه ای بزرگی را در زندگی انسان انجام می‌دهد، اما خود آن هم مانند خوف با کم و زیادشدن دائم در معرض انحراف است، وقتیکه رجاء بنقصـان از

حال طبیعی خارج شود خودبخود شخص همه چیز را شوم میبینـد و زنـدگی در نظـرش تیره و تار می‌گردد، و خود شوم پنداری مرضی است که نفس را دربر می‌گرد کـه در اثـر آن پیوسته سست و زبون می‌شود، و از میدانهای زندگی با ناراحتی و سـرافکندگی بیـرن می‌رود، بعلاوه آن یک شعور آزاردهنده ایست کـه لـذتهای زنـدگی را تبـاه مـی‌سـازد، و خوشیها را ناگوار می‌گرداند، همهٔ این‌ها باضافه این است که دائم با حزن و اندوه و درد و رنج دست بگریبان است، حزن و اندوهی که نفوس شوم پندار را فرا میگیـرد و همـه ای تصرفات و شعورش را کیفیت میبخشد.

و هنگامیکه با زیادشدن از میزان طبیعی بیرون برود بر می‌گردد یک رشته خیال بی‌پایه و اوهام بی‌اساس می‌گردد، و این نیز بهمین ترتیب: مرضی است، اگرچه در ظاهر خـوش نما و براق است، و لکن در باطن خود را میخورد و نابود مـی‌کنـد، درسـتماننـد کسـی است که گونه هایش برآمده و سرخ است، اما نه از شادی و خوشحالی، بلکه از فشار تب و ناراحتی داخلی.

و آنانکه بدرد تفأل خارج از اندازه گرفتارند همه جا استخاره می‌کنند، دائم سرمایه ای زندگی خود را در راه اوهام و خرافات بکار می‌برند که هیچ فایده ای بحالشـان نـدارد، و نشاط زندگانی را در کارهای بیهوده بهدر می‌دهند، مانند دیگ بخاری کـه سـوراخ اسـت بخار بتدریج از آن بیرون می‌رود، و بجای اینکه به نیروی سـازنده ای تبـدیل گـردد و در عالم واقع حرکت کند، بنارسائی و سستی تبدیل می‌گردد، و این غیر از آن انحرافی اسـت که در (نوعی) از رجاء در این خط دیده می‌شود، زیرا گاهی بـاطلی را امیـدوار اسـت، و گاهی هم متعلق بکاری است که جز ضرر و نابودی نتیجه ای نمی‌دهـد، و خلاصـه یـک نوع بی‌نظمی است که تعادل را از دست میگیرد و نیروها را بهدر می‌دهد.

و این انواعی از انحراف و جنون است که در هر یک از ایـن خطـوط متقابـل حـادث می‌گردد، و سپس وقتیکه این خطوط تعادل خود را نسبت بیکـدیگر از دسـت مـی‌دهنـد

انحراف دیگری پیدا می‌شود، چون فرض بر این است که ایـن خطـوط در حـال اعتـدال طوری میزان باید باشند که تعادل یکدیگر را حفظ کنند، یکی نگهبان دیگری باشد.

بنابراین، وقتیکه خوف بیش از رجاء و یا رجـاء بـیش از خـوف شـد، یکنـوع پـرش مریض حادث می‌شود که قبل از این آن را بآدم کج شانه تشبیه کردیم که دائم بیک جانب متمایل است، و نیز همانطوریکه گفتیم: نمیتوان بانسانی در یک جائی و یا در یک کـاری حکم کرد که او منحرف است، بلکه باید به مجموع انسان و کارش حکم کرد که منحرف است و یا معتدل.

و دوستی و دشمنی خطوطی هستند پشت سر خطوط خوف و رجاء در نفس بشریت، خطوطی هستند که مساحت آن‌ها هم باندازه ای مساحت خوف و رجا است، و آن‌ها هـم در معرض انواع زیادی از انحراف و جنون هستند، و فروید به تفصیل از ایـن انحرافـات سخن گفته و سخت کوشیده، برای اینکه او این دو خط را بزرگترین خطوط در نفـس و روان بشریت میداند، بلکه تنها همین دو را برسمیت شناخته، و بهمـین جهـت اسـت کـه تمامی انحرافات بشریت را در آن فرود آورده است.

و قطع نظر از فروید حقیقت این است که انحرافات این دو خط فراوان است و شدید، و با اینکه مساحت آن‌ها در نفس بشریت بزرگتر و مقدم تر از مسـاحت خـوف و رجـاء نیست، چنانکه فروید پنداشته. الا اینکه این مساحت پر از خطوط باریک و دقیق و دقیـق تر است، و بهمین دلیل انحرافاتش هم بیشتر است.

در خط دوستی نخستین و بزرگترین انحراف این است که دوستی به چیـزی و یـا بـه شخصی متوجه شود که شایستهٔ آن نباشد، و انحراف دوم این است که دوستی بچیـزی و یا به شخصی بیش از اندازه‌ای خود متوجه شود، و باندازه ای متوجه شود که سـزاوار آن نباشد، و هـردو امـر در انسـان تعـادل مطلـوب را تبـاه مـی‌سـازند، و او را بـت پرسـت می‌گردانند.

وقتیکه آدمی با نیروی دوستی بسوی چیزی یا بسوی شخصی، یا نظامی، یا مقامی، یـا کاری که استحقاق دوستی را ندارد متوجه شود، پس او در پشت سر این توجـه منحـرف می‌گردد و در راه باطل قدم میگذارد، و نیروی فطری دوستی را در میـدان صـحیح خـود بکار نمی‌بندد، و باندازه ای که در این شخص، در این چیز، یا در این فکر، و یـا در ایـن نظام و... فساد باشد، خطر انحراف و جنون نیز بهمین اندازه بالا می‌رود.

و هنگامیکه انسان بسوی یکی از این‌ها توجه دوستی خارج از اندازه بکند روابط خود را از دست می‌دهد، و دیگر نمی‌تواند خود را نگهدارد، و نمی‌تواند رشد فکـری خـود را حفظ کند، و خلاصه نمیداند که کجا باید توقف نماید؟ و چگونه باید برگردد؟

پس بنابراین، این یکی بی‌نظمی روشن و آشکار است، و ما نمی‌خـواهیم نـه در انـواع دوستی فساد و نه در مظاهر انحراف آن خود را مشـغول سـازیم، زیـرا آن چیـزی اسـت روشن و جای بحث نیست.

اما فقط اشاره می‌کنیم که فروید یگانه قهرمانی است کـه در نوشـتن و بیـان کـردن از بیماریها و دیوانگیهای دوستی تخصص یافته، و بحساب نیاورده که دوست داشتن اصـول فاسد هم یک نوع انحراف است، برای اینکه او اصول انسانیت را بحساب نمیآورد، و نیـز بحساب نیاورده که مشاعر دوستی نامشروع خود نوعی از جنون است، بخاطر اینکـه ایـن قهرمان یکه تاز فقط نظافت غریزه ای جنسی را دیوانگی و جنون میداند.

(او با صراحت کامل در صفحه ۸۲ کتـاب (Three Contributions) مـی‌گـوید کـه عفت در غریزه ای جنسی نوعی از جنون و آشفتگی است!! و بهمین جهت است که اکثـر کوشش‌های علمی فروید بخاطر آن انحراف و جنونی که در نظریه او هست بهدر رفت و تباه گردید.

و دشمنی هم در انحراف و جنون مانند دوسـتی اسـت بـدون فـرق، زیـرا آن هـم در معرض همین دو انحراف بزرگ قرار دارد، توجه کردن انسان با نیـروی عـداوت بسـوی شخصی، یا چیزی، یا فکری، یا نظامی، یا مقامی که شایسته ای دشـمنی نباشـد، و توجـه

کردن بیکی از این‌ها بیش از اندازه خود تعادل انسان را برهم میزند و عقلش را از دست او میگیرد.

و بار دیگر نباید در نظریهٔ فاسد فروید در باره ای خط دشمنی بدنبال او روان گردیم، (زیرا ما قبل از این در گفتگو از دوستی و دشمنی در فصل خطوط متقابل در نفس بشریت بطور روشن سخن گفتیم،) و دیگر نباید افسانه ای او را تصدیق کنیم که می‌گوید: انسان خودبخود بهر شخصی و یا بهرچیزی که با درک و فکر دوستی متوجه گردد، با فکر و درک دشمنی نیز بهمین ترتیب متوجه می‌گردد، (این همان افسانه ای ازدواج عاطفی است).

سپس انحراف دیگری را اضافه شدن نسبت یکی از دو خط بر دیگری به میان می‌آید، در صورتیکه فرض این است که آن‌ها همیشه متساویند و متعادل، و این میزان اگر بهم بخورد انحراف است، زیرا شخصی که در وجودش نسبت دوستی بر دشمنی غلبه دارد، این شخص بسیار لطیف و دل نرم است جداً اهل گذشت و مسامحه است، انسان دوست است، همه ای این‌ها در ظاهر زیبا است، اما وقتیکه از اندازه تجاوز کرد شخصی است منفی گر و غیرواقعی و غیرسازنده، زیرا هنگامیکه او شر و فساد را دشمن ندارد، در مقابل آن پایداری نمی‌کند، ظلم و ستم را دشمن ندارد، از انحراف مردم ناراحت نیست، و همت در اصلاح کردن آن نمی‌گذارد، نتیجه ای این عمل چیست؟ و ارزش این کار کجا است؟! این صفائی که از ناحیهٔ دوستی می‌آید چه ارزش دارد؟! هندوها با آن همه لطف و صفا و مودتی که دارند در بهبود حال بشریت تاکنون چه کردند؟! و در پایدارکردن انسانیت در راه صحیح از خود چه یادگاری نهاده‌اند؟!

و اما شخصی که نسبت دشمنی در وجودش بر دوستی غلبه کند، او شخصی است کینه توز و خودخواه، خیرخواه مردم نیست، زیرا مردم را دوست ندارد، آدمی است بیمار، بخاطر اینکه از یکی از غده‌های روانی خود بیش از اندازه ترشح دارد، آن ترشحی که باید در حد مطلوب و مرغوب باشد به بی‌نظمی دچار شده است.

و نباید این نکته را هم فراموش کنیم که مقـداری از دوسـتی و دشـمنی در انسـان از روی اراده و اختیار نیست و چاره‌ای هم ندارد، و بهمین دلیل هـم در دایـره ای انحـراف شناخته نشده است، و لکن از انسان این مطلوب است که فرمولهای کنترل را بکار ببندد تا این دو سرمایه را در راه صحیح و معقول بکار اندازد.

چه خوش گفته است پیامبر گرامی اسلام ﷺ «دوسـتت را بانـدازه دوسـت بـدار، و دشمنت را هم باندازه دشمن بدار» بهر صورت در دایره ای انحراف شـناخته نمـی‌شـود، مگر آن اندازه که از حد معقول بیرون باشد، و انسان متوازن هم بحکم همان توازن طبیعی خود باید این فعل و انفعال را کنترل نماید و تا آنجا که می‌تواند براه راست راهنمائی کند، اما همین انسان، انسان منحرف است، اگر برای رسیدن باین توازن نکوشد.

و نیروهای حسی و معنوی، واقع و خیال، ایمـان بـه محسـوس و ایمـان بغیـب ایـن زوجهای سه گانه ای داخل درهم را نیز (گرچه همانطوریکه در گذشته بیان کـردیم، هـر یک ممتازند و مستقل) انحراف و آشفتگی دربر میگیرد، مانند سایر خطوط.

بلی، اگر نیروی حسی از اندازه‌ای خـود بیـرون رفـت، انسـان در دریـائی از لـذتهای زودگذر محسوسات غرق می‌شود، و همان لذت زودگذر تمام همتش را مشغول می‌کنـد و بر می‌گردد همه جا بدنبال آن می‌رود.

و وقتیکه نیروی معنوی از اندازه‌ای خود بیرون بـرود لـذتهای محسـوس را فرامـوش می‌کند، و تمام همتش اصول و معنویات مـی‌گـردد، آنچنـان در دریـای معنویـات غـرق می‌شود که خود را هم فراموش می‌کند، و شکی نیست که ایـن معنـا در دیـد اول چنـین بنظر می‌آید که یک چیز بسیار خوب و زیبا است، و لکن اگر اندکی دقت کنـیم خـواهیم دید غیر از این است.

سه دسته از مسلمانان بسوی خانه‌های همسران پیامبر اسلام ﷺ بـراه افتادنـد کـه از اندازه عبادت او جستجو کنند!

وقتی باخبر شدند مانند اینکه بنظرشان کم آمد که پیامبر باید بیش از این عبادت کند! بعد از مشورت با یکدیگر گفتند: ما که با او قابل قیاس نیستیم او که گناهی ندارد، گذشته و آینده ای او بخشوده است، (ما باید بفکر خود باشیم و بسیار بکوشیم) یکی گفت: من میروم شب زنده داری می‌کنم، و تمام شب را با نماز به پایان میبرم، دومی گفت: من دیگر تمام عمرم را روزه میگیرم، و هرگز بی‌روزه بسر نمیبرم، سومی گفت: من هم با زنان قطع ارتباط می‌کنم، و هرگز دور زن نمی‌گردم.

در این اثناء پیامبر اسلام رسید و فرمود: «شما اینگونه سخن میگفتید؟ اما من بخدا قسم! در مقابل خدا از شما پاکدامن تر و خداترس ترم، روزه میگیرم، افطار می‌کنم، با زنان نیز آمیزش دارم، و این آئین من است. و هر کس که از آئین من اعراض کند از من نیست».

دقت و تدبر در این جریان کلید رمز موفقیت را بدست ما می‌دهد، اهمیت دادن به معنویات که فی حد ذاته یک عمل ناپسند نیست، بلکه بهترین خواسته ای انسانیت است، انسانیتی که رشید و شایسته ای خلافت الهی است، اما وقتیکه انسان عالم حس را مهمل میگذارد و رهبانیت را انتخاب می‌کند، هرگز کارها رو براه نمی‌شود و سازندگی تعطیل می‌گردد، زندگی متوقف می‌ماند.

بلکه ما سپاس گذار انسانی هستیم که معنویاتش را بر محسوسات غلبه بدهد تا در میان مردم آئینه عبرت دیگران شود، و لکن هرگز سپاس گزارش نیستیم که در این کار اصرار بورزد و بیش از اندازه معقول قدم بردارد، چنانکه این گروه سه نفری کردند، زیرا نتیجه ای بدی می‌دهد که بسود زندگی نیست، قرآن کریم می‌فرماید: ﴿وَٱبۡتَغِ فِيمَآ ءَاتَىٰكَ ٱللَّهُ ٱلدَّارَ ٱلۡأٓخِرَةَۖ وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنۡيَا﴾ [القصص: 77] «در آن چیزهائی که خدایت داده آخرت را در نظر بگیر، و نصیب خود را از دنیا فراموش نکن».

واقع و خیال هم دو رشته نیروهائی هستند فطری، متوازن و متعادل و ضروری، پس اگر واقعیت بیش از حد ترقی کند انحراف است، انحراف است بس شدید در این نسل از

بشریت که هم اکنون در سایه ای ایـن پیشـرفت علمـی و پیروزیهـای حیـرت انگیـز آن زندگی می‌کند، و در غیر از این کتاب ما از این واقعیت مریض که گریبان محیط غرب را در این نهضت جدید فرا گرفته است سخنها گفتیم، و دیگر اینجا تکرارش نمیکنیم، بلکـه در اینجا از این مرض بعنوان یک تجلی روانی سخن می‌گوئیم که تا حدی عالم بشـریت را گرفتار کرده است.

شخصی که خود را در عالم (واقع) غرق می‌نماید، بدون تردید در آن نتیجه ای بسـیار روشنی کسب می‌کند و پیوسته قدرتی در مادیات اضافه می‌کند، و لکن افق خود را تنـگ و تاریک می‌کند، اگر همتش را فقط در این واقع تنگ محصور گردانـد، و هرچـه از ایـن طرف اضافه کند آفاق زندگیش تنگ تر می‌گردد.

ملت امریکا نمونۀ بارز این انحراف است، زیرا از شدت فشرده ساختن زنـدگی خـود در دایره ای واقعیت برگشته در نظم و دقت و عدم احسـاس حقیقـتماننـد ابـزار شـده است.

و این فشارها و ناراحتی‌هائی که هنر و فنون در عصرجدید با آن‌ها روبرو است، یـک فشاری است دارای دلالت روشن، زیرا دلالت دارد بر غـروب یکـی از جوانـب انسـان و خشکیدن یکی از چشمه سارهای آن، و این یک تجلی خطرناکی است اگر تا آخرین حد خود برسد، بدلیل اینکه نمو بشری را متوقف می‌سازد، و در محیط ابزار و محیط حیـوان محبوس می‌گرداند، و علی رغم این همه (علمی) که آمریکا و شوروی فـرا گرفتـه‌انـد، و آثارش از دور در این فضای بی‌پایان و شکست ناپذیر پیدا است، انسانیت هردو ملـت در راه سقوط دائمی است، به علت اینکه در واقعیت تاریکی محصور است.

و خیال نیروئی است که این واقع را میزان و آفاقش را گسترده مـی‌سـازد، چنانکـه در سابق هم گفتیم: عنصری است لازم و ضروری برای زندگی، زیرا انسان هرگز نمـی‌توانـد نظام و افکارش را بهبود بخشد، مگر هنگامیکه بتخیل بپردازد که بهتر از این هـم زنـدگی وجود دارد، احساس به جمال و تصور کمال بکند، (و این هردو محرک اصـیل هسـتند از

محرکهای زندگی که بشریت را بسوی پیشرفت و ترقی حرکت می‌دهند،) آن‌ها به کمال نمیرسند مگر از راه قدرت بر تخیل و سازندگی، و این رسالت خیال است در زندگی بشریت، و لکن زیادشدن نسبت خیال زیان آور است و هیچ سودی ندارد، زیرا شخصی و یا ملتی که دائم در عالم خیال زندگی دارند، در عالم واقع کوچکترین نتیجهٔ نمیدهند، و همیشه نیروها را در موضوعات ناچیز و بیهوده بهدر می‌دهند.

آن کس که دائم در میان اوهام و خیال زندگی دارد، شخص مریضی است و در معرض انواع گوناگون از انحراف و جنون است، بخصوص جنون جنسی، و همچنین در معرض انزوا و منفی گری است، و این بیمار لازم نیست که هم اکنون در میان همه ای انحرافات گرفتار شود، اما همانطوریکه گفتیم: در معرض انحراف است، بدلیل اینکه او نیرویش را بسوی واقع متوجه نمی‌کند تا خیال را متعادل سازد، و بخاطر اینکه او خود را عادت می‌دهد که وجود خود را بطور (نظری) و استدلالی در عالم خیال ثابت کند که سرانجام باوهام بیخوابی گرفتار می‌گردد، و این بیخوابی جای نشاط واقعی و سازنده را میگیرد، و اینگونه آدمی در همه ای حالاتش مریض است و بی‌نظم.

و نزدیک باین معنا است ایمان به محسوسات و ایمان بغیب، زیرا هرآن کسی که خود را در عالم ایمان به محسوسات محبوس میداند، خدا را، عقیده را، و هرانچه را که با عقیده ارتباط دارد، از قبیل اصول انسانیت، نظامها، و مشاعر و افکار را از حساب خود بیرون می‌کند، و این انحراف خطرناک همان است که امروز جهان غرب را دربر گرفته، و باعث این همه بی‌نظمی در آن سرزمین گردیده است که در نظامها، در عقاید، در افکار و مشاعر این همه نامیزانی دیده می‌شود، زیرا ایمان بخدا و ایمان بروز قیامت، یعنی: ایمان بغیب، اکثر انواع سلوک بشری را میزان می‌کند، و غالب نیروها و اعمال انسان را متعادل می‌سازد.

و اما انکارکردن خدا و روز قیامت یعنی: روز واریز حسابها کمترین بلائی که از آن حاصل می‌گردد، این گرفتاری‌ها است که روی زمین را پر کرده است، و همین اعمال

زشت است که جنایتکاران فرزندان آدم و حـوا انجـام مـی‌دهنـد و خوشـحالند، زیـرا در حساب او نیست که روزی با خدا ملاقات خواهد کرد، و روزی بپـای حسـاب و کتـاب خواهد نشست.

و این حملات سبعانه که برای بهره برداری از لـذتهای روی زمـین از ایـن بشـر سـر میزند، و باعث این همه انحرافات است آن یک حالت درندگی است کـه عامـل اصـلی و اساسی در آن ایمان نداشتن مردم است بروز جزا، ایمان نداشتن بروزی است که نعمـتش بی‌پایان و جاوید است که در آن روز انسان بجای این لذتهای زودگذر که هرگز از آن‌هـا سیر نمی‌شود، آن نعمت جاوید را دریافت خواهد کرد، نعمت‌هائی که هرگز فنا نپذیرد.

اگر این مردم بخدا و بروز قیامت ایمان بیآورند خودبخود حال بشریت بهبود میابد، و این آشفتگی و اضطراب روانی و عصبی که امروز بـا آن دسـت بگریبـان اسـت برداشـته می‌شود، آشفتگی و اضطرابی که در طول تاریخ بشریت تا امروز بی‌نظیر است، و اجتمـاع غرب خودبخود آن را نه مرض مینامد و نه انحراف میداند، و نه جنون می‌خواند، حتی در صورتیکه با چشم خود میبیند که چه مرض‌هـا و چـه انحرافـات و آشـفتگیها از آن سـر میزند؟!

بلی، ایمان بغیب هم باید در حدود میزان مطلوب باشد، و اگر غیر از این باشد خـارج شدن آن هم از میزان صحیح خود انسان را بانواع دیگری از انحرافات گرفتـار مـی‌سـازد، ایمان بغیب خارج از حد و حساب (در مقابل ایمان به محسوسات) باعث مـی‌گـردد کـه انسان عقل و فکر بگیرد، از دست بدهد و باعث می‌شود که علوم نظـری و تجربـی را بـا عوامل غیبی تفسیر نماید، عواملی که راه پیروزی بر آن‌ها مسدود است، و نمی‌شود آن‌هـا را تحت فرمان گرفت، (مگر با سحرا و افسون، و همین جا سرمنشاء خرافات است).

همچنین انسان را گرفتار و سواس می‌سازد، زیرا مادام که همه چیز از مـاورای حـس سرچشمه میگیرد، (و حال آنکه در عالم حس خبری نیست،) یقین بوجود چیزی نیسـت، و همه چیز در معرض تغییر و زوال است، بدون اینکه علت روشنی داشـته باشـد، و هـر

حرکتی و هر سانحه ای رمزی می‌شود برای هرچیز مجهولی، و ایــن سرمنشــاء و ســواس است.

و این یک حقیقت انکارناپذیر است که پشت پرده حــس سرچشــمۀ حقیقــت هرچیــز است، و عوامل غیبی نیز همانست که بر زندگی و عالم هستی ســایه گســترده اســت ایــن درست، و لکن خدا (از خزانه ای غیب) برای انسان عالم محسوسی عطا کرده اســت کــه در آن زندگی می‌کند، و در اختیارش ابزاری را قرار داده است که با این عــالم محســوس سازگار است، و مرتب با قوانین آن آشنا می‌گردد تا آن‌ها را بکار بزند و بهره برداری کند، و آن ابزار عبارت است از: عقل.

قرآنکریم می‌گوید: ﴿وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِ جَمِيعٗا مِّنۡهُ﴾ [الجاثیة: ۱۳] «و هرآنچه در آسمان‌ها و زمین است برای انسان رام ساخته است». پس بنابراین، برای انسان وظیفه ای معین شد که آنچه را که حواسش درک می‌کند بکار ببندد و بآن ایمان بیآورد. (البته با ایمان به غیب) و هردو را میزان کند، و هردو را متعادل سازد.

و اما ایمان به غیب تنها و یا ایمان به غیب خارج از اندازه آن بهدردادن واقعیت حسی است، و تعطیل نمودن سازندگی ثمربخش و ایجاد تشویش و آشفتگی، قرآنکریم از این معنا گذارش می‌دهد: ﴿كُنتُمۡ خَيۡرَ أُمَّةٍ أُخۡرِجَتۡ لِلنَّاسِ تَأۡمُرُونَ بِٱلۡمَعۡرُوفِ وَتَنۡهَوۡنَ عَنِ ٱلۡمُنكَرِ وَتُؤۡمِنُونَ بِٱللَّهِ﴾ [آل عمران: 110] «شما بهترین امّتی هستید که برای مردم پدید آورده شده است، [که] به کار شایسته فرمان می‌دهید و از کار ناشایست باز می‌دارید و به خدا ایمان دارید»، یعنی: (بعالم غیب) ایمان میآورید.

و فردیت، و اجتماعیت هم دو جنبش فطری هستند، متعادل، متوازن، و هــم آهنــگ و مأموریت خود را در زندگی انسان با این تعادل بپایان می‌برند، پس اگر یکی از طرفین بــر دیگری فزونی گیرد، این هم انحراف است که تعادل نفس و روان را برهم میزند.

بنابراین، اگر جنبش فردیت فزونی گیرد از دو حال خــارج نیســت یــا فردیــت گوشــه گیری است، و یا فردیت خودستائی و عدوانی، و در هردو صورت مرض است و انحراف

از مقام شایسته ای انسانیت، فردیت گوشه گیری (در صورتیکه غالب اوقات مخلوطی است از دو مرض، یکی فردیت و دیگری منفی گری) همیشه سر در گریبان است و بداخل ذات خود میچسبد، و هرگز بسطح اجتماع و واقع زندگی نمیآید، زیرا جانب فرد در آن قوی شده، و جانب اجتماع ناتوان و سست گردیده، و این معنا غالب اوقات شرور نیست، بلکه از آن میان دانشمندان و هنرمندان فراوان پیدا میشوند، با علم و هنرشان بعالم بشریت خدماتی انجام میدهند، و لکن هرگز دوست ندارند که مستقیم با زندگی در تماس باشند، و طاقت این تماس را هم ندارند! زندگیشان تنگ و تاریک و پرفشار و محدود به زندگی افراد است، نه اجتماعات، و گاهی برای اجتماع سخت دلسوز هستند، اما خودشان از آن فرار میکند، برای اینکه دستگاه برخورد با دیگران و دستگاه تفاهم و سازش در درون آنها از کار افتاده است، و آن برخورد طبیعی که در نفوس معتدل انجام میگیرد در آنها انجام نمیگیرد، و برای اینکه (غالباً) این گروه با نتیجه ای افکار سازنده ای خود پاکند و نافع، مردم هم از انحرافشان، از جنونشان میگذرند، و یا فقط با تأسف از آن سخن میگویند که حیف شدهاند، ضایع شده اند! و لکن در هر صورت در میزان نفس آنان بینظمی است! و حال آنکه این حال وظیفهٔ هنرمندان و متفکران نیست.

پس بنابراین، اعتدال و با نظم و ترتیب بودن مانع از ظهور مواهب الهی در وجود انسان نیست، بلکه بعکس مساحت این ظهور را گسترش میدهد و بارور میسازد، و هنرمندان و متفکران معتدل در ترکیب روانی خودشان بیش از گوشه گزینان و سر بگریبانان در زندگی اثر دارند، گوشه گزینانی که دائم افکار سازنده ای خود را بیدریغ تقدیم بشریت میکنند، بدون اینکه در عالم واقع قدمی بردارند، و برای بکرسی نشاندن این افکار زحمتی بکشند.

و اما فردیت چموش و خودخواه آن همانست که مردم بطور روشن در آن انحراف احساس میکنند، و برای اینکه این چموشی آن انحراف را آشکار و مجسم میسازد، و آدم گرفتار باین مرض خودخواه و خودستا است، و جز خود وجود هیچ کس را احساس

نمی‌کند، و وقتیکه وجود دیگران را احساس می‌کند، مانند این است که وجود آن‌ها فشارش می‌دهد، و شخصیت خارج میزان وجود او را ناراحت می‌سازد که سرانجام دیگران را دشمن میدارد و کمر همت بر آزارشان می‌بندد، و بحقوقشان تجاوز می‌کند.

و همه ای طغیانگران عالم از این گروه خودخواه و خدپسندند، و لذا طغیان یک مرض روانی است که هرگز ممکن نیست شخص معتدل بآن دست بزند.

مخفی نماند که در اینجا فرقی است میان طغیانگری و زمامداری، زیرا زمامدار شخصی است بزرگ و دارای مقام، یعنی: انسانی که دارای شخصیت بارز گردیده، اما هرگز خودخواه و خودپسند نیست، بلکه اجتماع دوست و مردم دوست است، همه جا با اجتماع همگام و هم آواز است، با اخلاص و بی‌ریا با آن رفتار می‌کند، و فقط بزرگی شخصیت است که او را بکرسی زمامداری میرساند، خودخواه طغیانگر نیست که دائم هوای بردگی و اسارت دیگران را در سر بپروراند.

و ای بسا! میان ترکیب روانی زمامدار و طغیانگر وسیله آزمایش بسیار روشن و آسان باشد، باین ترتیب که زمامدار دائم در جستجوی قدرتها و نیروها است، در جماعت که آن‌ها را پرورش دهد و نیروهای سازنده را شاداب گرداند، و بوسیله ای همان نیروهای شاداب اجتماع را پیش براند، و حال آنکه طغیانگر هرگز نمی‌تواند این نیروها را ببیند، مگر در وجود خود. بنابراین، هرجا که نیروئی را ببیند می‌کوشد که مخصوص خود گرداند، گرچه از راه حیله و تزویر باشد، و هرگز برای او اهمیت ندارد که این بدرد اجتماع بخورد، زیرا نفع شخصی او در نظر او اولین و آخرین هدف اوست، و جز صلاح خود هیچ صلاحی را در نظر نمیگیرد.

و همانطوریکه فردیت انزوائی از دو مرض مزمن مرکب است، یکی فردیت و دیگری منفی گری خارج اندازه و حساب، همینطور هم هست فردیت خودخواهی و خودپسندی، از دو بیماری مزمن تشکیل یافته، یکی فردیت و دیگری مثبت بودن دائم و خارج از اندازه و حساب، و در هردو صورت جنبه ای اجتماعی در درون نفس انسان رو

بزوال می‌رود، و جنبه‌های فردی در یکی از سیماهای شومش آشکار مـی‌گـردد، و درجـه ای انحراف در فردیتها باهم فرق دارد، و لکن در تمامی حالات انحراف است، انحراف از فطرت سالم و معتدل و زیبا.

و اما جنبش اجتماعیت زاید از اندازه یا بگو: ذوب شدن در اجتماع، آن یک بیماری خطرناکی است که شخصیت را نابود و یا ناتوان می‌سازد، زیرا آن آدم یله و بی‌اراده ای که نه دارای رای و نظر است، و نه دارای شخصیت آدمی است که بدنبال هر رای و نظری می‌رود و بدنبال هر آوازخوانی ناله سر می‌دهد، گاهی بچپ و گاهی براست میغلطد، او شخصی است که فردیتش ضایع شده، و شخصیت خود را نابود ساخته، و برگشته یک موجودی شده مهمل و بی‌هدف، نه حساب دارد و نه میزان، و این یک مرض خطرناکی است، زیرا خدا آدمی را خلق نکرده که ذات خود را اینگونه ذوب و شخصیت خود را اینطور اعدام نماید، بعلاوه پایدارکردن یک زندگی سازنده ای که خدای جهان بآن امر کرده محتاج باشخاصی است که دارای شخصیت، دارای رای و نظر، و دارای قدرت تحمل بر مشکلات زندگی باشند، اما این ولگردان بی‌اراده که هرگز نمی‌توانند چیزی را پایدار و یا ویران بسازند، آنان همان هیزمهائی هستند که آتش طغیان طغیانگران آن‌ها را میبلعد، بلکه آنان همان شخصیتهائی هستند که طغیانگران را به طغیان وادار می‌سازند، آنان هستند که بآتش طغیان دامن می‌زنند و خلاق طاغوتانند، زیرا همگان می‌دانند که بردگان هستند که حکومت‌های طغیانگر را بوجود میآورند. وه! قرآنکریم چه گذارش دلنشینی دارد، خبر از فرعون یاغی طغیانگر، و ملت طغیان ساز می‌دهد: ﴿فَٱسۡتَخَفَّ قَوۡمَهُۥ فَأَطَاعُوهُۚ إِنَّهُمۡ كَانُواْ قَوۡمٗا فَٰسِقِينَ ۝٥٤﴾ [الزخرف: 54] «او (فرعون) ملت خود را سبک شمرد و اهانت کرد، آنان اطاعتش کردند، بدلیل اینکه ملت فاسقی بودند»، یعنی: افراد نالایق آن ملت را تشکیل داده بود.

بلی، خیلی زیبا است که آدمی خدمت گزار اجتماع باشد، دوستدار اجتماع باشد، هم آهنگ با اجتماع باشد، و آن یک جنبش بسیار عالی و مطلوب است که مأموریت خود را در زندگی بطور شایسته ایفا می‌کند.

اما اگر آدمی خود را در اجتماع فنا سازد، بطوریکه در حال ترقی و پیشرفت و در حال سقوط و ورشکستگی با دل و جان با آن باشد، انتقاد نکند، در تصحیح خطای آن نکوشد، در پایداریش همت نگمارد، گرچه این همت با قلب انجام بگیرد، یا که با ضمیر پر از محبت ثبت شده باشد، این چنین آدمی دارای ناتوان‌ترین ایمانها است، و علاوه بر اینکه پر از ضعف و ذلت و خواری است، یک امری است که نه زیبا است و نه مفید بحال جامعه است.

و منفی گرائی و مثبت گرائی (سلبی و ایجابی) هم دو جنبش فطری متعادل هستند در نهاد انسان که اگر یکی کم و یا زیاد شود، در داخل ساختمان نفس انسان شکست ایجاد می‌گردد.

و ما در گذشته حوزه ای مأموریت نیروی منفی متعدل را بیان کردیم، و گفتیم که چگونه آن در زندگی انسان لازم و ضروری است؟.

و اما منفی گری خارج اندازه خواه گوشه گیری از میدان زندگی باشد و یا فناشدن در مسیر اجتماع هردو مقامجائی است که شخصیت در آن بهدر می‌رود نابود می‌گردد، زیرا این یک بیماری مزمن است که نیروی زنده ای انسان را متلاشی می‌کند و بدون ثمر بهدر می‌دهد، و یا نمگیذارد کاملاً ثمربخش گردد، بطوریکه اگر در حال اعتدال بود به کمال میرسید، و آن یکی از بیماری‌هائی است که دائم گریبان شخص را فشار می‌دهد، انسان منفی گر خارج از اندازه ممکن نیست دارای شخصیت قوی باشد، و ممکن نیست در دیگران اثر مثبت بگذارد، (در فقره ای گذشته گفتیم که بعضی از گوشه گیران دانشمندان و هنرمندان هستند که با نتیجه ای افکارشان سودی از آن‌ها بعالم بشریت می‌رسد، اما

همه ای گوشه گیران که از این قوم دانشمند نیستند، و این ثمربخشان بخود مشغول آنقدر منفی باف نیستند که بدرجهٔ مرض برسند).

پس بنابراین، نفع رساندن و مؤثربودن محتاج به مقداری از نیروی مثبت داشتن است که مردم را باحساس شخصیت وادار می‌کند و آن را محترم میشمارد، و واقعاً ممکن نیست که مردم از شخصی اثر مثبت فرا گیرند که در دل او احترام شخصیت نیست.

و اما مثبت بودن خارج از اندازه آن هم انحراف است در مقابل منفی گری خارج از اندازه که بخودخواهی و عنادمنتهی می‌گردد، و بطغیان و عناد و احترام نگذاشتن بحقوق دیگران می‌رسد.

بلی، گاهی در اولین برخورد چنان می‌نماید که مثبت بودن خارج از اندازه یک امتیاز و فضیلت است، زیرا باعث شجاعت و باعث بروز شخصیت است، و دیگران را وادار می‌کند که به صاحب چنین شخصیتی احترام بگذارند، همهٔ این‌ها صحیح است در حدود اعتدال معقول، اما وقتیکه از حدود خود تجاوز نماید دیگر مرض دردآور است، هم بیمار را ناراحت می‌کند و هم دیگران را آزار میرساند، بخاطر اینکه گرفتار این مرض جدا چموش است، حتی در مقابل حق، برای اینکه خیال می‌کند که زانوزدن در مقابل حق و تسلیم شدن بآن ذلت است و سقوط، و همچنین در مقابل اجتماع هم جدا سرکش و چموش است، زیرا دائم از اجتماع فراری و نافرمان است.

و بدیهی است که هرگز اجتماع اصلاح نمی‌پذیرد، وقتی افرادش اینطور نافرمان و خودخواه و چموش و خودپرست باشند، و بالاتر از همه این‌ها چنین انسانی هیچ وقت زندگی راحت و آرام ندارد، و دائم آشفته است و پیوسته احساس می‌کند که از هر طرف باو فشار می‌آید، و همیشه خیال می‌کند که باید او یا به زمامداری و فرمان روائی برسد تا بدلخواه خود در مال و جان و خون مردم تصرف کند، و یا باید فرار کند و از دور برعلیه جامعه برخیزد، و بهمین لحاظ دائم با مردم در حال فرسایش و ستیز است تا آنجا که یا غالب شود و یا مغلوب گردد، و هرگز نمی‌تواند با خلق خدا در صلح و صفا و

مودت و مهربانی زندگی کند، و این در هر صورت فضیلت نیست، بلکه مرض است دردآور و خطرناک و...

آخرین زوج از خطوط متقابل که ما در این کتاب ثابت کردیم، عبارت است از: التزام بوظیفه (وظیفه شناسی) و آزادی و مأموریت هر یک و طریقه ای تعادل آن را در زندگی بشریت بیان کردیم، اما وقتیکه نسبت آن‌ها بیکدیگر کم و یا زیاد شود و از حد اعتدال بیرون رود، بناچار انحراف حادث خواهد شد، وقتیکه عشق بانجام وظیفه فزونی گیرد در آن حال نزدیک است که انسان بحال بردگی درآید، حتی نتواند در ساده‌ترین کارها تسلط پیدا کند، در این حال انسان به بردگی نزدیکتر است تا انسان آزاد، اگرچه رسماً هم از مردم آزاد به شمار می‌آید، و بعضی از کارمندان دولت‌ها اغلب نمایشگر این انحرافند، زیرا خود را آنقدر بالتزام بعضی از اوامر و بخش نامه‌ها بسته‌اند که حتی از اجرای خود آن‌ها نیز ناتوان گردیده‌اند.

طاغوت و یاغیگر در هر نقطهٔ عالم می‌کوشد که بذر اینگونه مرض را در نفوس حزبی و ملتی که بر آن حکومت می‌کند بپا شد تا خود را از آسیب آن ایمن بدارد، و تضمین ایجاد کند که فرامین او را بدون چون و چرا اجرا نمایند، و ما در اینجا در این فکر نیستیم که از علل و اسباب این انحراف سخن بگوئیم، بلکه فقط می‌خواهیم مظاهر آن را بازگو کنیم، و مظاهرش هم همین بردگی آشکار و همین عبودیت قانع کننده است، عبودیتی که دائم گریبان مبتلایان این مرض را در اختیار دارد و آنان را از تصرف در امور ناتوان می‌سازد، و وادارشان می‌کند که در ذات خود تصرف کنند و شخصیت خود را ضایع نمایند، و جز بردگی محض چیزی را برسمیت نشناسند.

آن هم مانند همه ای بیماریهای روانی دارای درجات مختلف است، از انحراف بسیار کوچک آغاز می‌گردد تا از وادی جنون سر درمیآورد، و جنون در این حال بحد ناتوانی کامل می‌رسد که از هرگونه تصرفی گرچه خیلی هم کوچک و ساده باشد باز می‌ماند.

و هنگامیکه باین بیمار آزادی پیشنهاد می‌شود با سرعت از آن فرار می‌کند، و احساس می‌کند که اگر از عادت مألوف سرپیچی کند در هر قدمی که بر میدارد گویا جن‌ها و غولها گریبانش را خواهند گرفت، و اگر در پستی قرار بگیرند که بخش نامه ای در آن نیست دست روی دست میگذارند، و مانند مادران فرزند مرده مات و مبهوت میمانند.

و بدیهی است که اینگونه اشخاص یا اینگونه ملت‌ها هر فکری جدیدی را از خود و از جامعه ای خود دور می‌سازند، اگرچه فکر سالم و صائبی هم باشد، و هر پیشرفتی را دور می‌زنند، اگرچه سرشار از خیر و برکت هم باشد، بازهم قرآنکریم از این ماجرا چه گذارش شیرینی دارد، و از حال اینگونه مردم چنین خبر می‌دهد که در جواب هر اعتراضی می‌گویند: ﴿إِنَّا وَجَدۡنَآ ءَابَآءَنَا عَلَىٰٓ أُمَّةٖ وَإِنَّا عَلَىٰٓ ءَاثَٰرِهِم مُّقۡتَدُونَ ٢٣﴾ [الزخرف: 23] «ما پدران خود را در این راه یافته ایم، و خود ما هم پیروان آنان خواهیم بود».

در اینجا است که تعهد و التزام از مرز اعتدال خارج می‌شود که عبارت از: انجام وظیفه و اطاعت از نظم و قوانین سالم است، آن هم از روی بصیرت و بینش و رشد، و خلاصه وظیفه شناسی آن نیست که اطاعت کورکورانه باشد و چیزی را بر زندگی اضافه نکند، و مردم را تبدیل به ابزار گرداند که از دادن پیشنهادات مفید و سالم ناتوان باشند.

و اما آزادی خارج از حد عیبش این است که آن مرض است که مبتلایانش را طوری قرار می‌دهد که از انجام وظیفه سرپیچی نمایند و بهیچ فرمانی تن در ندهند، و از هرگونه قیدی در هر شرایطی که باشد فرار بکند، اگرچه این قیود لازم و سازگار با زندگی باشند، زیرا در وظیفه شناسی خیال می‌کند که آبرو و حیثیت او در خطر است، و در تقید و بردگی آزادی به مرکز هستی او خواهد رسید.

و بدون تردید این یک مرض خطرناکی است، زیرا شخص سالم هرگز از او امر صحیح سرپیچی نمی‌کند و از انجام وظیفه خود را دور نمی‌سازد، و هرگز در انجام وظیفه احساس حقارت و ذلت نمی‌کند، بلکه بعکس احساس آرامش و آسایش می‌کند، و با

جان و دل بخیرخواهان جواب مثبت می‌دهد، و در مقابل او امر سودمند خود را آماده ای انجام وظیفه می‌سازد.

و اما آدم مریض مریضی که به بیماری آزادی طلبی خارج از حد و حساب مبتلا است از روی عمد مخالف هر کاری می‌شود، فقط با عشق مخالفت زنده است چیز دیگری در کار نیست، نه بخاطر این است که خود را قانع می‌کند که مخالفت از انجام وظیفه صحیح تر است، بلکه فقط منظورش مخالفت است و بس!!

و امروز جهان غرب باین بیماری تا حد جنون مبتلا است، زیرا دائم از خداپرستی سرپیچی می‌کند، و از قیود اخلاقی و سلوک انسانی گریزان است، و این وضع نابسامان را میزان آزادی معتدل می‌شناسد، و حال آنکه مرض آزادی خارج از اندازه است.

من در کتاب **(انسان بین مادیگری و اسلام) و** (معركة التقاليد) و کتاب **(روش تربیتی اسلام)** از علتهائی که باعث پیدایش این بیماری در غرب شده سخن گفتم: مرضی که در این محیط تا حد جنون پیش تاخته و همه جا را فرا گرفته است، و در اینجا فقط باین نکته قناعت می‌کنم، تذکر دهم که (عقلای) قوم در محیط غرب از سیاستمداران و زمامداران و متفکران تازه متوجه خطر شده‌اند، و تازه این مرض ویرانگر را احساس می‌کنند، و برای هشداردادن به ملت‌های خود زنگهای خطر را بصدا درآورده‌اند، و آژیر میکشند که خطر نزدیک است و هلاکت در پیش!

و با این وصف هنوز بازهم غرب دست روی همه ای درد نگذاشته است، اما در هر صورت اندک احساس می‌کند آنچه که مبتلا شده آزادی نیست، بلکه مرض است باید بعلاجش پرداخت، و اما علم روانشناسی شاید هنوزهم از این بی‌هوشی که با دست فروید گریبانش را گرفته بهوش نیامده، و لکن سرانجام بهوش خواهد آمد و رشد خود را خواهد یافت، و کارها را در وضع صحیح قرار خواهد داد!

تاکنون سخن از خطوط متقابل در نفس بشریت داشتیم، و از مظاهر و بی‌نظمی که در اثناء نمو بر آن‌ها عارض می‌شود گفتگو می‌کردیم، و شاید ما ملاحظه کردیم که بعضی از

این بی‌نظمیها بداخل یکدیگر رخنه کرده‌اند و در لابلای هم فرو رفته‌اند، زیرا منفی گری خارج از حد و وظیفه شناسی خارج از حد از بعضی جهات دو بیماری نظیر هم و در یکدیگر فرو رفته‌اند، و همچنین از یک طرف دیگر مثبت گرائی خارج از اندازه با آزادی خارج از اندازه خیلی مانند همند، همانطوریکه نیرو واقعی خارج از حد با نیروی ایمان به محسوسات خارج از حد شبیه یکدیگرند و در لابلای هم فرو رفته‌اند، و از طرف دیگر جنبش خیالی خارج از حد و حساب با ایمان بغیب بیرون از حد و حساب در لابلای هم فرو رفته‌اند، و...

و سرمنشاء این تداخل و فرورفتگی آن نیست که این خطوط در اصل اعتدالی خود از یکدیگر ممتاز نبوده‌اند، زیرا آن‌ها چنانکه از گفتار سابق روشن گردید، ممتاز و دارای استقلال کاملند، و لکن همه دارای شبکه بندی مخصوصند، مانند شبکه بندی اعصاب در بدن که همه باهم اتصال دارند و پیوند خورده‌اند، این از یک جهت و از جهت دیگر خیلی کم اتفاق میافتد که مرض (یک عضو روانی را) فرا گیرد، بلکه وقتیکه می‌رسد همه ای اعضاء شبکه بندی شده را عموماً دربر میگیرد، و آثارش بسرعت و بطور طبیعی از عضوی بعضو دیگری سرایت می‌کند، همانطوریکه که اگر جسم به بیماری (دوستاریا) مبتلا گردد این حادثه ای ناگوار رخ می‌دهد، اول ناراحتی در روده‌ها می‌پیچد و کم کم کبد را از کار می‌اندازد، و...

و بعلاوه این عملیات روانی همانطوریکه در فصل خطوط متقابل بیان کردیم: سخت پیچیده است و درهم رفته، هیچ عملی یافت نمی‌شود که از یک جزئی از نفس آدمی صادر گردد، بلکه همان یک عمل در آن واحد از مجموع نفس صادر می‌گردد با (تخصصی) که در یکی از جوانب دارد، و بهمین لحاظ بسیار طبیعی است که سرمنشاء مرض متعدد باشد، اما مرض یکی و بعضی بیماریها هم شبیه هم!

و بازهم ما با انحرافات گام دیگری بر میداریم تا از بیمارهائی که نسبت بدوافع (نیروهای حکم کننده) و ضوابط (نیروهای بازدارند) عارض می‌شود سخن بگوئیم، و بار دیگر شباهت عجیبی در میان بعضی بیماریها که قبلاً نیز اشاره کردیم.

پیدا می‌کنیم و علت این شباهت هم همانست که اندکی قبل از این اشاره کردیم که در ساختمان و سازمان نفس انسانیت تا چه حدی شبکه بندی و پیچیدگی وجود دارد؟! دوافع (نیروهای حکم کننده) و ضوابط (نیروهای بازدارنده) در حدود اعتدال خود، چنانکه در فصل مخصوص خود بیان کردیم: مأموریت محرک و فرمول را در نفس انجام می‌دهند، و وظیفه ما است هنگامیکه نیروی محرک قوی تر از نیروی یک اتومبیل باشد، و فرمولها ضعیف تر که تصور کنیم که چه حادثهٔ ناگواری ممکن است رخ بدهد؟! و یا فرمولها به چرخها چسبیده باشد، بطوریکه از حرکت باز دارد، و مانند این بی‌نظمیها چه بلائی نازل می‌گردد؟!

و گفتیم که دوافع (نیروهای حکم کننده) بطور عموم که در یک دوافع (حکم کننده ای) اصلی فشرد گردد، و آن علاقه و عشق بزندگیست، و آن یک عامل اساسی است در امر مهم خلافت الهی که انسان در زندگیش باید انجام بدهد، و لکن یک عامل بسیار خطرناک است اگر از حد خود تجاوز نماید! زیرا عشق خارج از حد بزندگی خود فاسدکردن زندگیست، آن هم با یک التهاب دائمی که هرگز خاموش نمی‌گردد، و با یک تشویش و اضطراب دائمی که هرگز آرام نمیگیرد!!

آری آری! اروپا از رهبانیت خشک قرون وسطی با همین التهاب سوزان بسوی زندگی بیرون تاخت!! و با دندانهای گرسنه ای خود محکم بآن چسبید! و پیشرفت حیرت انگیزی در علوم و تولیدات مادی حادث گردید که چشم‌ها از دیدنش ناتوان است!!

و افراد این ملت بآن زندگی بیش از پیش چسبیدند، و عاقبت مردم چنان خیال کردند که یگانه راه زندگی سعادتمند همین است و بس!! و چنان گمان بردند که پیشرفت علمی و مادی جز از این راه بدست نمیآید!!

سپس یکی دو نسل گذشت و امواج حرکت آفرین برای کشف خطرها آغاز بکار کرد، و بآسانی کشف کرد که این عشق ورزیدن خارج از اندازه با زندگی باعث شده که نفوس بشر در این سرزمین با تشویش و آشفتگی روانی و عصبی و فشار خون و جنون و احساس ناراحتی و اضطراب دائم گرفتار شود! و پیوسته بکوشد و دست و پا بزند که از دست این جنجال ویرانگر با بدست آوردن بهره برداریهای جدید فرار کند، و یا با استمثار دیگران و خودکشی انسانیت خود را آسوده بسازد!!

و یک نتیجه ای بسیار ساده و طبیعی است، (نه خیلی غریب و بیگانه است که ناگهان و ناخوانده پیدا شده) که چسبیدن خارج اندازه بزندگی این چنین بلائی را دربر دارد، زیرا دوافع (نیروهای حکم کننده) فطری بطور عموم خواه اصل و یا فروع آن اینطور آفریده شده‌اند که با غذای خارج از حد سیر نمی‌شوند، بلکه از حوزه ای مأموریت خود بیرون می‌روند، و هراندازه هم غذا را فزونتر سازی بازهم گرسنه میمانند! و این اولین نقطه ای انحراف است که سرانجامش بجنون می‌رسد!.

آری، این مرض در محیط غرب هم اکنون لنگر انداخته و هر انحرافی که در آنجا مشاهده می‌شود از آن سرچشمه میگیرد، انحرافات اخلاقی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فکری، روحی، هرج و مرج غریزه ای جنسی از هم پاشیدگی روابط خانواده، نابسامانی‌های سرمایه داری، بی‌نظمی‌های کمونیستی، بدبختی‌های فردی و اجتماعی که امروز روی زمین را سخت پوشانیده، همه و همه بلاهائی است که بشریت در طول تاریخش از آنها خبر نداشت، از این مرض پیدا شده است.

سپس این جنگ‌های ویرانگر و حق نشناس، دو جنگی که یک ربع قرن اتفاق افتاد، و سومی هم در کمین است و عالم را بنابودی تهدید می‌کند، برای چیست؟ بخاطر چسبیدن خارج از اندازه است به زندگی!

مخفی نماند معنای این سخن آن نیست که مردم برای رهائی از این مرض دیر درمان و از این ورشکستگی‌های کوبنده باید از زندگی منصرف شوند، زیرا انصراف از زندگی

یا بگو: ضعف نیروی محرک زندگانی خود انحراف دیگر است در مقابل، و آن هم بهمین ترتیب: مرضی است کشنده، برای اینکه بزرگترین وظیفه ای انسان را تعطیل می‌کند، وظیفه ای که انسان برای انجام آن آفریده شده است، وظیفه ای خلافت از جانب پروردگار روی زمین و عاقبت سر از منفی گری مریض خارج از اندازه درمیآورد که نه تولید می‌کند، نه پیشرفت، و نه در عالم واقع و حقیقت چیزی جدیدی کشف می‌کند که بدرد زندگی بخورد، (مانند مذاهب هندو و آئین رهبانیت کلیسا) که هردو بی‌نظمی است که بطور عموم بر دوافع (نیروهای حکم کننده) فطری فشار میآورد، و بهمین ترتیب: بر یکایک آن‌ها آزار میرساند.

ما در گذشته این دوافع (نیروی حکم کننده) را بچند دسته تقسیم کردیم:

۱- حفظ ذات.

۲- حفظ نوع.

۳- مالکیت.

٤- جنگ و ستیز.

۵- عشق بخودنمائی.

و هم اکنون از هر یک از آن‌ها و از مصیبت‌های ناشی از آن‌ها سخن می‌گوئیم، و بیان می‌کنیم که از کم و یا زیادشدن از افراط و تفریط در آن‌ها چه انحرافاتی رخ می‌دهد؟

حفظ ذات با همه ای آن چیزهائی که دارا هست، از قبیل خوردن و آشامیدن و هرآنچه که بدنبال طعام و شراب است، از آسایش و آرامش و بهره برداری از لذتها یک نیروی محرک فطری است که مأموریت اعتدالی خود را در زندگی بشریت انجام می‌دهد، اما هر وقت که از حد معقول گذشت انواع مختلف بیماریها و انحرافات از آن‌ها سر میزند، آن خودخواهی و خودستائی که فقط دم از سود خود مزنند، و دیگران را نادیده میگیرد و مردم را به بردگی میگرید تا شکم را از طعام و شراب سیر کند، و لباسهای فاخر و منازل زیبا را در اختیار داشته باشد، خوش بگذراند و به عیاشی بپردازد، و از جهاد در

راه حق و دفع ظلم عقب بنشیند، برای اینکه بر حفظ سلامتی خود حریص است، و همیشه میترسد که مبادا در معرض خطرهای ناگوار قرار بگیرد و نابود گردد.

دیدیم که رئیس جمهوری آمریکا روزی بصراحت اعلان کرد که آیندۀ امریکا در خطر است، برای اینکه یک هفتم از جوانان امریکائی که بزیر پرچم احضار می‌شوند، فاسد هستند؛ و در اثر افراط در شهوات بدرد ارتش نمیخورند، و بعلاوه تعداد فراریان سربازان از ارتش به نسبت زیادی بالا رفته است، زیرا در ظرف یکسال برای اینکه بآسایش برسند و از خطر دور بمانند، یکصد و بیست هزار نفر از ارتش فرار کرده‌اند.

و از طرف دیگر وقتیکه این نیروی محرک فطری از وظیفه ای خود کوتاهی کند، یک نوع منفی گری رهبانیت از آن سر میزند که اعتنا به زندگی نمی‌کند، و بدیهی است که هرگز زندگانی پیش نمی‌رود.

و من در کتاب (منهج التربية الإسلامية) اشاره کردم که لازم است فرق بگذاریم میان خودداری از لذتهای روی زمین که از صفات برجسته ای اصلاح طلبان است، و میان رهبانیت منفی گر که اهمیت زندگی و زنده‌ها را نادیده میگیرد، زیرا اینگونه خودداری ناتوانی در نیروی محرک زندگی حساب نمی‌شود، بلکه آن کنترل کردن نیرو است برای رسیدن باصول عالی انسانیت در میدان زندگی، و بهر حال نباید این خودداری هم بانصراف کامل از زندگی برسد که حرکت زندگی را تعطیل کند، و حفظ نوع هم در نیروی محرک غریزه ای جنسی نمایان می‌گردد، و زیاده روی در آن بیماریهای ویرانگر و انحرافات شومی را منجر می‌شود که از اشاره و بیان بی‌نیاز است، و اجتماع غربی که بوسیله غریزه ای جنسی در این ورشکستگی اخیر به مصیبت مصادرۀ سرمایه جنسی گرفتار شده نمایشگر نمونه‌های فراوانی از این انحرافات است، و دارای جنون غریزه ای جنسی به معنای معروف است، و آن جنون است که مانند نتیجه ای فرعی این گرفتاری است.

در اخبار جهانی آمده که امریکـا کـه (از نظـر هـرج و مـرج در غریـزه ای جنسـی از گرفتارترین کشورهای جهانست) سی و سه نفر از کارمندان وزارت خارجه‌اش را از کـار برکنار کرد، بخاطر اینکه به جنون غریزه گرفتار بودند، و با این حال دیگـر مـورد اعتمـاد نبودند که اسرار دولت را حفظ کنند.

و اما نقص در این نیروی محرک آن باعث بروز بیماریهای دیگر است که از آن جمله است ابلهی و سفاهت، و منفی بافی و رهبانیت، و جدی نگرفتن زندگی و زندگانی.

بلی، فروید حدیث مفصلی تا حد اسراف از نیروی پرحرکت جنسی در تمامی صور و اشکال و انحرافاتش دارد، و منظور ما در اینجا آن نیسـت کـه همـه آن‌هـا را بشـماریم و بررسی کنیم که او چه گفته است؟ زیـرا آن مبحـث مخصوصـی دارد کـه جـایش اینجـا نیست، و ما بزودی بر می‌گردیم، و بعضی از این مطالب وقتیکه از ضوابط و اثر خارج از اندازه‌ای آن نسبت به نیروی غریزهٔ جنسی بیان می‌کنیم، و لکـن در اثنـاء بحـث مرتـب و مکرر به جنون و انحراف فروید اشاره می‌کنیم که او از غریزه جنسی تا این حد معیوب و اسراف گرانه سخن می‌گوید! و غریزه ای مالکیت یک نیروی محـرک فطـری اسـت کـه رسالت خود را در زندگی بشریت انجام می‌دهد.

و لکن وقتیکه از حد خود تجاوز کند وارونـه مـی‌شـود و تبـدیل بیـک دیوگرسـنه و متجاوز به حریم دیگران می‌گردد، و آن یک مرضی است کشنده کـه افـراد و ملـت‌هـا و دولتها را مبتلا می‌سازد، و سرانجام نمی‌گذارد در آرامش و آسایش زندگی کنند، و هرگـز دیگران از تجاوز این بیمار در امان نمی‌مانند، و استعمار با همه ای جرم‌هـای سـیاهش از این انحراف است.

دانشمندان اقتصاد می‌گویند که آن نتیجه ای اجتناب ناپذیر رژیم سرمایه داری است، و حال آنکه حقیقتش این است که آن انحراف در نفوس بشریت است.

اما نقص و کوتاهی این محرک فطری نتیجه‌اش منفی گری خارج از اندازه است، و زیربار تجاوز دیگران خمیدن، تجاوزگرانی که دائم تملک بیشتر و نفوذ بیشتر میخواهند در معنا دلباختگان قدرت و تجاوز به حقوق دیگران هستند.

و جنبش نیروی جنگ و ستیز هم یک محرک فطری و ضروری است برای ادامه زندگی، اما وقتیکه از حد گذشت واژگونه می‌شود و تبدیل به عشق در تجاوز به حقوق دیگران می‌گردد و از ذلت دیگران لذت می‌برد، و آخر سر به شهوت رانی در عذاب دیگران می‌رسد، (گرفتار مرض سادیسم) می‌گردد که از دیدن خون‌های ریخته شده و مشاهده ای درد و رنج ناتوان سرمست لذت می‌گردد، مانند لذت بردن حیوان درنده که از درد و رنج شکارش لذت می‌برد و بلکه شدیدتر از حیوان، زیرا اکثر حیوانات وحشی درنگی ندارد، مگر در حال گرسنگی و از شکنجه ای شکار لذت نمی‌برند، مگر برای بدست آوردن غذا که بتوانند گرسنگی را از خود دور سازند، و حال آنکه در هر صورت آن‌ها حیوانات وحشی هستند.

و این نیروی ضروری از حد اعتدال کوتاه می‌آید، و سرانجام تبدیل به خاموشی و تسلیم به فرمان ستمکاران و منفی گری و راضی شدن بذلت و خواری می‌گردد، و آخر سر تا آنجا می‌رسد که از رنج بردن دیگران با دست دیگران لذت ببرد، مبتلای این مرض گرفتار (ماسوشیزم) می‌شود و تبدیل می‌گردد به بهره برداری از خرمن زندگی از راه رنج و عذاب کشیدن مردم، یعنی: دیگران رنج می‌برند و او خوشحال است.

و در خاتمه عشق بخودنمائی و اظهار وجود یک نیروی محرک و خروشان فطری است از محرکهای فطری بشریت، و جداً ضروری و لازم است و در عین حال سخت خطرناک است، زیرا در حال اعتدال در مقابل اکثر پیشرفت‌های بشریت و انواع تولیدات مادی و معنوی و فکری و روحی مسئول است، و در حالات بیماری هم از بسیاری از انحرافات بشریت مسئول است.

وقتیکه این عشق از حد میگذرد سیماهای گوناگونی بخود میگیرد، و غالباً به شکل یک محرک و یا بگو: (محرکهای) قوی تر از نفس و روان بشریت می‌افتد، زیرا وقتیکه حفظ ذات قوی گردد این محرک (یعنی: عشق بخودنمائی) صورت اسراف در خوردن و آشامیدن و لباس و مسکن و... بخود میگیرد، و نیز وقتیکه نیروی محرک غریزه ای جنسی قوی گردد بازهم این محرک صورت اسراف و چموشی بخود میگیرد، و هنگامیکه مالکیت قوی گردد صورت اسراف در احتکار بخود میگیرد، و بالآخره وقتیکه عشق به جنگ و ستیز و مبارزه قوی گردد صورت اسراف در قتل و خونریزی و تجاوز و پایمال کردن حقوق دیگران بخود میگیرد.

و هیچگونه مانعی در کار نیست که همه ای محرکهای فطری در آن واحد قوی گردند که در نتیجه عشق بخودنمائی در همه ای آنها در آن واحد صورت اسراف بخود بگیرد با اختلاف درجات آنها، و در حالات شدت بیماری کار بجنون عظمت و شخصیت می‌رسد و آن پایان راه است، پایان طریق آدمیت است، تولد طاغوتان است.

و در تمامی حالات جنس مرد و زن (کم یا زیاد) در راه انحراف باهم فرق دارند، و لکن در عشق بخودنمائی و ابراز شخصیت این فرق بسیار فاحش است، زیرا گاهی باهم شبیه‌اند، (گاهی نظیر همند) در انحراف طعام و شراب و مالکیت و...

اما هردو با یکدیگر در کیفیت خودنمائی و اظهار وجود اختلاف شدید دارند، زیرا در اینجا مرد با خصایص مردانگی به میدان می‌آید، و زن با خصایص زنانگی، مگر اینکه حادثه ای رخ دهد، اختلال جنسی اضافه بر سازمان پیش آید، مرد را زن نما و زن را مردنما بسازد.

و شدیدترین چیزیکه زن از مرد در مرض خودنمائی فرق دارد، این است که زن خودنمائی را با پوشیدن لباسهای فاخر و نمایش جسم خود دوست میدارد، بطوریکه آخر سر کار بجنون میشکد و سر به رسوائی میزند که خود را همه جا به نمایش بگذارد، و با

نشان دادن تن عریان و گوشت شهوت انگیز عالمی را به فساد هدایت کند، و سرانجام در شدت بیماری به مرض خودنمائی گرفتار می‌گردد.

بلی، مقداری از عشق بخودنمائی و اظهار وجود فطری است، چنانکه پیش از این گفتیم، و مقدار هم از علاقه ای زن در دست یافتن بزیبائی و خودنمائی فطری و پاک و مطلوب است، اما ما از مقدار زاید از حد معتدل گفتگو می‌کنیم، زیرا خود بیرون انداختن و در انظار مردم قراردادن نه تنها فطری نیست، بلکه مرض است و خود را در معرض حراج ناموس گذاشتن و فتنه برپاساختن است که به هیچ وجهی فطری نیست، زیرا در اصل فطرت حیا و عفت جنسی هم نهفته است، بلکه آن یک نوع مرض است، مرضی است که در نهاد تمدن امروز نهفته است، و فروید در انتشار این مرض دارای حق فراوان است، علاوه بر اینکه شرایط و علل اقتصادی و اجتماعی که همگام انقلاب صنعتی هستند، و بعد از دو جنگ بین المللی بوجود آمده‌اند آن را اقتضا می‌کنند، فروید قهرمان بی‌نظیر انتشار این مرض است.

آری، در این محیط این وبای کشنده تا سرحد عمومیت انتشار یافت، و گرفتارشدن بآن دیگر یک چیز عادی شده که به هیچ وجهی جلب نظر نمی‌کند، و کسی بچشم انکار بسوی آن نگاه نمی‌کند، بلکه دیوانگی و شدت مرض بحدی رسیده که اعتدال و حالت صحت و سلامتی جلب نظر می‌کند، و بیماری به حساب می‌آید، یعنی: غیر مبتلایان بیمار بشمار میآیند، و لکن هرگز انتشار مرض‌ها و عالمگیرشدن بیماری‌ها دلیل بر آن نمی‌شود که آن‌ها را باید برسمیت شناخت، دلیل بر آن نیست که باید از علاجش صرف نظر شود. بلی، همانطوریکه اشاره کردیم هم اکنون این تمدن تازه متوجه شده که گرفتار این بیماری‌ها گردیده است، و در جبهه ای مقدم قرار گرفته، این اعمالیکه در آن محیط دائم در جریان است، از قبیل سینما، رادیو، تلویزیون، و... برای به فساد واداشتن و قانع کردن زن بر اینکه وظیفه ای اساسی آن در زندگی فقط فتنه انگیختن و بی‌حیایی کردن است!!

و اما نقص و کوتاهی در این محرک فطری نتیجه‌اش منفی گری خارج از اندازه است، بیماری و گوشه گزینی و فرار از عمل سازنده و بی‌ارزش شمردن زندگی است!!

* * *

و اما انحراف از جهت ضوابط (نیروهای بازدارنده) رنگهای گوناگونی دارد، و شاید هم محتاج نباشیم که از ضعف و ناتوانی این ضوابط سخن بگوئیم، زیرا درست مانند سخنی است که از افزون شدن دوافع از حد خود (نیروهای حکم کننده) میگفتیم. بنابراین، اگر بدقت بنگریم در حقیقت دوافع بحد اسراف نمی‌رسد، مگر بعلت ضعف و ناتوانی ظوابطی که آن‌ها را کنترل می‌کند و راه‌ها را نشان می‌دهند.

و اما اسراف در عملیات ضبط و کنترل محتاج بشرح و بیان است، و فروید در گفتگو از سرکوبی غرایز سخت اسراف کرده، حتی در نظر مردم چنین نمودار شده که عملیات ضبط و کنترل زیانبخش است، و ویرانگر هستی بشریت است، تعطیل کننده ای حرکتهای زندگی است، و بازدارنده جنبشهای زندگانی است!

و به نظرم! ما باندازه ای کفایت از این امر گفتگو کردیم، و لکن عیبی ندارد که از خود فروید هم در فرق نهادن میان ضبط و سرکوبی گواهی بگیریم.

او در کتاب خود می‌گوید: سرکوبی عبارت است از: پلید شمردن محرک غریزی و اعتراف نکردن انسان در درون خود که این محرک باید در نهادش پیدا شود، و سپس گفته: فرق است میان این سرکوبی و میان خودداری از انجام عمل غریزه ای، زیرا این فقط تعلیق و تعطیل موقت عمل است.

پس بنابراین، هر ضبطی سرکوبی زیانبخش است، ناراحت کنندهٔ اعصاب نیست، و بعلاوه کنترل برای زندگی بشریت یک امر ضروری و لازم است، و بدون آن هرگز این زندگی پایدار نمی‌ماند، و همچنین چنانکه سابقاً بیان کردیم: یک عمل فطری است، و از هستی مرکزی نفس و روان انسانیت بیرون میتابد، چیزی نیست که از خارج تحمیل شده باشد، و بلکه فقط مرض از زیادشدن ضبط و کنترل از اندازه‌ای معمولی حادث می‌گردد،

بطوریکه راه‌های محرک فطری را ببندد و یا تنگ و تاریک نماید. و این هم کای است که خدا از روزیکه دوافع و ضوابط را آفریده بآن امر نکرده است، آنها را آفریده تا هردو باهم کار کنند، تکیه گاه یکدیگر باشند، در پایدارساختن زندگی بشریت براساس قواعد فطری سالم، بدون اینکه افراط و تفریط در کار باشد!!

آری، هنگامیکه ضبط و کنترل از حد احتیاج گذشت، مانع از حرکت زندگی در مسیرهای فطری است، آنچنانکه شایسته ای زندگی است، و این زیاده روی بیکی از دو چیز منجر می‌گردد، یا باید محرک فطری ناتوان و ناتوانتر گردد تا نابود شود و یا باید منفجر شود، و در خارج از مسیر طبعی خود با فشار زیاد بجریان بیفتد، و در راه‌های منحرف از هدف اصلی جریان یابد و یا واژگونه گردد و بهدر برود، و حال آنکه روانشناسی تحلیلی بیان کرده است که بسیاری از جرم‌ها با سرکوبی غرایز پیوند ناگسستنی دارد، یعنی: با نابودکردن بطور ناخودآگاهانه ای محرکهای فطری و بستن راه‌های پاک آنها اتصال دارد، گرچه ما بهمه ای گفته‌های روانشناسان تحلیلی و فرویدیسم‌ها ایمان نداریم، چنانکه اندکی پس از این خواهد دید.

حب حیات، یعنی: عشق بزندگی در هستی انسان بزرگترین محرک است، (چنانکه در هستی همهٔ موجودات است،) و آن یک سیل خروشان است، جاری در تمام کوره راه‌های نفس و روان و راه‌های باریک و تاریک زندگی انسان.

و ضبط و کنترل خارج از اندازه‌ای که محرکهای فطری را بخفقان می‌برد، گاهی در ناتوان ساختن محرکهای فطری آنچنان پیروز می‌گردد که نزدیک بنابودی و مرگ محرکها است، و اینجا است که آدمی از زندگی چشم میپوشد و در یک رهبانیت مأیوسانه قرار میگیرد، و بهیچ چیزی از لذتهای دنیا روی نمیآورد، و از نشاط معقول بهره برداری نمی‌کند، و زندگی در نظرش چشم براه رسیدن مرگ می‌گردد که از راه در رسد و هر طور که باشند نابود گردد، بدون اینکه هدفی معین و منظوری عاقلانه در میان باشد!!

پوشیده نیست که در این کار چه نشاطی که پاشیده نمی‌شود! و چه نیروئی کـه بهـدر نمی‌رود!! خدا میداند و بس! و همچنین بهمین ترتیب: توقف دادن بخروش زندگی است، زیرا آمال و آرزوها هرگز در زندگی به حقیقت نمـی‌رسـد، مگـر بـا کشـیدن زحمتهـای فراوان، و انسان این زحمتها را تحمل نمی‌کند، مگـر بـرای آنکـه چیـزی را مـی‌خواهـد، خواسته ای دارد که می‌خواهد بدست آورد، بدلیل اینکه اگر نمیخواست پس چرا زحمت میکشید؟! چرا خود را بر حفاظـت زنـدگی مجبـور میسـاخت؟ آن هـم در تـاریکترین و باریکترین فضاهایش؟!

و فلسفه ای صوفی مآبانه و راهبانه ای هندی بـر ایـن اسـاس پایـدار اسـت، ضـوابط (کنترل ها) را تا آخرین حد ممکن تقویت می‌کند و تا آنجا که امکـانش اجـازه مـی‌دهـد دوافع (محرکها) را ناتوان می‌سازد، و باصطلاح خود می‌گویند که از لذتهای روحی بهـره برداری می‌کنند. بلی، این سخن درست است، اما آنان با فطرت بشـریت میجنگنـد و بـر فطرت چیره می‌شوند، و پیوسته می‌کوشند که از فطرت چیزی بسازند که برای آن آفریده نشده است، در نتیجه عاقبت زندگی ایشان تباه می‌گردد، و از عمل تولید و سازندگی بـاز میمانند.

و بعلاوه با عذاب دادن به جسم و با منع کردن از خوراک و پوشاک و مسکن و اشباع غریزهٔ جنسی، (مگر با قطراتی از آب و لقمه‌هائی از نان خشک و لباس پاره ای که بـدرد زندگی نمیخورد،) و نیز با عذاب دادن نفس و روان با منع کردن آن از خواسته هایش در بهره برداری از مالکیت و خودنمائی پاک و نظیف و... آن را از کار می‌اندازند.

و با این حال بازهم این فلاسفه ای دست از دنیا شسته، خیلی بهتـر از بسـیاری افـراد معمولی و بیماران مرض اسراف در ضبط و کنترل هستند، بدلیل اینکه بـازهم آنـان دارای اراده با هدفی هستند، اگرچه راه را گم کرده‌اند، و لکن بسیاری از بیمـاران اسـراف همـه چیز را از دست داده‌اند، حتی اراده را و در بیابان منفی گری مرده، و خشـک در حرکتنـد که هیچگونه خیری برای زندگی در آن نیست.

اما وقتیکه این مبارزه ای دردآور میان قوهٔ ضابطه و محرکهای فطری در گیرد، یعنی: (حکم کننده و کنترل کننده). سپس قوه ای ضابطه نتواند محرکهای را از کار بیندازد و یا ناتوان سازد، و با این وصف نگذارد که آزادانه در مجرای طبیعی خود روان گردد، اینجا است که انحرافات فراوانی پدید می‌آید، انحرفاتی که روانشناسی تحلیلی در کشف آن‌ها تخصص دارد، از قبیل سلوک انحرافی و تصرفات جنون آمیز (سیکوباتی) که در آخر کار بحد جرمی آشکار می‌رسد.

سرکوبی غریزه ای جنسی خصوصاً از بسیاری از سلوک انحرافی و تصرفات جنون آمیز و از بسیاری از جرائم مسئول است، و لکن هرگز آنطور نیست که فروید در بیان و تجزیه وتحلیل آن مبالغه و ادعا کرده است، زیرا عقده ای (اودیب) که او به بشریت چسبانده دلیل علمی ندارد، بلکه آن یک حالت بیماری است که کم اتفاق میافتد، و از علاقه ای شدید خارج از حد به مادر سرچشمه میگیرد، و آن هم در اثر پیدایش و گسترش یک رشته علتهای مخصوصی، نه اینکه آن‌ها علل همگانی و دائمی بشریت هستند.

در هر صورت این علتها هرچه باشند، (و حال آنکه او در بیان آن‌ها نیست) خواه قساوت شدید پدر و یا دلسوزی خارج حد مادر و یا عدم وجود پدر و یا نفرت کودک از روش ناشایست او و... الی آخر اینگونه نابسامانی‌ها، آن یک حالت فردی جنون آمیز است که گاهی پسر بچه را از پیشرفت صحیح جنسی باز میدارد، و گاهی هم تحریک می‌کند که غریزهٔ جنسی را بطور ناخودآگاه پلید بداند، گاهی او را آنقدر تحریک می‌کند که این کار را تا مرز جنون میرساند و یا گرفتار انواع دیگر از انحرافات می‌کند، چنانکه آن تربیتی که در نفوس اطفال نفرت از غریزه ای جنسی را جای می‌دهد و وادارشان می‌کند که آن را پلید بدانند، منجر به اینگونه انحرافات می‌گردد.

و لکن فروید و فرویدیسم در این موضوع تا آنجا مبالغه کردند که این معنا از آن فهمیده می‌شود که هرگونه ضبط و کنترلی برای مشاعر جنسی و یا توجیه و راهنمائی آن

خودبخود علت اساسی اینگونه انحرافات است، و حـال آنکـه ایـن مطلـب ابـداً صـحیح نیست، زیرا بناچار باید کنترلی در شئون غریزهٔ جنسی باشد، کما اینکه در همه ای اعمـال و تصرفات انسان لازم است، در طعام و شراب و مالکیت و جنگ و خودنمائی و...

و الا چگونه می‌توانیم انسان را در همه ای کارها بدون ضبط و کنترل تصور کنـیم؟! و چگونه و برای چه کنترل را در تمـامی کارهـا جـز نیـروی غریـزه ای جنسـی برسـمیت بشناسیم؟!

این همان اسراف است که باید از آن احتراز کنیم، در صورتیکه ما از سـرکوبی غریـزه ای جنسی سخن می‌گوئیم. بلی، سرکوبی زیان آور است، این مطلب صحیح است، اما در همه چیز و در غریزه ای جنسی نیز.

و لکن ضبط و کنترل در همه ای چیزها لازم و ضروری است، و غریزه ای جنسی هم مانند همه چیزها مشمول این قانون است، زیرا غریزه ای جنسی جز یک محـرک فطـری نیست، و همه میدانیم که محرکهای فطری همه جا و همه وقت محتاج به کنترل و تهذیب است.

سپس بسیاری از جرائم و انحرافات که فروید سخت اصرار ورزیده که آن‌هـا را از راه غریزه ای جنسی تفسیر نماید، ممکن است تفسیرهای دیگری غیر از این هم داشته باشد، اما او (در اصرارش در آلوده ساختن بشریت بلوث غریزه ای جنسی) همه تفسیرها را کـه در آن‌ها غریزهٔ جنسی دخالت نداشته کنار گذاشته است، زیرا دشمنی سـرکوب شـده ای پدر، دشمنی که آخر سر منجر بانجام جرم پدرکشی می‌شود، خیلی هم ضروری نیست که دائم با عشق به مادر ارتباط داشته باشد، بخـاطر اینکـه ایـن دشـمنی سـرکوب شـده، در لابلای خود دلیل خود را و خط سیر خود را همراه دارد، گاهی به چسـبیدن بسـینه مـادر مربوط می‌شود. بلی، درست است، و لکن گاهی هم امکان دارد که مربوط نشود و محتاج به محرک خارج از حد نگردد که سر از جرم درآورد.

اما فروید چگونه می‌تواند فرصت را از دست بدهـد؟ و غریـزه ای جنسـی را در ایـن موضوع دخیل بداند و آن یکی را ندانـد؟! و چگونـه رسـالت اساسـی خـود را در آلـوده ساختن دامن بشریت انجام می‌دهد؟!

سپس او از وجود سرکوبی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی کاملاً غفلت کرده و آن‌ها را از میدان خارج ساخته است، و حال آنکه آن‌هـا هـم ماننـد سـرکوبی غریـزه ای جنسـی مسئولیت بسیاری از جرم‌ها و انحرافات را بعهده دارند!

آیا فقر (همان سرکوبی قهری غریزهٔ مالکیت) مسئولیت انحرافـات فراوانـی را بعهـده ندارد؟ و از آن‌ها است حسد و کینه توزی، دزدی، غارت، غصب، قتل و کشتار، چموشی روانی، یعنی: (سرکوبی عشق سالم بخودنمائی داشتن) آیا مسئولیت بسیاری از انحرافـات را بعهده ندارد؟! پرروئی و بیحیائی و علاقه داشتن بوسایل ناشایست برای تحقق بخشیدن به معنای خودنمائی از راه فساد و جرم از این دسته نیست؟ آیا خود را برخ مردم کشیدن، برای اینکه شهرتی کسب کند، و نامش در میان مردم زنده بماند از این قبیل نیست؟

بلی، همه ای انواع سرکوبی زیانبخش است، خواه عامل آن‌هـا امـری باشـد خـارج از اراده و اختیار، مانند (قوهٔ سیاسی و یا اقتصادی و یا اجتماعی و یا نفوذ پدر و مادر) و یـا عوامل شخصی باشد که در اثر یک اقدام خطاکارانه صاحبش پایدار است، اما گفتن اینکه هر سرکوبی سرکوبی جنسی است و بس، و یا گفتن اینکه فقط سرکوبی جنسی مسئولیت انحرافات روی زمین را بعهده دارد، سخنی است که از دهان کسـی بیـرون نمایـد، مگـر منحرف باشد و یا دیوانه و مریض!

و همچنین از نتایج سرکوبی است، (گاهی) ناراحتیهای دائمی که در باطن نفـس پیـدا می‌شود، ناراحتیهائی که آن را مانند مناطق زلزله خیز و آتشفشان مـی‌سـازند، همیشـه در معرض لرزش و انفجارات است، و دائم در حال شکستن و فروریختن است، چنانکـه در حال انفصال شخصیت (شیزو فرینیا) و دوگونگی آن پدید می‌آید، انفصالی کـه انسـان را دارای دو شخصیت منفصل و دور از هم می‌سازد که گوئی در این میان ارتباطی نیست.

و در خاتمه از نوع دیگری از بیماری روانی سخن می‌گوئیم، از بیماری سخن می‌گوئیم که از توقف نمو در یک مرحله ای روانی معین سرچشمه میگیرد، و یا در موقع تکامل نیافتن نمو در جمیع اجزاء نفس بطور مساوی پدید می‌آید، و حال آنکه فرض این است که نفس انسانی به نمو دائمی خود آنقدر ادامه بدهد تا به مرحله ای کمال و آرامش برسد، چنانکه نمو جسم ادامه مییابد تا بحد کمال خود می‌رسد.

و سپس در این حال زمانی می‌ماند، و جز یک رشته تغییرات بسیار جزئی چیزی در آن دیده نمی‌شود تا آخر سرپیری گریبانش را میگیرد، و اگر جسمی را تصور کنیم که مطابق با سنین عمرش نمو نمی‌کند و در مرحله ای کودکی می‌ماند، و یا در ابتدای جوانی توقف می‌کند، و یا اگر جسمی را تصور کنیم در همه ای اجزاء نمو می‌کند، مگر در یک و یا چند جزء که دائم در حالت کودکی می‌ماند، مانند (گرفتاران بفلج اطفال در یکی از اعضاء بدن،) وقتیکه این صورت را تصور کردیم ممکن است مقابل آن را نیز در عالم نفس و روان تصور کنیم، وقتیکه نمو روانی در یک مرحله ای معین توقف نماید و یا در بعضی اجزاء نفس به کمال برسد، و در بعضی دیگر در همان حالت ابتدائی باقی بماند.

و نفس و روان بشر هم در اثر پیدایش یک رشته علتهای گوناگون باین دو بیماری گرفتار می‌گردد، گاهی در میان این علتها بدرفتاری با کودک در ایام کودکی، و گاهی هم نرمش و نازخریدن از کودک بیش از اندازه ممکن است باشد! زیرا هردو یکجانبه نفس را در معرض بی‌نظمی قرار می‌دهند! یکی مجراهای حرکت و جنبش زندگی را با ایجاد قیود سنگین و مشکل تنگ می‌کند که در اثر آن در زیربار این قیود نارسیده می‌ماند، مانند (قدمهای کودکان چینی‌های قدیم که در ایام کودکی در قالب‌های مخصوص گذاشته میشد و تا آخر عمر در همان حال کودکی باقی می‌ماند، و خودبخود از حمل بدن عاجز بود،) و دومی، یعنی: (نازدانه بارآمدن) نفس را بنرمش و انعطاف پذیری عادت می‌دهد که در اثر آن در همان حالت سستی باقی می‌ماند و نمو می‌کند، مانند کودکی که همیشه پدر و مادر او را بدوش و آغوش میکشند که عضلات ساقش از نمو باز می‌ماند که در اثر آن

نه حرکاتش قوی تر می‌گردد و نه عـادت بـراه رفـتن دارد، و نـه در مقابـل مشـکلات و سختیها دوام مییابد.

و گاهی هم بدون اینکه نازش را بخرند، همـه مسـئولیت‌هـا را از کـودک برداشـتن و عادت دادن اوست که تمامی کارهایش را دیگران انجام بدهند که در اثـر آن تجربـه‌هـای اساسی که تنها وسیله ایست برای تمرین و تقویت (عضلات روانی) تعطیل می‌گردد، و یا گاهی صدمه‌های روانی باعث می‌شود که شخص مبتلا ناخودآگاهانه در یک حالت روانی مخصوصی ثابت و راکد بماند، و هرگز حاضر نمی‌شود که پای از آن مرحله فراتر نهد، و یا بعد از آنکه از این مرحله گذشت دوباره بر گردد، برای اینکـه از روبروشـدن بـا یـک واقعیت ناگوار فرار بکند، واقعیتی کـه خـود را قـادر بـه روبروشـدن و یـا تغییـردادن آن نمیداند.

و این علتها هرچه می‌خواهد باشد، (چون در اینجا در مقام شرح و بیان آن‌ها نیسـتیم) توقف کامل و یا جزئی در نمو روانی ایجاد می‌کند که در نتیجه گـاهی انسـانی بـالغی را میبینی که تصرفاتش مانند تصرفات کودکان و یا نوجوانان است، زیرا یا قـادر نیسـت کـه مسئولیت کارهایش را بعهده بگیرد، و یا مانند کودکان کار می‌کند که بیهوده و عبث است، و شایسته ای آدمهای بزرگ نیست، و یا با حرکات عاطفی بطور ناگهانی بهرسو میغلطـد، مانند نوجوانان تجربه ندیده.

و یا گاهی انسانی را پیدا می‌کنی که دائم خـود را بیمـار و ناراحـت و محـزون نشـان می‌دهد که عاطفه‌ها را بسوی خود جلب کند و نازدانگی خود را بر دیگران تحمیل نماید، و میبینی که همیشه یک علتی را در خود نگهمیـدارد کـه جلـب نظـر کنـد، وقتـی بیمـار می‌شود دیگر نمی‌خواهد که تا ابد شفا یابد، و یا حـد اقـل بـزودی شـفا یابـد، وقتـی بـا مشکلاتی برخورد می‌کند دوست دارد که مدت زیادی در آن حـال بـاقی بمانـد، اگرچـه ناراحتش هم بکند، برای اینکه دل‌ها را بسوی خود بکشاند.

یا مردی را پیدا می‌کنی که تمام همتش مانند (نوجوانان اسیر شهوت و منحـرف) ایـن است که دوشیزگان دلباخته ای او شوند دورش را بگیرند، و او هم با جان و دل بکوشـد که با دادن هدیه‌ها و با پوشیدن لباسهای شیک آن‌ها را بدور خود جمـع کنـد تـا در نظـر آنان با شخصیت و با سخاوت جلوه کند، و یا گاهی زنی را میبابی که فقط همـتش بـدام انداختن جوانان است، بخاطر آنان خود را آرایش می‌دهد، و برایگان در اختیارشـان قـرار میگیرد تا ناظران را بتحسین و آفرین وادارد، و نظرها را بسوی خود جلب کند که بگویند: عجیب مالی است! عجیب میوه ایست! الی غیر ذلک از این کارها.

سپس گاهی انسان عاقل و راشدی را میبینی که در همه ای کارها جز در یک نقطه ای معین که آن هم نقطهٔ مرض اوست، درست مانند کودک و یا نوجوانان رفتـار مـی‌کنـد، و غالباً هم در این حال به نقطه ای مرض متوجه نیست تا برای علاج آن بکوشد، یـا بـا آن روبرو گردد و بصراحت اعتراف کند که یک نقطه ضـعف اسـت در وجـودش، و غالـب اوقات به همین ترتیب: علی رغم (این نقطه ای ضعف) بخوبی می‌توانـد تعـادل خـود را حفظ کند، بدلیل اینکه نیرو ضبط و کنترل در مجموع وجودش بزرگتر از نیـروی محـرک بسوی انحراف راست.

و در خاتمه گاهی انسانی را میبابی که در همه ای چیزها معتدل است، و سپس در اثر اصابت یک صدمه ای شدید روانی تعادلش را از دست می‌دهد که در اثر آن (بی‌اختیـار و ناخودآگانه) به حالت طفولیت و به حالت ناپخته ای جوانی بر می‌گردد، و بـدیهی اسـت که این حالت در شعاع مرض معین داخل نمی‌شود که انسان بتواند آن را تغییر بدهد و یا شایسته ای تغییر باشد، بلکه محتاج به معالجه ای روانی مخصوصی است.

و خلاصه این جمله ای انحرافاتی که نفس و روان انسانیت در مراحل مختلف نموش با آن‌ها دست بگریبان است، و ما تاکنون از عوارض آن سخن میگفتیم و با علل و اسباب آن کاری نداشتیم، مگر با اشاره‌های عبوری، بدلیل اینکه آن مبحثی است مخصوص، و در جائی که سخن از نظریه ای همگانی در نفس انسانیت گفته مـی‌شـود نبایـد آن را عنـوان

کرد، و لکن ما این اشاره ای عبوری را با یک کلمه ای کوتاه و فشرده ردیف مـی‌کنـیم، و از علتهای انحرافات بطور خلاصه پرده بر میداریم، و آن‌ها را در چهار نوع بیان می‌کنیم:

۱- اولین و بزرگترین علتهائی انحراف وجود نظام بد است که در اجتمـاع حکومـت می‌کند و با رهبریت ناشایست در اثناء مراحـل نمـو و پـرورش دسـت تعـدی و تجاوز بروی مردم دراز می‌کند، خواه این نظام، نظام فکری و روحی باشـد، و یـا سیاسی و اجتماعی و اقتصادی با همه‌ای گسترشهای آن‌ها.

و پربدیهی است که هر فسادی که در نظام حاکم باشد، بناچار در افراد بطور عمـوم و در اطفال بطور مخصوصی که در اول مرحله ای تکوین هستند مـنعکس خواهـد شـد، و مادام که کناره گیری از این اجتماع محکوم بفساد ممکن نیست، رعایت و حمایت کودک نیز امکان پذیر نخواهد بود که از انعکاس فساد در وجودش اثر نگذارد، مگر با کوشش و زحمت پی گیری که در تربیت خانوادگی بکار می‌رود.

پس بنابراین، اگر تربیت خانوادگی این وظیفه را انجام ندهد، و غالباً هم مادام که فساد در نظام حاکم اجتماعی موجود غلبه دارد نمی‌تواند انجام دهد، دیگر نمیتوان از سرایت و گسترش بیماریها و انحرافات فرار کرد، و بسیار روشن است آن نظام فکری و روحی کـه ایمان بخدا ندارد، و مطابق با هدایت و رهبریت الهی حرکت نمی‌کند، آن نظامی که وادار می‌کند بشری بشر دیگری را بپرستد، و نمی‌گذارد خداشناس و خداپرست باشد، از خـدا یاری بجوید و بسوی او برگردد، خودبخود افراد را از فطـرت طبیعـی خـود دور خواهـد ساخت، و بجای خدا معبود دیگری را بر آن‌ها تحمیل خواهد کرد.

آن نظام سیاهی که نه ایمان باصول عالی انسانیت دارد و نه ضـروری بـودن نیروهـای ضبط و کنترل را در زندگی برسمیت می‌شناسد، آن نظام شومی که دائم به هـرج و مـرج غریـزه ای جنسـی فرمـان میرانـد، و خودسـری و خودبـازی را در آن رسـمی میدانـد، خودخواهی و خودستائی و خودپرستی را بعنوان حریت و آزادی فردی معرفی مـی‌کنـد، آن نظام اقتصادی که فقر و بختی را از یک طرف انتشار می‌دهد، عیاشی و خوشگذرانی و

اسراف را از طرف دیگر، آن نظام اجتماعی که فرد را در وضع صحیح اجتماعی خود قرار نمی‌دهد که سرانجام فرد هستی خود را بحساب اجتماع بزرگ نشان می‌دهد، و یا هستی اجتماع را برعلیه خود بزرگ جلوه می‌دهد، همه و همه ای این نظام‌های منحرف بناچار باید بدنبال انحرافات خود روان گردند، بناچار خط سیر خود را باید ادامه بدهند و هستی افراد را زیرپا بگذارند، و بناچار باید کودک در سایه ای این نظام‌های فاسد بدون اینکه توجه کند با تربیت و هبریت فاسد تربیت یابد، و طوری تربیت بپذیرد که آن وضع فاسد را وضع طبیعی پندارد.

و صحیح است که فطرت بشریت با نیروی ذاتی خود که خدا در آن بودیعت نهاده بعد از مدتی علیه این انحرافات انقلاب می‌کند، و همه را از حریم خود دور می‌سازد، وقتیکه نتیجه‌های تلخ آن‌ها را چشید و احساس کرد که دائم میان خود و این انحرافات مخالفت و ستیزه جوئی برقرار است، برعلیه آن‌ها شورش برپا می‌کند، و لکن این انقلاب آسان و ساده نیست بطول زمان، و حوصلهٔ گسترده احتیاج دارد، خیلی بطول میانجامد، گاهی نسل‌هائی را یکی پس از دیگری بخود مشغول می‌سازد، و در اثناء رفت و آمد این نسل‌ها مردم در معرض انحراف قرار می‌گیرند، مادام که نگهبان دلسوزی پیدا نشده که هشیار باش بدهد و آن‌ها را بسوی خط اصلی فطرت بخواند.

۲- تربیت بد نیز یکی دیگر از اسباب انحرافات است، زیرا تربیت تنها وسیله ایست برای تصحیح خط سیر بشریت، وقتیکه کودک بدون راهنمائی صحیح رها گردید دائم در معرض یکی از این انحرافات است که شمردیم حتی بدون علل خارجی، زیرا محرکهای فطری را تا نیروهای ضبط و کنترل تنظیم نکنند، بناچار طغیانگر و یاغی بباز میآیند، بدلیل اینکه عادت بکنترل ندارد، و بدلیل اینکه دستگاه کنترل هنوز نمو نکرده که بکار تنظیم بپردازد، و در گذشته بطور روشن بیان و ثابت کردیم که ضوابط (نیروهای کنترل) با اینکه فطری هستند، بازهم احتیاج فطری

دارند به کمک‌های خارجی تا درست نمو کنند، مانند احتیاج کودک در راه رفتن و سخن گفتن، و این وظیفه ای تربیت است.

پس وقتیکه تربیت به وظیفه ای خود قیام نکند و ضوابط را نمو ندهد، همه ای انحرافات نیروهای محرک ممکن است خودبخود و بدون اسباب خارجی پیدا شوند، مانند درختانی که همه ساله باید شاخهای آن‌ها بریده و یا کوبیده شود تا میوه بدهد، و اگر بحال خود واگذار گردد یا میوه نمی‌دهد، و یا اگر هم بدهد فاسد است، و این ساده‌ترین انحرافی است که از سوء تربیت یا بگو: در واقع عدم تربیت سر میزند، و لکن این آخرین ثمرهٔ آن نیست، چون در سوء تربیت این امکان هست که در درون نفس بشریت تخم بیماریهائی را بکارد که اگر تربیت صحیح انجام می‌گرفت هرگز پیدایش آن‌ها امکان نداشت، زیرا از راه رهبریت ناشایست و یا راهنمائی‌های فاسد، ممکن است نیرو حسی خارج از حد و یا منفی گری خارج از اندازه، و یا فردیت خارج از حد را پرورش دارد، و یا بعکس از نمو و پرورش باز داشت و تضعیف نمود، و همچنین امکان هست که کودک براساس گوشه گیری مریضانه و یا خودخواه و خودپسند تربیت گردد، و ممکن هم هست که نمو او را در یک حد معین متوقف ساخت که نتواند از آن تجاوز نماید، و یا جزئی از نفس او را از نمو و پرورش و گسترش انداخت، و هکذاً و هکذاً بهمین ترتیب است: همه ای انحرافات، ممکن است از طریق تربیت صحیح و سالم و سازنده و پیشرو اصلاح شود و پایدار گردد، و این وظیفه ای واقعی پدران و مادران است.

۳- در اینجا استعداد موروثی هم برای انحرافات وجود دارد، زیرا گاهی کودک پا بدنیا میگذارد، و این استعداد در اثر ناراحتی محرکهای فطری (نیروهای حکم کننده) و یا ناراحتی ضوابط فطری (نیروهای بازدارنده) و یا ناراحتی نیروهای حسی و معنوی، و یا بفشارافتادن نیروی مثبت و منفی و یا نیروی واقعی و خیال و یا نارسائی نیروی فردیت و اجتماعیت و... پدید می‌آید، و کودک در برابر این استعداد موروثی هیچ چاره‌ای ندارد، زیرا از خارج بر او تحمیل گردیده است، آن

را در میان اجتماع چنین کودک از زمان قبل از میلاد مسیح ارث می‌برد، و با ایـن وصف بازهم یک امر حتمی نیست که نتوان بعلاجش پرداخـت، و تربیـت یگانـه وسیله مصونیت است برعلیه این استعداد موروثی و ضامن است که این اسـتعداد منحرف را تصحیح کند و براه راست هدایت نماید، بـا تحمـل انـدک زحمتـی و تحمل بیداری و هوشیاری، زیرا از نظر طبی معروف است کـه فرزنـدان معتـادان بمواد مخدر، و با فرزندان معتادان بالکل بدنیا که میآیند، در آن‌ها استعداد موروثی هست که شرابخور باشند و یا معتاد بمواد مخدر، و لکن حتمی نیست که اینطـور باشند، و ممکن است جدا از این خطر بآسانی نجـات یابنـد، و اشخاصـی باشـند عادی و معمولی و معتدل، بشرط اینکه راهنمائی صحیح ببینند و با وسایل گمـراه کننده برخورد نکنند که آنان را در راه انحراف تشـویق نمایـد، و اسـتعداد روانـی برای این مرض مانند خود این استعداد است، حتمی نیست اگر تربیـت و توجیـه صحیح باشد کودک گرفتارش گردد.

٤- چهـارمین و آخـرین علـت عبارتسـت از: عیـوب جسـمانی مـادرزائی و آن نابسامانی‌هائی که کودک را وادار می‌کند که نقص را در خود درک کند که در اثـر این درک برای جبران نقص بکوشد که سرانجام در این راه بـانحراف بیفتـد، و از قدیم مردم ملاحظه کرده‌اند که (هـر معیـوبی متجـاوز و ظـالم اسـت) و ایـن تـا اندازه‌ای یک مطلب صحیحی است، گرچه در همه جا نمیتوان آورد، زیـرا مسـئله ای کوشش برای جبران عیب و تعویض نقص یـک مسـئله ای فطـری اسـت کـه جسم آن را فطرتاً انجام می‌دهد، چنانکه نفس انجام می‌دهد، بدلیل اینکه کسی که یکی از نیروی حواس او ناقص باشد غالباً با یک نیروی دیگر جبـرانش مـی‌کنـد، مثلاً: بینائی را با شنوائی، و شنوائی را با بینائی و... سپس بسیار دیده شده که یکی از کلیه‌های بدن در اثر بیماری از کار میافتد، و در مقابل نشاط کلیه ای دیگر زیاد می‌شود تا بجای کلیه ای بیمار انجام وظیفه نماید، و نیز دیده شده وقتیکه لوزه‌هـا

از کار باز میمانند، غده‌های کوچکی در اطراف نزدیک آن‌ها سر می‌زنند، گویا: بـه منزلهٔ این است که بجای لوزه انجـام وظیفـه مـی‌کننـد، نفـس و روان آدمـی هـم همینطور است، بطور ناخودآگاهانه تقریباً متوجه است که نقـص خـود را جبـران کند، و بجای کمال بکار ببرد.

و از اینجا است که آدم معیوب دائم چموشی می‌کند تا به مردم بفهماند که قوی است، و این عیب او را از مقام بشر معمولی پائین تر نیاورده است، و در این کار اصرار و مبالغه بکار می‌برد، و بدلیل اینکه نقص ناراحتش می‌کند تا آنجا پیش میتازد که یکجانبه کار کند و بیمار گردد، بدون اینکه خود متوجه بیماری شده باشد!!

و لکن بازهم این حتمی نیست، زیرا اینطور نیست که برای جبران نقص و کمبود جـز انحراف راه دیگری نباشد، بلکه ده‌ها وسیلهٔ دیگر هست پاک و نظیف و سرشار از خیر و برکت که مردم ناقص می‌توانند با آن‌ها نقص‌ها را جبران کننـد، بـدلیل اینکـه گـاهی آدم ناقص هنرمند است، گاهی دانشمند کم نظیر است، گاهی استاد ماهر است، یا یک شخص پرعاطفه و انسان دوست و حکیم و جوانمرد است که می‌تواند با جوانمردی این احساس را جبران نماید، و سرانجام آنقدر از محبت و احترام و قدردانی مردم برخوردار می‌گـردد که آن کسری جبران می‌شود، و یا شخصیتش آنقدر بارز می‌شود که بدون انحـراف دارای عظمت و بزرگی می‌گردد و کمبود جسمی را جبران می‌کند، و شخصیت و عظمت مـانع از این می‌شود که دیگران عیبش را به بینند و گوشزد کنند.

و خلاصه توجیه و راهنمائی سالم در تربیت بزرگترین کمکی است برای دورشـدن از اینگونه انحرافات، و بآدمی فرصت میبخشـد کـه انحرافـات و علـل آن بطـور عمـوم، (و همچنین این است راه معالجه ای آن‌ها) و طریقه علاج آن‌ها عبارتست از: پیروی از خـط سیر فطرت سالم و پایدارداشتن نفس و روان براساس فطرت سالم بخصـوص در مرحلـه ای طفولیت.

و این نکته هم ناگفته نماند، این کتاب تربیت نیست، بلکه ما فقط در اینجا ظواهر گوناگون نفس و روان بشریت را در حال انحراف و اعتدال بررسی می‌کنیم، و شایسته است قبل از آنکه این بخش را به پایان برسانیم، به مقام علم روانشناسی غربی اشاره کنیم که در برابر انحراف و جنون روانی چه کرده است؟! حقاً که روانشناسی غربی در نمایش دادن بعضی انواع انحرافات سخت مبالغه نموده است، و حال آنکه در همان وقت از انواع دیگر انحراف غافل مانده است، انحرافیکه از شدت گاهی بدرجه ای جنون می‌رسد دور افتاده است، بدلیل اینکه غرب آن‌ها را مرض احساس نمی‌کند، چون خود در آن‌ها تا گردن فرو رفته و در حال غرق شدن است، چنانکه از روی همان غفلت یک رشته حالات سالم و معتدل را در ردیف مرض بحساب آورده، برای اینکه در این حال انحراف حاضر خود را متوجه نیست، و با چشم انحراف بین بسوی آن نگاه نمی‌کند.

حقاً که روانشناسی غرب در نمایاندن انحرافاتیکه از شدت ضبط و کنترل (یا باصطلاح خودش از سرکوبی غرایز) سر میزند سخت کوشیده است، حتی نزدیک است که بگوید: خود ضبط و کنترل کار زیانبخش است و نباید انجام بگیرد، و اطفال نباید در فشار تربیت قرار بگیرند، چون ممکن است از این راه عقده‌های روانی بداخل آنان راه یابد و ممکن است گرفتار گردند، بلکه اگر لازم باشد توجیه و تربیت فقط باید از دور انجام بگیرد، و آن هم خیلی با احتیاط و آرامی!!

و سپس در شعاع همین انحرافات نسلی از امریکائیان بر سر کار آمدند که در انحرافات ذوب شدند و شخصیت خود را باختند، و این همانست که (کندی) از ترس از آیندهٔ آمریکا از آن‌ها نالید، و خواستار گسترش تربیت جدی شد که این خطر را از کشورش دور کند، و این بلا را از هموطنانش باز گرداند!!

و در همان حال روانشناسی غرب با کمال غفلت همه چیز را نادیده گرفت که تقریباً همه ای انحرافات از عدم ضبط و کنترل و یا افراط در بکابردن نیروهای محرک فطری سر میزند! و در این‌ها بطور کلی انحراف احساس نکرد!

بلی، در این قسمت عوامل محلی فراوانی در اروپا وجود دارد که کار را تا ایـن وضـع آشفته رسانده است! و خود فروید یکی از ایـن عوامـل بـزرگ بـود در ایـن راه، چنانکـه انقلاب صنعتی و دو جنگ جهانی گذشته، و آن همه آثار شومی که بدنبال داشتند، از قبیل ویران کردن اصول و اعتقادات انسانیت، و پیدایش عنان گسیختگی و رهائی از قید و بنـد آدمیت همه و همه اسباب و عللی است برای برسمیت شـناختن ایـن انحرافـات از دیـد مردم غربی!! و لکن همهٔ این‌ها گاهی باین ترتیب تفسیر می‌شود، اما دلیل بر ایـن نیسـت که انحرافات را از انحراف بودن بیرون آورد.

و همچنین روانشناسی غرب نتوانسته بحساب بیـآورد، در حالیکـه امـراض روانـی را تشخیص می‌دهد که نقص پیشرفت روحی و یا نابودی آن خود یکی از بیماریهائی اسـت که نفس و روان بشریت گرفتارش می‌شود، برای اینکه خود محیط غرب با هرچـه در آن هست گرفتار این مرض است، و دیگر نمی‌تواند آن را مرض حساب کند!! و بـازهم ایـن روانشناس بحساب نیاورده که واقعیت خارج از اندازه و یا ایمان به محسوسات خارج از اندازه و.... بیماریهای روانی هستند که باید علاج شوند، زیرا همه ای غـرب و هرچـه در آنست در بست در میان این انحرافات افتاده است!!

و نیز بحساب نیاورده که ایمان داشتن انسان باصول و قوانین ناپایدار خیالی و جریـان سلوک واقعی آدمی دور از اصول و قوانین انسانیت مرض اسـت کـه عاقبـت شخصـیت انسان را متلاشی می‌سازد، بدلیل اینکه همهٔ غـرب بـاین درد مبـتلا اسـت، و دیگـر آن را مرض نمی‌بیند!!

و بحساب نیاورده که دورشدن از خدا و سرپیچی از عبادت پروردگـار، و (رهـائی) از وظیفه ای عقیده یک رشته بیماریهای روانی است که در اصل فطرت سالم نبـوده اسـت، بدلیل اینکه غرب و هرچه در غرب است باین درد مبتلا است، دیگر دیده مرض شـناس ندارد!! و بحساب نیاورده که همگانی شدن غریزه ای جنسی مرضی است، و بیرون تاختن زن از وظیفه ای خود برای فتنه گری و برهم زدن اوضـاع اجتمـاع و دام گسـتردن بـرای

شکار مردان نسبت بفطرت سالم جنون است، آشفتگی است بایـد علاجـش کـرد، بـدلیل اینکه غرب و غربیان در این سرشکستگی واژگونه غرق است، و خیال می‌کند که این یک وضع فطری است، و غیر از آن هرچه هست جنون است و جنون!!

و در همین وقت و با همین حال بایمان بغیب بعنوان انحراف از حقیقت نگاه می‌کنـد که نباید مردم (سالم) در آن قرار بگیرند! و بعفت غریزهٔ جنسـی بعنـوان یـک انحـراف و سرکوبی غریزه نگاه می‌کند که نباید هیچ دختر و پسر (سالم) بآن پناه ببرد!!

و بهمین ترتیب: موازین انسانیت یکی پس از دیگری در حساب این (علم مصـنوعی) ویران می‌گردد، علمی که هنوز با مسایل شخصیت و پیشرفت‌هـای ذاتـی انسـان آشـنائی کسب نکرده است!!

و حال آنکه علم نور انسانیت است، نور انسانیت راستگار است! باید وسیع تر از افـق یک نسل منحرف و سرگردان باشد! و آن هم چه نسل گردانی؟! باید همه ای نسـل‌هـا را بحساب آورد! باید همه ای بشریت را بحساب آورد! و از این سرافکندگی و سرشکستگی حاضر تجاوز کرد و از اسارت آن بیرون آمد، اگر در امکـانش هسـت و مـی‌توانـد واقعـاً بیرون آید! چنانکه خود می‌گوید که می‌تواند!!

آری آری، بهترین مرجع صلاحیت دار در حکم کردن بانسان خود انسان است، انسان است در واقعیت گسترده ای خود، در حقیقت بی‌پایان خود، انسانی که حقیقـت آن همـه جا را فرا گرفته است، حقیقتی که تمامی جوانب انسان را دربر میگیرد، و هیچ گوشـه ای از آن‌ها را بیهوده نمی‌گذارد، هیچ زاویه ای را کوچک و بـی‌ارزش نمیدانـد، فرقـی بـرای یک طرف قائل نمی‌شود که طرف دیگر را بی‌ارزش بشمارد، و انحراف و جنون هم بایـد با مقیاس فطرت سالم و کامل سنجیده شود، نـه بـا مقیـاس یـک نسـل معـین و سراسـر انحراف و هنگامیکه ما همه بسوی فطرت هدایت شویم، همانطوریکه خدا آفریده بسـوی فطرتی راهنمون میشویم که در حال تکامل عجیب و با نظم و ترتیـب دقـیقش بـزودی و بفوریت برای ما روشن خواهد شد که مراکز و اماکن انحـراف و جنـون چیسـت و کجـا

است؟ و راه تصحیح و علاج آن کدام است؟ بدون اینکه به زحمت بیفتیم، و تحت تـأثیر حیله و تزویر قرار بگیریم!!

خیر و شر

﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ۝٧ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ۝٨ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ۝٩ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ۝١٠﴾ [الشمس: 7- 10].

یعنی: «و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده و) منظّم ساخته. سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است. که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده. و آن کس که نفس خویش را با معصیت و گناه آلوده ساخته، نومید و محروم گشته است!».

خیر چیست؟ شر چیست؟ آیا از حقیقت آن‌ها خبری هست؟ و چیست آن میزانی که این اصول در زندگی انسان با آن اندازه گیری می‌شود؟

واقعاً که این موضوع سخت پیچیده است، و دراز مدتی است که در آن فلسفه‌های گوناگون از روزیکه فکر بشر آغاز بکار کرده تا امروز در منجلاب جهل و خرافات فرو رفته‌اند، و فلاسفه و متفکران در آن از راست بچپ و بالعکس باختلاف افتاده‌اند، چاه ویلی است که همهٔ فلاسفه اعم از خیالیون، واقعیون، تجربیون، مادیون، و روحانیون دلو خود را در آن آویخته‌اند، و از میان آنانکه در این چاه ظرف خود را آویزان کرده‌اند تفسیرمادی تاریخ است، تفسیری که هنوزهم خیال می‌کند که (اصول فطرت) ثابت نیستند، و ممکن هم نیست که ثابت و پایدار باشند، بخاطر اینکه این اصول همیشه باصطلاح آن از تحولات (تطور) اقتصادی و اجتماعی که انسان در آن قرار گرفته مایه میگیرد و تا زندگی اقتصادی و اجتماعی گرفتار طوفان دائمی تحولات است این اصول هم، بناچار باید بهمین طوفان گرفتار باشند، و در هیچ وضعی از اوضاع ثابت و پایدار نمانند، و هرآنچه که در یک لحظه خیر حساب می‌شود، در لحظه ای دیگر شر حساب

شود، و هرآنچه در وقتی دارای ارزشی باشد، در وقتی دیگر ارزش خود را از دست بدهد، هر وقت که پایگاه‌های اقتصادی و اجتماعی که باین اصول ارزش بخشیده، ارزش خود را از دست بدهند، این اصول نیز ارزش خود را از دست خواهند داد.

مثلاً: بنابراین، آن تطور تیول و تیولگری که ارزشهای مخصوص خود را یعنی: ارزشهای اخلاقی، فکری، و روحی و از میان آن‌ها است ارزش دینداری و محافظت شدید بر هستی خانواده و تعاون و تکافل و ریاست و زمامداری، و هرآنچه که در اطراف آن هست، از قبیل آداب و رسوم، اخلاق، و نفوذ پدر و مادر و شدت عمل آن‌ها در وضع و تصویب قوانین و قیود اخلاقی برای زن و... همه و همه ارزش خود را از دست بدهد.

همه ای این‌ها در نظر تفسیرمادی تاریخ از اوضاع اقتصادی و اجتماعی در اجتماع کشاورزی زمان تیول سرچشمه می‌گیرند، نه برای اینکه خود آن‌ها دارای ارزش ثابت هستند، و سپس اجتماع به طوفان تطور و تحول گرفتار می‌شود که سرانجام از وضع تیول بر می‌گردد و به سرمایه داری تبدیل می‌شود، و نتیجتاً ارزش سابق این اصول نیز تبخیر می‌شود و از بین می‌رود، و از نو اصول جدیدی که با وضع و تحول اقتصادی جدید سازگار باشد بوجود می‌آید! و روی این میزان ارزش تدین مردم نیز از دست می‌رود، و بجای آن بی‌دینی خود یک اصل جدید می‌شود که از اجتماع جدید مایه میگیرد، و با تحولات آن سازگار است!

و همچنین از دست مردم می‌رود محافظت بر آداب و رسوم خانواده، و بجای آن پاشیدگی و انحلال روابط خانواده یک اصل جدید (متحول) و پیشرفته می‌گردد.

و نیز اخلاق مردانگی از دستشان بیرون می‌رود، و بجای آن شعور فردی و خودستائی و خودپرستی که پیوسته از صلاح فردی دم میزند و سود شخصی را در نظر میگیرد، و دور از دیگران زیستن را انتخاب می‌کند، و هرگز ایمان به جوانمردی و گذشت ندارد، و همه ای این‌ها سرانجام بر می‌گردند بعنوان یک رشته اصول جدید اجتماعی پیشرفته و مترقی بجای اصول قدیم بکار می‌پردازند! و بهمین ترتیب است: سایر اصول انسانیت.

اگرچه فلاسفه این تفسیرمادی خیال می‌کنند که آخرین تحول بشریت (وقتیکه بآن برسند) و آن عبارت است از: تحول کمونیستی بزودی یک وضع ثابت و پایدار خواهد بود و بآسانی ارزش پیدا خواهد کرد!! (حالا چرا و برای چه؟).

و همچنین تفسیر جنسی رفتار بشریت که فروید و دار و دستهٔ او عنوان کردند دلو خود را در این چاه تاریک فرو فرستاد، و این تفسیری است که از تفسیرمادی حیوانی انسان مایه میگیرد که قبل از همه (**داروین**) دست آویز نمود.

این تفسیر جنسی چنین گمان کرد که بهیچ وجهی ارزشی در نفس و روان بشریت پیدا نمی‌شود! زیرا فرد همیشه محکوم بغرایز خود می‌باشد! (بخصوص غریزه جنسی در نظر فروید) این غریزه دائم می‌کوشد که لذتها را بدست آورد و از درد و رنج فرار کند! و در نظر فروید تنها ارزشی که در هستی انسان هست همین است و بس!! و آن یک ارزش غیراخلاقی است! بلکه اخلاق و آداب و رسوم و اصول اخلاقی همه و همه از خارج بر انسان تحمیل شده اند!! از اجتماع، از نفوذ صاحبان نفوذ، از نفوذ کسانی که دائم میخواهند ضعیفان تحت فرمان آنان در آینده و بخاطر همین امر برای آنان یک رشته قیود قهری و اجباری ایجاد می‌کنند که رفتارشان را محدود بسازند، و این همان اصول اجتماعی و اخلاقی و دینی است.

و همچنین در این چاه تاریک تفسیر دسته جمعی برای سلوک بشری ناقص بیرون می‌آید که از حقیقت انسان نشان ندارد، و معظم این مذاهب بر حقیقت جسم تمرکز یافته‌اند و حقیقت روح را یا انکار می‌کنند، و یا دست کم کوچک و حقیر میشمارند، و حقیقت ارتباط روح با جسم را در تمامی نشاط انسان بیهوده و بی‌ارزش حساب می‌کنند، و از لابلای احتیاج انسان بخوارک و مسکن و اشباع غریزه ای جنسی می‌نگرند، و از لابلای تسلط این احتیاجات بر سلوک و روش انسان تماشا دارند، و با این وصف هردو تفسیر پس از اندک مدتی بطور کلی وجود انسان را فراموش مینمایند، و زندگی را از خلال اصول اقتصادی که (بقول **مارکس** خارج از اراده ای انسان است) اندازه می‌گیرند،

و با همان اصولی اندازه می‌گیرند که (خود را بزور و اجبار بر مردم تحمیل کرده است،) مثل اینکه آن‌ها همهٔ این اصول را قائم بذات و پایدار بخود تصور می‌کنند، بلکه مردم را فقط نمایشگر قدرت و جلوه گاه ظهور آن‌ها می‌دانند، (چنانکه مؤمنین غذای خود را نمایشگر قدرت خدا می‌دانند،) و تفسیر جنسی سلوک بشری بهمین ترتیب زندگی را از خلال ضرورتهای جسد میبیند، و لکن فقط در ضرورتهای غریزه ای جنسی محصور می‌سازد، و طوری قرارش می‌دهد که همه جا و همه وقت از این ضرورتها آبیاری گردد، حتی تأثیر عوامل اقتصادی و اجتماعی و تطوراسلوبهای تولید را که پایه‌های تفسیرمادی تاریخند کنار میگذارد.

و تفسیر عقل جمعی **درکیم** هم مانند تفسیرمادی تاریخ وجود یک نیروی مستقل و بیگانه از هستی فرد را در خیال می‌پروراند که قائم بذات است، و گویا: هیچ گونه احتیاجی و ارتباطی باهم ندارند، و گویا: مردم را فقط نمایشگر و تماشاگر قدرت خود میداند، این تفسیر باین ترتیب همه ای آزادی و اختیار فردی را لغو می‌کند، یعنی: در حقیقت با آن دو تفسیر در مهمل شمردن جنبه روحی انسان شریک است! همان جنبه روحی که نمایشگر اراده و اختیار و مثبت بودن است.

آری، همه ای این‌ها یک رشته شکستهائی است پشت سر هم در ساختمان این تفسیرها! و از نظر شکست از این‌ها نیست آن دسته مذاهب خیالی که دلو خود را فرو فرستاد که **درکیم** و یارانش آن را ساخته‌اند، و آن از یک طرف خیلی نزدیک است به تفسیرمادی تاریخ، و این تفسیر بگمان **درکیم** این است که همه ای این اصول را (عقل دسته جمعی) بوجود میآورد، بدون اینکه در اینکار با افراد به مشورت بپردازد، و یا با خواسته‌های آنان حرکت کند، و یا بناچار در داخل هستی آنان مرکز بگیرد، و بگمان **درکیم** این (عقل دسته جمعی) دائم در حال تحول و تغییر است، و بهمین جهت است دائم اصول خود را تغییر و ارزش‌ها را از دست می‌دهد، و افراد هم بناچار در مقابل این نیروی پیروز سرفرود میآوردند، و آن نیروئی که ناشی از این است که فرد بتنهائی

نمی‌تواند در مقابل نفوذ اجتماع ایستادگی کند، و این قدرت اجتماعی خود بوجود می‌آید، خواه فرد آن را بخواهد و یا نخواهد.

و خلاصه این اصول در هیچ حالی ثابت و پایدار نیست، بخاطر اینکه عقل دسته جمعی روی هیچ پایه ای پایدار نیست، مگر به همین ترتیب که وضع جدید ایجاب کند.

و در اینجا مذاهب گوناگون دیگری هم هست که ناشی از خواسته‌ها و تصورات طرفداران آن‌ها است تا آنان حقایق زندگی را چگونه تصور کنند؟ و من در باره ای همه و یا بعضی از این مذاهب در کتابهای دیگرم سخن گفتم، دیگر در اینجا بتفصیل آن را تکرار نمی‌کنم.

و لکن سربسته باین اندازه قناعت می‌کنم که بگویم: موضوع شکست در ساختمان همه آن‌ها این است که افکار خود را دور از فطرت و دور از واقعیت ایجاد می‌کند، و یک رشته مطالب را در خیال خود می‌پروراند که اصلاً با واقع ارتباطی ندارد، و یا سیماهای منحرفی را در خیال خود برای این فطرت می‌سازد، و افکار و مذاهبش را براساس آن پی ریزی می‌کند، و یا گاهی بیک حقیقت جزئی نارسائی راه می‌برند، و براساس آن سیماهای جزئی نارسائی را که از رسیدن به تمام هستی کوتاهند ترسیم می‌کنند.

و از اینجا است که یکباره میبینی یک صورت و سیمای نیم سوخته و فقط بر حقیقت روح اتکا دارند، و حقیقت جسم را یا نفی می‌کنند، و یا حد اقل تحقیر مینمایند، و در تمامی نشاط زندگی انسان ارتباط روح و جسم را نادیده می‌گیرند، مذاهب بودائی، و مذاهب هندی و امثال آن‌ها مذاهبی که خیال می‌کنند (خیر) عبارتست از: کوبیدن جسم و یا سرکوب کردن و محرومیت دادن آن، و خیال می‌کنند تنها حقیقتی که باید از آن پیروی کرد اصول روحی است، و فراموش می‌کنند که در هستی انسان آن روح صاف و خالص که آن‌ها خیال می‌کنند وجود ندارد، و تمامی حرکاتی که بوسیله آن‌ها بجسم گرسنگی و تشنگی و عذاب می‌دهند، (با همه ای آن معجزات روحی که هست،) مانند آنان که در میان آتش می‌روند و نمیسوزند، و یا بدون غذا ماه‌ها زندگی می‌کنند و هلاک نمی‌شوند،

و یا با نیروی روحی خود بر قوانین ماده پیروز می‌گردند، همه ای این‌ها هرگز نمیتوانند یک مذهب اجتماعی را بوجود بیاورند، و صلاحیت هم ندارند که در زندگی گسترده ای بشریت مانند یک نظام صحیح اجرا گردند.

و از اینجا است هرآنچه که این‌ها دارا هستند (از اصول اخلاقی) نه در عالم واقع زندگی وجود دارد، و نه از حق پایگاهی دارد که بزندگی ارزش بدهد، و حال آنکه حق واقعی آنست که با فطرت حقیقی انسان سازگار باشد و در واقعیت انسان بزندگی بپردازد.

آری، فطرت انسان جسم است و روح آن هم آمیخته و هم آهنگ، و از اینجا است هر مذهبی که بخواهد با فطرت سازگار باشد باید شامل این دو عنصر متحد و هم آهنگ باشد، آمیزش و ارتباط آن‌ها را برسمیت بشناسد، و لکن آن کیست که بگوید که این معجون مخلوط و هم آهنگ تشکیل یافته از مشتی خاک و شراره ای از روح خدا را فقط این یک مشت خاک حکومت می‌کند و یا این شراره ای از روح خدا؟ (نه نه، این چنین نیست، هردو باهم این حکومت را تشکیل می‌دهند،) این همان مسئله ایست که همه ای (اصول را) در زندگی انسان معین می‌سازد، این (در درجه اول) فاصله دادن میان جسم و روح نیست و...

خدا انسان را باین صورت آفریده، برای اینکه اینطور خواسته! خواسته که او همیشه در این صورت و سیما بماند! و همه ای خیر را نسبت بوجود انسان چنین قرار داده که با همه ای هستی متحد شده و هم آهنگ خود بکار بپردازد، نه اینکه با یکی از دو عنصر کار کند و دیگری را مهمل بگذارد، و نه اینکه با دو عنصر جدا از هم که هر یک در خط سیر خود حرکت می‌کند بکار بپردازد.

بلکه این اعتقاد آن کس است که می‌گوید: معجون هم آهنگ و تشکیل شده از روح و گل یکی بیش نیست و بیش از یک کار انجام نمی‌دهد، آن هم در حال آمیزش و اتحاد و ارتباط، و در اینجا است مسئله بر می‌گردد بیک (مبداء تاریخی) برای انسان که انسان چگونه انسان شد و کی شد؟.

قرآنکریم از این مبدأ چنین گذارش می‌دهد: ﴿إِذۡ قَالَ رَبُّكَ لِلۡمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّي خَٰلِقُۢ بَشَرٗا مِّن طِينٖ ٧١ فَإِذَا سَوَّيۡتُهُۥ وَنَفَخۡتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُواْ لَهُۥ سَٰجِدِينَ ٧٢﴾ [ص: 71- 72] «بیاد آر آن دمی را که پروردگارت بفرشتگان گفت: من بشری از خاک خلق خواهم کرد، و سرانجام وقتیکه او را آماده کردم و از روح خود در او دمیدم، در برابرش سر بسجده بگذارید».

این اولاً مشتی خاک است بصورت یک کالبد معتدل درمیآید، و سپس شراره ای از روح اللهی بآرامی در آن دمیده شده، و در اینجا فقط فرشتگان ملزم بسجودند، و کرنش که فرمان از خدا ببرند در برابر فرمان اللهی خضوع کنند.

خدای توانا آن‌ها را فقط در برابر کالبد ساخته شده ای بی‌روح به صورت انسان امر به سجده نکرد، بلکه پس از دمیدن این روح آسمانی در آن چنین فرمانی صادر شد.

پس بنابراین، (اصول) انسانیت در هستی انسان از مشتی خاک تنها بوجود نیامده، از وجود جسدی خالص بوجود نیامده، بلکه این اصول لحظه ای پیدا شد که دمی از روح خدائی با مشتی از خاک درهم آمیخت و طبیعت آن را تغییر داد، و با معرفت و ادراک و اراده و اختیار نورانیت بخشید، و دیگر آن تاریکی و تیرگی و بی‌صفائی بآن باز نمی‌گردد، و این همان مبداء تاریخی است، مبداء تاریخی انسان است! یعنی: همان نقطه ایست که انسان روی فطرت حق خود بیرون می‌آید! و آن عبارت است از: یک مزاج هم آهنگ و پیچیده و مربوط بهم از جسم و روح، همان وقتی است که روح بآن معرفت و ادراک و اراده و اختیار میبخشد، یعنی: روح حکومت خود را آغاز می‌کند.

و این انسان براساس فطرت سالم نیست، (و حال آنکه فرض این است که او یک مخلوط هم آهنگ از روح و جسم است)، اگر جسم تنها فرمانروای او باشد که در اثر آن صفا و نورانیت روح تیره می‌گردد، و معرفت و ادراک و اراده و اختیار در پشت پرده تاریکی پنهان می‌شود.

او در هر دو حالش یک مخلوط متحد و هم آهنگ است، همه ای اجزایش بهم پیونـد است، و جدائی غیرممکن است، (انفصال هرگز حادث نمـی‌شـود، مگـر اینکـه در اصـل ساختمان هستی انسان شکستهائی حادث شود).

و لکن این موجود مخلوط گاهی بفرمان جسم است و گاهی محکوم به فرمان روح، و از این معنا ما تعبیر می‌کنیم به انسان، می‌گوئیم که او گاهی اهل خیر است و گـاهی اهـل شر، اهل شر است وقتیکه جسم بروی حکمت کند، و اهل خیر است وقتیکه تحت فرمان روح درآید، و این یک حکم زوری نیست که از خارج هستی بر انسانی تحمیـل گردیـده باشد، بلکه حکمی است که با حقیقت فطرت و با مبداء تاریخی انسان سـازگار اسـت، و بدین ترتیب: خیر و شر بر می‌گردند، هردو دارای مفهومی روشـن مـی‌شـود بـاهم شـبیه نمی‌شوند که انسان در تشخیص آنها حیـران بمانـد، پـس هنگامیکـه ایـن جسـم بـر آن مخلوط هم آهنگ و متحد حکومـت بکنـد هـیچ میـدانیم کـه چـه حادثـهٔ نـاگواری رخ می‌دهد؟! صحیح است که وجود روح را لغو نمی‌کند، اما با تاریکی و ظلمت خـاک آن را چنان فرا میگیرد که سرانجام بخفقان میافتد، و آن نورانیتی که بر این خاک صـفا و آزادی و روشنائی میبخشید کدر می‌گردد، جسم پیوسته می‌خواهد بخورد و بیاشامد (لذت ببرد) و این معنا در ذات حرام و زشت نیست، اما وقتیکه حکومت بدست جسم میافتد، و همه جا پیروز می‌گردد آن هم بر می‌گردد بکار زشت تبدیل می‌شود، زیرا زیـادتر از انـدازه‌ای صحیح و سالم و معقول است که هستی را تحت فشار قرار نمی‌دهـد، و (جمـال) لازم را در زندگی انسان تباه نمی‌سازد.

پس بنابراین، مادام که جسم بر این موجود مخلوط پیروز گردد و حاکم شـود، هرچـه زودتر خود را بسوی شکم پرستی و پرخوری و اسراف میکشد! و بدون اینکـه نظامـت و پاکیزگی را در بدست آوردن غذا مراعات کنـد، و بـدون اینکـه از ظلـم کـردن بـدیگران اجتناب کند، شتاب میورزد و بدرد عجله گرفتار می‌شود، و سرانجام از ایـن میـان شـر و طغیان پدید می‌آید! و همچنین مادام که جسم بر این مخلوط هم آهنگ انسانی حکومـت

کند و پیروز گردد، هرچه زودتر با شتاب تمـام در اشـباع دیـوغریزه ای جنسـی اسـراف خواهد کرد، بدون اینکه نظافت و پاکی را در بدست آوردن آن مراعـات نمایـد، و بـدون اینکه از تجاوز بحریم ناموس دیگران در نهان و عیان اجتناب کند، همه جا و همه وقـت بدنبال دیوشهوت روان خواهد شد! و سرانجام شر از اینجا پدید می‌آید.

همه ای گفتگوها در اطراف اصول اخلاقی در این نقطه است، بخاطر اینکـه شـیفتگان تطور و پیشرفت زدگان چنان نظر می‌دهند که در آزادی جنسی شری وجود ندارد، اگرچه تا آخرین مرز خود هم پیش بتازد، و آنچه که مـن میبیـنم ایـن مسـئله احتیـاج بحـرف و حدیث ندارد، زیرا ملتهائی که آزادی جنسی را مباح کرده‌اند خود آن‌ها امروز از نتایج آن اعلام خطر می‌کنند، در یک سال (۱۹٦۲) دو اعلام خطر از دو مرد طراز اول صـادر شـد، یکی **خروشچف** زمامدار پرقدرت اتحاد جماهیر شوروی، در ایـن اعـلام مـی‌گویـد کـه جوانان روسی آنچنان در انحراف غرق شده‌اند که گوئی ذوب شدند و بصورت مـایع در آن درهم آمیخته اند! و از این جهت دیگر به آینده روسیه امیدواری نیست!!

و دیگری از کندی زمامدار ایالات متحده امریکـا در ایـن اعـلام خطـر کنـدی فـاش می‌گوید: جوانان امریکائی جوانان فاسد و تباهی هستند، انحراف و بهره برداری خارج از حد از غرایز آن‌ها را بکام فساد فرو برده است، مرتب دیوانگی و انحراف غریـزۀ جنسـی آن‌ها را فرو میبلعد!!.

پس بنابراین، خطر بزرگی برای آینده ای آمریکا در حال تکوین است! و هردو اعـلام خطر دارای دلالت بسیار روشنی است در باره ای (آزادی) جنسی، همان آزادی جنسی که این نسل حاضر بشریت آن را سراسر خیر و برکت میبیند، و وقایع روز فریاد می‌زنند کـه آن سراسر شر است، و ذره ای خیر در آن نیست!!

و بازهم مادام که جسم با تمام خواسته هایش بر این مخلوط هم آهنگ حکومت کند، هرچه زودتر در بدست آوردن و بکاربردن نفوذ و قدرت اسراف خواهد نمـود تـا هرچـه بیشتر و زیادتر بنفع خود بهره برداری نماید، و محصول این حکومـت را تضـمین کنـد و

بخود اختصاص بدهد، بدون اینکه از ظلم و پایمال کردن دیگران (وقتیکه بدفاع برخیزند) اجتناب کند!! و از اینجا است که شر پدید می‌آید!

بلی، این هم صحیح است که گاهی شهوت نفوذ و قدرت بصورت شهوت روانی درمیآید که ابداً ارتباطی با جسم ندارد، زیرا گاهی این دیوسرکش بر افرادی چیره می‌گردد که آنان با خوردن و آشامیدن و اشباع غریزه ای جنسی و یا بطور کلی با لذائذ جسمی سر و کاری خیلی ندارند، چنانکه از بعضی طغیانگران (انتقامجو) مانند **هیتلر** و **استالین** سر زد، و این یک نوع شهوت مخصوصی است که فقط برای بزرگ نشان دادن (اراده) در هستی یک فرد ورشکسته ای اخلاقی است، یعنی: بزرگ دادن صفاتی است که در اصل از صفات روح است.

و لکن اینکه در ظاهر درست دیده می‌شود، در واقع نادرست است، زیرا علی رغم اینکه انسان دائم حتی در حالات اختلال و ورشکستگی و انحراف نیز با همان مزاج هم آهنگ از جسم و روح کار می‌کند، اینگونه قدرت و نفوذ جز یک غریزه ای حیوانی نیست، غریزه ایست که حیوان کاملاً با آن تمرین می‌کند، و انسان ورشکسته ای اخلاقی مانند حیوان، و این (اراده ای) که دائم تولید طغیان و سرکشی کند اراده ای جنبشهای حیوانی است، اراده ای نیست که مربوط بجنبشهای روحی باشد!! [1].

آخر حیوان همیشه دوست دارد که دیگران را بکشد و نابود کند! دائم می‌خواهد که غارت کند، غذا و مسکن و امنیت و آرامش دیگران را بیغما ببرد!! و از اینجا است که انسان‌ها نفوذ مولد طغیان را در حقیقت یک نوع عمل حیوانی میخوانند که روح در رکابش اجبار می‌رود!! دست بسته و غارت زده بی‌نور و بی‌اراده بهرسو کشیده می‌شود! این هم فرقی نمی‌کند که اینگونه طغیان و طغیانگری سیاسی باشد، و یا اقتصادی فردی

[1] - تفصیل واقع را در کتاب (التطور والثبات في حياة البشرية) بخوان، این کتاب بنام (اسلام و نابسامانیهای روشنفکران) جلد دوم با قلم همین مترجم مکرر انتشار یافته و بسیار جالب است.

باشد، و یا اجتماعی هرچه باشد یک اصل است با شکلهای گوناگون، و همه این موارد سرمنشاء شر است و شر!! و این شر هرگز پدید نمیآید، مگر از فرمان بردن آن هستی هم آهنگ و متحد از نفوذ جسم و در تمامی اوضاع و اجتماعات و در تمامی نسل‌ها و (اطوار) هرچه بنگریم سراسر شر است و شر، هرچه ببینیم یک رشته ورشکستگی بزرگ و دامنه داری است در میزان انسان و انسانیت!!

و اما وقتیکه روح بر این هستی فشرده و هم آهنگ و متحد و مربوط بهم حکومت کند نتیجه ای آن این است که چیز دیگری حادث گردد، اولاً این یک وضع (طبیعی) است برای انسان، وضعی است که با مبداء تاریخی او سازگار است و آن را کاملاً بحقیقت میرساند، و ثانیاً: این حکومت روحی نه جسم را سرکوب می‌کند و نه نشاط جسم را، (مگر در حالات ورشکستگی که در فصل گذشته از آن سخن گفتیم، و در اینجا از اوضاع سالم بحث می‌کنیم،) بلکه فقط آزادی این نشاط را تنظیم می‌کند و پاک و مضبوط بکار می‌برد.

حقاً که حکومت سالم روح بر این هستی هم آهنگ انسانی هرگز انسان را از خوردن و آشامیدن و اشباع غریزه ای جنسی و بهره گیری از لذتهای محسوس با همه ای انواعش باز نمیدارد، و بلکه فقط یک لذت شیرین و نظیف و پاک بر آن اضافه کرده آن را نورانی و شفاف و روان و گوارا و تا اندازه‌ای آزاد قرار می‌دهد که زیربار اجبار و زور نرود، و در مقابل دیوسرکش شهوت رام نگردد، زیرا انسان در سایهٔ اینگونه حکومت روحی میخورد و میآشامد، چنانکه گفتیم، اما اسراف نمی‌کند، زیرا نفوذ و تسلط روح این اسراف را کنترل می‌کند و منظم می‌سازد، و از اصل آن را سرکوب نمی‌کند، و سپس این طعام و شراب را هدف اساسی قرار نمی‌دهد، بلکه وسیله قرار می‌دهد برای رسیدن بهدف دیگر.

تسلط و نفوذ روح است که در هر کاری انسان را بیدار کرده و بسوی هدف روانه می‌سازد، زیرا همان نفوذ روح است که بآدمی هوش و ادراک و اراده میبخشد، و در اثر آن بشر نظافت و پاکیزگی را در طعام و شراب رعایت می‌نماید، تسلط روح است که از

پلیدی و ناپاکی حسی و معنوی اجتناب میورزد، و رفتار و سلوک پاک را انتخاب می‌کند، برای اینکه اختیار از روح پدید می‌آید.

و سپس اینگونه انسان است که از خود بغض و کینه و عداوت را دور می‌سازد، و می‌تواند دیگران را در سر سفره‌اش بنشاند و با آنان برادرانه غذا بخورد، این قرآنکریم است که می‌گوید که این انسان‌ها در درون خود احتیاجی از آنچه که بدستشان رسیده احساس نمیکنند، اگرچه سخت محتاج هم باشند، و نفوذ روح است که آدمی را به اینگونه فداکاری و خوشروئی وادار می‌سازد، زیرا بستگی بدوستی و مودتی دارد که دائم از درونش بسوی دیگران متوجه است.

و از همه ای این موارد خیر بیرون میتابد! خیری که فرد در آن خود را فراموش نمی‌کند، هم خود را بطور عاقلانه و باندازه ای معقول از این سفره پرخیر بهره بردار می‌سازد، و هم دیگران را.

و این انسان محکوم بروح از خرمن غریزه ای جنسی بهره برداری می‌کند بدون اینکه دست به اسراف و بدکاری بزند، و از این نعمت در سطح مشاعر و وجدان و عواطف بهره برمی‌دارد، نه در سطح جسم فقط در نتیجه میدان لذت را در داخل نفس و روان خود گسترش می‌دهد، و انواع و اقسام جمال و کمال را بر آن اضافه می‌کند.

از همه ای این‌ها خیر سر میزند، خیر فردی با شرکت دادن هر فردی در بهره برداری از سهم عاقلانه خود از این نعمت، و خیر اجتماعی با حفظ کردن اجتماع از جرم و سقوط و ورشکستگی اخلاقی و انحلال که همیشه با هرج و مرج و حیوانیت در غریزه ای جنسی همراه است.

و اینگونه انسان دارای مالکیت است، اما مالکیت پاک و نظیف و پیوسته پاکیزگی را در ملک خود مراعات می‌کند، و دائم اجتناب می‌کند که بر دیگران ستم نشود، و با شرکت دادن دیگران در ملک و مال باندازه مقول آن را گوارا می‌سازد.

و از این عمل خیر سر میزند، هم خیر فردی در جواب دادن بندای مالکیت فطـری در نهاد انسان، و هم خیر اجتماعی با رسیدگی کردن و ایجـاد تعـاون و همیـاری و شـرکت دادن همه ای افراد در همه ای کارها بطور عاقلانه.

و این چنین انسان محکوم بروح به میدان خودنمائی و مبارزه می‌آید، صاحب نفوذ و قدرت می‌شود، اما همیشه خودنمائی پاک و نظیف را رعایت می‌کند و نفوذ و قدرت را در راه خیر بکار می‌برد، قرآنکریم با ندای شیرین از این انسان حکایت دارد که در هنگام در خواست نفوذ و قدرت از خدا می‌خواهد: ﴿وَٱجۡعَلۡنَا لِلۡمُتَّقِينَ إِمَامًا ٧٤﴾ [الفرقان: 74] «(بار خدیا!) ما را پیشوایان و رهبران متقیان قرار بده»، یعنی: هم خود را پاک دامن و هم جامعه را پاکدامن می‌خواهد، و بازهم می‌گوید: ﴿وَفِي ذَٰلِكَ فَلۡيَتَنَافَسِ ٱلۡمُتَنَٰفِسُونَ ٢٦﴾ [المطففین: 26] «و در این راه است که باید همه ای خیرخواهان و خیراندیشان تلاش کنند»، این همان خودنمائی و اظهار وجود است که به پایمال کردن دیگران نیانجامد، و آن‌ها را در مقابل یک انسان سرکش به تواضع و سکوت مرگبار نمی‌نشاند، و این همان نفوذ پاک است که پیوسته به سوی حق و حقیقت توجه دارد، امر به معروف می‌کند و نهی از منکر.

و از این جریان خیر میتابد، هم خیر فردی که بهر انسانی شخصیت مثبت و متحرک و پرنشاط و سازنده میبخشد، و هم خیر اجتماعی که اجتماع را دائم بسوی حق و حقیقـت سوق می‌دهد، و هیچ وقت به ظلم و طغیان و یاغیگری که از اجتماع منفـی و سـرافکنده سرچشمه میگیرد فرصت نمی‌دهد، اجتمـاع را نمـی‌گـذارد کـه در مقابـل هـر یـاغیگری سرافکنده بماند.

و این نفوذ و حکومت روح است که همه ای ایـن‌هـا را مـنظم مـی‌سـازد، و تضـمین می‌کند که هم در درون نفس و هم در واقع زندگی آدمی سربلند و نامدار بماند.

و در هیچ یک از این مراحل نشاط جسم را سرکوب نمی‌کنـد، و از لحظـات (پـرواز) طبیعی که انسان با جسمش در میدان لذتها به پرواز درمیآید جلـوگیری نمـی‌کنـد، بلکـه

جسم و روح باهم که همیشه زمام امور را بدست دارند آزادانه بپرواز میآیند که در نتیجه به بهره برداری از خرمن لذتها اجازه می‌دهد، اما از زشت کاری و اسراف جلوگیری می‌نماید.

و در همه ای این‌ها خیر از هستی طبیعی انسان بیرون میتابد، بحکم ترکیب اولی که خدایش آفریده سر میزند، (اینک قرآنکریم می‌گوید: ﴿لَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ فِيٓ أَحۡسَنِ تَقۡوِيمٖ ۝٤﴾ [التین: 4] «ما حقاً که انسان را با بهترین قوام آفریدیم») و در همه این مراحل با فطرت سالم سازگار می‌گردد، فطرتی که نه ورشکستگی دارد و نه فشار خارجی آزارش می‌دهد که ناسازگار باشد.

این خیر در همه اوضاع و احوال خیر است، در همه ای اطوار و اجتماعات خیر است تا چشم کار کند خیر است، بدلیل اینکه از حقیقت طبیعی انسان سر میزند، از انسان به معنای انسان سر میزند، انسانی که در همه ای زمانها و مکانها انسان است!!

و انسان (با طبیعت دوگونه‌اش) از روز اول آماده است که یا این وضع را پیش بگیرد و یا آن را، یعنی: حکومت جسم را بر این هستی فشرده و دوگونه و متحد هموار گرداند، و حکومت روح را بر جسم محترم بشمارد، بعبادت دیگر: انسان بصورت طبیعی هم استعداد بخیر دارد، و هم استعداد بشر، و این هم گزارش جالبی از قرآنکریم: ﴿إِنَّا هَدَيۡنَٰهُ ٱلسَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرٗا وَإِمَّا كَفُورًا ۝٣﴾ [الإنسان: 3] «ما راه را باو نشان دادیم، یا سپاس گزار است و یا ناسپاس». ﴿وَنَفۡسٖ وَمَا سَوَّىٰهَا ۝٧ فَأَلۡهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقۡوَىٰهَا ۝٨ قَدۡ أَفۡلَحَ مَن زَكَّىٰهَا ۝٩ وَقَدۡ خَابَ مَن دَسَّىٰهَا ۝١٠﴾ [الشمس: 7- 10] «و قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده و) منظّم ساخته، * سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است، * که هر کس نفس خود را پاک و تزکیه کرده، رستگار شده * و آن کس که نفس خویش را با معصیت و گناه آلوده ساخته، نومید و محروم گشته است!».

بلکه انسان وقتیکه بحال خود واگذار گردد بیشتر مایل است که سنگینی خاک را بپذیرد، بازهم قرآنکریم اشاره دارد: ﴿وَخُلِقَ ٱلۡإِنسَٰنُ ضَعِيفٗا ٢٨﴾ [النساء: 28] «و انسان ناتوان آفریده شده»، قرآنکریم می‌گوید: ﴿لَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ فِيٓ أَحۡسَنِ تَقۡوِيمٖ ٤ ثُمَّ رَدَدۡنَٰهُ أَسۡفَلَ سَٰفِلِينَ ٥﴾ [التین: 4- 5] «و حقاً که انسان را در زیباترین قوام آفریدیم، و سپس او را باسفل السافلین بر گردانیم که (از صفر آغاز کند و بکمال برسد)».

و از این جریان در زندگی انسان شر سرچشمه میگیرد و روی زمین را سیاه می‌سازد، قرآنکریم اشاره ای دارد بس شیرین: ﴿ظَهَرَ ٱلۡفَسَادُ فِي ٱلۡبَرِّ وَٱلۡبَحۡرِ بِمَا كَسَبَتۡ أَيۡدِي ٱلنَّاسِ لِيُذِيقَهُم بَعۡضَ ٱلَّذِي عَمِلُواْ لَعَلَّهُمۡ يَرۡجِعُونَ ٤١﴾ [الروم: 41] «فساد در دریا و صحرا بوسیله ای اعمال زشتی که از مردم سر زد ظاهر و آشکار گردید». و هرگز این شر از پذیرفتن ندای محرکهای فطری جسم سر نمیزند، زیرا این پذیرش بذات خود مایه ای شر نیست، بلکه آن خود سرچشمه ای خیر است، وقتی بآن سیمای طبیعی باشد که قبلاً بیان کردیم، قطعاً و بدون تردید جسم بذات خود دارای شر نیست، بی‌ارزش و حقیر و یا از حساب افتاده نیست، زیرا عبث و بیهوده آفریده نشده، خدای حکیم از بیهوده کاری بدور است، او بی‌اراده و بی‌حساب کار نمی‌کند.

بلکه فقط جسم ظرفی است برای نیروی زندگی سازنده و شاد و پرنشاط که روی زمین را آباد و معادن و ذخایر نهفته ای آن را استخراج و نروهای آن را در خدمت خود رام می‌سازد، ایجاد می‌کند، دست بسازندگی میزند، تولید می‌کند، و سرانجام برای زندگی انسانیت راه اظهار وجود و ابراز شخصیت و بقاء و ادامه و ارتقاء را نشان می‌دهد!!

و پاسخ گفتن بندای محرکهای جسم همانست که وجود و حرکت و کار و تولید از آن سرچشمه میگیرد، و همه ای این‌ها مطلوب است و مقصود است و مرغوب، زیرا آن تنها وسیله ایست که خلافت انسان در روی زمین از جانب پروردگار با آن پایدار است.

پس بنابراین، نه خود جسم و نه پاسخ دادن بندای محرکهای جسمانی در زندگی انسان منبع شر نیست، بلکه چنانکه قبل از این گفتیم شر از این سر میزند که جسم بتنهائی زمام این هستی فشرده و هم آهنگ و متحد را که باید روح آن را در دست داشته باشد بدست بگیرد، و زمامداری روح همانست که انسان را (انسان) می‌سازد، و مقام او را از مقام حیوان بالاتر می‌برد که اگر این دم اللهی در آن خاک تیره ندمیده بود، سزاوار بود که او هم حیوان شود.

و هنگامیکه انسان هستی روحانی خود را لغو می‌کند (و این یک تعبیر مجازی است) برای اینکه هرگز بدون ورشکستگی در انجام وظیفه این کار رخ نمی‌دهد که انسان برگردد و یک جسم بی‌روح شود، یعنی: وقتیکه زمام امور را بدست جسم می‌دهد و آن را بروح برتری میبخشد که در اثر آن نوارنیت روح کدر می‌شود، و زیرسایه ای تاریک خاک قرار میگیرد.

و همین جا است که شر بروز می‌کند، و در این لحظه است که انسان سقوط می‌کند و از حیوان هم پست تر می‌گردد، برخلاف وضع طبیعی خود که دارای عنصر روح است خاصیت خود را از دست می‌دهد، سقوط می‌کند بخاطر اینکه نیروهای روحی خود را بکار نمی‌بندد.

قرآنکریم را در این باره گزارش جالبی است: ﴿لَهُمۡ قُلُوبٞ لَّا يَفۡقَهُونَ بِهَا وَلَهُمۡ أَعۡيُنٞ لَّا يُبۡصِرُونَ بِهَا وَلَهُمۡ ءَاذَانٞ لَّا يَسۡمَعُونَ بِهَآۚ أُوْلَٰٓئِكَ كَٱلۡأَنۡعَٰمِ بَلۡ هُمۡ أَضَلُّۚ أُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلۡغَٰفِلُونَ ١٧٩﴾ [الأعراف: 179] «آنان را دل‌هائی است که بوسیله آن دل‌ها تفقه ندارند، (درک نمیکنند) و چشمهائی است که به وسیله آن چشمها نگاه نمیکنند، و گوشهائی است که به وسیله آن گوشها سخن حق نمیشنوند، آنان مانند چهارپایان و بلکه گمراه ترند، آنان غفلت زده گانند».

و از اشاره بدلها و چشمها و گوشها در این آیه خودبخود حواس ظاهری منظور نیست، بلکه منظور فهم و ادراک و شعور است، و استفاده کردن و سرمشق انسانیت

گرفتن از دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها و احساس کردنی‌ها است در انتخاب کردن راه صحیح و پیمودن جادهٔ مستقیم، و در اینجا است که انسان بر می‌گردد و مانند حیوان می‌شود و بلکه گمراه تر است، بدلیل اینکه حیوان از یک طرف نه خواهان پیشرفت است، و نه می‌تواند پشرفت بکند، بلکه حیوان هرگاه کاری انجام می‌دهد براساس فطرت طبیعی خود آنست، و هرگز از دستش نمیآید که برای اعمال و کردار خود اصولی را تصویب نماید.

و از اینجا است که حیوان در زندگی نه با طبیعت خود مخالفت می‌کند، و نه از وظیفه ای که برایش تعیین شده باز می‌ماند، و همچنین حیوان از طرف دیگر دارای غریزه ای است که اعمالش را مهار کرده، و در مرزهای غریزه توقف می‌کند که با فطرتش سازگار است، در نتیجه همان غریزه حیوان را از اسراف و زیاده روی نسبت به میزان حیوانیت و نسبت بمقصدی که منظور خالق است باز میدارد، اگرچه حیوان این اعمال را بدون درک و فهم و شعور انجام می‌دهد.

اما انسانیکه از نیروهای روحی خود استفاده نمی‌کند، (با اینکه او دارای عنصر روح است،) پس او گمراه تر از حیوان است، زیرا او با فطرت صحیح خود مخالف است و از آن کناره گیری می‌کند، و در همین حال اسراف و زیاده روی می‌کند، (وقتیکه کنترل اراده ای خدادادی را که نمایشگر روح خداست تعطیل کرده باشد،) چون او دیگر دارای کنترل غریزی نیست که تصرفات حیوان را کنترل می‌کرد، و بدون تردید این شر خواهد بود، و انحراف از مقام انسانیت خواهد بود که سزاوار انسان است، اما همانطوریکه گفتیم انحراف طبیعی است وقتیکه انسان بحال خود واگذار گردد، برای اینکه او دارای استعداد خیر و استعداد شر است، شایسته است که در این حالت بعلت سنگینی خاک منقلب شود و بسوی پستی برگردد و بخاک تیره پاسخ مثبت بگوید، و در اینجا است که همه ای تفسیرهای منحرفی که زندگی بشریت را بصورت زندگی حیوانیت تصور می‌کند در باره ای او صدق بکند، مانند تفسیرمادی تاریخ و تفسیر جنسی سلوک بشری.

و لکن خدا هرگز انسان را بحال خود واگذار نمی‌کند، هرگز یله و رها نمی‌سازد! او را خلق کرده، دوستش دارد، مهربانش است، خیرخواه دائمی انسان است! و برای همین منظور است که پیامبرانش را یکی پس از دیگری فرستاده است که راه صحیح را نشانش بدهند، و کج روان را بسویش باز گردانند.

پس در این صورت رسالتهای آسمانی در زندگی بشریت دارا مأموریت مهمی است و همیشه لازم است، اینطور نیست که یک عمل نافله باشد که انسان هر وقت بخواهد خود را از آن بی‌نیاز بسازد.

و انسان یا باید با این هدایت اللهی راه برود و روحش را زمامدار هستی خود سازد، و نسبت بفطرت بشریت در وضع صحیح قرار بگیرد، و یا این هدایت را کنار بگذارد، و جسم و شهوات جسمانی را زمامدار هستی خود گرداند، پس در این حالت است که این انسان مانند چهارپایان و بلکه گمراه تر است، برای اینکه با روح خود روی به پستی می‌رود، و هستی خود را در خاک تیره فرو می‌برد.

و این است همان تفسیر روانی برای خیر و شر در هستی انسان، و آن یک تفسیر بسیار روشن و ساده است، مانند فلسفه‌هائی نیست که گاهی در اینجا و گاهی دیگر در آنجا، گاهی در راست و گاهی در چپ کور و سرگردانند! این یک منبع اصیل است که باید در اندازه گیری خیر و شر در زندگی انسان بآن مراجعه شود، و آن منبع اصیل فطرت همین انسان است!

پایدار و ناپایدار در هستی انسان

روانشناسی عصرحاضر انسان را در یک صورت ثابت نشان می‌دهـد،ماننـد اینکـه او دارای هستی ثابت است که هرگز در مدار قرن‌ها و نسل‌ها تغییرپذیر نیست، پس آیا ایـن حقیقت است؟ آیا انسان جنگلها مانند انسان چراگاه‌هـا اسـت؟ ماننـد انسـان کشـاورزی است؟ مانند انسان صنعتی است؟ مانند انسان عصرفضا در کهکشانها است؟ و آیا معقـول است هرآنچه که بیکی از این‌ها تطبیق میابد بر دیگران هم تطبیق یابد؟

پس ارزش این پیشرفت و این تطور چیست؟ و مأموریت آن در زندگی بشر چیست؟ اگر بشریت تا پایان عمرش در تمامی ادوار تاریخ ثابت و پایدار بماند؟

با این سئوال‌ها یا بگو: با این اعتراض‌ها روبر می‌شـوند، همـه ای مـذاهب اجتمـاعی عصرحاضر که همه ای مباحث خود را براساس نظریـه تطـور و ناپایـداری پایـه گـذاری می‌کنند، و از زاویه نظریه خود باینجا میرسند که چیز ثابت و پایداری در زنـدگی انسـان وجود ندارد.

و بهمین جهت است که در نظریهٔ این مذاهب هیچگونه مقیاس ثابتی پیدا نمی‌شود که نشاط عقلی یا روانی و یا مادی با آن سنجیده گردد، و صحیح هـم نیسـت کـه بـرای آن صورت ثابت رسم شود، بلکه باید صورت برای این وضع موجود در این لحظـه و یـا در این (نسل) ترسیم گردد، و حال آنکه آن هم اکنون در معرض تغییر اسـت، ممکـن اسـت امروز و یا فردا بوضع دیگری تبدیل شود و ناپایدار بگردد.

و این نظریه (جدید) بدون تردید در اینجا از نظریه **داروین** مایـه میگیـرد، **داروین** همان (قهرمانی) است که نظریه ثبات و پایداری را بطور کلی لغو کرد، همـان (قهرمـانی) است که بی‌پروا گفت: اصلی که انسان از آن بوجود آمده با مفهوم امـروزش بـا (انسـان) سخت اختلاف دارد، و موجودی که امروز نام انسان دارد تاکنون تطورات و دگرگونیهای

فراوانی را پشت سر نهاده است تا بامروز و وضع کنونی رسیده است. و بنابراین، نباید باین انسان کنونی بیش از این نگاه کرد که او یک جهش انتقالی است در زندگی این مخلوق، ممکن است فردا دگرگون گردد، و از این حال پرواز کند چیز دیگری بگردد، جز این وضع موجود باشد.

و این مذاهب اجتماعی و اقتصادی (جدید) برنامه ای خود را بدون ملاحظه چیزی از این نظریه دریافت و آغاز کرده‌اند، زیرا در درجه اول باین عنوان دریافت شده که این نظریه در این موضوع آخرین کلمه است و رودست ندارد**!** و برای اینکه خود این مذاهب در عصر نهضت، در عصر انقلاب صنعتی متولد شده‌اند، همان انقلابی که یکباره در غرب سیمای زندگی را تغییر داد و روابط مردم را دگرگون ساخت، همانطوریکه آداب و رسوم و عقایدشان را تغییر داد، آن هم در میان یک رشته فشارهای دردآور و پیاپی، این وضع در نظر کسانی که شاهد این انقلاب بودند، چنان آمد که گویا: این وضع انسان را از نو (انسان) می‌سازد، و هرچه در میان امروز و دیروزش بود به پایان رسید، و به زودی امروزاش با آینده نیز قطع ارتباط خواهد کرد**!!**.

سپس فتوحات علمی پشت سر هم رسید، فتوحاتی که حاکی از این بود که سیمای زندگی باید کاملاً تغییر یابد و دگرگون گردد، حتی بخیال مردم چنان رسید که این علم زندگی را نوسازی می‌کند، همانطوریکه می‌گویند و چنان خیال کردند که صاحب و خالق این انسان علم است، دیگر خود را مقید بچیزی نباید بداند، حتی بذات خود، و چنان جلوه کرد که او فردا خود را از نو خواهد ساخت**!** در ساختمان خود نوسازی آغاز خواهد کرد، (Man Makes Himself) عنوان کتابی است از تألیفات (**جوردون**) تشالید (V. Gordon Chelde) و انسان بزودی نیروهای محرک خود را تغییر خواهد داد، و مقید بآنچیزی نخواهد بود که قبل از این آن را طبیعت مینامید بر طبیعت پیروز است، و برگشته همانطوریکه **چولیان هکسلی** در کتابش **(انسان در عالم جدید)** می‌گوید: (Man in The Modern World) همان خدای خالق و با اراده شده!

آری، این نظریه افسونگر زهرآگین نمایشگر نظریه انسان بسوی این (تطور) است که سرانجام خود را باخت و رشد خود را از دست داد! و گمان کرد که در زندگی انسان مقیاس ثابتی نه برای نفس انسانیت پیدا می‌شود و نه برای هرچیز دیگری!!.

اما همان انسان هم اکنون بخاطر پیدایش (یک رشته علتهای زیادی) دارد بیدار می‌گردد، و دارد نظریات خود را کم کم تعدیل می‌دهد، گرچه هنوز کاملاً بیدار نگشته است، و هنوز نتوانسته کاملاً باین بلای سیاهی که در آخر قرن گذشته و در ابتدای قرن حاضر بسرش آمده غلبه کند، زیرا این دارونسیم جدید که **چولیان هکسلی** و هم مسلکانش نمایشگر آنست، (علی رغم اینکه منکر خدا هستند،) هنوز نتوانسته ایمان بیاورد که انسان فقط یک حیوان متطور است، هنوز نتوانسته بگوید که او بدون کم و زیاد براساس حیوانیت خود پیش می‌رود، حیوانیتی که نظریهٔ **داروین** نمایشگر آن بود، بلکه فقط ایمان دارد که انسان دارای خصایص ممتاز است، و براساس انسانیت روشن پیش می‌رود، براساس خطوط روشن خود حرکت می‌کند که با خصایص مخصوصش کسب امتیاز کرده است، و با ارزش‌ترین آن خصایص قدرت انسان است بر هرگونه تفکری، و ایجاد اتحاد نسبی است میان عملیات عقلی خود، بخلاف حیوان که عقل و شعور در آن از هم جدا می‌گردد، و همچنین وجود واحدهای اجتماعی است، مانند قبیله، ملت، حزب و کلیسا، یعنی: (اجتماعات دینی) و محترم شمردن هر یک از آن‌ها آداب و رسوم و فرهنگ خود را و در خاتمه و در میان حیوانات مترقی در راه تطور خود بی‌مانند است.

و در اینجا برای ما خیلی ارزش ندارد که نظریه تطور را از اصل مورد بحث و دقت قرار بدهیم، و میزان صحت علمی آن را بدست آوریم، زیرا متخصصین این کار دانشمندان زیست شناسند، ما هم اکنون اساس این نظریه را در شعاع بحثهای علمی جدید بررسی می‌کنیم، بلکه برای ما این ارزش دارد که بیک نقطه از کلام دارونسیم تکیه کنیم، و آن عبارت است از: قاعدهٔ انسانیت انسان که براساس آن پیش می‌رود، زیرا در اینجا هم دست کم یک رشته خطوط گسترده و ثابتی در هستی انسان هست که این تطور

پیوسته آن‌ها را بسوی انسانیت ثابت تر و محکم تر و عمیق تر می‌سازد، و هرگز نمی‌گذارد که بخارج از منطقه انسان انحراف یابد، و این نقطه ای حساس و اساسی بحث ما است.

سپس در اینجا یک دسته حقایق بسیار بزرگ در این موضوع وجود دارد، زیرا این همه تغییرات اقتصادی، اجتماعی، علمی و تمدنی که در دو قرن آخر پیدا شده، و آن تغییراتی که در حقیقت از اول پیدایش انسان تا عصرحاضر ادامه یافته، (سیمای) زندگی را سخت دگرگون ساخت، اما نتوانست اصل و گوهر آن را تغییر بدهد.

ما در این موضوع عشق و علاقه بتهیه مسکن را مثال میزنیم که آن یک عشق فطری است، انسان جنگلها آن را به وسیله ساختن لانه بر سر درختان آشکار می‌کند، و انسان چراگاه‌ها با انتخاب غارها و شکاف سنگها نمایش می‌دهد، و انسان کشاورزی با ساختن خانه‌های گلی بحقیقت میرساند، و انسان شهری با ساختن ساختمانهای محکم و مدرن نشان می‌دهد، و ممکن است انسان عصرفضا نیز فردا سفینه‌هائی بسازد و در آن‌ها بنشیند، و میان سیارات زندگی کند، و باین ترتیب: عشق به مسکن را آشکار کند.

بنابراین، آنچه تغییر یافته چیست؟ سیمای زندگیست و یا اصل زندگی؟ بلی، سیمای زندگی تغییر یافت، سیمائی که این عشق فطری به وسیله ای آن آشکار شد تغییر یافت، با تغییریافتن امکانات مادی و علمی و دگرگون شد، قدرت‌های عقلی و فنی انسان، با اینکه تغییر یافت بازهم در خط سیر اصلی باقی ماند و از مسیر خارج نشد، و هنگامیکه این دگرگونیها را پذیرفت، براساس قانون انسانیت مخصوص به انسان بود، نه براساس هر قانون دیگر و.... (حیوان هرگز عشق به مسکن را تغییر نمی‌دهد) و قانون انسانیت که در اینجا براساس اصول ارتکازی مخصوص انسانیت تمرکز یافته عبارتست از: قدرت انسان برای بکاربردن ابزار و استفاده کردن اوست از (افکار) و تجربیات پیشین خود، و سپس عبارتست از: جنبش و حرکت بسوی جمال و زیبائی که پیوسته تلاش می‌کند که هر موجود زیبا را زیباتر بسازد تا آنجا که در عالم انسان ممکن است بکمال برسد.

بنابراین، در این صورت اصل و جوهر تغییر نکرده، بلکه تطور پذیرفته و سیمای خود را عوض کرده و در مسیر اصلی خود پیشرفته است، در مسیری پیشرفته است که امکانات فطرت انسان را نشان می‌دهد، و در اینجا عوامل دیگری جز فطرت انسان نیست که این تطور را بوجود آورد، چون این هستی مادی یا آن نیروهای مادی که تفسیرمادی تاریخ پیوسته همه ای تطورها را بآن نسبت می‌دهد، این نیروها برای حیوان هم آماده است، و حیوان هم بنا بگفتهٔ داروین دائم در حال تطور است، و لکن بر فرض اینکه نظریه ای او صحی باشد این تطور براساس قانون حیوانیت است، و هیچگونه شباهتی با تطور انسان ندارد.

و بهمین لحاظ عنصر فعال در این کار خود انسان است، انسان است با همان فطرت ممتازش که دائم در حدود این فطرت و براساس خطوط اصلی آن در پیشرفت است، و آن همان فطرتی است که هراندازه در تطور پیش برود در قانون انسانیت محکم تر و عمیق تر و پایدارتر می‌گردد، و هرگز از آن راه قدم بیرون نمی‌گذارد که بسوی فطرت دیگر برود، و یا در بیراهه از خطوط اصلی خود سرگردان بماند، و نیز عشق به لباس را مثال میزنیم.

و آن یک عشق فطری دیگر است که سکنهٔ جنگلهای آن را با پاره پوستی و یا با مقداری از پر مرغان که فقط ستر عورت کند نمایش می‌دهند، و چادرنشینان و ده نشینان آن را با تهیه کردن بافته‌های زبر و خشن نمایان می‌سازند، و شهرنشینان متمدن با تهیه کردن لباسهای محکم و زیبا و لطیف نشان می‌دهد.

پس باید دید چه تغییر یافته؟ صورت و یا جوهر؟ بلی، آن قیافه ای که به وسیله ای آن این عشق فطری بحقیقت می‌پیوست تغییر یافت، بوسیله ای تغییریافتن امکانات مادی و علمی و تطور قدرتهای انسان تغییر یافت، و لکن این تغییر و این تطور براساس قانون انسانیت ممتاز خود تغییر یافت، همان قانونی که بر ذات مرکز انسان تکیه دارد، و بر

قدرت بر استخدام ابزار و استفاده از افکار پیشین و جنبش بسوی جمال و کمال استوار است.

سپس این فطرت در عالم بشر غربی منحرف گردید، و سرافکنده و سرگردان رو بسوی لخت و عریان زیستن روان گردید، پس آیا این انحراف را الغاء فطرت باید خواند؟! و یا اعلام عدم وجود آن باید نامید؟! و یا باید گفت که مسئله ای لباس به فرمان (تطور) اجتماعی واگذار گردیده؟! اجتماعیکه هرگز براساس ثابت تکیه ندارد.

این همان اشتباهی است که بعضی از دانشمندان غرب امروز بآن گرفتارند، زیرا این (تطور) خیالی علی رغم انحرافش از فطرت و سرگردانیش در بیراهه‌ها هنوز کاملاً نتوانسته قانون انسانیت مخصوص خود را بفریبد و از راه بدر کند، زیرا آن زن غربی که در جهان جدید غرب خود را عریان بیرون انداخته، هنوز خیال می‌کند که او این چنین زیبا است. پس بنابراین، این کار خود یک نوع جنبش زیبائی است، خواستن جمال و کمال است، اما منحرف و سرگردان!!

این از یک طرف و از طرف دیگر هنوزهم همین زن (جز در حالات جنون و دیوانگی) بعضی جاهای بدن را که فطرت از ابتدای تاریخ در پوشانیدن آن‌ها نظر دارد میپوشاند، ((قرآنکریم از این جریان گزارش می‌دهد:)) ﴿فَأَكَلَا مِنۡهَا فَبَدَتۡ لَهُمَا سَوۡءَٰتُهُمَا وَطَفِقَا يَخۡصِفَانِ عَلَيۡهِمَا مِن وَرَقِ ٱلۡجَنَّةِ﴾ [طه: 121] «(آدم و حوا وقتی فریب شیطان را خوردند) آن گاه از آن [درخت] خوردند و شرمگاهشان برایشان پیدا شد و شروع کردند که بر خودشان از برگ [درختان] بهشت می‌چسباندند ».

و امر سوم آن همانست که بزودی در آینده نزدیک از آن بحث خواهم کرد، این است که این انحراف از فطرت بشریت را سعادتمند نساخت، بلکه آن را سرشار از تشویش و آشوب و آشفتگی نمود، برای اینکه آن طغیان برعلیه فطرت است، و هر طغیانی سرانجام یک رشته بدبختی‌هائی بدنبال دارد، و فقط ما قبل آنکه باین نقطه برسیم می‌خواهیم بگوئیم که همهٔ آن محرکهای فطری که تاکنون از آن‌ها بعنوان (پایه های) نفس انسانیت

بحث کردیم، وقتیکه قیافه ای زندگی در این دو قرن اخیر تغییر یافت هیچگونـه تغییـری بآنها نرسید، بلکه فقط آن سیمائی که این عشق فطری به وسیله آن بحقیقت مـی‌پیوسـت تغییر یافت، بدون اینکه در منبع اصلی و در خطوط اساسی تطور از آن روزی که فطـرت را خدا آفریده تغییری حاصل شود.

پس بنابراین، هنوزهم آن جنبش حرکت دهنده اولـی کـه عبـارت از: عشـق بزنـدگی است، قیافه‌های گوناگونی بخود میگیرد، و لکن بازهم عشق بزندگی است، همان عشق و علاقه به بهره برداری از باغ زنگانیست، و هنوزهم عشق بحفظ ذات و فروع نزدیک آن از قبیل طعام و شراب و لباس و مسکن و... از جای خود تکان نخورده و از راه خود بیـرون نرفته است و همانست که بود، بلکه فقط آن قیافه ای که انسان به وسیله آن خود را حفظ می‌کرد تغییر یافته است.

و هنوزهم جنبش غریزه ای جنسی همان جنبش فطری است، همان عشق عمیق است در هستی جنس مرد و زن، و هنـوزهم عشـق مالکیـت همانسـت کـه بـود، و هنگامیکـه دولت‌های کمونیستی سخت تلاش کردند که آن را از داخل نفـوس بشـر بیـرون براننـد، بازهم سرانجام فطرت بر آن پیروز گشت، و رژیم کمونیست ناچار گردید که از عناد خود دست بردارد، و مالکیت بعضی چیزها را آزاد بگذارد، و سرانجام اخـتلاف کـارمزد را در میان یک طبقه از کارگر آزاد گذاشت که هر کس از کارگران و صـنعتگران بخواهنـد کـار اضافی انجام بدهند، و کارمزد اضافی دریافت کنند آزادند، انجام بدهند و دریافت بکنند و با آن لوازم زندگی بهتری تهیه نمایند.

و هنوزهم عشق و علاقه بجنگ و ستیز همانست که بود، قیافه‌هـای گونـاگونی بخـود میگیرد از ابتدای مبارزات ریاضی گرفته تا تهدید عالم بنابودی بوسیله بمبها و موشک‌هـا، اما در اصل بازهم همانست، و هنوز عشق بخودنمائی و اظهار وجود همانست که بـود، و لکن هر روز قیافه جدیدی بخود میگیرد، از خدمت باجتماع گرفتـه تـا سـرحد طغیـان و دیکتاتوری.

بنابراین، وقتیکه می‌گوئیم: این‌ها همان نیروهای محرک فطری هستند در هستی انسان (دوافع) پس وقتیکه انسان از زندگی جنگل نشینی و غارنشینی بزندگی در کهکشانها رسیده چه در این هستی تغییر یافته؟ قیافه و یا خودهستی؟!!.

و آن نقطه ای سومی که اندکی قبل اشاره کردیم این است که فطرت گاهی بطور ناشایستی از مسیر اصلی خود منحرف می‌گردد، و لکن خطای نابخشودنی است، اگر بخیال بگوئیم که این انحراف (تطور) و پیشرفت است، و به جوهر فطرت اصابت کرده و مسیر آن را تغییر داده است، چون پربدیهی است که هیچوقت کارها باوهام و تخیلات ما واگذار نگردیده تا هر طوری که می‌خواهیم بخیال بپردازیم و در خیال بپرورانیم، زیرا مثلاً: در خود فطرت یک نوع عفت و حیای جنسی هست که زن را طوری قرار می‌دهد که ظهور کند، و سپس خود را نهان سازد تا مرد در جستجویش درآید و خود را در این جستجو بزحمت بياندازد، و سرانجام او را بیابد و در اختیار خود بگیرد، و این فطرت بی‌حکمت نیست بدون تردید، زیرا برای زن یک نوع تضمین فطری میبخشد که مرد دلخواه را بدست آورد که شایسته باشد کار خود را باو واگذارد و خود را در آغوشش قرار بدهد، بعد از آنکه ثابت شود که او مرد زندگی است.

و همچنین باو تضمین فطری می‌دهد که از شوهر روگردان نگردد، وقتیکه بآسانی بدست آید و بدون زحمت کمر خدمت ببندد، گاهی زن این فطرت را هوشیارانه درک می‌کند و گاهی نمی‌کند، و لکن در هردو صورت براساس فطرت سالم خود دائم بفرمان این فطرت است، و دائم در خطوط سالم این فطرت بکار میپردازد.

سپس این عصرحاضر روسیاه به میدان آمد و زن را (آزاد) ساخت، و من در کتاب (معركة التقاليد) از داستان این آزادی سخن بسزا گفتم، دیگر در اینجا آن را تکرار نمی‌کنم، بلکه این امر را از واقعیت کنونی آن به بررسی میگیرم. بلی، زن (آزاد) شد و در حال همین آزادی با تن لخت و عریان بیرون تاخت، و در این غرب تمدن ساز حیا و عفت جنسی را باخت، و سرانجام در تمامی لباس و حرکات و تصرفات برگشت، و بکار

گستردن دام پرداخت که مرد را شکار کند، و همه جا و همه وقت و همه حال با هر عنوانی او را بسوی خود بخواند که به وسیله ای او دیوشهوت غریزه جنسی را آرام و ساکت بسازد!!

پس بنابراین، چه حادث شد؟ هیچ میدانیم؟! چرا؟ از آن جهت که ما بحث می‌کنیم نتایج بس بزرگ و درخشانی اتفاق افتاد! حادثه‌های ناگواری رخ داد، در آمریکای آزاد و عنان گسیخته تا آخرین حد امکان و در دول اروپای شمالی ایضاء این حادثه ناگوار رخ داد که مرد برگشت بجای زن ناز و غمزه فروخت، و با نرمشهای دخترانه براه افتاد و زن بدنبالش روان گردید، و بترنم پرداخت و خود برایگان در آغوش او قرار گرفت تا بلکه او را بپذیرد، و این برای آنست وقتیکه زن خود را در اختیار مرد گذاشت از وی گریزان شد، وقتیکه زن عفت و حیاء فطری را کنار گذاشت مرد نیز از او رو گرداند، حیائی را کنار گذاشت که برای او تضمین فطری میداد که مرد باید بسراغش بیاید، نه او بسراغ مرد برود، و دختران در این کشورها برگشتند و خود را در میان حلقه‌های رقص انداختند و بناز و عشوه و غمزه پرداختند تا بلکه جوانی را بدام بزنند و با او برقصند، و سرانجام وقتیکه همه ای کوشش‌ها بهدر رفت، و همه ای وسایل ناز و کرشمه از کار افتاد و او به مقصود دل نرسید، در گوشه ای میخزد و گریه‌ها سر می‌دهد، و آشکارا در محفل رقص با آواز بلند گریه سر می‌دهد که چرا نتوانست با جوانی برقصد؟.

پس بنابراین، زن وقتیکه از خط سیر اصیل فطرت خود بیرون رفت سعادتمند نشد، اگرچه بخیال خود به لذتهای فراوان نائل گردید.

و همچنین این حادثه رخ داد که نسلی از اولاد ذکور در این کشورها مخنث بیرون آمدن و به نسبت زیادی بجنون غریزه جنسی گرفتار شدند! و این هنگامی بود که زن حیا و عفت جنسی را کنار گذاشت و بر سر بازار آمد تا مرد را شکار کند، و مردانه از این شکارگاه برگردد!

آری، میان بیرون تاختن زن باین ترتیب و میان انتشار جنون غریزه جنسی در نسل‌های حاضر اروپا و امریکا روابط بسیار دقیق و پیچیدگی عجیبی وجود دارد، زیرا پسر بچه در این میان بطور ناخودآگاهانه خود را با شخصیت پدر نمایش می‌دهد، و دائم و رد زبانش تکرار و بیان غریزه جنسی است، و این یک امر فطری است!.

بنابراین، وقتیکه زن از قید و بند عفت رها شد و حیا را (در آنجا که خود میداند) کنار انداخت، و برگشت در همه ای امور شبیه مردان شد و یا خواست بشود، همین امر باعث تشویش و آشفتگی در نفس و روان پسر بچه است، و در روحش اثر میگذارد، و بر می‌گردد ناخودآگاهانه با شخصیت مادر خود را نمایان می‌سازد، و فکر و ذکرش تعریف و باین غریزه جنسی می‌گردد که در اجتماع غلبه دارد و وضع جدیدی بوجود آورده است، و سرانجام از جهت روانی بر می‌گردد یک موجودی مرکب از شخصیت مرد و زن پرورش میبابد! و سخت در معرض جنون غریزه قرار میگیرد. پس بنابراین، این نسل‌ها سعادتمند نیستند، وقتیکه ما در خط سیر اصلی فطرت بیراهه افتاد و منحرف گردید!

و همچنین این حادثه خانمان سوز رخ داد که زندگی خانواده بفساد کشانده شد، و عاقبت نسبت طلاق در امریکا ٤٠ ٪ بالا رفت، و واقعاً هم رقم سرسام آور است! معنایش پاشیدگی خانواده و انحلال روابط آنست! معنایش بدبختی خانوادگی و ناپایداری آنست! و آن یک امری است که با این فتنه‌هائی که زن تقدیم مرد می‌کند و مردم تقدیم زن پیوند ناگسستنی دارد.

و این همان فتنه روانی است که پیوسته لذتهای محسوس آنی را مقیاس زندگی میگیرد! و این همان فتنه سیاهی است که ازدواج را چیز پلید و خاموش نشان می‌دهد که نه فتنه دارد و نه فریفتن.

وه! چه زود زنجیر ارتباط خانواده از هم گسیخت! و هر یک از زن و شوهر بدنبال شکار جدید دویدند!! و روزی که دولتها با تصویب قوانین منع طلاق به میدان آمدند، (چنانکه در دول کاتولیک اتفاق افتاد،) حادثهٔ ناگوارتر از طلاق روی داد، و آن عبارتست

از: طرف زن و هم از طرف شوهر، و این هم برای این است که هـردو از جهـنم سـوزان خانواده ویران شده و عاطفه سوخته فرار کنند.

پس بنابراین، وقتی زن از مدار اصلی فطرت بیرون شـد و بیراهـه رفـت نـه زن و نـه شوهر بسعادت نرسیدند! و بعد از این نابسامانی‌ها و با این وضع اسفناک اسـت کـه ایـن همه آشفتگی و تشویش و سرگردانی و بیماریهای روانی و عصبی و فشار خون و انتحـار و جنون روی زمین را فرا گرفت!!

و همه ای این‌ها عارضه‌هائی است همگام با طغیان برعلیه فطرت سالم، و همـه بطـور روشن بدو چیز دلالت دارند، یکی این است که در اینجا فطرتی هست که وقتیکه انسـان برعلیه آن طغیان کند سخت بدبخت خواهد گردید، و دومـی ایـن اسـت کـه انحـراف از فطرت، فطرت جدیدی خلق و واقعیت اصلی را ابطال نمی‌کند و یا انسـان را بـی‌فطـرت نمی‌سازد، و بعلاوه نباید فراموش کنیم که این همه انحراف را نه پیشـرفت صـنعتی و نـه ضرورتهای تاریخی و اقتصادی، و نه ضرورتهای مادی بارمغان نیاورده‌اند، بلکه انحـراف از این راه آمد که یک حرکت فطری اصیل و ناگهانی در عالم پیدا شـد، و آن عبـارت از: حرکت شدید غریزه جنسی بود که حلقه‌های زنجیر آن یکباره از هم گسیخت و از قید و بند آزاد شد، یعنی: انحراف از داخل فطرت بروز کرد، نه از خارج آن چنانکه تطورپرستان و شیفتگان تفسیرمادی و اقتصادی تاریخ خیال کرده‌اند، و ما در سابق در فصل انحراف و جنون بیان کردیم که انحراف از فطرت چگونه رخ می‌دهد؟ وقتیکه بتوجیه بد گرفتار شد و یا اصلاً توجیه را از دست داد.

پس بنابراین، این فطرت یک چیـز حقیقـی و واقعـی اسـت، و دارای ارزش و اعتبـار است، حتی در حالات انحرافات، و در خاتمه بگوئیم: در خود انسان مقدار زیادی نـرمش و خوشروئی هست، و برای آن‌ها که کارها را از ظاهر مطالعه و حساب می‌کنند، چنان بـه نظر می‌آید که انسان هستی ثابت ندارد، و تطورهای مادی و اقتصادی است کـه انسـان را (انسان) می‌سازد، آن هم برخلاف قوانین ثابت و برخلاف طریقه معروف.

و ما در اینجا نمی‌خواهیم از خود انحراف بحث کنیم، بلکه از حالاتی بحث مـی‌کنـیم که بفرض همه ای آنها معتدل و سالم و طبیعی اسـت، پـس روی ایـن حسـاب وقتیکـه انسان از یک وضع اجتماعی بیک وضع اجتماعی دیگر انتقال میبابـد، چـه حادثـه ای رخ می‌دهد؟ و قبلاً گفتیم که قیافه‌های محرک فطری تغییر میابد، نه حقیقت و گوهر آن.

و در اینجا این نکته را اضافه می‌کنیم کـه در انسـان جوانـب متعـددی وجـود دارد، و نیروهای گوناگونی هست که گاهی آنها در آن واحـد یکنواخـت کـار نمیکننـد، بخـاطر اینکه امکانات تمدنی و راهنمائی و توجیه حاضر آن را بـرای کـار و سـازندگی تحریـک نمی‌کند، و برای اینکه این قیافه برای ما روشن گردد، امر را بحادثه ای که در جسـم روی می‌دهد تشبیه می‌کنیم، در جسم صدها اعضاء و احشاء هستند، و فرض این است که همه ای آنها باید در آن واحد باهم بکار بپردازنـد، و نشـاط جسـم تکمیـل نمـی‌شـود، و بـه وظایف زندگانی نمی‌پردازد، مگر اینکه همه ای آنهـا بـاهم در پسـت‌هـای معـین بکـار بپردازند، و لکن گاهی در عالم واقع ممکن است که انسـان بعضـی عضـلاتش را تمـرین بدهد که بطور بارز نمو کند و دیگری در مقابل آن مهمل بماند، و از حجم طبیعی بیـرون برود، و یکی از اعضاء داخلی تنبل شود و ترشحات لازم را کاملاً انجام ندهد، و یا یکـی از آنها نشاط را بیش از حد داشته باشد خارج از میزان ترشح نماید.

پس بدیهی است که همه ای این‌ها بآن معنا نیست کـه مقیـاس ثـابتی بـرای زیربنـای جسم بشری و وظایف و نشاط آن پیدا نمی‌شود، بلکه معنایش این است که فقط در اینجا یک حقیقتی است، و آن نمو و بروز خارج از اندازه‌ای یک طرف و پنهان و کم رشدشدن خارج از اندازه طرف دیگر است، و این هم حق است کـه علـل و اسـباب خـارجی ایـن نابسامانی‌ها را در جسم ایجاد کرده است، و لکن هیچ کس تاکنون نگفتـه کـه ایـن علـل خارجی عضو جدیدی آفریده است، و یـا عضـوی را نـابود کـرده اسـت، و حـالات بـر می‌گردیم بعالم نفس و روان.

در اینجا جوانب متعددی هست و وظایف گوناگونی، و نیز در اینجا نرمش و خوشروئی مخصوصی هست که اجازه می‌دهد یکی از این جوانب بطور ثابت و یا موقت آشکار گردد، و جانب دیگر غروب کند و خود را نهان سازد، و همچنین در اینجا علل و اسباب خارجی هست که دائم در زندگی اثر میگذارد، و توجیهات خارجی هم هست که دائم در آن مؤثر است، و اتفاق میافتد که این علتها و این توجیهات طوری کار کنند که یکی از جوانب انسان آشکار گردد، و جانب دیگر روی پنهان کند و یا ناتوان گردد، و در این صورت سزاوار نیست که گفته شود، نه هستی ثابتی برای انسان یافت می‌شود، و نه مقیاس صحیحی که نشاط او سنجیده گردد.

بلکه فقط می‌توان گفت که این هم یک حقیقت است، یعنی: آشکارشدن یک جانب در اینجا، و پنهان شدن جانب دیگر در آنجا، و در این وقت سزاوار نیست که گفته شود، علل و اسباب خارجی است که این جنبه را در درون نفس ایجاد می‌کند و یا نابود، بلکه فقط می‌توان گفت که این علتها آن را تقویت می‌کند و یا تضعیف، و لکن در هردو صورت از اول در صمیم فطرت موجود است، در حال نهفته و یا در حال ظهور و بروز.

و در اینجا یک آزمایش بسیار ساده ای برای این حقیقت وجود دارد، و آن این است که علتهای خارجی هراندازه هم قدرت و فشار داشته باشند، هرگز نمیتوانند در هستی انسان چیزی را بوجود آورند که در آن استعداد پیشین نباشد، و تجربه ای کمونیستی بآسانی این نکته را ثابت می‌کند.

حقاً که حزب کمونیست سخت کوشید که عشق به مالکیت را از میان بردارد، و در این راه با تمام قدرت و فشار و سطوت و طغیان کوشید، و سخت بتلاش افتاد که یک نوع هستی نفسی و روانی خلق کند که این عشق در آن نباشد، و لکن بخاطر اینکه آن یک عشق فطری است، با آن همه قدرت و فشار آن دولت (پیروز) نتوانست این برنامه را اجرا کند، نتوانست این عشق را پایمال بسازد.

و همچنین قبل از دولت طغیانگر کمونیست رهبانیت ویرانگر کلیسا سخت بتلاش افتاد که جنبش فطری غریزه جنسی را در نهاد بشر بقتل برساند، و لکن چون یک جنبش فطری است نتوانست این برنامه را با آن همه قدرت و چموشی که داشت پیاده کند.

سپس کار بجائی رسید که خود این رهبانیت کلیسائی در داخل کلیساها و صومعه‌ها بسوی خرمن غریزهٔ جنسی یورش برد، و با وضع رسواگرانه ای بغارت کالای ناموس مشغول گردید، کشیشان با دختران تارک دنیا، و دختران هم با کشیشان دست از دنیا شسته آنچنان سرگرم شدند و همه باهم بسوی عشق رفتند که دریچه رسوائی را نتوانستند ببندند، حتی عاقبت بعنوان مثل و رد زبانها شد که اگر دل می‌خواهد برو به کلیسا!!

و همچنین دیکتاتوری‌های احزاب نازی و فاشیست و کمونیست سخت کوشیدند که عنوان فردیت را در نفوس بشر بسود جنبشهای اجتماعی نابود کنند، اما چون آن یک جنبش فطری است، این همه کوشش بهدر رفت و خاموش گردید، و بناچار این دولتها بر گشتند و بتدریج باین عشق فطری سرکوب شده، و به خفقان افتاده تنفس مصنوعی دادند، (گرچه در غیر میدان سیاسی بود) که سرانجام میدان باز شد و بازی آغاز، از یک طرف احزاب در آن روان شدند و کوشش‌های مصنوعی خارج از حد و حساب بوجود آوردند، بازیهای سیاسی و مبارزات ریاضی بر روی صحنه درآمد که افراد در آن میدان آزادی خواسته‌های سرکوب شده را از سر گرفتند.

و نیز هندوئیسم سخت کوشید انسانی خلق کند که محرکهای فطری در نهادش نباشد، انسانی بیآفریند که چشم نداشته باشد، انسانی بوجود آورد که فقط نمایشگر نورانیت روح پرصفا باشد و از جنبه خاکی جدا گردد، اما چون در سرشت انسانیت چنین استعدادی موجود نیست، همه ای این کوشش‌ها بهدر رفت و خاموش گردید، و عاقبت جز یک منفی گری بیمار و خارج از اندازه چیزی از خود بیادگار ننهاد.

آری، بهمین ترتیب: فطرت همیشه بر همه ای توجیهات و علتهای بازدارنده که مخالف آنست پیروز است، گرچه مدتی هم تحت فشار آن‌ها قرار بگیرد و آرام بماند،

بلکه این علتهای خارجی و این توجیهات منحرف فقط می‌توانند همانطوریکه گفتیم: در حدود تقویت بعضی جنبه‌های موجود و تضعیف بعضی دیگر کار کنند. پس بنابراین، آن دلالت تاریخ و آن دلالت انسانیت بر این مدعای بی‌پایه کو؟!

دلالتش این است وجود جنبه‌های ناقص و یا نهفته در عصرهای تاریخی که بر رشد زندگی سبقت دارد، بآن معنا نیست که این جنبه‌ها اصلاً موجود نبوده‌اند که سرانجام علل مادی، اقتصادی، اجتماعی و پیشرفت علمی آن‌ها را بوجود آورد، و بلکه دلالتش این است که این علتها باعث شد که ظهور کنند و بیرون آیند، و یا نمو آن‌ها کامل نشده بود، و این سبب‌ها باعث شد که این نمو کامل گردد.

پس بنابراین، می‌بینیم که خطوط اساسی بهیچ وجهی تغییر نکرده است، بلکه آنچه تغییر کرده قیافه‌ها است که پیوسته از این خطوط عبور می‌کنند، و قدرتها است که در این عبور بکار می‌روند.

و نیز دلالت آن این است (بعد از آنکه انسانیت برشد خود رسید) که خود انسان باید در نظامهای خود و در توجیهات خود ناظر و شاهد باشد که سرانجام آن‌ها را طوری قرار بدهد که بر همه ای هستی انسان برسد، و براساس وضع صحیح فطری درآورد که همه ای جوانب هستی بشریت را دربر بگیرد، در نتیجه انحراف را بعنوان اینکه پیشرفت است برسمیت نشناسد، و در یک قسمتی از جوانب فطری و نشاط متعدد انسان خلائی ایجاد نکند، بدلیل اینکه تطور آن را باطل کرده است، و دیگر وجودی ندارد که بحساب آید، و دیگر خیال خام در سر نپروراند که می‌تواند برعلیه خطوط فطرت قیام کند، و یا فطرت جدیدی بیافریند، و یا انسانی بسازد که فطرت نداشته باشد، زیرا همهٔ این‌ها یک رشته اوهام و خرافات است که این پیشرفت سریع و خیره کننده علم و دانش بوجود آورده، و همچنین تغییر ظاهری که در قیافه زندگی در این دو قرن گذشته رخ داد باعث پیدایش آن‌ها شد.

و لکن خود این تجربه‌هائی که در این دو نسل گذشته انجام گرفت، ثابت می‌کنـد کـه این فطرت تا چه حدی ریشه دار و سنگین و با ارزش است؟! و تا چه حـدی در هسـتی انسان رسوخ دارد؟!

و خلاصه این همه گفتار این است که علم روانشناسـی وقتیکـه قیافـه ثـابتی را بـرای هستی روانی انسان ترسیم می‌کند، هرگز نمی‌تواند آن قیافه برخلاف حقیقت انسان باشد، و ایضا روانشناسی مانع از احتمالات تطور نمی‌تواند باشد، و هرگـز آن‌هـا را از حسـاب خود بیرون نمی‌تواند براند، بلکه فقط می‌تواند در حساب خود بگنجانـد کـه ایـن تطـور قیافه را دربر میگیرد و در اصل و جوهر مؤثر نیست، در صـورتیکه ایـن علـم عهـده دار قیافه نیست، مگر بهمان اندازه که از اصل و جوهر عبور می‌کند، برای آن هیچ مهم نیست که این قیافه، قیافه دیروز است و یا قیافه امروز، بلکه در هر حال فقط برای آن ایـن مهـم است که ببیند این قیافه تا چه حدی از این جوهر سالم عبور می‌کند؟ و تا چـه حـدی از مسیر صحیح خود منحرف می‌گردد؟.

و مرجع صلاحیت دار آن در این برنامه هم خود فطرت است و بس، با همان وضـعی که هست در عمومیت و وسعت جوانب آن، مرجع ذیصلاحیت آن همان فطرتی اسـت از زندگی همه ای نسل‌ها تا امروز کشیده شده، نه از زندگی یک نسل معیوب و منحرف، آن همان فطرتی است که این همه دلیل بر عبور آن برپاسـت، و ایـن همـه برهـان پـرارزش واقعیت آن موجود است، آن همان فطرتی که تجربـه ثابـت کـرده کـه طغیـان برعلیـه آن بشریت را به سعادت نمیرساند، و هیچ وقت راحت نمی‌گـذارد، بلکـه بعکـس بـدبختش می‌کند و عذابش می‌دهد، و سپس در خاتمه تجربه ثابت کرده که این فطرت بر همـه ای کوشش‌هائی که برای اعدام و یا انحراف آن بکار می‌رود سرانجام پیروز اسـت، و تجربـه ثابت کرده که همین فطرت اگـر بعـد از گذشـتن نسـل‌هـا باشـد و بعـد از انجـام شـدن تلاش‌های طاقت فرسا باشد، بازهم به اصل خود باز می‌گردد، و با راه انداختن انقلابهـای

(سفید و یا خونین) همه ای فشارها را عقب میراند، و همه ای انحرافات را تصحیح می‌کند.

﴿وَلَن تَجِدَ لِسُنَّةِ ٱللَّهِ تَبۡدِيلٗا ٦٢﴾ [الأحزاب: 62].

«و سنت خدا را هرگز تغییرپذیر نخواهی یافت».

تفسیر انسانی برای انسان

چولیان هکسلی در کتابش **(انسان در عالم جدید) می‌گوی**د: بعد از داروین انسان دارای آن قدرت نبود که خود را حیوان نداند، و این یک بررسی صحیح است نسبت بدارونیسم و نظریهٔ آن در باره ای انسان، زیرا از چیزهای تردید ناپذیر است که داروین اصل انسان را بحیوان ارجاع کرد، و سپس او را از آن مقام پست حیوانیت که خود بدانجا تنزلش داده بود بالا نیاورد، علی رغم اینکه الهام نظریه ای تطور ایجاب می‌کرد که برای انسان امتیازی داده شود، بجهت اینکه انسان دارای خصوصیات ممتازی است که در اثناء همین تطور بدست میآورد، و این بفرض این است که این نظریه از اول تا آخر صحیح باشد، زیرا بدیهی است مثلاً: حیوانی که دارای دو چشم است، و از یک حیوان بی‌چشم تغییر یافته، و با قانون تطور دارای چشم شده، از لحظه اول یک موجود ممتازی است، هرگز بر این حیوان منطبق نمی‌شود، آنچه که بر حیوان سابق منطبق بود، جانب امتیازش بیش از جانب شباهتش در نظر جلوه می‌کند.

و لکن آن عشق دیوانه که بوسیله حقیرشمردن انسان در راه مبارزه با کلیسا بسرها زد با هوا داران داروین چنان انس گرفت که براه خود ادامه دادند، و با یک حماسه شادی آفرین بحیوانیت انسان امضاء دادند، و بلکه باین حیوانیت افتخار کردند.

بلی، این الهامات دارونسمی سر در این راه نهاد و روان شد، و در حال رفتن مرتب سموم کشنده خود را در یک شعاع گسترده پاشید و گذشت، و سرانجام آن سموم را مذاهب اجتماع و روانشناسی و آداب و هنر و همه ای تولیدات فکری غربی در آخر قرن نوزدم و ابتدای قرن بیستم بخود جذب کرد و مسموم گردید [1].

---

[1]- مراجعه شود به فصل این سه نفریهودی در کتاب «اسلام و نابسامانیهای روشنفکران» (جلد دوم) از همین مؤلف و از همین مترجم.

تفسیرمادی تاریخ، تفسیر جنسی سلوک بشر، تفسیر جسمانی مشاعر و وجدان انسان، همه ای پیشرفت‌های واقعی و طبیعی در آداب و هنر و.... همه و همه یک رشته انعکاسهائی است از داروینیسم، و همه و همه حیوانیت انسان را سخت تأکید می‌کنند.

اصول عالی انسانیت و ضوابط با ارزش انسانی آخرین امتیاز انسان بر حیوان است، و حال آنکه همین اصول و همین ضوابط یگانه چیزهائی است که این مذاهب همگی آن‌ها را تحقیر می‌کنند، و در ارزیابی آن‌ها مردم را بشک و تردید وامیدارند.

و در همه ای حالات مانع از این هستند که این اصول را بجانب روحی انسان باز گردانند، زیرا این مذاهب در درجه اول ایمان بوجود جانب روحی انسان ندارند.

تفسیرمادی تاریخ می‌گوید: تاریخ انسان فقط تاریخ جستجو از غذا است، و فاش می‌گوید: اصول انسانیت همه و همه یک رشته انعکاسی است از وضع مادی و یا اقتصادی، نه یک اصلی است که قائم بذات باشد، و نه در فطرت بشریت برای آن پایگاهی هست، زیرا فطرت بشریت در قاموس این تفسیر اصلاً وجود ندارد، و می‌گوید که این اصول علاوه بر اینکه یک امر انسانی ذاتی نیستند، بلکه انعکاسی است از وضع مادی و یا پیشرفت اقتصادی ابداً ثابت نیستند و میزانی هم ندارند، زیرا دائم در حال تطور و دگرگونی است، و با هر دگرگونی مادی آن هم دگرگون می‌گردد، و همیشه گوش بفرمان تطورات است، زیرا وقتیکه وضع اقتصادی روزی از روزها ایجاب کند که زن باید عفیف و پاکدامن باشد و بفرمان شوهر انجام وظیفه نماید، آن یک انعکاسی است از اجتماع کشاورزی و خود یک اصل انسانی نیست، و وقتیکه یک پیشرفت اقتصادی دیگر پیش آید و وضع موجود را دگرگون سازد، مانند انقلاب صنعتی که مستلزم آزادی اقتصادی زن است، این دگرگونی هم از نظر اخلاقی و هم از نظر مادی زن را آزاد می‌کند، و پشت سر این جریان وضعی پیش می‌آید که عفت ناموس در آن یک قید بی‌ارزشی معرفی گردد که دلیل و مجوزی ندارد، زیرا عفت ناموس و فرمان بردن زن از شوهر برای این بود که یک وضع اقتصادی ایجاب می‌کرد.

بنابراین، وقتیکه او باستقلال اقتصادی رسیده و دیگر در بدست آوردن روزی تکیه بـر شوهر ندارد، باید بهمین ترتیب که استقلال اقتصادی یافته، استقلال غریزه جنسـی را نیـز دارا باشد، و دیگر از روی ناچاری برای رضای شوهر پاکدامن نماند، بلکه خود آزاد است بهر ترتیبی که دلش می‌خواهد رفتار نماید.

و در اینجا وضع بر می‌گردد و اصول اخلاقی جدیدی که از وضع اقتصـادی جدیـدی منعکس شده، عبارت می‌شود از: اشتراکی و آزادی غریزهٔ جنسی با هر کسی و در هرکوی و برزنی، و با هر ترتیبی که بخواهد! و بالاتر از این این تفسیرمادی می‌گوید که این تطور مادی و یا این پیشرفت اقتصادی که سازنده ای این اصول هستند، و آن‌ها را هـر طـوری که بخواهند می‌توانند زیر و رو کنند، یک امری است خارج از اراده و اختیار انسان، زیـرا انسان در تصویب اصول انسانیت خود و در تصویب قوانین فطرت خود کـه (بعقیـده آن وجود ندارد) هرگز فکراً و روحاً و فطرتـاً بـه مشـاوره خوانـده نشـده، و هـیچ وقـت در اینگونه کنفرانسها شرکت نجسته است، بلکه خود تطور و پیشرفت خـود را از خـارج بـا فشار و اجبار بر خلق خدا تحمیل می‌کند! و با زور و اجبار آن‌ها را برنگ خود درمیآورد، و اصول اخلاقی را برای افراد جامعه ایجاد می‌کند!.

و سپس هنوز پایدار نگشته آن را میگیرد و اصول دیگری را تحمیـل مـی‌کنـد، هرچـه بخواهد و هر طوری که بخواهـد بـه مقتضـای قـوانین حتمـی و اجبـاری خـود یکـی را برمی‌دارد، و دیگری را بجای آن تحمیل می‌کند!!

و هیچ یک از مخلوق خدا حق ندارد که بپای خود راه برود، و همیشه باید در سرشت آنان فشار حتمی و اجباری این قهرمان (شکست ناپذیر) منعکس گردد که در نتیجه دائـم خود را تحت فرمان آن میگذارد و همیشـه صـاحب اختیـارش میدانـد، و بـاز بـآن حـال می‌گوید: (لا حول ولا قوة إلا بالتطور!!).

و سپس می‌گوید که طعام و لباس و اشباع غریزه جنسی آخرین هدف انسان و محـور زندگی و محور تأثیرات اوست، از طرف این قهرمان (شکسـت ناپـذیر) بـا نفـود، یعنـی:

عاقبت انسان حیوانست و بس، و او با این وصف حیوان ناتوان است، از حیوان واقعی ذلیل تر و ناتوان تر است، زیرا حیوان هرگز مغلوب چیزی نمی‌شود که در طبیعتش نیست، و بناچار در رفتارش از هستی خود فرمان می‌برد و بحکم آن حرکت می‌کند، بدون اینکه کوچکترین تعدیلی در آن بدهد، و یا حیوان وقتیکه بطور طبیعی تطور بپذیرد ساده‌ترین تعدیلات در آن داده نمی‌شود، و این تطور از خارج بر آن تحمیل نمی‌شود، و هنگامیکه با اجبار فرمان طبیعت به تطور درآید، مدتهای مدیدی که شاید سر به ملیونها سال بزند بطول می‌انجامد.

و اما انسان به علت نرمش و خوشروئی مخصوصی که خدایش باو داده و او را از سایر مخلوقات‌اش ممتاز ساخته اینطور نیست، و روی این حساب است که تفسیرمادی بآسانی می‌تواند هستی حقیقی و نیروی مثبت و سازندگی را از او بگیرد، و در یک نسل او را آنچنان تحت فشار و اجبار قرار بدهد که دائم از یک حال بحال دیگری انتقال یابد، و گوش بفرمان هر فشاری آماده بماند.

همانطوریکه مارکس و انگلس می‌گویند: همه کارش خارج از مدار اراده و اختیار باشد، و در وضع زندگی خود نتواند کوچکترین اثری را بوجود آورد که تعدیلش دهد، و خلاصه حقی جز فرمان برداری کورکورانه از جبر تاریخ ندارد و بس.

و تفسیر جنسی رفتار انسان نیز بوی حیوانیت می‌دهد، مانند بوی گل که از دور به مشام‌ها نفوذ می‌کند، حقاً که هیچ کس باندازه فروید انسان را پلید و آلوده نساخت، روزی که اصرار ورزید که همه ای نشاط او را با تفسیر غریزه جنسی بیان کند، همان تفسیری که تا آخرین حد ممکن در دریائی از حیوانیت غرق است.

بزرگترین افسانه ای فروید که آن را محور اساسی نظریات خود قرار داد افسانه ای جنسی او است با مادر که بنا به اعتراف خود آن را در کتاب (Totem And Taboo) از یک مثالی گرفته که داروین آن را از عالم گاوان آورده است! زیرا بعقیده داروین در عالم

گاوان در فصل نوبهاران گاوان برعلیه پدر انقلاب می‌کنند که سرانجام در اثر این انقلاب پدر را که بزرگ خاندان است به قتل میرسانند.

سپس این انقلاب بر سر بهره داری از ناموس مادر در میان خود آن‌ها ادامه میبابد و کار بجنگ و ستیز و کشتار می‌انجامد، هر کدام که قدم پیش میگذارد که مادر را به خود اختصاص بدهد، مورد حملهٔ گاوان دیگر قرار میگیرد که عاقبت گاوان ناتوان یکی پس از دیگران یا کشته می‌شوند، و یا در اثر زد و خورد و زخم دارشدن نیروهایشان بهدر می‌رود و از کار میافتند، و سرانجام قوی‌ترین گاو در این میان پیروز می‌شود، و از خرمن ناموس مادر بهره برداری می‌کند و دیوغریزه جنسی را سیراب می‌گرداند.

و فروید بآسانی و بدون رنج و بدون ارتکاب گناهی و بدون ناراحتی ضمیر، همین داستان را به عالم انسان انتقال داده، و به بشریت ابتدائی نسبت می‌دهد! مانند اینکه در ساعات ولادت حاضر بوده و حرکاتش را تماشا می‌کرده، و هر حادثه ای که رخ داده ثبت کرده است.

و همچنین با کمال سادگی و بدون رنج و ناراحتی ضمیر و وجدان فروید خود را به غفلت میزند، از این نکته که بعضی از حیوانات خودداری می‌کنند که با مادر عمل غریزه جنسی انجام بدهند، اگرچه اجبارش هم بکنند، و اگرچه با زور و ضرب هم وادارش سازند، چرا؟ برای اینکه آن هم یک عالم بزرگی است.

سپس فروید به این هم اکتفا نمی‌کند که این آلودگی پلید جنون آمیز یکبار به بشریت ابتدائی اصابت کرده است، بلکه اصرار دارد که همه ای نسل‌های بشریت را آلوده سازد، به دلیل اینکه با هدایت و راهنمائی همین افسانه بی‌پایه خیال می‌کند که هر پسر بچه ای در تاریخ بشر با مادر عشق جنسی میورزد، و هر دختر بچه ای هم با پدر.

سپس باز باین اندازه هم قناعت نکرده، و هنوزهم در درون او بقیه ای از این آلودگی شهوت جنسی موجود است که همه ای سلوک بشر را با همین آلودگی پلید جنون انگیز تفسیر می‌کند که ناگهان میبینی غذاخوردن عمل غریزه جنسی است، آب نوشیدن عمل

غریزه جنسی است، خوابیدن و بیدارشدن عمل جنسی است، بول کردن و فضولات غـذا را دفع نمودن، شیرخوردن از پستان مادر، و مکیدن انگشت، نشاط فکری و روحی، همـه و همه از وزش باد این پلیدی جنون آمیز سرچشمه میگیرد، و مانند یک برهان قاطع خود را ثابت و پاینده نشان می‌دهد.

اما اصول عالی انسانیت در نظر او سرکوبی غریزه جنسی است، و همان اسـت کـه راه نمو آزاد نیروی غریزه جنسی را می‌بندد، همان است که به پیروی از قسـاوت و نـاراحتی خود را نشان می‌دهد، حتی در صورت طبیعی و عادی خود، و همان است که ایـن همـه آشفتگی و تشویش و عقده‌های روانی و انحرافات و جنون از آن سر میزند، و سرچشـمه ای همه بلاها است، و انسان با همه ای این تشکیلات حیوان است، امـا نـه یـک حیـوان ساده و حقیقی، بلکه از حیوان حقیقی هم سیاه روزتر است!! زیرا حیـوان واقعـی پیوسـته نیروی خود را در نشاط سالم خود بکار می‌برد که در نتیجه نه گرفتار عقـده‌هـای روانـی می‌شود و نه دچار تشویش و آشفتگی و نـاراحتی عصـبی، و هیچگونـه ورشکسـتگی در داخل آن دیده نمی‌شود.

بنابراین، فروید همهٔ هستی با ارزش انسان را از وی سلب می‌کند، بلکه بصـراحت در ضمن گفته هایش اشاره می‌کند که انسان ممکن بود بهتر از حیوان باشد، اگر این اصول و این (سرکوبی غرایز) از نمو آزاد نیروی حیوانی او جلوگیری نمی‌کرد، و در نظر او گوئی انسان حتی دارای مقام حیوانی معمولی هم نیست!!.

و تفسیر جسمانی برای مشاعر انسان یک تفسیر باصطلاح علمی و آزمایشگاهی است، همیشه می‌خواهد که انسان را فقط براساس قانون جسمی تفسـیر بکنـد، بـر ایـن اسـاس تفسیر کند که (نفس) با آن همه مشاعر و انفعـالات و افکـار خـود فقـط یـک گسـترش جسمانی است که از جسد سرچشمه میگیرد، و محکوم به فرمان جسد است!! زیـرا ایـن غده ای که مایه ای نیروی جنسی می‌سازد، یا آنقدر نیرومند و قوی می‌گردد که انسان در آن حال یا با وضع مردانگی روشن و یا با وضع زنانگی روشن دیده مـی‌شـود، یـا آنقـدر

ضعیف و ناتوان می‌گردد که هردو صفت در او مخلوط است، بسختی می‌توان حکم قاطع داد که مرد است یا زن، و این غده ای دیگر سرمایه مادری را تهیه می‌کند که در نتیجه یـا قوی می‌شود و یا ضعیف، و ناتوان و یا بتدریج میمیرد و نابود می‌گردد، و ترشحات غـده ای دیگر (آدرینالین) سازنده شجاعت و یـا جـبن اسـت، و ترشـحات غـده ای (درقیـه) نیرومندش سازنده مزاج عصبی و تندذهنی است، و ناتوانش سـازنده ابلهـی و کنـدذهنی است.

و بهمین ترتیب: همه وجود انسان از داخل جسمش تفسـیر مـی‌گـردد، و در حقیقـت براساس حیوانیت تفسیر می‌شود! زیرا حیوان یگانه موجودی است که محکوم بـه فرمـان جسم خود و ترشحات جسم است، محکـوم بـه فرمـان طبیعیـات و حـالات شـیمیائی و الکتریسیته جسم است، و عاقبت از این فرمان سرپیچی نمی‌تواند بکنـد، بچـپ و راسـت نمی‌تواند بغلطد، چون در درون وجودش نیروی دیگری یافـت نمـی‌شـود کـه اعمـال و تصرفاتش را زیرفرمان بگیرد و مهار کند.

پس بنابراین، مفسرین تفسیر جسمانی نیز میخواهند انسان را فقط در شعاع حیوانیـت تفسیر بکنند، و بطور (علمی) هرچه بیرون از این شعاع باشد حذفش می‌کنند!!.

و چون اصول عالی انسانیت، از قبیل ضمیر، وجدان، عقیده، ایمان بحق، ایمان بعـدل، و ایمان بجمال و کمال را نمیتوان بآزمایشگاه برد، و یا هنوز آزمایشگاهی کشف نشده که بتواند وضعی جسمی و غددی را تا امروز بطور دقیق و کامل آزمایش کند، پس چه مانعی دارد که آن‌ها را کاملاً از حساب کنار بزنیم تا انسان در داخل میدان مطلوب قرار بگیـرد؟ و آن عبارتست از: منطقه ای حیوانیت!!

و مکتبهای باصطلاح واقعی در ادب و هنر همت را در این گمارده‌اند که انسـان را در یک قیافه ای پست و زبون و بی‌ارزش نشان بدهنـد، در قیافـه ای تنـزل و سـقوط بعـالم ضرورت و اجبار و قید و بند نشان بدهند، بدلیل اینکه همین (واقعیـت) اسـت، و انسـان همین است!

این مذاهب در آغاز باهم اختلاف دارند، و سپس در آن نقطه ای که باید بهم برسند میرسند، در نطقه ای که همه ای این مکتبهای اجتماعی، اقتصادی، فکری و روحی عصرحاضر را باهم متحد می‌سازد، و آن عبارتست از: حیوانیت و مادیت انسان که باهم ملاقات می کنند!!

و ادب (اجتماعی) عصرحاضر انسان را در قیافه محکوم به فرمان حتمیات اقتصادی و اجتماعی نشان می‌دهد، اجتماعی که انسان در آن بدنیا می‌آید و با آن زندگی را آغاز می‌کند، و سرانجام در هر بار یا شکست میخورد و یا با آن هم آهنگ می‌گردد، و به فرمان حتمی آن درمیآید.

بنابراین، وقتیکه انسان دست بدامن این اصول آدمیت بزند، بطور حتم شکست خواهد خورد (و تا اینجا ضروری نیست،) اما شکستی میخورد که مورد استهزاء و سرشکستگی و زبونی است، بدلیل اینکه بچیزی چنگ زده که وجود ندارد، باصولی دست زده که پایه و اساسی ندارد، یعنی: (از هوا آویختن است،) و آن هم معلوم است. سپس انسان در مبارزه با قوای اجتماعی و اقتصادی که او را شکست می‌دهد و یا همگامش می‌گردد، این مبارزه را یا با جسمش و یا با ضرورتهای زندگیش انجام می‌دهد، با غذا و مسکن و اشباع غریزه ای جنسی انجام می‌دهد، این جریان وقتی است که بخواهد شکست شرافتمندانه بخورد، اما وقتی بخواهد که در محل مسخره و استهزاء و زبونی قرار میگیرد، باید یا با عقیده و یا با ضمیر و وجدان، و یا با حق و عدل ازلی به مبارزه برخیزد، و با احساس جمال و کمال عداوت بورزد، پس در اینجا است که بآن می‌رسد آن شکستی که باید برسد.

و ادب جنسی زندگی را در قیافه ای نشان می‌دهد که گویا: همان یک لحظه ای سوزان غریزه جنسی است، چیزی در زندگی نیست جز این غریزه خروشان، گویا: همه ای خطوط انسانیت از هرسو کشیده شده‌اند که در سر خرمن غریزه جنسی بهم برسند، و همه ای عقده‌های روانی نمو می‌کنند که در آن انباشته گردند، و هیچگونه هستی برای

انسان حاصل نمی‌شود، مگر در همان لحظه ای عمل جنسی ناشایست، عملی که در آن جسم پر از سوزش بندای جسم پر از سوزش دیگری پاسخ گرم می‌گوید، و عاقبت در یک لذت جسد حیوانی خاموش می‌گردند!! و مبارزه و کشاکش در ادب غریزه جنسی همان مبارزات اجساد است، دختر جوان بخود می‌گوید: آیا این جسم پر از سوز را در اختیار این جوان بگذارم یا آن؟ کدام بیشتر استحقاق دارد که هستی خود را در آن لحظه ای سوزان جنسی به حقیقت برسانم؟!.

و پسر جوان نیز با خود می‌گوید: من این جسم پر از انقلاب را می‌خواهم، و بناچار باید بآن برسم، بناچار باید از هر راهی که شد (تلاش کنم) تا آن را بدست آورم، و در یک لحظه ای پرطغیان غریزه وجودم را با ثبات برسانم و آشکار کنم، بناچار باید هر مانعی را که در سر راه است بردارم و نابود کنم!! و در عالم ادب جنسی حادثه‌های (ناگوار) در اماتیک اتفاق میافتد، این حادثه‌ها اتفاق میافتد وقتیکه یک (اصلی) از اصول انسانیت رو در روی لحظه ای سوزان غریزه جنسی قرار بگیرد و مانع از انجام کارهای خلاف طبیعت بشود، لحظه ای که پسر و با دختر جوان در آن وجود خود را با ثبات میرسانند، و در اینجا است که این (اصل انسانی) غلط است و بیهوده، و کار آن پسر و یا آن دختر جوان صحیح است و بجا!! و مذهب (طبیعی) نوعی از اداب واقعی است، (از واقعی، واقعی تر است،) یعنی: در منتها درجه حیوانیت است! زیرا این مذهب انسان را بخیال خود براساس (طبیعت) خود نشان می‌دهد، یعنی: سرافکنده و زبون و فریب خورده و فریب کار و منتظر فرصت نشان می‌دهد، منافق و چموش نشان می‌دهد که بهیچ ترتیبی باصول آدمیت اعتنائی ندارد!.

بلکه هر وقت که برخورد کند آن‌ها را پایمال می‌سازد، و از آن عمل لذت سرشار می‌برد، (وهنگامیکه بآخرین حد خفقان میرساند) با لحن تند و آشکار پیروزی خود را علان میدارد، و در این مذهب است که مبارزه در میگیرد، مبارزه پستی و پست دیگری میان شکست و شکست دیگر، و سرانجام خودبخود بطور طبیعی پیروزی از آن قوی

است، یعنی: هر کدام که پس تر و حیوان تر است (تا اینجا که عیبی ندارد،) و لکـن ایـن پیروزی به ترتیبی بدست می‌آید که شایسته ای آفرین و تحسین است!!

و گاهی این مبارزه در میان اصول انسانیت و (طبیعت) انسان در میگیرد، بـرای اینکـه با لطبع اصول انسانیت شکست بخورد، بعد از آنکه احترام خود را از دست بدهـد، و بـر گردد از یک طرف مورد مسخره و بی‌احترامی قرار بگیـرد، و از طـرف دیگـر زنـدگی را تعطیل کند.

و در این مذهب بهمین ترتیب: حادثه‌ها پشت سر هم اتفاق میافتد، هنگامیکه شـخص پستی سخت شکست بخورد و بدرجه ای از شکست برسد که بایستی پیروز مـی‌گردیـد، بدلیل اینکه شانس باو خیانت کرده، و یا منافقی از کسانی که تظاهر باین اصول مـی‌کننـد در سر راهش ایستاده و مانع از چموشی وی گردیده است، و باید هـم در نظـر او منـافق حساب شود، بخاطر اینکه مردان مؤمن واقعی باین اصول پیدا نمی‌شـوند، و بـرای اینکـه خود این اصول سراسر نفاق است!!

و در این لحظه است که این شخص پسـت و زبـون بـا (شخصـیت) مـورد احتـرام و عاطفه است، و آن (منافق) مورد مسخره و استهزاء است، نه برای اینکه او منافق اسـت و نفاق و دوروئی عیب است، و لکن برای این است که او در روبروشدن با مردم صـراحت نشان نمی‌دهد و برنامه‌های باصطلاح طبیعی آن‌هـا را قبـول نـدارد، سـفلگی و پسـتی را برسمیت نمی‌شناسد!! و به همین ترتیب: این آداب (واقعی) در یک نقطه ای مرکزی بهـم می‌پیوندند و اتحاد تشکیل می‌دهند، و آن عبارت است از: حیوانیت انسان!!

تفسیر مادی تاریخ وقتیکه می‌گوید: تاریخ انسان فقط تـاریخ غـذایابی اسـت، از یـک حقیقت اصیل انسانیت غافل است، و آن این است که انسـان وقتـی بـه جسـتجوی غـذا می‌پردازد مانند انسان جستجو می‌کند، با تمام هستی فشرده خود به جستجو می‌پردازد، با هستی درخشان به جستجو می‌پردازد که دارای هدف‌ها و اصـول انسـانیت اسـت، دارای احساس به جمال و کمال است، نور عشق انسانیت را دربر دارد، در نتیجه مرتب در بهبود

بخشیدن بغذا و وسایل بدست آوردن آن تلاش مـی‌کنـد، و در ایـن راه نظامهـا، تمـدنها، قوانین، مذاهب، افکار و نظریاتی را ایجاد می‌کند، یعنی: بـا زنـدگی ماننـد انسـان روبـرو می‌گردد، و مانند انسان در آن اثر میگذارد و از آن متأثر می‌گـردد، و ایـن همـان حقیقـت مرکزی است که باید براساس آن پافشاری نمود، نه حقیقت جستجو از طعام که فقـط در انحصار انسان نیست، بلکه حیوان و انسان در این مساویند.

وقتیکه تفسرمادی تاریخ می‌گوید که فقط تغییرپذیری وسایل تولید است کـه زنـدگی مردم را تغییر می‌دهد، و از مرحله ای به مرحله ای دیگر مـی‌بـرد، و فقـط همانسـت کـه افکار و عقاید آنان را بوجود میآورد، این تفسیر چموش عاجز از این است کـه بمـا بیـان کند: اسلام چگونه ظهور کرد؟ اسلام بزرگتـرین حرکـت انقلابـی اسـت در طـول تـاریخ بشریت، آنچنان حرکتی است که مـردم را یکبـاره از لابـلای تاریکهـای متـراکم جهـل و خرافات و بردگی و اصول نیروهای زمینـی بیـرون آورد، و در میـان گسـترده ای نـور و معرفت و حق و حقیقت و یقین رها ساخت، و در میدان آزادی از هرگونـه بردگـی روی زمین آزاد گذاشت، و از بردگی هر اصلی، هر نیروئی، و یا هر بشری نجات بخشید، و بـا بندگی پروردگار یگانه، و پرستش او آشنا ساخت، و راهنمائی کرد که از بنـدگی صـحیح افتخارآمیز معبود حق و خدای یگانه ای شایسته پرستش باید نیروی مثبت را گرفـت و از آن استمداد جست، و به وسیله این نیرو باید همه ای نظام‌های ناپایدار روی زمین را بدور انداخت، خواه این نظام‌ها اجتماعی باشد یا اقتصادی، یا فکری و یا سیاسـی، ایـن همـان حرکت بی‌نظیری است که در عالم سیاست و جهانـداری فکـر تشـکیل دولـت واحـد را ایجاد کرد! و حال آنکه (در غیردولت اسلام) دنیا پر از تیولهای متفرقه بود که در هر قطعه از این تیولها تیولگر چموشی با کمال قدرت به حکومت نشسـته، و قـوای سـه گانـه ای مقننه و قضائی و اجرائی را در اختیار داشت، و مردم را بعنوانهـای گونـاگون اسـیر خـود میساخت.

و همچنین نظریه ای مسئولیت حاکم و زمامدار را در برابر ملت ایجاد نمـود کـه بایـد مسئولیت اجرای قوانین را بعهده بگیرد، و جوابگوی ملت خود باشد، و حاکم را مسـئول اجرای دستورات الهی که نمایشگر حق و عدل و داد است قـرار داد، و اعـلان کـرد: هـر حاکمی که از این مسئولیت شانه خالی کند خودبخود از مقام زمامداری معـزول اسـت، و حق مسلم مردم است که برعلیه او بشورند و از سریر حکومت بیرونش برانند.

و همچنین فکر مسئولیت دولت از هر فرد، فرد ملـت را بعهـده ای حکومـت واگـذار کرد، باین ترتیب که باید برای افراد کار ایجاد کند و یا از صندوق بیت المال و خزانـه ای دولت مخارج زندگی او را در ایام بی‌کاری تأمین نماید، یعنی: (قانون بیمه‌هـای همگـانی اجتماعی را بوجود آورد) و نیز در سراسر عالم اجتماع فکر کفالـت را در اجتمـاع ایجـاد کرد و گفت: همه در اجتماع مسئولیت دارند که حـق دیگـری را مراعـات کننـد و آزادی زندگی دیگران را تأمین نمایند، و همه باهم برادرانه در سود و زیان اجتماعی سهیم باشند و شریک، و در عالم علم و دانش مذهب تجربی را ایجاد کرد که امروز تمـدن غـرب در عصرحاضر براساس آن پایدار است!!

باید از این تفسیر خودسر پرسید که این حرکت چگونه بوجود آمد؟ و چگونه تا ایـن حد در دل زمان و مکان جای گرفت؟ و الهامـاتش چگونـه در طـول بشـریت گسـترش یافت؟ حتی آن قسمت از بشریت که آن را برسمیت نشناخت، بلکه همین بشریت حاضر که بحریم آن تجاوز نمود!!.

پس کو و کجا است آن تغییری که در ابزار تولید و یا در اسلوبهای تولید بوجود آمـد تا نتیجه ای (حتمی) آن بعثت پیامبر اسلام محمد بن عبدالله با دین جدید باشد؟!

و هنگامیکه این تفسیر وجود (فطرت) انسان را منفی می‌کند، و می‌گویـد کـه قبـل از پیدایش نظام‌ها و قوانین اجتماعی آن‌ها برای انسان در طول تاریخ فطرت ثابتی نبوده کـه بشر را بتطور وادارد و یا ندارد.

این تفسیر هنوز عاجز است از بیان بازگشت دولت کمونیستی در روسیه از فکر دستمزد مساوی و آزادکردن تفاوت اجرت کار را در یک طبقه از کارگر، و نیز عاجز است از بیان بازگشت دولت کمونیست از منع فطرت مالکیت فردی، و آزادگذاشتن صرف کارمزد اضافی را برای تهیه ای بعضی لوازم زندگی.

و همچنین وقتی انکار می‌کند که اصول انسانیت دارای ارزش و حساب باشد، و انکار می‌کند که آن چیزی باشد که باید نیروها را بسویش توجیه داد تا در نفوس مردم پرورش یابد، و قطع نظر از نظام و عدالت اقتصادی اصرار دارد که بگوید: این اصول فقط یک انعکاسی است از پیشرفت و جهش‌های اقتصادی عاجز از آنست که فریاد خرش اوف را بیان کند که در سال ١٩٦٢ بعالم اعلام خطر داد، روزی که با صراحت گفت: جوانان روی در منجلاب شهوت غرقند، و در حال متلاشی شدن هستند، باید براهشان آورد، باید اصلاحشان کرد، و الا آینده ای روسیهٔ شوری را نابودی تهدید می‌کند با اینکه اقتصاد شوروی هنوز بر حسب مذهب کمونیست در جریان است!! و خلاصه عاجز از تفسیر انسان است، بدلیل اینکه هنوزهم اصرار دارد که او را در شعاع حیوان تفسیر بکند.

و تفسیر جنسی سلوک بشر دیگر باطل بودنش بسیار روشن است، زیرا علاوه بر افسانه‌های فروید که بدون دلیل بنای بشریت را براساس آن‌ها پی ریزی کرد، این تفسیر را شرح و بیان هرگونه علت پیشرفت و علت پیچیدگی اسلوبهای زندگی و شبکه بندیهای گوناگون آن ناتوان است، زیرا بعقیده این تفسیر عشق جنسی و عقده اودیب و الیکترا و سرکوبی غرایز و نتایج این سرکوبی یکی هستند.

پس بنابراین، بشریت برای چه پیشرفت کرد؟ و برای چه تغییر یافت؟ این نظامهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فکری از کجا پیدا شدند و پایدار گشتند؟ چرا تمدنها بوجود میآیند و شکوفان می‌گردند و میگذرند؟ و میدان را برای تمدنهای آینده باز میگذارند؟ برای چه این همه حرکتهای تاریخ بوجود می‌آید؟!

دین که بعقیده این تفسیر سرکوبی غریزه جنسی است، پس چرا انـواع ایـن سـرکوبی گوناگون و متعدد است؟! یعنی: چرا مذاهب دینی متعدد است؟! هنر که سراسر سـرکوبی غریزه جنسی است، پس چرا هنرهای متعدد و گوناگون پیدا شدند؟! و چرا هنرمندان هـر یک در کار هنری تخصص دارند؟! «**ولئونارد و داوینچی**» که هنرش را هنر غریزه جنسی شرح داد و آن را سرکوبی و عقده ای روانـی معرفـی کـرد، چـرا بجـای نقـاش و رسـام موسیقی دان نشد؟ چرا آنانکه باین عقده گرفتار گردیدند مانند «**داوینچی**» نشدند؟!! آخـر این تفسیر جنسی چه دلیل بر خود شخصیت دارد تا کجا رسد کـه ایـن انـدازه پیشـرفت کند؟ و خلاصه این هم عاجز از تفسیر انسان است، برای اینکه هنوزهم اصرار دارد که او را در شعاع حیوان تفسیر کند، آن هم در یک جانب از جوانـب متعـدد حیـوان، و تفسـیر جسمانی مشاعر انسان عاجز از تفسیر جانب انسانی انسان است.

غریزه جنسی از غده‌های جنسی سر میزند. بلی، شکی نیست، و این غریزه در حیـوان هم همینطور است، پس چرا انسان نشاط جنسی خود را بطریق انسان تمرین می‌کنـد نـه بطریق حیوان؟! و چرا برای انجام آن عواطـف مخصوصـی ایجـاد مـی‌کنـد؟ و بـرای آن هدف‌ها، نظامها، اصول، و مذاهب قرار می‌دهد؟ آخـر چـرا انسـان (ازدواج) مـی‌کنـد؟ و مراسمی هم برای آن برپا می‌سازد؟ چرا پیمانهای زناشوئی را محترم میشمارد؟ و این‌ها از کجای غده جنسی سر می‌زنند؟! و چرا انسـان در اطـراف جـنس فنـون گونـاگون ایجـاد می‌کند؟ گاهی پاک و نظیف و گاهی آلوده و پلیـد، گـاهی ملکـوتی و نـورانی، و گـاهی تاریک و حیوانی است؟ و برای چه دونفر انسان حرکات جنسـی مختلـف دارنـد؟ یکـی عنان گسیخته و رها است، مانند چهارپایان، و دیگر عفیـف و بـا حیـا، ماننـد انسـان؟! و کیفیت مادری از غده ای مادری سر میزنـد بـدون تردیـد؟ و حـال آنکـه در حیـوان هـم همینطور است، پس چرا وضع مادری انسان با حیوان فرق دارد؟ چرا انسان مادر بـیش از تربیت حسی تعهد قبول می‌کند، مانند شیردادن و در آغوش کشیدن و آرام کـردن؟ بـرای چه کودک خود را روی اصول معینی و اخلاق معین ترتیب می‌کند؟ چرا اصول تربیتـی و

اخلاقی این مادر با آن مادر فرق دارد؟ و حال آنکه در یک نوع از انواع حیوان مادری از مادر دیگر فرق ندارد؟! و چه ربطی دارد این جریانها با غده ای که مادری که میخواهند انسان را به وسیله ای آن تفسیر کند؟ و ترشح غده (کظرید) ایجاد شجاعت می‌کند، و یا ترس. بلی، همینطور است، بدون شک؟

پس آن چیست که مأموریت تربیت را در زندگی انسان تفسیر و توجیه می‌کند؟ ملتی را براساس شجاعت، و ملت دیگر را براساس ذلت و خواری پرورش می‌دهد؟! بلکه معنای این نکته چیست: شخصیکه فطرتاً شجاع است، تمرین ترس و ذلت و خواری می‌کند و ذلیل می‌شود؟ و به عکس شخصی که فطرتاً ترسو است، تمرین شجاعت می‌کند و شجاع می‌گردد؟ و این جریان در کجای غده ای (کظریه) و در همه جای جسم انسان جای دارد؟ و ترشحات غده ای مخصوص (درقیه) مزاج عصبی و یا خونسردی را ایجاد می‌کند، این درست شکی نیست، پس چرا این شخص تسلیم عصبانیت می‌گردد؟ و آن یکی خشم خود را فرو می‌برد، و خود را به خونسردی و خودداری عادت می‌دهد؟ و این جریان در کجای غده ای سازنده مزاج انسان قرار دارد؟! بلکه خود طعام، خود گرسنگی شکم محرک اشتهای غذا است.

پس کار دو چنگال و ملاغه چه ربطی با اشتهای شکم دارند؟ و سفره‌های رنگارنگ و تشکیل محافل چه ارتباطی با گرسنگی شکم دارند؟!.

و در خاتمه تفسیر جسمانی برای مشاعر انسان جدا یک تفسیر ساده است، با آن همه علمیت و آزمایشگاهی بودن را داراست، و این از همه ای مذاهب در این باره ناتوان تر است، و اما ادب آن جای دیگر دارد، و لکن برای ما اینجا این ارزش را دارد که بیان کنیم که این مذاهب باصطلاح واقعی و واقع بینانه چگونه در تفسیر انسان بخفقان افتاده‌اند؟ اگر اصول عالی انسانیت اینقدر بی‌ارزش باشد و تا این حد بی‌پایه و ناپایدار باشد، پس چرا این بشریت اینقدر بآن اهمیت می‌دهد؟ و چرا این همه اصرار دارد؟ (حتی در حالیکه در بدست آوردن آن‌ها باز بخفقان میافتد) که بازهم از نو برای بدست آوردن آن‌ها تلاش

کند تا به بالاترین مقام آن‌ها ارتقاء یابد؟! چرا این همه دست و پـا میزنـد؟! بلکـه چـرا و برای چه این بشریت سرگیچه گرفته با این اصول دوروئی و نفاق میورزد؟ واقعاً که ایـن نفاق علی رغم بدی و نابسامانی آن بهترین دلیل این تشبث اسـت، زیـرا بشـریت گـاهی قدرت پیشرفت ندارد و نمی‌تواند سرش را بالا بگیـرد و آفـاق را تماشـا کنـد، و بـا ایـن وصف بازهم دوست دارد که خود را آشکار کند، مانند اینکه هم اکنون پیشرفت می‌کند و ارتقاء میابد، آیا این جریان به چیزی دلالت ندارد؟ آیا دلیل بر این نیست که ایـن عشـق ترقی و پیشرفت در نهاد انسان یک عشق فطری است؟ عشقی است که انسان را از حیوان ممتاز می‌گرداند؟

سپس آیا این حقیقت دارد که بشریت هیچ وقـت نمـی‌توانـد در بدسـت آوردن ایـن اصول عالی انسانیت پیشرفت کند؟! آیا این همه نمونه‌های عالی از بشریت همه خرافـات است که می‌تواند بگوید: این همان واقعیت است که باید در اطـراف آن فنـون گونـاگون دور بزند؟!

هرگز هرگز، واقعاً که این (واقعیتی) که اصرار دارد تا انسان را در شعاع حیوان تفسـیر کند، سخت ناتوان و درمانده است از تفسیر حقیقی انسان بـزرگ! و بعـد عمـلاً بتـدریج بخواب غفلت می‌رود، از عالم بزرگ و گسترده ای انسان فراموش کار می‌گـردد تـا او را در چهاردیواری غذا و شراب و غریزه جنسی زندانی کند! و در عـالم قیـد و ضـرورت و فشار محصور بگرداند، آنقدر اصرار بورزد که عاقبت او را یک موجود ورشکسته و مسخ شده و بیگانه از عالم انسان نشان بدهد.

آیا معنای این آنست که همه ای این مذاهب خالی از حقیقت هسـتند؟ هرگـز هرگـز، زیرا بدون تردید در آن‌ها تا اندازه‌ای حقیقت هست که علی رغم ایـن همـه انحرفـات و اختلالها بازهم (زندگی) می‌کند، اما حقیقت جزئی است، قانع کننده نیست، و نمـی‌توانـد همه ای انسان را تفسیر کند، و بزرگترین عیب آن‌ها این است که همگی اصرار دارند کـه انسان را از جنبه ای حیوان تفسیر کنند، و حال آنکه انسان باید تفسیر انسانی داشته باشـد

نه حیوانی، زیرا همهٔ تفسیرهای (حیوانی) که دیدیم از تفسیر انسان عاجز ماندند، و از احاطه بحقیقت او ناتوان بودند، و بالآخره از نشان دادن او براساس انسانیت عاجز آمدند، و عاقبت طوری رسوا شدند و درست مانند لباس کهنه و پاره و پوسیده از پوشانیدن هستی خود کوتاه آمدند.

آری آری، بناچار باید تفسیری باشد که شامل همهٔ جهات انسان باشد و از هیچ جانبی غفلت نورزد، و انسان را هم در حال ترقی و ارتباء تفسیر کند و هم در حال تنزل و سقوط، و لکن براساس قانون ممتاز انسانیت، قانونی که در آن از حیوان جدا می‌گردد، حتی در آن صورت هم که اعمال حیوان را انجام می‌دهد.

ما از چولیان هکسلی قبل از این سخنی آوردیم که یگانگی خصوصیت و امتیاز انسان را همه جا ثابت می‌کند، حتی در هستی بیولوژی او، همان هستی خوشروئی که قبل از همه داروین را فریب داد و او را باشتباه انداخت تا او را از هر جهت نظیر حیوان بداند.

و این بعلاوهٔ آن خصایص عقلی و معنوی است که خدای بزرگ فقط بانسان عطا کرده و زندگیش را براساس آن اداره نموده است، و بعلاوه ای آن حقیقت جوهری است که چولیان مقرر داشته، و آن عبارت است از: تخصص انسان در طریقه ای پیشرفت خود، زیرا هرگز بر قانون حیوان پیش نمی‌رود، بلکه دائم براساس انسانیت حرکت می‌کند و پیش می‌رود.

و چولیان چنانکه در سابق اشاره کردیم: یک مرد ملحد و خدانشناسی است، هیچگونه عزت و احترامی برای مفاهیم دینی و مقدسات روحی قائل نیست.

بنابراین، وقتیکه او این سخن را گفت، او جز این حقایق علمی محرکی نداشته، نه از فعل و انفعال سابق بر خود متأثر بوده، و نه از وجدان دینی در فکرش اثری داشته است که او را وادار سازد تا انسان را بالا ببرد و احترامش کند، و نگذارد در عالم حیوان سرافکنده بماند، و حال آنکه بعد از همه ای این‌ها او خود بهمه ای جهان انسان ایمان ندارد، زیرا هنوز در لابلای زنجیر رسوبهای زندگی دو نسل پیشین خود اسیر است، هنوز

غرور نادانی سراسر وجودش را فرا گرفته است که خدا را بشناسد، و یـا جانـب روحـی انسان را مأخوذ از قدرت خدا بداند، هنگامیکه راه بسوی خدا می‌برد و در شناخت وجود بی‌پایان پروردگار براساس ناموس فطرت حرکت می‌کند.

و ما از چولیان گواهی نمی‌خواهیم که در صف او قرار بگیریم، و یـا در خـط سـیرش قدم برداریم، و لکن فقط همین اندازه می‌گوئیم که حق و حقیقت دارد آشـکار مـی‌شـود، حتی برای منکرین خود که اصرار بر انکارشان دارند.

و تفسیر انسانی انسان هرگز برای او قیافه فریبکارانه نشـان نـداده اسـت، هرگـز او را خدعه ساز و سرشکسته نخوانده است، زیرا علم صحیح هیچ وقت نباید فریبکار باشـد و کم و یا زیاد بگوید، نامیزان بیرون بتازد، و تفسیر انسانی هم همـان علـم صـحیح اسـت، بلکه این تفسیر برای انسان عزیز یک قیافه حقیقی و بسیار دقیق نشان می‌دهد که سـیاه و سفید و زرد و سرخ را دربر میگیرد، و دارای عوامل ترقی و تنزل هم هست، هرگـز او را فرشته ای دور از خطاها نشان نداده است، زیرا حقیقـت انسـان فرشـته بـودن نیسـت، و همچنین هرگز حیوان محکوم به فشار غرایز نشان نـداده اسـت، بـدلیل اینکـه حیوانیـت حقیقت انسان نیست، بلکه حقیقت انسان غیر از اینهاست، چیزی است میان ایـن دو، نـه این است و نه آنست، یک حقیقت درخشانی است که هم مقداری از جنبه ای تفسیرمادی را فرا میگیرد، و هم قسمتی از تفسیر جنسی برای سلوک بشر را، حقیقت نورانی است که هم قسمتی از تفسیر جسمانی را دربر گرفته، و هـم قسـمتی از واقعیـت را کـه هنرهـای گوناگون روز و آداب و رسوم عصرحاضر را نشان می‌دهد.

سپس بر همه ای این‌ها جوانب دیگری هم اضافه می‌کند، حقیقـت وجـود و حقیقـت تأثیر وجود در زندگی را نیز اضافه می‌کند، تمامی محرکهای فطری نیـز ماننـد خـوردن و آشامیدن و لباس و مسکن و اشباع غریزه جنسی و غریزه جنگیدن و عشق بـه مالکیـت و خودنمائی و.... همه و همه حقیقتند، باید هر یک در جای خـود قـرار بگیرنـد، در همـان

قیافه ای واقعی در مساحت حقیقت خود درآیند، بدون اینکه افراطی و تفریطی در کار باشد.

و قدرت‌های فطری بر ضبط و کنترل هم حقیقت است بهمین ترتیب، باید با همان قیافه ای واقعی، و با همان گسترش فطری در جای خود قرار بگیرد و بدون افراط و تفریط.

و مساحت حقیقی نیروهای محرک فطری (نیروهای حکم کننده) بسیار محکم و غیرقابل نفوذ است که از جا کنده شود، و انسان هم در این کار سودی ندارد که برعلیه آن اقدام بکند، و جدا هم کنترل کردن آن‌ها سخت مشکل است، مادام که آدمی خود را عادت ندهد، و حقیقتاً که این نیروها (با کنترل و عادت دادن آن‌ها بر این کنترل) گاهی بازهم سر به چموشی می‌زنند که سرانجام خطائی خطائکی واقع می‌شود، و سپس انسان برعلیه آن خطا انقلاب می‌کند و بر می‌گردد و براه راست می‌آید.

و مساحت حقیقی ضوابط فطری (نیروهای کنترل کننده و بازدارنده) این است با اینکه فطری هستند، بازهم به کمکهای خارجی نیازمندند تا پرورش و تقویت یابند، مانند قدرت براه رفتن و سخن گفتن، و این نیرو تا (بوسیله تربیت) با کمکهای خارجی برخورد نکنند ضعیف و ناتوان و واژگونه ببار میآیند، و هرگز نمیتوانند بر کنترل و ضبط نیروهای محرک فطری سرسخت و سرکش توانا باشند، و لکن آن‌ها وقتیکه (پرورش یابند و تقویت شوند) نمو کنند و نیرو بگیرند، دوران پرشوری را در زندگی بشریت انجام می‌دهند، و سطح نیروهای محرک و سازنده را از اساس آنقدر بالا میآورند که قسمتی از آن‌ها را از هدر و هرزرفتن باز میدارند تا بتولید مادی و معنوی و فکری و روحی برسانند، اگرچه گاهی هم از کنترل میمانند که خطائی خطائکی واقع می‌گردد، و لکن پس از آن انسان بر می‌گردد و برعلیه خطا انقلاب می‌کند و به راه راست می‌آید.

و این همان حقیقت واقعیت انسان سالم و معتدل است، انسان خداپسندانه است. سپس انحرافات یکی پس از دیگری از هر نوعی و رنگی و از جمیع جهات واقع

می‌شود، و لکن در هر صورت انحرافات است. بنابراین، آن روز فرا نخواهد رسید که این انحرافات برگردد و حقیقت بشریت شود، اعتدال و درستی برگردد انحراف و جنون شود.

و کما اینکه بیماریهای گوناگون بر جسم اصابت می‌کند بیمار می‌شود، و پس از مدتی شفا مییابد، انحرافات نفس انسانی هم بهمین ترتیب گرفتار می‌شود و شفا مییابد، و این یک حقیقت پرارج انسانیت است که لغت انحراف دائمی و جنون مزمن از آن برداشته می‌گردد، و حالا بر می‌گردیم به بیان حقیقت نفس و روان بشریت می‌پردازیم.

حرکت و فشار پرزور جسم یک حقیقتی است انکارناپذیر، پس باید در مقام حقیقی خود قرار بگیرد، و در همان قیافه که هست نمایان شود، و نورانیت پرپرواز روح هم یک حقیقت دیگر است، بهمین ترتیب: باید با همان قیافه واقعی خود در مقام حقیقی خود درآید.

و مقام واقعی برای فشار و حرکت جسم این است که آن نیروئی است انسان را با نیروی زنده که در روی زمین کار می‌کند یاری میبخشد، و با خواسته‌هائی که دائم مشاعر و وجدان انسان را در جهات مختلف به حرکت وامیدارد کمک می‌دهد.

و مقام حقیقی نورانیت و صفای روح این است که آن نیروئی است بطور فطری با عقاید و اصول عالی انسانیتش یاری می‌دهد، همان عقاید و اصولی که نیروهای محرک را در اثناء عمل پیش میراند، و از افراط و تفریط باز میدارد، و یا حد اقل اگر نتوانست در بازداشتن آن می‌کوشد و هشیار باش دائم می‌دهد.

و این کوشش دائمی عبارتست از: رسالت پرشور بشریت، و آن یک رسالت واقعی است که همه ای پیشرفت‌های بشریت آن را مشاهده کرده و خواهد کرد، همه ای پیشرفت‌هائی که تا امروز در نظام‌ها و عقاید و روابط خود احراز کرده است، و اگر احیاناً بشریت از آن رسالت برگردد و منحرف شود، چیزی از او کاسته نخواهد شد، و همهٔ این‌ها قسمتی است از برداشت‌های طبیعی بشریت است، و لکن نه برداشت دائمی است و نه منحصر بفرد است.

سپس چون حقیقت دیگری در هستی انسان هست، و آن تعدد جوانب انسان است، و از این تعدد دو حقیقت دیگر سر میزند، یکی این است که در هیچ لحظه ای این اتفاق روی نمی‌دهد که هستی انسان فقط یکجانبه باشد، یا جانب جسمی و یا جانب روحی، یا فکری، یا اقتصادی و یا مادی.

بلکه این هستی دائم شامل بیش از یک جانب است، یعنی: در واقع انسان شامل همه هستی خود می‌باشد، و حقیقت دوم این است: هرگز با نشاطهای خود یک جانبه تمرین نمی‌کند، اگر یکی از آن‌ها فشرده و دارای تخصص هم باشد. بنابراین، به نشاط جنسی فقط با محرک غریزه نمی‌پردازد، بلکه با تمام هستی خود می‌پردازد.

و از اینجا است که هنگام عمل جسم و روح باهم مخلوطند و درهم آمیخته‌اند، و به نشاط اقتصادی، یا اجتماعی، یا فکری و یا سیاسی نیز با تمام هستی می‌پردازد، و از اینجا است که جسم و روح درهم آمیخته‌اند، و اصول انسانیت با ضرورتهای زندگی مخلوط شده‌اند، و از همه ای این‌ها یک هستی مخلوط و فشرده و هم آهنگ بیرون می‌آید بنام انسان، انسان واقعی.

و تاریخ انسانیت هم مصداق همین حقایق درخشان است، مصداق عمل مشترک همه ای نیروهای حکم کننده و بازدارنده (دوافع و ضوابط) در زندگی انسان است، مصداق عمل مشترک جسم و روح است، و مصداق تعدد جوانب و شمول عمومی هستی انسان است. سپس مصداق انحرافات دائم و استعدادهای دائم است برای شفایافتن و منحرف شدن.

و این نسل حاضر از بشریت یکی از منحرف‌ترین و پرعنادترین نسل‌ها است در انحراف، اما بازهم نه وضع دائمی بشریت این است، و نه این آخرین وضع است، مگر اینکه خواست خدای بزرگ، خالق موجودات نابودی بشریت باشد، و آخرین ضربت کشنده را بر پیکرش فرود آورد، و آن هم از رحمت بی‌پایان او دور است.

و این نسل حاضر در حالیکه در تنگنای واقعیت موجودش سختگیر افتاده، انحرافات خود را چنان محکم گرفته که می‌گوید: این حقیقت دائمی بشریت است در تمام نسل‌ها، و هرچه با آن مخالفت ورزد انحراف است و جنون، و مخالف با واقع و حقیقت.

و لکن این بشریت (مادام که خدا نابودیش را نخواسته،) بزودی از این خوابگران بیدار خواهد شد، و به سوی فطرت خود باز خواهد گشت، بسوی واقعیت بزرگ خود باز خواهد آمد که نمایشگر حقیقت درخشان انسان است، همان واقعیتی که شامل همه ای نیروهای حکم کننده و بازدارنده انسانی است (دوافع و ضوابط) شامل بر آن مشتی خاک و شراره ای از روح خداست، شامل بر آن جوانب متعدد است که با کمال هم آهنگی باهم همه جا و همه وقت بکار می‌پردازند، و در این هنگام است که این بشریت بلادیده همه داغ‌های دارونسیم قدیم را انکار خواهد کرد، و آن حیوانیت را که داروین و داروین پرستان بارمغان آورده بودند زیرپا خواهد انداخت، و بزودی آن الهامات مسموم داروینیستی را که در نهادش رسوب کرده بود از جای خواهد کند، و آن مذاهب فکری، اجتماعی، اقتصادی، روانی، ادبی، و هنری را که داروین پرستان بارمغان آورده‌اند زیرپان خواهد نهاد، بزودی تفسیر جوانی انسان را انکار خواهد کرد، و به زودی برای ایجاد یک تفسیر عمومی انسان تلاش خواهد نمود که شامل همه ای جوانب و تمام مجالات انسان گردد، تفسیری باشد که ساعت ترقی و تنزل را نشان بدهد.

اما بازهم براساس قانون انسانیت انجام می‌دهد، قانون انسانیت اصیل و ممتاز، حتی در حالت انحرافش هم، و بزودی برای ایجاد یک تفسیر انسانی (انسان) شتاب خواهد کرد.

و این کتاب هم با تمام فصول و تفصیلاتش عبارتست از: کوشش و تلاش در تقدیم همان تفسیر انسانی واقعی.

میان واقع و خیال

آیا ما انسان را همانطوریکه در واقع هست باید نشان بدهیم؟ و یـا همانطوریکـه بایـد باشد، و ارزش این قیافه ای خیالی که هرگز ممکن نیست در عـالم واقـع موجـود باشـد چیست؟

و اما در این کتاب ما هردو قیافه را باهم نشان دادیم، هم قیافه واقع و هم قیافه خیـال را، قیافه کامل هستی انسان و نشاطهای گوناگون آن را، قیافه معتدل و میزان و بدون شک آن را نشان دادیم.

و در جوار آن قیافه‌های گونـاگون انحرافـات و جنـون را کـه گریبـان ایـن هسـتی را میگیرد، نشان دادیم و گفتیم که قیافه تمـام عیـار و کامـل هرگـز در واقـع زنـدگی پیـدا نمی‌شود، پس برای چه آن را ترسیم می‌کنیم و نشان میدهیم؟ و خود را در تخیل و تصور آن به زحمت وامیداریم؟

ما هرگز نگفتیم که حرکت بسوی کمال فطرت بشریت است، و این قیافه خیـالی هـم نمایشگر این حرکت است، بلکه می‌گوئیم که این قیافه خیالی یک ضرورت اسـت، زیـرا جسمی که از هر جهت کامل باشد، متعادل باشد، شکست ناپـذیر باشـد، در عـالم واقـع وجود ندارد، و با این وصف بازهم در فن کالبد شـکافی، و در فـن پزشـکی یـک قیافـه خیالی کامل و متعادل برای بدن انسان و نشاط جسمی انسان نقش میزنیم.

پس برای چه این نقش را در خیال میزنیم، و چه فایده ای دارد؟ گاهی خود فـن یـک نوع جنبش (خیالی) می‌شود، اما کالبد شکافی و طب هردو علم (واقعـی) هسـتند، هرگـز متهم به خیال نمی‌شوند، پس بناچار باید در این میان ضرورتی باشد که مـا را وادار کنـد تا از کمال قیافه‌هائی ترسیم کنیم، و این ضرورت خیلی روشن است، زیرا اصل در هستی

(جسمی و یا روانی) عبارتست از: صحت و اعتدال و مرض فرع و عارضـی اسـت، و آن همان انحراف است.

و با (هستی جسمی و روانی) در معرض اصابت بلای این بیماریها بودن انسان، هرگز انکار نمی‌کند که اصل در او صحت اسـت، و انکـار نمـی‌کنـد کـه تـلاش دائمـی بـرای بازگرداندن این صحت در حدود امکان لازم است، و از اینجا است که ضـرورت ترسـیم این قیافه کامل لازم می‌آید.

بنابراین، برای اینکه بصحت باز کردیم، و یا (برای بازگشـت بـآن تـلاش کنـیم) بایـد بشناسیم که قیافه صحیحی که باید بآن باز گردیم چیسـت؟ و درجـه انحـراف را بدسـت آریم تا مرض را تشخیص بدهیم و درمان را معرفی کنیم، در طب قیافه ای کـاملی بـرای قلب خیالی، کبد خیالی، معده ای خیالی ترسیم می‌کنـیم، و در همـان وقـت میـدانیم کـه چنین قیافه کاملی در واقعیت اجسام پیدا نمی‌شود.

و در فن روانشناسی هم قیافه کاملی برای نیروهـای حکـم کننـده معتـدل (دوافـع) و نیروهای بازدارنده معتدل (ضوابط) ترسیم می‌کنیم، و قیافه ای هم برای تـوازن و اعتـدال کامل رسم می‌کنیم، و در همان حال میدانیم که چنین قیافه ای در واقع و حقیقت نفـوس پیدا نمی‌شود.

و با این وصف بازهم ترسیمش می‌کنیم برای اینکه نیاز باین ترسیم داریم، زیرا بـرای اینکه این قلب مریض را معالجه کنیم، باید اول بدرستی بدانیم در کجا از وظیفـه خیـالی باز مانده است، و چه مقدار به بی‌نظمی گرفتار شده است؟

و برای اینکه به معالجه نفس و روان مریض بپردازیم، بهمین ترتیب: بایـد اول بـدانیم که در کجا از وظیفه خیالی باز مانده، و چه اندازه شکست در آن راه یافته است؟ و لکـن در اینجا حقیقتی است که باید بآن توجه کنیم.

این قیافه خیالی را از جا آوردیم؟ و چگونه مقرر داشتیم که این همـان خیـال اسـت؟ این سئوالی است که خیلی ارزش دارد تا بخود اطمینان بدهیم که خود را فریب نمیدهیم،

و از خود یک خیال بی‌پایه و ناپایدار نمیسازیم که ابداً در هیچ جا محقق نمی‌شود، و در اینجا است که این خیال ارزش خود را از دست می‌دهد، و صلاحیت ندارد که آن را مقیاس قرار بدهیم، و چیزهای دیگر را با آن بسنجیم.

و اما در عالم جسم پس خیال از جزئیات متعدد و متفرقه در اجسام فراوان گرفته می‌شود که هر یک از آن‌ها به کمال رسیده باشد.

و این هم حقیقتی است که همه ای این قیافه‌ها با همان حال خیالی در یک جسم اجتماع نمیکنند، و لکن در عالم واقع بسیار اتفاق میافتد که قلب خیالی در شخصی و کبد خیالی در شخص دیگری و معده خیالی در دیگر آدمی پیدا شوند، و از این جزئیات خیالی است که ما وظیفه خیالی هر عضوی را میشناسیم، و همه ای قیافه‌های خیالی است که ما وظیفه خیالی هر عضوی را میشناسیم، و همه ای قیافه‌های خیالی را برای یک جسم صحیح ترسیم می‌کنیم تا مرجع باشد برای تشخیص در علم شناخت صحت و مرض، و در عالم نفس و روان هم همینطور است، صورتهای خیالی در نفوس گوناگون متفرق است، و هرگز در یک نفس همهٔ قیافه‌های خیال اجتماع ندارند، و لکن با این حال بازهم نفس بشریتی کامل پیدا می‌شود که مرجع قیاس باشد، و آن عبارت است از: نفس شریف محمد بن عبدالله پیامبر گرامی اسلام که درود فراوان بر او باد! کامل‌ترین نفسی است که خدا آفریده، و بعنوان نمونه ربانی برای عالم بشریت بارمغان داده است، نفسی است که خدایش برای بشر برگزیده است، و از مردم خواسته است که همه برای بدست آوردن چنین نفس کاملی تلاش کنند، اگرچه نمیتوانند به کمال آن برسند، اما بازهم راهی است بسوی کمال، هرچه نزدیکتر بهتر.

و کما اینکه ما از هر جسمی نمی‌خواهیم که خیالی خالص باشد، و لکن می‌خواهیم که در این راه بقدر استطاعت خود تلاش کند، بهمین ترتیب: هم نمی‌خواهیم که هر نفسی به مقام این نمونه اعلی برسد که خدا به مردم نشان داده است، و لکن می‌خواهیم

که در این راه تا آنجا که ممکن است تلاش کند و قـدم بـردارد، و هرچـه بیشـتر و بهتـر بدرجات کمال نائل آید.

و همانطوریکه ما پاره ای از انحرافـات جزئـی را از حالـت خیـالی جسـم تشـخیص میدهیم که انحرافات طبیعی است احتیاجی به معالجه ندارد، و بهمین ترتیب: هـم بعضـی انحرافات روانی جزئی را یک امر معتدل طبیعی میدانیم که احتیاج به معالجه ندارد.

و لکن حتماً باین معالجه سخت نیازمندیم، وقتیکه مرض بـه تعطیـل وظیفـه زنـدگی میانجامد، خواه در عالم اجسام یا در عالم نفوس، و وظیفه قیافه خیالی این است که مـا را در این معالجه راهنمائی می‌کند، و آن یک کاری است که انسان از آن بی‌نیاز نیست، او در مدار نفوس در مدار نسل‌ها سخت بآن محتاج است، و اما ایـن قیافـه خیـالی در زنـدگی سالم وظیفه دیگری را هم قبل از مرض و معالجه انجام می‌دهد، و آن وظیفه تربیت است.

و نخستین وظیفه در تربیت جسم اول معالجه نیست، بلکـه حفـظ از بیمـاری اسـت، ایجاد مصونیت است، و گاهی هم مصونیت صد درصـد ممکـن نیسـت، و لکـن بـا ایـن وصف بازهم تا آنجا که امکان هست تلاش می‌کنیم، و باید هـم تـلاش کنـیم تـا بتـوانیم میدان مرض را تا حد امکان تنگتر سازیم، و سرانجام به نزدیکترین نقطـه ای برسـیم کـه بهستی سالم دست یابیم.

و نخستین وظیفه ما در تربیت نفس ایجاد مصونیت از انحرافات است، و بدیهی است که مصونیت صد درصد امکان ندارد، و با این حال بازهم می‌کوشیم تـا آنجـا کـه امکـان هست از سرایت مرض به سایر نقاط نفس جلوگیری کنیم، و سرانجام هم به نزدیکتـرین نقطه ای صحت میرسیم.

و برای اینکه به مصونیت جسمی برسیم، با اینکه میدانیم مصونیت کامل امکان نـدارد، یک قانونی در قیافه خیالی و براساس خیال رسم میزنیم، و می‌گوئیم: این قانون را تا آنجا که ممکن است در عالم واقع اجرا کنیم.

و برای اینکه به مصونیت روانی هم برسیم، با اینکه میدانیم مصونیت کامل امکان ندارد برای نشاط روانی کامل یک دستور خیالی جامع براساس همان خیال فرض می‌کنیم، و می‌گوئیم تا آنجا که ممکن است این دستور را در عالم واقع پیاده کنیم.

و هنگامیکه این قانون را برای نشاط جسمی و یا نشاط روانی ترسیم نکنیم، نشاط ما از اصول لازم خود بیراهه خواهیم رفت، و مقیاس صحیحی را از دست خواهیم داد تا اینجا سخن از ضرورت بود، ضرورت قیافه خیالی برای زندگی بشریت، اما زندگی که هرگز در حد ضرورت توقف نمی‌کند، و دائم بطور فطری می‌کوشد که خود را بکمال و جمال برساند، و به میدانهای وسیع تر از ضرورتها برسد، به میدانهائی برسد که ضرورتها را در آن راه نیست، و بخاطر این فطرت جهنده بسوی جمال و کمال (گرچه بعکس آن هم همینطور است،) قیافه خیالی کامل را رسم می‌کنیم تا بکوشد آن کس که می‌خواهد بکوشد و تا آنجا که ممکن است هر انسانی بدرجه ای از کمال دست یابد، و این یک کسب افتخارآمیز است برای همه ای بشریت، زیرا این فطرت وقتیکه رو بسوی بالا دارد، و می‌کوشد که به کمال مطلوب خود می‌رسد، بزودی با تمام قوا از گودال پستی و سقوط بالا خواهد آمد، و دیگر حالات انحراف و جنون بحد اقل نسبت می‌رسد، و حالات سقوط و پستی بنازلترین درجه تنزل میابد.

سپس بشریت بسوی قله بلند کمال با شتاب پیش میتازد و گروه گروه تقسیم می‌شوند، قدرت بعضی‌ها در اولین نقطه به پایان می‌رسد و می‌ماند، و بعضی‌ها درجاتی را زیرپا میگذارند و سپس خسته می‌شوند، و بعضی‌ها قدم بقدم نفس زنان تا آخرین حد ممکن میرسند، و بازهم انتظار بیشتری دارند.

و تاکنون هرگز مردم در یکجا و یک حال ثابت نمانده‌اند، حتی آنانکه پیش رفتند و تا نزدیکترین قله کمال رسیدند، بازهم بآنجا که رسیدند چشم داشت بیشتر و آرزوی بیشتری دارند! زیرا در سرشت بشر این معنا هست که در لحظه ضعف و ناتوانی از خط

اعتدالی که می‌توانست بپیماید خارج شود و سقوط کند، و لکن در نهادش این معنـا هـم هست که برگردد و دوباره پیشرفت را بسوی کمال آغاز کند.

قیافه‌های خیالی در درجه اول همان نیروهای حکم کننده است، فرمان می‌دهد که قدم به پیش بگذارند، و پس از سقوط دوباره بسوی کامل و جمال برگردند، و از اینجا اسـت که واقع و خیال در حقیقت زندگی باهم برخورد مـی‌کننـد، و هـر یـک از آن‌هـا مکمـل یکدیگر می‌شوند، در یک حلقه اتصالی محکم!.

و اسلام هم دیـن فطـرت اسـت، و بهمـین جهـت اسـت کـه واقـع را از خیـال دور نمی‌سازد، بلکه هردو را درهم میآمیزد، و سخت درهم میریـزد و مخلـوط مـی‌کنـد، و در دستور محکم خود قرار می‌دهد.

و بهمین مناسبت در این کتاب که بدنبال دستور فطرت است و در تمام تفصیلات در جستجوی آنست، قیافه و خیال را رسم کردیم، آن هم در حال اختلاط و امتزاج و هم آهنگی همانطوریکه شایسته تفسیر انسانی انسان بود. ﴿وَٱلسَّلَـٰمُ عَلَىٰ مَنِ ٱتَّبَعَ ٱلۡهُدَىٰٓ ٤٧﴾ [طه:47].

«و به سلامت باد کسی که از هدایت پیروی کند».

پایان

سخنی با دوستان

بیائید نابسامانی‌ها را باهم ورق بزنیم تا درمان دردها را جستجو کنیم.

پس از مدتی دوری از کتاب بازهم توفیق یارم شد که دست بقلم ببرم و با یار دیرینم بدرد دل بنشینم که نهایت آرزویم بود، و با وجود مشکلات فراوان توفیق یافتم که در مدت کم با همت بعضی از دوستانم که خدا یارشان باشد که سه جلد از ترجمه‌هایم که از نوشته‌های استاد اجتماعی و نقاد بصیر و توانا **(محمد قطب)** است، بنام **اسلام و نابسامانی‌های روشنفکران** شماره ۱، ۲، ۳، انتشار یابد، و این هم پوشیده نماند که شماره یک تا بحال پنج بار چاپ شده، و شماره دوم سه بار، و شماره سوم که در نوع خود کم نظیر و بلکه بی‌نظیر است، بار اول است که تقدیم جوانان عزیز و دانش دوستان گرامی قرار میگیرد، کتابی است که در آن این دانشمند گرانقدر روانشناسی شرق و غرب را با روانشناسی اسلامی مقایسه می‌کند، و نشان می‌دهد که چگونه روانشناسان قرن بیستم با این همه گسترش علم و دانش بازهم در تفسیر روانی انسانی بخطا رفته‌اند، و انسان را از یک گوشه تفسیر نموده‌اند؟ و حال آنکه انسان یک عالم کلی و همگانی است، عالمها را دربر دارد، و نمونه بارز عالم خلقت است، و با اینکه خود مخلوق خدای اکبر است، آن قدرت را دارد که خلاق چیزهای دیگر هم باشد، چون بقول قرآنکریم و بشهادت تاریخ و شهادت عالم آفرینش و بخصوص شهادت قرن بیستم او دارای چنین امتیاز است، و هر روز چیزهای نوظهوری می‌سازد، و ارائه می‌دهد گوئی که تا بحال نبوده است، و با همه این امتیاز هنوز در خلقت خود، در ساختمان بدن خود جهلش دست نخورده است، هنوز با این همه علم و خبرگی و مهارت در شناخت خود ناتوان است، هنوز نتوانسته عجایب وجود خود را کشف نماید، بهرحال این کتاب بخیلی از رازها اشاره دارد، و شاید بقول خود نویسنده دانشمند راهی باشد، برای بازشدن افکار جدید و نظریات جدید در این

وادی اسرارآمیز که آیندگان با فکر خود و با تلاش و کوشش پی گیر خود دریچه‌های نوینی را باز کنند، و گوشه ای از این عالم مجهول را کشف نمایند، در خاتمه امیدوارم که با همت دوستان توفیق الهی یارم باشد، برای انجام خدمات دیگری که هم اکنون در دست تنظیم است تا بتوانیم با این ناتوانی که دارم این خدمات را نیز انجام بدهم، و علی الخصوص برنامه‌های بسیار ساده و آموزنده در کلید فهم قرآن عظیم این دریای بی‌کرانه جهان آفرینش، این برنامه عالم وجود بدوستان تقدیم بدارم، به ویژه اگر اجازه بفرمائید بگویم: تفسیری است برای قرآن جلیل که جزء سی ام آن یعنی: از سوره مبارک عم تا آخر قرآنکریم روی عمل و عکس العمل آماده چاپ و نشر است که انشاءالله در ایام نزدیک آینده تقدیم خواهد شد، و همچنین یک سری کتابهای کوچک پاکسازی عقاید است که با زبان نوجوانان و نونهالان مسلمان بررسی شده، و بطریقه پاسخ و پرسش و علل پیدایش پاره ای شبهه‌ها تنظیم گردیده، در دسترسی عزیزان دانش دوست قرار خواهد گرفت، و بدین وسیله تنها تقاضای من از دوستان این است که تا آنجا که بنظرشان می‌رسد یاریم فرمائید تا همه باهم یک خدمت شایسته ای انجام بدهیم، و همه میدانیم که توفیق در همکاری و همیاری نهفته است.

والسلام علی عباد الله الصالحین.

پایان